

نام رمان: نقاب شیطنت

نویسنده: آرام عشقی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



خمیازه ای از خستگی کشیدم. روی زمین نشستم و کفش هایم را در آوردم. صدای داد و بیداد مامانم و آروشا را می شنیدم. حوصله ی جر و بحث های همیشگی آنها را نداشتم. سرم آن قدر درد می کرد که حد نداشت. بند کفشم را در دست گرفته بودم و کفش هایم را در هوا تاب می دادم. انرژی کافی برای بلند شدن نداشتم. دوست داشتم همان جا روی زمین بخوابم. چشم هایم تازه روی هم رفته بود که صدای گریه ی آروشا بلند شد. هق هق کنان می

گفت: چرا همه اجازه دارن برن به جز من؟ زیر لب گفتم: باز شروع شد. صدای مامانم را می شنیدم که می گفت: تو مثل اون دخترها نیستی. من از کجا بدونم این دخترها که با تو بیرون می یان چی کارن؟ آروشا بلافاصله جواب نداد. انگار هق هق گریه اش امانش نمی داد. سرم را در دستم گرفتم. آروشا می نالید: خسته م کردی مامان به خدا! من زیر لب گفتم: منم خسته شدم به خدا! مش رجب به سمتم آمد و گفت: چی شده آقا؟ نگاه ی به او کردم. چشم هایم از خستگی تار می دید. مش رجب باغبانمان بود. از وقتی چشم باز کرده بودم او برایمان کار می کرد. مرا جای پسر نداشته اش دوست داشت. من هم آن پیرمرد خمیده و چشم آبی را دوست داشتم. خمیازه ای کشیدم و گفتم: هیچی .

باز دارن توی سر و کله ی هم می زنن. مش رجب گفت: نه آقا! اون رو نمی گم. می گم شما چرا روی زمین نشستی؟ گفتم: حال ندارم پاشم. تو برو سر کارت. من خوبم. مش رجب نگاه مهربانش را از من گرفت و به سمت حیاط باصفا و زیبایمان رفت. به زور از جایم بلند شدم. هنوز صدای گریه های آروشا را می شنیدم. با بیحالی وارد خانه شدم. مامانم با عجله به سمتم آمد و گفت: سلام! نباید توی این دو روز یه زنگ به من می زدی؟ مردم و زنده شدم. در حالی که تلو تلو خوران به سمت اتاقم می رفتم گفتم: چیه؟ فکر کردی از بالای کوه افتادم تو دره؟ یا

فکر کردی توی جاده چپ کردم؟ مامانم به صورتش چنگ زد و گفت: خدا نکنه! البخندی به صورت نگرانش زدم. با وجود اینکه پنجاه سال سن داشت بسیار زیبا بود. چشم های گرد عسلی و موهای قهوه ای روشن داشت. قدش به نسبت کوتاه بود. خم شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم: قربونت بشم که این قدر نگرانی. بعد به آروشا نگاه کردم که روی مبل نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود. درست شبیه مامانم بود با این تفاوت که قد بلندتر بود. موهای خوش حالت قهوه ایش روی شانه هاش ریخته بود و چشم های زیبایش قرمز شده بود. به طرفش چرخیدم و گفتم: باز چی شده کوچولو؟ آروشا به طرفم آمد و بغلم کرد. چنان گریه می کرد که انگار مادرش مرده است. چون می دانستم برای موضوع مهمی گریه نمی کند، خنده ام گرفت. نگاهی پرسش گر به مامانم کردم. مامانم دست به کمر زد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. آروشا کمی که آرام گرفت گفت: مامان دیوونه م کرده. نمی ذاره برم کنسرت. اخم کردم و گفتم: کنسرت؟ آروشا سر تکان داد و گفت: کنسرت فرزند فرزینه. همه دوستام دارن می رن. مامانم گفت: لا اله الا الله! باز شروع کرد! دوستام دوستام! من اصلا نمی دونم این دوستات کی ان؟ آروشا فریاد زد: خب وقتی نمی ذاری برم خونشون و باهاشون بیرون برم چه جوری می خوای بشناسیشون؟ گوشم از صدای بلند آروشا سوت کشید. برای اینکه دعوایشان را تمام کنم گفتم: خیلی خب! من باهات می یام. آروشا با ناباوری پرسید: چی؟ با من می یای؟ گفتم: آره! عصر می رم بلیط رزرو می کنم. چند نفرید؟ آروشا که صورتش از خوشحالی باز شده بود گفت: من و سه تا از دوستام. بعد روی پنجه ی پا بلند شد و گونه ام را محکم بوسید. گفتم: برو به چایی برام بیار. مامانم تلویزیون را روشن کرد و گفت: وا؟ پس ماهرخ توی این خونه چی کارس؟ خدمتکارمان را می گفت .

در حالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم: می خوام از دست خواهرم چای بگیرم. عیبی داره؟ خودم را روی تختم انداختم. نگاهی سرسری به اتاق بزرگم انداختم که ماهرخ تازه مرتبش کرده بود. مامانم با نهایت سلیقه و دست دلبازی آن جا را چیده بود. کف اتاقم سرامیک درجه یک بود. طبق خواسته ی من هیچ فرش توی اتاق نبود. میز کامپیوتر، یک کتابخانه ی تقریباً خالی، سیستم صوتی تصویری آخرین مدل، یک تختخواب دونفره، یک دست مبل چرم و یک پیانو دورتادور اتاق چیده شده بود. دکور اتاق تقریباً کرم قهوه ای بود و مامانم نمی گذاشت آن را به مشکی تغییر بدهم. آروشا چای را روی میز کوتاه کنار تختم گذاشت. بهش گفتم: اون پرده های لعنتی را بکش! کور شدم از این نور. آروشا سریع پرده ها را کشید. گوشه موبایلم را به طرفش پرت کردم و گفتم: اینو بزن به

شارژ. آروشا اطاعت کرد. فریاد زدم: مینا! قندون بیار! آروشا گفت: وای قندون یادم رفت. ببخشید. گفتم: بدم می یاد این قدر معذرت خواهی می کنی. دیگه نگو. مینا خدمتکار دیگرمان بود. زن چاق و عبوسی بود که به هیچ وجه آبش با من توی یک جوی نمی رفت. لخ لخ کنان آمد و غرغرکنان قندان را روی همان میز گذاشت. آروشا لبه ی تخت نشست و گفت: خیلی خوب شد که تو اومدی! آخه من نمی دونم کنسرت رفتن چه عیبی داره؟ کی با کنسرت رفتن خراب شده؟ اصلاً چرا این قدر مامانم به من گیر می ده؟ به خدا دخترهای همسن من خیلی آزادان ولی خرابم نیستن. همه موبایل دارن. آرایش می کنن. ابروهاشون رو اصلاح می کنن. هر جا بخوان می رن. هیچ کدومم خراب نیستن. یعنی فقط من این قدر بی جنبم که از راه راست منحرف می شم؟ لیوان خالی را کنار قندان گذاشتم و گفتم: چاییت خیلی تلخ بود. کی یاد می گیری؟ ... مامان دوستت داره ولی به شیوه ی خودش. اگه دوستت نداشت و نگرانت نبود

که این قدر خودش رو خسته نمی کرد. آسون ترین کار این که بچه ات رو ول کنی تا هر کاری می خواد بکنه. آروشا آهی کشید و با نارحتی پرسید: تا کی؟ دراز کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم و گفتم: دو سال صبر کن. کنکورت رو بده همه چیز درست می شه. آروشا که دید خسته ام دیگر حرفی نزد. موهای قهوه ای تیره ام را آن قدر نوازش کرد تا خوابم برد. \*\*\*\*\* با صدای ویبره ی موبایلم بیدار شدم. هوا تاریک شده بود. گوشی را برداشتم. صدای باربد را شنیدم. از صدای ماشین هایی که از آن طرف خط می آمد فهمیدم خیابان است. باربد گفت: چرا تلفن اتاقت رو جواب نمی دی؟ چشم هایم را مالیدم و گفتم: یه هفته س که از پرریز کشیدمش بیرون. شبنم هی زنگ می زنه آخه. باربد گفت: شبنم کیه؟ چشم سبزه؟ پیچوندیش؟ گفتم: آره! همونی که تو مهمونی اردلان دیدیم. آره دیگه پیچوندمش.

خوشم نیومد ازش. خیلی آویزونه. باربد گفت: من الان دارم می رم بام. می خوام نازی رو ببینم. فردا می یام بریم خونه ببینیم. بابات که مشکلی نداره؟ گفتم: مگه قراره بفهمه؟ به هیچکی نمی گم. دفعه ی پیش مامانم جلوش سوتی داد شر شد. باربد گفت: صبح می یاما! خواب نباشی. در دل گفتم: می دونی که هستم. تماس را قطع کردم. لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. اول از همه بلیط کنسرت گرفتم. بعد بنزین زدم و به سمت خانه ی دوستم علی رفتم. یک خانه ی مجردی شیک نزدیک خانه یمان داشت. با آسانسور به طبقه ی سوم رفتم و در زدم. علی در را باز کرد. لباس خانه به تن داشت. مثل همیشه رکابی و شلوارک تنش بود. وارد خانه شدم و گفتم: بچه! توی این سرما با این لباسا می گردی سرما نمی خوری؟ علی خندید و گفت: چیزیم نمی شه. روی کاناپه نشستم و سیگاری آتش زدم. علی جاسیگاری روی میز را توی سطل خالی کرد و جلویم گذاشت. به گردنبندی که گردنش بود اشاره کردم و پرسیدم: این از کجا اومده؟ علی خندید و پرسید: از کجا فهمیدی خودم نخریدم و از جایی اومده؟ بهش خندیدم و

گفتم: علی جون! من و تو از بچگی رفیقیم. می شناسمت دیگه. حالا بگو از کجا اومده؟ علی گفت: دوست دخترم بهم داده! با تعجب نگاهش کردم. زیاد اهل دختربازی نبود. هیچ وقت با کسی آن قدر صمیمی نشده بود که بگوید دوست دختر دارد. علی که دید تعجب کرده ام گفت: توی کلاس گیتارمه. اسمش پانیده. من بهش می گم پانی. دختر خوبی. سوم دبیرستانه ولی بچه نیست. خوشگلم هست. ببینش! موبایلش را به دستم داد. عکس دختری با چشم های کشیده ی قهوه ای و موهای بلند و صاف خرمایی بود. با اینکه آرایش چندانی نداشت بسیار زیبا و جذاب بود. به علی لبخندی زدم و گفتم: خوشگله! علی گوشیش را گرفت و عکس او را نگاه کرد. لبخندی صورتش را پر کرد و گفت: دوستش دارم.

خیلی ماهه! از این دخترهایی نیست که دوست پسر عوض کنه. از این دخترهای بی بند و بارم نیست. با کسی تا حالا رابطه نداشته. منظورم اینه که دختره. برای همین دوستش دارم. اسگل نیست در عین حال خرابم نیست. نمی دانستم باید چه بگویم. اولین کسی بود که این قدر توجه علی را به خودش جلب کرده بود. برای همین شانه بالا انداختم و گفتم: خیلی خوبه! یه برنامه کن ببینمش. علی گفت: زیاد اهل بیرون رفتن نیست. مامانش یه کم گیره. سیگارم را خاموش کردم و به آشپزخانه رفتم تا قهوه درست کنم. دو سال بود که مامان و بابای علی به آمریکا رفته بودند. قرار بود علی هم بعد از گرفتن لیسانسش پیش آنها برود. آرزو می کردم هیچ وقت درس علی تمام نشود. او بهترین و عزیزترین دوستم بود. پسر خوش قیافه ای بود. چشم ابرو مشکی بود و موهای مشکی خوش حالتی داشت. خیلی از دخترهای دانشگاه دنبالش بودند ولی او اهل دوستی نبود. درسش از همه بهتر بود و به من هم توی درس ها کمک می کرد. بعد از مدتی که مطمئن شدم امکان ندارد علی مشروط شود و مدرک نگیرد تصمیم گرفتم خودم هم بعد از گرفتن مدرکم به آمریکا بروم. بابام حرفی نداشت و قبول کرد. فقط این شرط را

گذاشت که برای ادامه تحصیل به آن جا بروم. دانشجوی دانشگاه آزاد بودم. به رشته ی معماری علاقه ی خاصی نداشتم. در واقع به درس خواندن علاقه ای نداشتم. فقط برای اینکه با علی همکلاسی باشم این رشته را انتخاب کردم. برای علی هم قهوه آوردم .

نشستیم و فیلم سینمایی تماشا کردیم. علی تعارف کرد که برای شام بمانم ولی وقتی پانی به او زنگ زد و دیدم که علی دارد در رویا سیر می کند خنده کنان خداحافظی کردم و رفتم.\*\*\* با اشتها مشغول خوردن غذا شدم .

مامانم گفت: آروشا تو هم بعضی وقت ها کنار دست ماهرخ و ایستا و آشپزی یاد بگیر. با دهان پر گفتم: این هنوز بلد نیست چای بریزه. آشپزی رو عمرا یاد بگیره. سرم را بالا آوردم و بلند فریاد زدم: ماهرخ نمکش کمه! بابام که درست رو به رویم نشسته بود با همان لحن متین همیشگیش گفت: نمکش خوبه. نمک چیز خوبی نیست. نباید زیاد توی غذا ریخت. گفتم: ای بابا! نمک خوب نیست. چربی خوب نیست. شکر خوب نیست. پس چی خوبه؟ زندگی رو به آدم زهر می کنید. بابام خنده اش را خورد و گفت: به تو که بد نمی گذره. بابام مردی خوش قیافه و قد بلند بود. خوشبختانه قد بلند من هم به او رفته بود. هرچند که دوست داشتم چشم های آبی او را هم داشتم. او موهای کم پشت قهوه ای رنگی داشت که همیشه آن را به طرف بالا شانه می کرد. او جراح قلب موفقی بود و با اینکه از خانواده ای ثروتمند بود به تنهایی برای خودش وضع مالی بسیار خوبی به هم زده بود. بابام با لحن سرزنش آمیزی گفت: دو روز مارو ول کردی رفتی اسکی به کنار. وسایلت رو نباید از توی ماشین در می آوردی؟ یک لیوان آب خوردم و گفتم: وقتی دوباره آخر هفته می خوام برم برای چی وسایلم رو در بیارم. به چهره ی نگران مامان نگاه کردم و گفتم: نمی ریم دیزین خیالت راحت! همین توچال خودمون می ریم. در دل گفتم: گیر داده به این دیزین ها! بابام قاشق چنگالش را توی بشقاب گذاشت و با دستمال دور

دهانش را پاک کرد. خیلی جدی نگاهم کرد و گفت: اگر این ترم معدلت از چهارده کمتر بشه هر دو تا ماشینت رو ازت می گیرم. جدی نگرفتم و گفتم: بگیر! مال خودت را و ر می دارم. آروشا آهسته خندید. به بابام نگاه کردم. وقتی نگاه سرزنش آمیزش را دیدم گفتم: آخه پدر من! آخر ترم که شد می گی؟ مادرم گفت: توی ایام فرجه به جای اینکه هی دنبال اسکی و رفیق بازی باشی بشین درست رو بخوان. از جایم بلند شدم و گفتم: چشم! از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. اس ام اس های دوستانم را خواندم. برای هفته ی بعد از امتحانات برنامه چیده بودند. اس ام اس ها یشان را جواب دادم. بعد با بیحالی نشستم و جزوه هایی را که از روی علی کپی کرده بودم، مرتب کردم. تازه کارم تمام شده بود که صدای ویبره ی موبایلم بلند شد. پارمیدا بود. لبخندی زدم و با

ملایمت جواب دادم: چی می خوای که زنگ زدی؟ پارمیدا با صدای لطیفش گفت: تو رو می خوام عزیزم. پوزخندی زدم و گفتم: تو که با اردلان خوش بودی. چی شد سراغ من رو گرفتی؟ پارمیدا خندید و گفت: هیچ کس به جز تو منو راضی نمی کنه عزیزم. مامانم اینا رفتن باغ کرج. شب بیا اینجا. خنده ی شیطنت آمیزی کرد و ادامه داد: می دونی که از تنهایی می ترسم. خندیدم و گفتم: تا به ساعت دیگه اونجام. بای. از جایم برخاستم. لباس بیرون پوشیدم و از اتاق خارج شدم. رو به بابام کردم و گفتم: می رم خونه علی. بابام که سرش به روزنامه اش گرم بود فقط سرش را تکان داد. وارد خانه شدم. پارمیدا تاپی سفید و بدن نما با دامن کوتاه خاکستری به تن داشت. پوستش را با سولاریوم به رنگ کاکائو در آورده بود. چشم های خاکستریش پر از آرایش بود. موهای نقره ای پرپشت و بلندش را دورش ریخته بود. تا پایم را در خانه گذاشتم دستش را دور گردنم انداخت و لب هایم را با اشتیاق بوسید. خندیدم و گفتم: دختر! بذار پیام تو بعد شروع کن. روی کاناپه نشستم و پارمیدا برایم نوشیدنی ریخت. نج



نچی کردم و گفتم: اصلا پذیرایی بلد نیستی. جاسیگاریت کجاست؟ پارمیدا خنده کنان به آشپزخانه رفت و با جاسیگاری برگشت .

نوشیدنی را سر کشیدم. و بیره ی موبایلم را که حس کردم گوشی را از جیب شلوارم در آوردم. پارمیدا کنارم نشست. گوشی را از دستم قاپید و روی میز انداخت و گفت: وقتی کنار منی فقط حواست رو به من بده. با لبخندی نگاهی به سر تا پایش کردم و گفتم: حواسم پیشته . ...

نور چشمانم را زد. از خواب پریدم. موهای پارمیدا را از توی صورتم کنار زدم. چشم هایم را مالیدم. ساعت ده صبح بود. پتو را کنار زدم و ایستادم. به دستشویی اتاق پارمیدا رفتم و آبی به صورتم زدم. به صورت خیس خودم در آینه نگاه کردم. کششی که دخترها به سمتم داشتند ثابت می کرد که جذاب هستم. چشم های عسلی مامانم را به ارث برده بودم. مدل موهایم و ته ریش صورتم درست همان جوری بود که آخرین مد روز بود. نگاهی به ساعت انداختم .

ناگهان یاد قرارم با باربد افتادم. بهش زنگ زدم و گفتم که خودم دنبالش می روم. پارمیدا هنوز خواب بود. بدون توجه به او از خانه خارج شدم و سوار ماشین شدم. یکی از آهنگ های متال محبوبم را گذاشتم و پایم را روی گاز گذاشتم. جلوی در خانه ی باربد که رسیدم برایش میس کال انداختم. دو دقیقه ی بعد سر و کله ی باربد پیدا شد .

لبخند شیطننت آمیزی بهم زد و سوار ماشینم شد. باربد گفت: چی شده؟ سحر خیز شدی! خندیدم و نگاهش کردم .

پسر خوش قیافه ای نبود ولی خوش تیپ بود. با زبان چرب و نرمش دل هر دختری را به دست می آورد. گفتم: خانه ی پارمیدا بودم. خدایی شد که از خواب بیدار شدم. مگه نه تا ظهر خواب بودم. باربد اخم کرد و گفت: شنیدم که با اردلان روی هم ریخته بود. چی شد دوباره اومد سراغ تو؟ پوزخندی زدم و گفتم: کی منو ول می کنه می ره سراغ اردلان؟ باربد خندید. ماشین را روشن کردم. باربد گفت: بریم سمت زعفرانیه. این یارو آشنامه. یه آپارتمان ده دوازده طبقه ایه و دو واحدیه. صاحب خونه بهم اطمینان داده که بمب بترکونیم هم همسایه ها پلیس خبر نمی کنن .

در مورد قیمتش هم... پول پیشش زیاده. از پس اجاره اش برمی یایم. یه ده پونزده میلیونی برای پول پیش کم می یاریم. علی داره قرض بده؟ بابام دیگه یه قرون بیشتر نمی ده. شانه بالا انداختم و گفتم: از علی می پرسم. خانه ای که باربد در نظر داشت یک خانه ی هشتاد متری نوساز و شیک بود. بعد از اینکه همه جا را دیدیم سوار ماشین شدیم و به سمت خانه ی علی رفتیم. من گفتم: باربد اینجا پارتی نمی شه گرفت. کوچیکه! باربد گفت: پارتی باشه برای ویلای لواسون ما و ویلای میگون شما! اینجا نهایتا دور همی بگیریم. شانه بالا انداختم. علی که تازه از خواب بلند شده بود

چشم هایش را مالید و گفت: پانزده میلیون؟ دارم ولی... می خوام ماشینم رو عوض کنم. باربد گفت: بهت می دم. دو سه ماه دیگه بهت می دم. واجب نیست که ماشینت رو عوض کنی. علی روی کاناپه دراز کشید و گفت: خیلی خب! سرمایه سوم می یاری ها! باربد گفت: می یارم. قول می دم. علی گوشیش را در آورد و شماره ای را گرفت. شنیدم که گفت: پانی... ظهر صبر کن خودم می یام دنبالت... به مامانت بگو کلاس تقویتی داری... بیا دیگه اذیت نکن... می بینمت. باربد پوزخندی زد و گفت: شنیدم با بچه مدرسه ای ها دوست می شی. علی با عصبانیت

رو به من کرد و گفت: آرسام بهش بگو خفه شه و درست در مورد پانی حرف بزنه. روی پای باربد زدم و گفتم: ولش کن! گیر نده .

عاشق شده خب! باربد خنده اش را خورد و ادايم را در آورد: عاشق شده خب! علی که رویش به ما نبود شکلک هایی که باربد در می آورد را ندید. با دلخوری چشم غره ای به باربد رفتم. باربد صورتم را محکم بوسید و گفت: ناراحت نشو دیگه. می دونی که من عاشقتم. با کف دست جایی که او بوسیده بود را پاک کردم و گفتم: آه آه آه! می دونی از اینکه پسرا بوسم کنند بدم می یاد. باربد خندید و گفت: برای همین بوسیدم. به گردنم اشاره کرد و گفت: جای یه رژ صورتی روی گردنته. به سرعت سمت دستشویی رفتم. صدای خنده های بلند باربد و علی را می شنیدم. باربد راست می گفت. خودم هم خنده ام گرفت. در حالی که آن را پاک می کردم گفتم: بمیری پارمیدا! \*\*\*\* من و آروشا از بین صندلی ها گذشتیم تا به دوستان آروشا رسیدیم. آروشا دوستانش را بهم معرفی کرد: نغمه... شادی... نینا... بچه ها! برادرم آرسام. با دوستان آروشا دست دادم و سعی کردم به نگاه هیجان زده و تحسین آمیز آنها به صورت جذابم نخندم. با این حال وقتی رو به آروشا کردم لبخند کمرنگی صورتم را پوشانده بود. گفتم: خب! من دیگر بروم. تمام که شد بیا پایین منتظرت هستم. آروشا با تعجب پرسید: مگر تو نمی مونی؟ دستی به صورت زیبایش کشیدم و گفتم: نمی خوام معذبتون کنم. اونجوری به مامان گفتم که راضی بشه بیایی. آروشا با خوشحالی صورتم را بوسید. خداحافظی کردم و از سالن خارج شدم. سوار ماشین شدم و به سمت یکی از سفره خانه های معروف تهران رفتم. من، علی، آرتین، باربد، عسل، پارمیدا و ساناز روی یک تخت نشستیم. علی در گوشم گفت: به پانی گفتم با ما بیاد ولی نتونست مامانش رو بیچونه. کوتاه گفتم: عیب نداره. قلیان میوه ای و چای سفارش دادیم. باربد گفت: هفته ی بعد رو بگو! نه!

امتحانا! آرتین قلیان را به سمت ساناز کشید و گفت: زهرمار کردی! حتما باید یادآوری می کردی. عسل گفت: علی خوش به حالت که خیالت راحت. باربد خنده ای کرد و گفت: خیال آرسام هم راحت. عسل پرسید: خیالت راحت چون می دونی مشروط می شی؟ خندیدم و گفتم: نه!... بهاره رو می شناسید؟ پارمیدا با تحقیر گفت: همونی که حتی ابروهایش رو هم برنداشته؟ با سر جواب مثبت دادم. رو به علی کردم و گفتم: رقیب تو توی خرخونی. علی خندید و مشغول قلیان کشیدن شد. ادامه دادم: می دونید که چشمش دنبال منه. منم فقط می خوام یکم باهاش گرم بگیرم و براش فیلم بازی کنم. پارمیدا لب برچید. خندیدم و گفتم: ای بابا! فکر کردی می خوام باهاش ازدواج کنم که این قدر ناراحت شدی؟ پارمیدا گفت: نه! ناراحت شدم چون نقشه ی منو جلوی علی لو دادی. همه زدیم زیر خنده. علی گفت: شاید بتونید مخ بهاره رو بزنی ولی نمی تونید مخ منو بزنی. باربد شروع کرد به تعریف کردن خاطره ای. قبلا شنیده بودم. پارمیدا خودش را بیشتر به سمت من کشید و در گوشم گفت: امشب می یای؟ به چشم های خاکستریش نگاه کردم و گفتم: دوست داری پیام؟ پارمیدا نگاهی خریدارانه بهم کرد و گفت: آره! خندیدم و گفتم: امشب نمی تونم آخه! می دونی که دوست دارم پیشت باشم. پارمیدا با مشت ضربه ای آهسته به بازویم زد و گفت: دروغ گو! قلیان را به دستش دادم و گفتم: می دونی که راسته! آرتین بلند گفت: بعد امتحانا اولین مهمونی مال منه. عسل دستش را بالا گرفت و گفت: دوم! همه خندیدند. باربد چشمکی به آرسام زد و گفت: اولین دورهمی هم برای من و آرسامه. من

گفتم: به مناسبت خونه ی جدیدمون. پارمیدا تقریبا از خوشحالی جیغی کشید. ساناز بلند گفت: من شیرینی می خوام. گفتم: بیا اونجا بهت می دم دیگه! الان بهت بدم سرهم بندی می شه. ساناز خندید و گفت: باز داری می پیچونی! خندیدم. به ساعت نگاه کردم. دیگر وقت رفتن

بود. از هم خداحافظی کردیم و من دنبال آروشا رفتم. کمی دیر کرده بودم ولی آروشا که سرش به حرف زدن با دوست هایش گرم بود متوجه گذر زمان نشده بود. دوست هایش با دیدن ماشین بنز من تعجب کردند. احتمالا حدس نمی زدند وضع ما این قدر خوب باشد. اصرار کردم تا همه یشان را برسانم. آنها هم با خوشحالی قبول کردند. در نگاه آروشا می دیدم که بسیار ازم متشکر است .

دوستانش را رساندم و بعد با آروشا به خانه رفتیم. آروشا داخل خانه دوید و صورت بابام را بوسید. شروع کرد به تعریف کردن هر چیزی که آن روز برایش اتفاق افتاده بود. از اینکه من پیششان نبودم حرفی نزد. من سریع به اتاقم پناه بردم تا لباسم را عوض کنم. می ترسیدم بوی قلیان کار را خراب کند. به حمام رفتم و یک دوش سریع گرفتم. بعد نگاهی به ساعت کردم. دیرم شده بود. آروشا بدون در زدن وارد شد. بلافاصله گفتم: نیا تو! او بیرون رفت و من حوله را دور خودم پیچیدم. بعد بلند گفتم: بیا تو. آروشا جست و خیزکنان وارد اتاق شد. روی پنجه هایش بلند شد و صورتم را بوسید. گفتم: دیگه این قدر خجالتم نده. آروشا خندید و گفت: خیلی خوش گذشت. ممنون. چشمکی بهش زدم و گفتم: خواهش! صدای زنگ موبایلم که آمد آروشا با کنجکاوی به صفحه ی موبایلم نگاه کرد .

پرسید: پارمیدا کیه؟ گفتم: از دوست های دانشگاه. آروشا ابرو بالا انداخت و گفت: دوست مخصوص؟ خندیدم و گفتم: به جورایی. صورت آروشا را بوسیدم و او از اتاق بیرون رفت تا لباس بپوشم. با عجله حاضر شدم. سوییچ ماشین و گوشی موبایلم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. وارد حال شدم و گفتم: بابا می رم خونه ی علی. بابام لب تابش را بست و گفت: یک شب هم خونه ی خودمون بخوابی بد نیست. بگو او بیاد اینجا. گفتم: می دونی که علی خجالتیه. مامان هم حساسه. به آروشا اشاره کردم. بابام گفت: عیبی نداره. شما دو تا توی اتاقید. به آروشا کار

ندارید. به سمت در رفتم و گفتم: می گم دفعه ی بعد او بیاد. سوار ماشین شدم و به طرف سعادت آباد رفتم. زنگ خانه را زدم و داخل شدم. با آسانسور به طبقه ی چهارم رفتم. در باز شد و عسل بهم لبخند زد. گفت: فکر نمی کردم بیای. به نیم تنه و دامن کوتاهی که پوشیده بود نگاه کردم. صورتش آرایش کرده بود و موهای مش کرده اش را دورش ریخته بود. در دل گفتم: از قیافه ات معلومه که چی فکر می کردی. وارد خانه شدم و گفتم: مگر تا حالا دیدی زیر قوالم بزخم؟ عسل برایم نوشیدنی ریخت و گفت: هیچ وقت! کنارم نشست و گفت: دلم برات تنگ شده بود. این چند وقت پارمیدا مثل کهنه بهت چسبیده بود. نوشیدنی را سر کشیدم و گفتم: باربد هم به تو چسبیده بود. عسل پشت چشمی نازک کرد و گفت: خودت خوب می دانی که هیچ کس مثل تو نمی شود. نگاهم را به چشم های مشکی رنگش دوختم. بوی عطر خوبی می داد. به طرفش رفتم و خودم را در عطرش غرق کردم. \*\*\*\*\* باربد از رو به رو می آمد. با دیدن دختری قد کوتاه و به نسبت محجبه با صدای بلندی گفت: این قدر بدم می یاد صورتشون رو اصلاح نمی کنند. نگاهی به دختر کردم. رو به باربد کردم و گفتم: زشته باربد. به تو چه؟ نگاه نکن. باربد گفت: یعنی چه؟ این چه طرزشه؟ گفتم: بعضی ها نجابت دارند. به فکر جلب توجه نیستن. جلوی خنده ام را گرفتم. رو به دختر کردم و گفتم: ببخشید خانم! دختر سرش را پایین انداخت و سمت حیاط دانشگاه رفت. چند قدمی که رفت برگشت و وقتی دید محو تماشایش هستم سرخ شد و به حالت دو به حیاط رفت. چشمکی به باربد زدم و به حیاط دانشگاه رفتم. دختر را دیدم که روی نیمکتی نشسته و کتابی را جلویش باز کرده بود. پرسیدم: می تونم اینجا بشینم؟ او با صدای لرزانی گفت: بفرمایید. با فاصله کنارش نشستم و سرم را به دستم تکیه دادم. جزوه را بالا پایین کردم و آه کشیدم. سرم را میان دستانم گرفتم. بعد صاف نشستم و جزوه را ورق زدم. چشم هایم را مالیدم. خودم را کلافه نشان می دادم. بهاره سرش را از روی کتاب

بلند کرد و پرسید: اتفاقی افتاده آقای ارجمند؟ آهسته گفتم: نه... فقط... فقط... آهی کشیدم و گفتم: نتونستم بخونم... فکرمی کنم صفر بگیرم... لعنت به این میگردن! سرم را میان دست هایم گرفتم. بهاره با نگرانی پرسید: شما میگردن دارید؟ سرم را بلند کردم و گفتم: بله... راستش... مادرم سخته کرده و بیمارستانه... تمام این مدت پیش او بودم...

نشد لای جزوه را باز کنم... همه اش برای دیشب مانده بود. دیشب هم که این میگردن لعنتی عود کرد. تا صبح چشم روی هم نداشتم. بهاره گفت: ای وای! ان شاءالله مادرتون زودتر خوب بشن. کمکی از دست من بر می یاد؟ سرم را تکان دادم و گفتم: چه کمکی؟ کسی نمی تونه برام کاری بکنه. مگه اینکه قلب بکنم که وجدانم قبول نمی کنه. به هر حال باید بین من و کسی که درس خونده فرقی وجود داشته باشه. خودم هم از حرف هایم خنده ام گرفته بود. داشت خنده ام می گرفت ولی به زور خودم را کنترل کردم. بهاره گفت: خب شما که می خواستید بخوانید نشد. عذاب وجدان چرا؟ شما پشت سر من بشینید. من دستم رو باز می دارم و درشت می نویسم. شما از روی من بنویسید. سریع گفتم: نه خانم معرفتی! این کار رو نکنید. دیگه نمی تونم توی روی شما نگاه کنم. بهاره با مهربانی لبخندی زد و گفت: به هر حال همکلاسی هستیم. با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: دوست دارم ترم بعد هم همکلاسی باقی بمونیم. منظورش را فهمیدم. لبخندی زدم و گفتم: من هم دوست دارم با شما همکلاسی باشم. به ساعت نگاه کردم.

دیگر باید برای امتحان می رفتیم. به سمت دانشکده به راه افتادیم. توی راه به بهاره گفتم: بابت حرفی که باربد به شما زد معذرت خواهی می کنم. هنوز بچه س. بهاره شانه بالا انداخت و گفت: شما چرا معذرت خواهی می کنید؟ نیازی به عذر خواهی شما نیست. سر کلاس درست پشت سر بهاره نشستیم. علی آن واحد را ترم پیش پاس کرده بود. پارمیدا و عسل هم

وارد کلاس شدند. سرم را پایین انداختم تا جلوی بهاره آنها بهم آشنایی ندهند. خوشبختانه به خیر گذشت. ورقه ها که پخش شد یک دور سوال ها را خواندم. اگر می خواستم با اطلاعات خودم بنویسم از نه بیشتر نمی شدم. به ورقه ی بهاره نگاه کردم. سوال اول را پاسخ داده بود. بعد از خواندن جوابش کمی جمله ها را عوض کردم و سوال را پاسخ دادم. جواب سوال دو را خودم بهتر از بهاره می دانستم. به این ترتیب سوال ها را جواب دادم. مراقب کنارمان ایستاد. با ناامیدی به سوال آخر که دو نمره داشت نگاه کردم. نمی توانستم با حضور مراقب به آن سوال پاسخ بدهم. موبایل هم روی ویبره بود و زنگ می خورد. وقت امتحان تمام شد و نتوانستم آخرین سوال را بنویسم. از کلاس بیرون آمدم و رو به بهاره کردم و گفتم: خیلی ممنون. نمی دونم اگه شما نبودید چی می شد. فقط سوال آخر را نوشتم. نخواستم نمره ام مثل شما بشه. به هر حال باید یه فرقی بین من و شما باشه. بهاره گفت: این حرفا چیه؟ ای کاش می نوشتید. مطمئن هستید که پاس می کنید؟ با لبخند گفتم: اگه شما به جواب هایی که دادید مطمئن هستید منم به پاس شدنم مطمئنم. آهی کشیدم و گفتم: من دیگه باید برای ملاقات مادرم برم. اجازه بدید اول شما رو برسونم. بهاره خجالت زده گفت: مرسی ولی بابام می یاد دنبالم. با صدایی آهسته ولی در حدی که او بشنود گفتم: حیف شد. بهاره از خوشحالی سرخ شد. از او خداحافظی کردم و قبل از اینکه پارمیدا و عسل مرا پیدا کنند از دانشگاه خارج شدم. به باربد و علی زنگ زدم و آن دو را دعوت کردم که به خانه یمان بیایند. آنها هم قبول کردند. به خانه زنگ زدم و به ماهرخ سفارش کردم که برای نهار لوبیاپلو درست کند. بعد از آن با سرعت به سمت خانه رفتم. مادرم برای ملاقات خاله ی مریضش رفته بود. فقط بابام خانه بود. آروشا هم مدرسه بود. خودم را روی مبل چرم مشکی رنگمان انداختم و گفتم: امتحانم رو خوب دادم. هفده می شم فک کنم. شایدم هجده. بابام سرش را از روی کتابش بلند کرد



و پرسید: چه درسی؟ گفتم: تاریخ اسلام. بابام گفت: خوبه. امتحان بعدیت چیه؟ گفتم: ساختمان باربد و علی می یان اینجا که دور هم بخونیم. بلند شدم و به اتاقم رفتم. دوش گرفتم و لباسم را عوض کردم. باربد و علی نیم ساعت بعد رسیدند. علی گفت: چرا یه دفعه غیبت زد؟ ماجرای بهاره را تعریف کردم. باربد از خنده غش کرده بود. علی گفت: حالا تا آخر ترم چه طوری می خواهی پارمیدا رو از خودت دور کنی؟ شانه بالا انداختم و با بی قیدی گفتم: اون خودش هم دوست نداره خیلی به من بچسبه. اگه بچسبه پسرهای دیگه سراغش نمی یان. علی مشغول اس ام اس بازی شد و من و باربد در حالی که برای انتخاب وسایل خانه یمان صحبت می کردیم سیگار می کشیدیم. باربد روی تخت ولو شد و گفت: علی دست از سر کچل این دختره بردار. بیا کتاب باز کنیم و درس بخونیم.

حوصله ندارم ساختمون رو بیفتم. علی گوشی موبایلش را کنار گذاشت. با شوخی و خنده تا ظهر درس خواندیم. بعد از آن پایین رفتیم و در کنار بابام ناهار خوردیم. بابام علی را خیلی دوست داشت. باربد هم که خوب بلد بود فیلم بازی کند بابام را به خودش علاقه مند کرده بود. بعد از اینکه ناهار را خوردیم دوباره به اتاق من برگشتیم و مشغول درس خواندن شدیم. بعد از اینکه دو ساعت بی وقفه درس خواندیم تصمیم گرفتیم استراحت کوتاهی بکنیم. من و باربد بلافاصله سیگار روشن کردیم و علی سراغ گوشی موبایلش رفت. به علی گفتم: آدرس کلاس موسیقیتون رو بده. می خوام برم کلاس پیانو. خیلی وقته ولش کردم. علی خندید و گفت: اگه به هوای دختر های اون جا می خوای بیای بدون که بهترینشون همین پانی بود. باربد گفت: خب یه بار این دختر رو نشون ما بده دیگه. علی گفت: کم می بینمش. هم درس داره هم مامانش گیره. ناگهان در اتاق باز شد و آروشا با سر و صدا وارد اتاق شد. با دیدن علی و باربد جا خورد. علی بلافاصله سرش را پایین انداخت ولی باربد محو تماشای آروشا شد. آروشا با

عجله سلام کرد و بعد از اتاق خارج شد. علی به روی خودش نیاورد ولی باربد گفت:عجب خواهر خوشگلی داری. چرا تا حالا نشونمون نداده بودی. آهسته توی صورت باربد زدم و گفتم:هو! شتر دیدی ندیدی. فکر خواهر من رو از سرت بیرون کن. باربد پوزخندی زد و گفت:بهت نمی یاد غیرتی باشی.عصبانی شدم. در حالی که خودم را کنترل می کردم با باربد درگیر نشوم گفتم:می خوای نشونت بدم که چه قدر غیرتیم؟علی مداخله کرد و گفت:بسه! آرسام! باربد شوخی کرد.باربد پرید و صورتم را محکم بوسید و گفت:ای بابا! پسر من عاشق توام. دلگیر نشو ازم. ناراحت می شم.جای بوسه ی آبدارش را پاک کردم و گفتم:عسل رو هم همین طور می بوسی؟ چه طور از دستت فرار نمی کنه؟باربد خندید. به شانه ام زد و گفت:نه! این بوسه ها فقط مخصوص توست عزیزم. صورتم را با لباسم پاک کردم و گفتم:عجب موهبتی!علی و باربد خندیدند. تا ساعت هشت شب درس خواندیم. بعد از آن سوار ماشین من شدیم و برای دور دور به خیابان رفتیم. و بیره ی گوشیم را روی ران پایم حس کردم. گوشی را در آوردم و دیدم عکس عسل روی صفحه افتاده است. باربد به صورت غیر منتظره ای گوشی موبایل را از دستم قاپید. قلبم در سینه فرو ریخت. چنان به عکس روی صفحه خیره شده بود انگار چیزی که می دید را باور نداشت. من با خونسردی ظاهری گفتم:خب تلفن رو جواب بده دیگه!باربد گیج و منگ جواب داد. نفهمیدم عسل چی بهش گفت. امیدوار بودم قضیه را جمع و جور کرده باشد. قلبم محکم در سینه می زد. فکرم هزار جا می رفت. در دل مشغول طرح دروغی بودم که تحویل باربد بدهم. باربد تماس را قطع کرد و گوشی را روی پایم انداخت. اخم کرد و پرسید:تو این عکس رو از کجا آوردی؟به خودم لعنت فرستادم که عکس عسل با آن وضعیت را روی اسمش تنظیم کرده بودم. با خونسردی گفتم:نمی دونم. تو مگه به من ندادی؟با کنجکاوی به صورت باربد نگاه کردم. از کارم پشیمان شدم. صورت

عصبانی باربد اعتماد به نفسم را از بین برد. باربد با لحنی شمرده شمرده که می دانستم ندا دهنده ی انفجاری فراموش نشدنی است گفت: من همچین عکسی از عسل ندارم. از کجا این عکس رو آوردی؟ خودش بهت داد؟ ادای فکر کردن

را در آوردم و گفتم: نه! فکر نکنم... ازش خواسته بودم یه عکس بهم بده نداد. بعد خندیدم و گفتم: آهان! یادم اومد .

از توی لب تابش کش رفتم تا حرصش رو در بیارم ولی چون زیاد بهم زنگ نمی زنه یادم رفته بود که این عکس رو دارم. گوشی را روی پای باربد انداختم و گفتم: بیا! پاکش کن. باربد که خیالش تا حدودی تخت شده بود آن را روی پایم انداخت و گفت: نمی دونم کجای گوشیته. خودت پاکش کن. باربد سرش را به طرف پنجره چرخاند. با خنده پرسیدم: چی شده؟ ناراحت شدی؟ ماچت کنم آشتی می کنی؟ باربد خندید و گفت: آره. زدم روی ترمز و محکم صورت باربد را بوسیدم. شام را بیرون خوردیم. ماشین را دم در خانه ی خودمان نگه داشتم تا باربد ماشینش را بردارد. بعد با او خداحافظی کردیم و علی شب برای خواب به خانه ی ما آمد. بعد از اینکه لباس عوض کردیم و مسواک زدیم هر کداممان یک طرف تخت دونفره ی من دراز کشیدیم. علی دستش را زیر سرش زد و گفت: آرسام خیلی خری! اگه باربد می فهمید می کشتت. خنده ام را خوردم. موبایلم را در آوردم و به عسل زنگ زدم. گفتم: خدا کنه باربد پیشش نباشه. علی گفت: نه! باربد تا از اینجا برسه خونه ی عسل ساعت دوازده می شه. علی موبایلش را در آورد و گفت: بذار یه زنگ به پانی بزنم بینم فردا چی کارس. عسل جواب داد: الو؟ آرسام؟ چرا باربد گوشی تو رو جواب داد. خندیدم و گفتم: تازه عکست رو هم دیدی. عسل وحشت زده پرسید: کدوم عکس رو؟ گفتم: همونی که یه ماه پیش ازت گرفتم دیگه! نگران نباش. ماست مالیش کردم. باربد هم راضی شد. عسل گفت: خونتون خالی نمی

شه؟ گفتم: امتحانای خواهرم که تموم شه همه می رن مسافرت. اون وقت می گم بیای پیشم. کمی دیگه حرف زدیم و بعد خدا حافظی کردیم. تازه لباسم را عوض کرده بودم و منتظر آمدن عسل بودم که موبایلم زنگ زد. گوشی را برداشتم و دیدم آرتین است. دودل بودم که جواب بدهم یا نه. می ترسیدم قصد داشته باشد که به خانه یمان بیاید.

همه می دانستند که خانواده ام مسافرت رفته اند. گوشی را جواب ندادم و کناری انداختم. با بدبینی از پنجره ی بزرگ اتاقم به کوچه نگاهی انداختم. حداقل مطمئن شدم که آرتین توی کوچه نیست. وقتی دوباره زنگ زد فکر کردم که می خواهد قرار بیرون رفتن بگذارد. ترسیدم نتوانم دلیل مناسبی برای نرفتنم پیدا کنم. برای همین جواب ندادم. در دل گفتم: آرتین فکر می کنه خوابم و اوکی می شه. به ساعت نگاه کردم. عسل قاعدتا تا نیم ساعت دیگر می رسیده. چون می دانستم مینا دهان لقی دارد او را پی نخود سیاه فرستادم ولی خیالم از بابت ماهرخ و مش رجب تخت بود. با بی خیالی روی کاناپه لم دادم و مشغول سیگار کشیدن شدم. اس ام اس برایم آمد. از طرف آرتین بود. نوشته بود: زود خودت رو برسون. حال علی خوب نیست. از جا پریدم. سریع به آرتین زنگ زدم. هنوز سلام نکرده بودم که صدای وحشت زده ی آرتین را شنیدم: آرسام زود بیا! علی خل شده. داره خودش رو می کشه. با تعجب

پرسیدم: جریان چیه؟ آرتین با عصبانیت گفت: با این دختره ی نکبت بهم زده. فکر کنم علی قرص خورده. تو رو خدا خودت رو برسون. حال خودم را نمی فهمیدم. نفهمیدم چطوری از جایم پریدم و سوار ماشین شدم. به خودم که آمدم جلوی در خانه ی علی بودم. بدون توجه به آسانسور پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و دستم را روی زنگ گذاشتم.

آرتین بلافاصله در را باز کرد. با دیدن وضعیت خانه قلبم در سینه فرو ریخت. آباژور روی مبل افتاده بود و شیشه ی میز ناهارخوری شکسته بود. کف زمین پر از شیشه خورده بود. ظاهرا هیچ ظرفی در آشپزخانه سالم نمانده بود.

صندلی های اپن واژگون شده بود. آرتین با رنگی پریده تر از همیشه در میان این آشفته بازار ایستاده بود. او را کنار زدم و در حالی که قلبم در دهانم بود با چشم دنبال علی گشتم. صدای

هق هق گریه اش را از سمت اتاقش شنیدم. با عجله خودم را به او رساندم. لباس بیرون بر تن داشت. موهایش آشفته بود و دستش زخم عمیقی برداشته بود.

خودش را روی تخت نامرتبش انداخته بود و شانه هایش می لرزید. اتاقش از همیشه نامرتب تر بود. کتاب هایش روی زمین ریخته بود و پرده ی اتاقش شکافته شده بود. کیبورد کامپیوترش روی زمین افتاده بود و صندلی میز تحریرش روی زمین افتاده بود. به سمت علی رفتم. او را به طرف خودم برگرداندم و گفتم: داری با خودت چی کار می کنی؟

علی صورت خیس از اشکش را به شانه ام چسباند و گفت:  
من پانی رو از خودم روندم... ولم کرد.  
فریاد زد:

به درک! چرا داری با خودت این کار رو می کنی؟ علی در میان هق هق گریه اش گفت:

از وقتی مامان بابام ولم کردن تنها زمانی که احساس خوشبختی کردم اون زمانی بود که با پانی دوست شدم... تحمل نبودنش رو ندارم.  
گفتم:

مامان بابات ولت نکردن. یکی دو سال دیگه می ری پیششون.  
علی مشتت به سینه ام زد و گفت:  
چرا ولم کردن.

اشک هایش را پاک کردم و گفتم:  
خودم آشتیتون می دم.

علی با بی حالی گفت:

آرسام... من... من... قرص خوردم... حالم داره بد می شه.

رو به آرتین که در چهارچوب در ایستاده بود فریاد زد:

چرا وایستادی؟ زنگ بزن به اورژانس.

رو به علی کردم و در حالی که از اضطراب به تته پته افتاده بودم پرسیدم:

چه کوفتی خوردی؟

علی آب دهانش را قورت داد و گفت:

سه تا از اونایی که اردلان بهم داده بود.

با تعجب نگاهش کردم. علی دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

دارم می میرم. یه کاری بکن.

دوباره به پشت سرم نگاه کردم. آرتین داشت با تلفن حرف می زد. گفتم:

علی تو رو خدا قوی باش. چیزی نیست. الان آمبولانس می یاد. آخه بیشعور! این چه

کاری بود که کردی؟ علی لباسم را چسبید و گفت:

من که نمی میرم هان؟ من فقط می خواستم توجه پانی رو جلب کنم... به خدا فقط برای همین

خوردم... وای! یه کاری کن آرسام...

پنج دقیقه ی بعد آمبولانس رسید. من و آرتین با سرعت به دنبال آمبولانس رفتیم. آن قدر

هول کرده بودم و دستانم می لرزید که آرتین با ماشینم رانندگی می کرد. با حواس پرتی

پوست لبم را می کندم و زیرلب به عالم و آدم ناسزا می گفتم. قلبم آن قدر محکم می زد

که ضربانش از روی لباس چسبانم هم معلوم بود. در دل خدا خدا میکردم که به خیر

بگذرد.

علی را با برانکارد می بردند. خیلی ترسیده بود. صورتش عرق کرده بود. با دست های سردش چنگی به دستم زد و گفت:

آرسام من نمی خوام بمیرم... نمی خواستم بمیرم... فقط خوردم که توجه پانی رو جلب کنم... تقریبا فریاد زدم:

مزخرف نگو! نمی میری. فردا هممون می یایم دیدنت به خیریت می خندیم. او را به اتاقی بردند و به من اجازه ی ورود ندادند. با کلافگی موهایم را بهم ریختند. موبایلم بی وقفه زنگ می زد. با خشونت آن را از جیبم در آوردم. شماره ی عسل را که دیدم آن قدر عصبانی شدم که گوشی را محکم به سمت دیوار پرت کردم. جنازه ی گوشی گران قیمتم روی سر آرتین افتاد. آن قدر عصبی بودم که آرتین جرئت نمی کرد صحبت کند. دوست بابام دکتر زمانی را که دیدم به طرفش دویدم. با دست های سردم دستش را گرفتم و گفتم: تو رو خدا کمکش کنید دکتر! نذارید بمیره.

دکتر زمانی نگاه ناامیدکننده ای از پشت عینکش بهم انداخت. بازویم را گرفت و با مهربانی گفت:

امیدت به خدا باشه.

وقتی او رفت کنار آرتین نشستم. با کلافگی خودم را روی صندلی عقب جلو می کردم. در ذهنم برای پانی و اردلان خط و نشان می کشیدم. آرتین دهانش را باز کرد تا دلداریم بدهد ولی چنان نگاهش کردم که دهانش را بست و سرش را پایین انداخت.

در اتاق که باز شد با عجله به سمت دکتر زمانی رفتم. با دیدن صورت او وا رفتم. روی زمین نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. دیگر قلبم آن طور محکم نمی زد. گویی هزار پاره شده



بود. اشک به چشم هایم هجوم آورد. چانه ام از بغض می لرزید. دکتر زمانی دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

هر کاری می تونستیم کردیم ولی... قلبش... سه تا قرص کم چیزی نبود... فقط می تونم بگم متاسفم.

چیزی برای گفتن نداشتم. بازوی آرتین را گرفتم و از جایم بلند شدم. آرتین مرا در آغوش کشید و هر دو به شدت گریه کردیم. باورم نمی شد که شاهد رفتن علی باشم. از وقتی خودم را می شناختم علی کنارم بود. بهترین دوستی بود که می توانستم داشته باشم. هزار تا چرا و ای کاش و اگر توی ذهنم بود. نگاه متاثر دکتر زمانی بیشتر حالم را بد می کرد. چشم هایم را بستم و آرزو کردم ای کاش می شد زمان به عقب برگردد. صدای علی را می شنیدم که با ترس می گفت:

نمی خوام بمیرم... .

دکتر زمانی اجازه داد علی را ببینم. تقریباً بلافاصله پشیمان شد. من خودم را روی جسد علی انداختم و هق هق گریه ام اتاق را پر کرد. فریاد می زدم:

علی خیلی نامردی! به خاطر اون دختره ی بیشعور منو تنها گذاشتی. مگه قرار نبود تا آخرش باهم باشیم؟ علی! پاشو .

من جواب مامان بابات رو چی بدم؟ علی پاشو مگر نه به خدا خودم رو می کشم. دکتر زمانی و آرتین مرا از علی جدا کردند. تقلا می کردم که خودم را به او برسانم ولی آن دو مرا محکم گرفته بودند. نمی خواستم باور کنم این علی است که با چشم های بسته روی تخت

دراز کشیده است. بلاخره دکتر زمانی و آرتین مرا از اتاق بیرون کردند. دکتر زمانی با لحن محکمی گفت:

آرسام اگر آرام نشوی مجبور می شوم بهت آرامبخش بزنم. نگاه متاثر و پر از سوال چند نفر از پرستارها را که دیدم بیشتر آتش گرفتم. با مشت محکم به دیوار سنگی رو به رویم زدم. صدای شکستن استخوان های دستم را شنیدم. روی زمین نشستم و دستم را در آغوش کشیدم. نمی دانستم درد دستم بیشتر است یا قلبم. دکتر زمانی مرا با ضرب و زور به خانه فرستاد. ماهرخ به بابام زنگ زد و آرتین باربد را خبر کرد. اصلا حال خودم را نمی فهمیدم. با اینکه باور نمی کردم علی مرده باشد دیوانه شده بودم. روی تخت دراز کشیده بودم و با بی قراری خودم را به این طرف و آن طرف تاب می دادم. ناگهان از جا پریدم و بازوی آرتین را چنگ زدم و گفتم:

شاید هنوز شانسی باشه نه؟ بهش شوک دادن؟

آرتین که از من بیشتر می ترسید تا اتفاقی که افتاده بود گفت:

دادن. آرسام!... علی دیگه بر نمی گرده.

با دست هایم سرم را گرفتم و فریاد زدم:

پانی خودم می کشمت. قسم می خورم که زنده نذارمت. توی کثافت علی رو ازم گرفتی. مادر پدرت رو به عزات می شونم.

آرتین شانه هایم را گرفت و گفت:

آرسام بس کن! به خدا علی هم راضی نیست این طور عذاب بکشی.

مشتی به سینه ی آرتین زدم و گفتم:

علی راضی نیست؟ علی اصلا به من فکر می کرد؟ به مامان باباش فکر می کرد؟ یا همه ی  
ذهنش شده بود اون  
دختره؟

آرتین را کنار زدم و از جایم بلند شدم. آرتین شانه هایم را گرفت و گفت:  
کجا می ری ؟  
فریاد زدم:

دارم می رم پانی رو بکشم.

در همین موقع در اتاقم باز شد و باربد با چشم هایی سرخ وارد شد. آرتین گفت:  
به دادم برس. این پسره دیوونه شده.

باربد جلو آمد و گفت:

بشین کارت دارم.

او را کنار زدم و گفتم:

از سر راهم برو کنار.

باربد که پسر قوی هیکلی بود من را با یک حرکت روی تختم انداخت و گفت:

آروم بگیر. چرا خل شدی؟

ماهرخ با یک سینی کوچک وارد شد. صورت کک مکی اش از ترس سفید شده بود. یک لیوان

آب و یک قرص توپسینی بود. باربد شانه ام را گرفت و گفت:

جون هرکی دوست داری این قرص را بخور و خیال همه رو راحت کن.

سرم را کج کردم و از خوردن امتناع کردم. باربد گفت:

به خاطر علی. خواهش می کنم... جون مادرت... جون بابات... جون خواهرت.

اشک هایم دوباره سرازیر شد. کمی آرام گرفتم و قرص را خوردم. باربد سرم را در آغوش کشید و گفت:

انتقام علی رو می گیریم. نگران نباش.

با اینکه مسکنی قوی زده بودم از درد دستم صورتم در هم رفت. باربد یک ریز حرف می زد. حرف هایش آرامم می کرد. لحنش خشمگین و عصبی بود. حرف هایش بوی خون و انتقام می داد. کم کم ضعفی که وجودم را پر کرده بود جایش را به خشم داد ولی قبل از اینکه نقشه ای بکشم خواب چشم هایم را ربود.

\*\*\*\*\*

چشم هایم را که باز کردم بابام را دیدم. چند بار چشم هایم را به هم زدم. در رختخواب نیم خیز شدم. بدنم کرخت شده بود. سرم گیج می رفت. دستی به صورتم کشیدم. آروشا لبه ی تختم نشسته بود. باربد کمی دورتر روی یکی از مبل های چرمی نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود. با دیدن او همه چیز یادم آمد. انگار دنیا روی سرم خراب شد. خودم را دوباره روی تخت انداختم. صورتم را با دست پوشاندم. آرزو کردم که ای کاش هرگز از خواب بیدار نمی شدم. ای کاش توی خواب می مردم. باز چشم هایم پر از اشک شد. درد دستم هم از یک طرف آزارم می داد.

آهسته زمزمه کردم:

علی خیلی نامردی.

خواستم از جایم بلند شوم ولی توان نداشتم. بابام مرا در آغوش کشید. نمی خواستم مثل دختر بچه ها گریه کنم.

بغضم را به سختی فرو دادم. چیزی از حرف های بابام نمی فهمیدم. چشم هایم را بستم. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. اشک هایم دوباره سرازیر شد. چشم هایم را باز کردم و در دل به خودم گفتم:

آرسام قوی باش! گریه نکن!

لب پایینم را گزیدم. باربد را دیدم که خیلی متفکر سرش را پایین انداخته بود. حرف هایم را به خاطر آوردم. حق با او بود. باید انتقام علی را می گرفتیم. دست هایم را مشت کردم. بغضی که گلویم را پر کرده بود از بین رفت. همه ی آن ناراحتی جای خودش را به خشم داد. بابا مرا از خودش جدا کرد. آروشا با مهربانی اشک هایم را با دستش پاک کرد. لیوانی آب به دستم داد. با عصبانیت گفتم:

من دوباره قرص نمی خورم ها!

آروشا بازویم را گرفت و گفت:

منم ازت نخواستم که قرص بخوری.

آب را از دستش گرفتم و کم کم آن را نوشیدم. حالم بهتر شده بود ولی سرم خیلی درد می کرد. یاد حرفی افتادم که به بهاره زده بودم. گفته بودم که میگردن دارم. پوزخندی زدم. چه قدر آن روزها دور می نمود.

آروشا همان طور که به بازوی من چسبیده بود مرا به حال برد. بعد به باربد تعارف کرد که برای شام پایین بیاید.

نگاهی به میز شام انداختم ولی چیزی ندیدم. بی اراده قاشق به دهانم می بردم ولی نمی فهمیدم چی می خورم. گیج و منگ بودم. نمی دانم کی غذا خوردنم تمام شد. از نگاه ترحم آمیز مامان بابام متنفر بودم. دندان هایم را با عصبانیتروی هم فشردم. نمی خواستم کسی این

طوری به من نگاه کند. آهی کشیدم و میز را ترک کردم. سرگیجه ام باعث شد یکی از پله ها را نیبم و سکندری بخورم. آروشا دوان دوان خودش را به من رساند و بازویم را گرفت. مرا به اتاقم برد. بدون هیچ حرفی روی تخت افتادم. آروشا دوباره لبه ی تخت نشست. سرم را روی پایش گذاشتم. با دست های کوچکش موهایم را نوازش می کرد. خوشحال بودم که چیزی نمی گفت. نمی خواستم هیچ چیز بشنوم.

در همان سکوت و آرامش به خواب رفتم.

به انبوه قبرهای خالی نگاه کردم. مو به تنم راست شد. احساس می کردم کسی دستم را گرفته و من را دنبال خودش می کشد. صدای گریه های زن ها در اطرافم شدت گرفت. به اندامی پیچیده در کفن خیره شدم. جدا این علی بود؟ بهترین دوستم... برادرم... علی... نه! نمی تواند راست باشد. علی برای رفتن خیلی جوان بود. اصلا وقت رفتنش نبود.

وقت پروازش الان نبود. چرا علی؟ چرا؟

انگار آروشا بود که بازویم را گرفته بود. نگاهش کردم. او هم گریه می کرد. بابام کمی آن طرف تر ایستاده بود. او هم گریه می کرد. فقط من بودم که اندوهم فراتر از اشک و آه بود. باورم نمی شد. چطور ممکن بود؟ شبیه یک شوخی می ماند. علی که تا چند روز پیش شاد و سر حال بود. کدام قرصی او را به دست های سرد خاک تقدیم کرد؟ کنار اندام لاغر و باریک کفن شده ی او ایستادم و آهسته گفتم:

این علی نیست... علی نیست... نمی تواند علی باشد.

به تندی سرم را چرخاندم و اطرافم را نگاه کردم. انتظار داشتم علی را در همان اطراف پیدا کنم. دوباره به کفن نگاه کردم. زیر لب گفتم:

علی پاشو! مسخره بازی بسه.

بابام دستم را کشید. نگاه خیره ام به کفن ماند. منتظر بودم که علی بلند شود. بابام من را می کشید ولی چشم های من هنوز به کفن بود. منتظر بودم که علی بلند شود. داشتم از کفن دور می شدم. اشک به چشم هایم هجوم آورد.

پس چرا علی بلند نمی شود؟

کنترلم را از دست دادم. ایستادم و فریاد زدم:

علی پاشو! علی بلند شو.

بابام مرا از پشت گرفت و گفت:

آروم باش پسر.

فریاد زدم:

علی خواهش می کنم پاشو. بهم بگو همه اش دروغه... علی بگو که دروغه... تو نرفتی... من می دونم.

صدای گریه ی زن ها شدت گرفت. آروشا روی دو زانو نشسته بود و نمی توانست برای آرام کردنم جلو بیاید. گریه امانش نمی داد. بابام و یکی از فامیل های علی من را گرفتند و عقب کشیدند. من می خواستم خودم را آزاد کنم و به علی برسانم ولی آن قدر ضعیف شده بودم که توانی در خودم احساس نمی کردم. لبه ی جدول نشستم. کسی یک لیوان آب دستم داد. نگاهش کردم. باربد بود. اخم کرده بود و صحبت نمی کرد. چشم های سرخش او را لو می داد.

می خواست به روی خودش نیاورد که گریه کرده است. خواستم آب را بنوشم ولی گویی

گلویم مسدود شده بود.

بغض چنان راه گلویم را بسته بود که داشتم خفه می شدم. چانه ام می لرزید. دست هایم هم چنان لرزشی داشت که کمی آب روی لباسم ریخت. لیوان از دستم روی زمین افتاد و آبش زمین را خیس کرد. سرم را روی دستم گذاشتمو چشم هایم را بستم. تصویر علی پیش چشم هایم جان گرفت. انگار هر دو تایمان دوباره کوچک شده بودیم و روی نیکمت آبی کلاس اول دبستان نشسته بودیم. علی با آن چشم های درشت و مشکی رنگ که از نگرانی گرد شده بود به سمتم آمد. دست لطیفش را روی بازویم گذاشت و گفت:

آرسام چرا گریه می کنی؟

هق هق گریه هایم تصویر علی را از پیش چشمانم شست. زیر لب گفتم:

علی تنهام نذار... خواهش می کنم... اگه تو بری تنها می شم.

صدای بابام را از دور دست ها شنیدم که گفت:

آرسام پاشو. بریم برای نماز.

اصلا نمی توانستم خودم را میلی متری جا به جا کنم. سرم را بلند کردم. بابام که حال خراب

من را دید نگاه منتظری به باربد انداخت. باربد گفت:

شما بفرمایید آقای دکتر. ما بیایم برای نماز خدا قهرش می گیره.

بابام گفت:

لا الله اله الله... باربد بینیت خون می یاد.

بابام دستمالی به باربد داد و بعد به سمت صف منظم نماز میت رفت.

بعد از نماز با قدم هایی آهسته به سمت جایی رفتیم که از آن پس خانه ی سرد علی می شد.

به ردیف قبرهای خالی نگاه کردم. لرزه به اندامم افتاد. پاهایم سست شد و روی بلوک هایی

که کنار قبر تلنبار کرده بودند نشستیم. عموی علی او را در قبر گذاشت. کسی با صدای بلند



قرآن می خواند. دیگر نمی توانستم ادامه بدهم. می خواستم به عالم خوش کودکیم سفر کنم. به هر زمانی که فرار می کردم خاطرات علی به سمت هجوم می آورد. پسری که از وقتی خودم را شناختم کنارم بود، رفته بود. انگار خودم را گم کرده بودم. علی... نمی فهمی چطور تنها شدم. نمی فهمی. ...

گره سر کفن را باز کردند. بابام و آرتین بازویم را گرفتند و مرا به سمت قبر علی بردند. خم شدم و صورت او را دیدم. صورت رنگ پریده اش به کبودی می زد. دوست داشتم همه جا سیاه شود و بمیرم. او نمی توانست علی باشد .

آرتین ترجیه داد من را به جای اولم برگرداند. روی بلوک ها نشستم. مامان علی توی سر خودش می زد. صدای فریادهایش آزارم می داد. یاد حرف علی افتادم که می گفت مامان و بابام ولم کردند. انگار تازه داشتم به این موضوع فکر می کردم که علی چه قدر همیشه کم حرف می زد. چه قدر رنج می کشید و دم نمی زد. همیشه من بودم که برایش از مشکلاتم می گفتم ولی او هیچ وقت چیزی نمی گفت. همه را توی خودش می ریخت. خودش را در درس هایش غرق می کرد که چیزی نفهمد و من... چه قدر دوست بدی بودم. هیچ وقت کمکش نکردم. هیچ وقت برایش برادری نکردم. چه قدر بهش مدیونم. ...

مامان و بابای علی جلو آمدند و من را در آغوش کشیدند. صدای گریه هایشان گوش هایم را پر کرد. قلبم در سینه سنگینی می کرد. بوی پدر و مادری بینیم را پر کرد که چند سال محبتشان را از پسرشان دریغ کرده بودند و حالا من را به جای او در آغوش می فشاردند. دوست داشتم هر چه زودتر از آنها دور شوم و دیگر نبینمشان.

\*\*\*\*\*

روی زمین نشستم. به اتاق علی نگاه کردم که میلی متر به میلی مترش بوی او را می داد. دیگر اشک نمی ریختم.

دیگر فریاد نمی زدم. کم کم داشت باورم می شد که تنها شده ام. مامان علی تک تک لباس های فرزندش را می بویید و اشک می ریخت. سرم را به زانویم تکیه دادم. مامان علی صندوق روی میز تحریر علی را برداشت. با صدای دورگه ای گفتم:

به وسایل شخصی علی دست نزنید.

بارب آهسته گفت:

دمت گرم. آفرین!

آرتین از آن طرفم گفت:

چی می گی؟ مامانشه.

بلند گفتم:

مامانشه که مامانشه! این دو سال کجا بود؟ پسرش رو ول کرد رفت سراغ عشق و حال خودش. اون موقع مادر نبود؟ بابام بهم اخم کرد و گفت:

آرسام بلند شو بریم.

گفتم:

می دونی که از جام تکون نمی خورم.

اشک هایم را ریخته بودم و عصبانیتم باقی مانده بود که می خواستم سر کسی خالی کنم.

مامان علی صندوق را روی میز برگرداند. چیزی نمی گفت. او هم پشیمان بود که پسرش را

تنها گذاشته بود. با سری افکنده از اتاق خارج شد.

بابام و آروشا دنبالش رفتند تا از او عذرخواهی کنند. کار همیشگی آروشا! چیزی که ازش متنفر بودم.

از جایم بلند شدم. گشتی در اتاق نیمه تاریک زدم. چراغ را روشن کردم و با حسرت به اتاق نگاه کردم. به تخت خواب علی... کمد لباس هایش... میز تحریرش... همه را یک دل سیر تماشا کردم. می دانستم آخرین باری است که پایم را در آن خانه می گذارم. آهی کشیدم. ناگهان چشمم به کارتی که روی میز بود افتاد. کارت را برداشتم:

کلاس موسیقی. (...)

لب هایم را روی هم فشردم. به باربد نگاه کردم. از جایش بلند شد و به سمتم آمد. پشت سرم ایستاد و به کارت خیره شد. در گوشم گفت:

آماده ای؟

کارت را در جیبم گذاشتم و گفتم:

برای علی حاضرم هر کاری بکنم.

دندان هایم را از عصبانیت روی هم می ساییدم. حوصله ی دانشگاه را نداشتم. با این حال به زور باربد و آرتین آمده بودم. با اخم و تخم آخر کلاس نشستم. قبل از اینکه استاد سر کلاس بیاید باربد در گوشم گفت:

با اردلان چی کار کنیم؟

نگاهم را از زمین به باربد دوختم و گفتم:

نمی دونم علی از کی ازش قرص می گرفت.

باربد با عصبانیت گفت:

اونو ولش کن. کی اهمیت می ده؟ مهم اینه که قرص می داد.

به باربد گفتم:

دماغت داره خون می یاد.

باربد دستمال را از جیبش در آورد و گفت:

چند وقتیته که این طوری می شه. نمی دونم چرا.

با بی تفاوتی سرم را چرخاندم. با دیدن پارمیدا و عسل سرم را پایین انداختم. حوصله ایشان را

نداشتم. به باربد گفتم:

آمار این پسره اردلان رو باید در بیاریم. باید بینیم کلا توی کار پخش قرص هست یا نه. بعد

نقشه بکشیم.

باربد گفت:

خیلی خب! پس تا آخر کلاس وقت داریم که به این موضوع فکر کنیم.

پرسیدم:

اصلا چه درسی داریم الان؟

باربد نگاه دلسوزانه ای به من انداخت و کوتاه گفت:

حقوق معماری.

دست به سینه نشستم و به سخنرانی کسل کننده ی استاد گوش دادم. همان پنج دقیقه ی اول

کلاس خسته شدم .

فکرم به سمت نقشه هایی که با باربد می کشیدم پرواز کرد. نگاهی به آرتین که سمت چپم

نشسته بود انداختم .

سرش را روی میز گذاشته بود. او خبر نداشت که من و باربد تا چه حد مشتاق انتقام گرفتن هستیم. ساناز می گفت که آرتین توی مهمانی ها مواد مصرف می کند. با خودم فکر کردم شاید به گوش اردلان رسیده باشد. منتظر ماندم تا کلاس تمام شود.

وقتی بالاخره استاد از کلاس خارج شد بهاره به سمتم آمد. در دل نالیدم:

ای خدا! چه جوری شر اینو از سرم کم کنم؟

بهاره بابت فوت شدن علی بهم تسلیت گفت. لب هایم را روی هم فشردم و خیلی خشک و رسمی تشکر کردم. بهاره با دیدن تغییر رفتارم جا خورد. باربد پیش دستی کرد و برای او پشت سر هم بهانه آورد. سرم را پایین انداختم و زمانی آن را بالا آوردم که بهاره از کلاس خارج شده بود. باربد به صورت غیر منتظره ای پس سرم زد و گفت:

چرا ناراحتش می کنی؟ آخر ترم به دردت می خوره.

با ناراحتی گفتم:

دیگه برام مهم نیست که حتما واحدام رو پاس کنم. به خاطر اینکه با علی برم آمریکا می خواستم نمره هام خوب شه.

باربد نگاه سرزنش آمیزی بهم کرد. با بی حوصلگی از جایم بلند شدم و گفتم:

تو این یکی نمی خواد منو امر به معروف کنی.

باربد بلند شد ولی قبل از اینکه چیزی بگوید رو به آرتین کردم و گفتم:

پاشو بیا کارت دارم.

خیلی خشک و رسمی جواب سلام پارمیدا را دادم و بی توجه به او از کنارش رد شدم. سه نفری به بوفه رفتیم. یک لیوان نسکافه جلویم گذاشتم و نقشه یمان را برایش شرح دادم.

یک جرعه از نسکافه ام خوردم و گفتم:

تو برو سراغ اردلان. ازش بخواه برات مواد بیاره.  
 آرتین با چشم های گشاد شده نگاهم کرد و گفت:  
 شرمنده داداش! تو دانشگاه ازم بگیرن شر می شه.  
 باربد گفت:

پسر تو چه قدر خری! لازم نیست که ازش حتما جنس رو بگیری. فقط بین برات می یاره یا نه. اگه اوکی داد فرداش برو بزن زیرش.

آرتین آهی کشید و گفت:  
 خیلی خب! فقط به خاطر علی.

باربد با پایش به پایم زد و با سر به جایی اشاره کرد. اردلان بود. از عصبانیت با دستم لیوان یک بار مصرف را خرد کردم. مشت محکمی روی میز کوییدم. زیرلب گفتم:

پدرتو در می یارم.  
 باربد گفت:

این قدر خودتو تابلو نکن. یه جوری نشون بده انگار نمی دونستیم علی قرص مصرف می کنه.  
 پوزخندی زدم و گفتم:

مگه می دونستیم؟ با  
 خودم فکر کردم:

چرا علی هیچ وقت بهم نگفت؟ خدایا! کم کم دارم به این فکر می افتم که انگار هیچی از علی نمی دونم.

با حالتی عادی برای اردلان سر تکان دادیم. او دانشجوی عمران بود و توی مهمانی های بچه های دانشگاه با او آشنا شده بودیم. یک سال از ما بزرگتر بود. پسری بلندقد و لاغر اندام

بود. موهای مشکی خوش حالت و چشم های کشیده ی مشکی رنگ داشت. پسر خوش قیافه ای بود. نگاهم را از او گرفتم. باربد به ساعتش اشاره کرد و گفت:

انقلاب اسلامی داریم ها!

از جایمان بلند شدیم و به سمت کلاسمان رفتیم.

\*\*\*\*\*

رو به آرتین کردم و گفتم:

بیا دیگه! کلاس شروع شده ها!

آرتین سرش را خاراند و گفت:

چی داریم؟

باربد گفت:

روستا.

آرتین دستش را در هوا تکان داد و با بی حوصلگی گفت:

ولش کن! حسش نیست. یکم دیر می یام.

بچه های کلاس نگاهی گذرا به ما کردند. شانه بالا انداختم و همراه باربد به طرف کلاس

رفتم. نیم ساعت از کلاس گذشته بود که سر و کله ی آرتین پیدا شد. بلافاصله کنارم

نشست. با بی قراری پرسیدم:

چی شد؟ تو که حوصله نداشتی.

آرتین گفت:

اوکی شد. اردلان رو دیدم. نقشه رو اجرا کردم.

غریدم:

یعنی چی اوکی شد؟

آرتین گفت:

بعد کلاس برات تعریف می کنم.

با بی قراری به باربد نگاه کردم. داشت اس ام اس بازی می کرد. اخم هایش در هم رفته بود. وقتی نگاه پرسش گرم را دید پوزخندی زد و صفحه ی موبایلش را جلوی چشمم گرفت. اس ام اس از طرف عسل بود. نوشته بود:

آره معلوم نیس شما دو تا سرتون به کجا گرم شده. از وقتی خونه گرفتید دیگه من و پارمیدا رو تحویل نمی گیرید .

هرچیزی جنبه می خواد.

خنده ی کوتاهی کردم. سرم را به طرفین تکان دادم و زیرلب گفتم:

از دست این دخترها!

باربد بدون اینکه به اس ام اس جواب بدهد گوشی را در جیبش گذاشت. زیرلب گفت:

همه ی این حرف ها از گور پارمیدا بلند می شه.

خندیدم و گفتم:



می دونم.

باربد آهسته گفت:

تو که بلدی خرش کنی. یه کاری کن که ساکت شه.

شانه بالا انداختم و گفتم:

وقتی الان بهش نیازی ندارم برای چی خرش کنم؟ هر وقت بهش احتیاج داشتم می دونم

چه جوری دلش رو به دست بیارم.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

وقتی من نباشم می ره سراغ اردلان. این جوری بهتر می شه. اگه نقشمون با آرتین نگرفت

می تونیم از یه در دیگه وارد بشیم.

باربد سرش را پایین انداخت و خندید.

بعد از کلاس بدون اینکه به پارمیدا و عسل نگاه بکنیم سوار ماشین آرتین شدیم و به سمت

یکی از رستوران های معروف رفتیم. بعد از فوت شدن علی اولین بار که چنین با اشتها غذا

می خوردم. برش سوم پیتزا را که برداشتم گفتم:

تعریف کن دیگه! نفهمیدیم چی شد.

آرتین نوشابه اش را روی میز گذاشت و گفت:

وقتی اردلان داشت از بوفه بیرون می اومد جلوشو گرفتم و دست دادم. احوال پرسى کردم و

اون بهم تسلیت گفت .

منم یه کم ابراز ناراحتی کردم. بعد بهش گفتم که برای اینکه از این ناراحتی در پیام پسرخاله

ام می خواد برام یه مهمونی بگیره. گفتم که مطمئن نیستم بتونه جنس جور کنه. اگه نتونست

می تونم رو تو حساب کنم؟ گفت باشه حرفی نیست. بهش گفتم اگه خواستم می تونه جنس رو توی دانشگاه تحویل بگیرم؟ گفت نه.

آهی کشیدم و با ناامیدی به باربد نگاه کردم. آرتین یک جرعه از نوشابه اش خورد و گفت: بهش گفتم برای این می گم که ممکنه زیاد وقت نداشته باشم که پیام ازت بگیرم. گفت حرفش را نزن. نمی شه تو بیای از من جنس بگیری. می خوام منو جلو همسایه ها تابلو کنی؟ خودم برات می فرستم. منم گفتم نه! اگه بفرستی خونه مامانم اینا می فهمن. بعد پرسید چه قدر می خوام منم یه مقدار نسبتا بالایی گفتم. اونم گفت باشه. برات می یارم دانشگاه. باربد گفت:

ای ول! پس می شه این جوری انداختش توی دام. آرتین گفت:

ولی روی من حساب نکنید. اگه بگیرنش و پیرسن برای کی می خواستی جنس ببری و اون منو لو بده چی؟ باربد با کلافگی به صندلی تکیه داد. لبخندی شیطانی روی لب هایم نقش بست. باربد پرسید:

باز چی به فکرت رسیده؟ گفتم:

این مشکل یه راه حل خیلی ساده داره... پارمیدا! بعد از سه تا بوق پارمیدا گوشی را برداشت. بلافاصله با کنایه گفت: چه عجب!

آهی کشیدم و گفتم:

منتظر بودم تو اول زنگ بزنی. انتظار داشتم متوجه بشی که مرگ علی چه بلایی سر من آورده. انتظار داشتم تو همش کنارم باشی و... کنارم باشی و... بتونم به تو تکیه کنم. ولی تو هم مثل علی نامردی. تو هم تنهام گذاشتی. ازت این انتظار رو نداشتم. غم علی کم نبود که این کم محلی های توهم بهش اضافه بشه.

پارمیدا که کمی نرم شده بود گفت:

عزیزم خب من بهت زنگ می زدم ولی تو جواب نمی دادی.

صدایم را بلند کردم و گفتم:

زنگ می زدی؟ واقعا فکر کردی در شرایطی بودم که بتونم جواب تلفنات رو بدم؟ من احتیاج داشتم تو کنارم باشی .

می خواستم پیشم باشی تا همه چی یادم بره. تو که می دونی وقتی دور و برمی دیگه توی این دنیا سیر نمی کنم. چرا تنهام گذاشتی؟ من فکر می کردم تو تنها دختری هستی که با معرفتی و دوستم داری. درست زمانی که بیشتر از همیشه بهت احتیاج داشتم تنهام گذاشتی.

پارمیدا گفت:

آرسام نمی دونم چی بگم. منم برای علی خیلی ناراحت شدم ولی واقعا نمی دونستم چی کار کنم. منم می خواستم پیشت باشم ولی نمی تونستم واکنش خانوادت رو حدس بزنم.

گفتم:

خانواده؟ من مهمم که چشم انتظارت بودم.

پارمیدا آهی کشید و گفت:

ببخشید ولی تو هم خیلی این چند روز بهم کم محلی کردی.

گفتم:

برای اینکه از دستت دلخور بودم... ولی... امروز دیگه طاقت نیوردم... دلم برات تنگ شده. باربد زد زیر خنده. چشم غره ای بهش رفتم. خودم هم به خنده افتاده بودم. پارمیدا گفت: منم دل تنگتم.

مکثی کردم و گفتم:

اگه دوستم داری بیا اینجا. الان بهت احتیاج دارم. مامانم اینا تا شب نمی یان.

پارمیدا بعد از مکثی گفت:

باشه میام. فعلا بای... بازم معذرت می خوام.

گفتم:

عیبی نداره. می دونی که من نمی تونم از دست تو ناراحت بشم. زود بیا عشقم. فعلا بای عزیزم.

تماس را که قطع کردم باربد گفت:

بابا تو دیگه کی هستی؟ در عرض سه دقیقه ماست مالیش کردی. همچین مزخرفاتی رو تو تمام عمرم نشنیده بودم.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

خودمم تا حالا همچین جملات تهوع آوری نگفته بودم. پاشید برید سر کار و زندگیتان. الان پارمیدا می یاد.

باربد و آرتین را بدرقه کردم. بعد یک لیست بلند و بالا برای مینا نوشتم و او را بیرون فرستادم. نیم ساعت بعد پارمیدا رسید. سعی کردم غم در چهره ام منعکس شود. پارمیدا که وارد خانه شد دستش را گرفتم و ثانیه ای بعد او را محکم در آغوش کشیدم. خنده ام گرفته

بود ولی پارمیدا تحت تاثیر قرار گرفته بود. صورتش را با محبت بوسیدم. با دستانم صورتش را قاب کردم. لبخندی پر مهر بهش زدم و گفتم:

دلم برای این صورت زیبا تنگ شده بود.

پارمیدا که خوشحالی از چهره اش پیدا بود گفت:

منم دلم برات تنگ شده بود.

او را به اتاقم بردم. یک بسته ی کادو شده به دستش دادم. پارمیدا ذوق زده بسته را گرفت و گفت:

این کارا برای چیه؟

دستش را گرفتم و بوسیدم. باز او را در آغوش کشیدم و گفتم:

دوست داشتم خوشحالت کنم.

پارمیدا بسته را باز کرد و با دیدن گردنبند گرانبهایی که برایش خریده بودم خندید. او رو به

روی آینه ایستاد. من گردنبند را از دستش گرفتم و پشتش ایستادم. گردنبند را به گردنش

بستم. چشم های پارمیدا از خوشحالی درخشید. او را از پشت بغل کردم و صورتش را

بوسیدم. توی آینه به صورت ذوق زده اش خندیدم و گفتم:

خیلی بهت می یاد.

پارمیدا به طرفم چرخید و گفت:

من اشتباه کردم... نباید تنهات می داشتم... این کارات شرمنده ام می کنه.

انگشتم را روی لب های سرخایش گذاشتم. احساس کردم انگشتم رژی شد و چندشم

شد ولی خودم را کنترل کردم و گفتم:

دیگه این حرف رو نزن. من اشتباه کردم که پای تلفن این طوری باهات حرف زدم.

پارمیدا دستم را گرفت و هر دو روی تخت نشستیم. دستم را دراز کردم و کلیپس بزرگ و مشکی رنگ را از موهای نقره ای پارمیدا باز کردم و گفتم:

می دونی که دوست دارم موهات رو دورت بریزی.

پارمیدا موهایش را دورش ریخت. بلافاصله خودش را برایم لوس کرد. سرش را روی سینه ام گذاشت. موهایش را نوازش کردم. در دل گفتم:

چه قدر این دختر بی جنبه س. منتظر به اشاره س.  
گفتم:

هفته ی بعد پنجشنبه و جمعه به بهونه ی اسکی می خوام برم خونه ی خودم. باربدم نیست. بیا با هم باشیم.

پارمیدا گفت:

باشه. منم به مامان اینا می گم دارم می رم اسکی.

چند لحظه سکوت کردم. نمی دانستم چطور منظورم را بیان کنم. سرانجام گفتم:

بیا به چیزی بزنی که کل این دو روز رو با هم خوش باشیم.

پارمیدا سرش را بلند کرد و گفت:

یعنی مواد مصرف کنیم؟

اخم کردم و گفتم:

مواد نه! شیشه.

پارمیدا گفت:

بی خیال! معتاد می شیم.

با بی قیدی گفتم:

خب بشیم! مگه چه عیبی داره؟ شیشه که عوارض نداره. تا کی باید مراعات این حرف های مادر بزرگی رو بکنیم؟ بیا با هم خوش بگذرونیم. بابا دنیا دو روزه. علی رو بین! عمرش تمام شد و رفت. توی زندگیش چی فهمید؟ عمر من و تو ام همینطوره. معلوم نیست فردا باشیم. تا وقتی زندگی می کنیم باید حال کنیم.

چانه اش را گرفتم و سرش را رو به روی صورتم قرار داد. نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم:

کی با یه بار مصرف معتاد می شه؟ دیگه این موقعیت برامون پیش نمی یادها! فووش دو ماه دیگه به بهونه ی عید با هم چند روز تنها بشیم و شیشه بکشیم. کی این جوری معتاد می شه؟ پارمیدا گفت:

نمی دونم. می ترسم.

بوسیدمش و گفتم:

باشه هر جور تو بخوای.

پارمیدا سکوت کرد. می دانستم در عرض چند دقیقه متقاعد می شود. انتظارم طولی نکشید. چند دقیقه ی بعد پارمیدا سرش را بلند کرد و گفت:

باشه! ولی اگه خوش نگذشت دیگه نمی کشیم. اگه هم خوش گذشت می داریم برای عید. سرش را بوسیدم و گفتم:

مرسی عزیزم. مهمون من هستی... فقط... من کسی رو جز اردلان نمی شناسم... اردلان که از من خوشش نمی یاد چون دوست پسر تو هستم. تو رو هم که نمی تونم بفرستم ازش جنس بگیری.

پارمیدا ابروهای باریکش را بالا برد و پرسید:

چرا؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

این قدر بی غیرتم؟

پارمیدا گفت:

چیزی نمی شه آرسام. اردلان خودش چند بار بهم گفت که هر بار چیزی خواستم بگم برام می فرسته دم خونه.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

دم خونه که نمی شه دختر! اگر پیکش رو بگیرند چی؟ اون وقت مامانت اینام می فهمن.

پارمیدا پرسید:

پس چی کار کنیم؟

حالت خونسردی به خودم گرفتم و گفتم:

هیچی! بگو برات بیاره دانشگاه. کسی نمی فهمه که!

پارمیدا لبش را گزید. اخم کردم و گفتم:

تو که این قدر بچه مثبت نبودی.

پارمیدا گفت:

خب آخه. ...

سعی کردم با پوزخندی که بر لب داشتم به خاطر نگرانش تحقیرش کنم. لپش را کشیدم و گفتم:

عیب نداره بچه مثبت! اصلا بی خیالش.

پارمیدا که از کلمه ی بچه مثبت بدش می آمد گفت:



اگه تو دانشگاه بگیرن. ...

وقتی پوزخند روی لبم را دید کمی فکر کرد و گفت:  
باشه.

دستش را گرفتم و او را به سمت خودم کشیدم. زیر گوشش زمزمه کردم:  
دیگه به هیچی فکر نکن. مهم همین لحظه ست که با همیم.

رو به رویم آن دختر زیبا نشسته بود. موهای خرمایی رنگ صاف و بلندش از زیر شال مشکی رنگش بیرون ریخته بود. چشم های کشیده ی قهوه ای رنگش را آرایش ملایمی کرده بود. پوست صورتش را با لوازم آرایش کمی تیره کرده بود که بهش می آمد. آهنگ غم انگیزی می نواخت. آن طرف اتاق نشستم و گیتارم را در آوردم. نگاهی به نت هایم کردم. آهنگی را انتخاب کردم که وقتی می نواختم همه تحسینم می کردند. با صدایی نه چندان بلند شروع به نواختن کردم. سعی کردم حواسم را به آکوردها بدهم ولی پرنده ی خیالم به سمت آن دختر پرواز می کرد. وقتی آهنگ تمام شد سرم را بلند کردم و دیدم که دختر نگاهم می کند.  
مودبانه گفتم:

ببخشید! مزاحم تمرین شما شدم.

دختر سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

نه! ... قشنگ می زنید. همین آموزشگاه کار می کردید؟ تا حالا شما رو ندیدم.

گیتار را روی پایم خواباندم و گفتم:

راستش دو سالی می شه که کلاس نمی رم. قبلا هم آموزشگاه (... می رفتم. تعریف این آموزشگاه رو زیاد شنیده بودم ولی ساعت هایی که اینجا بهم وقت می دادند با کلاس های دانشگاهم تداخل داشت. این دفعه که زنگ زدم ظاهرا شانس آوردم.

دختر سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:  
شانس!

در باز شد و مردی قدبلند با موهای جوگندمی وارد اتاق شد. من و دختر به احترامش ایستادیم. مرد جلو آمد و با من دست داد و گفت:

سلطانی هستم... شما باید آرسام ارجمند باشی.  
با خوشرویی گفتم:

بله! خوشبختم.

او با دست مرا به نشستن دعوت کرد. بعد از من فاصله گرفت و گفت:  
خب پانیدا! تمرین کردی؟

پانی سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت:  
بله!

سلطانی روی صندلی مخصوصش نشست و گفت:  
خب! بزن ببینیم.

پانی خیلی مرتب سر جایش نشست و مشغول نواختن شد. من سرم را پایین انداخته بودم تا با سلطانی چشم تو چشم نشوم. با بی حوصلگی به آهنگ پانی گوش دادم. متوجه شدم که تازه کار است. با خوشحالی لبخندی زدم. با استعدادی که در نواختن گیتار داشتم می توانستم او را تحت تاثیر قرار بدهم.

سلطانی اشتباهات پانی را برایش توضیح داد. بعد رو به من کرد و گفت:  
خب! آقای ارجمند... می تونم آرسام صدات کنم؟

با سر جواب مثبت دادم. نگاه خیره ی پانی را روی خودم احساس می کردم. نگاهش کردم. هیچ اثری از محبت در نگاهش وجود نداشت. نگاهش رنگ کنجکاوی داشت. قلبم در سینه فرو ریخت. با خودم فکر کردم:

نکنه منو شناخته ؟ شاید علی عکس منو نشونش داده.

افکار منفی را از ذهنم دور کردم. حواسم را به سلطانی دادم. کتاب هایی را که کار کرده بودم برایش نام بردم و نت هایم را نشانش دادم. سال ها بود که به صورت حرفه ای گیتار کار کرده بودم. با این حال نمی خواستم خودم را در حدی که بودم نشان بدهم. تعدادی از نت هایم را رو نکردم و چند تا از کتاب ها را نام نبردم. سلطانی ازم خواست که آهنگی را به دلخواه برایش بزنم. من هم آهنگی در حد متوسط انتخاب کردم و برایش زدم. باز هم نگاه خیره ی پانی را روی خودم حس کردم. حواسم پرت شد و قسمتی را اشتباه زدم ولی با اعتماد به نفس آهنگ را به پایان رساندم. سلطانی برآیم دست زد و گفت:

جدا که عالی بود. به جز اون اشتباه کوچیک. ...

لبخندی زد و من گفتم:

آخه خیلی وقته گیتار نزدم.

سلطانی مرا به سمت میز کارش راهنمایی کرد. ازم خواست که یکی از آهنگ ها را انتخاب کنم. من هم بعد از کمی فکر کردن و نگاه کردن به نت ها غمگین ترین آنها را انتخاب کردم. همه ی آن آهنگ ها را قبلا زده بودم. برآیم ملال آور بود ولی حوصله نداشتم که آهنگ های جدید امتحان کنم. نمی خواستم پانی خودش را خیلی پایین تر از من ببیند. سلطانی یک دور آهنگ منتخیم را برآیم زد و نکاتی را برآیم توضیح داد. من هم که خوابم گرفته بود فقط سرم را تکان می دادم. سابقه نداشت آن قدر کم حرف بشوم ولی خواب

آلودگی حوصله ی چندانی برایم باقی نگذاشته بود. بعد از آن سلطانی سراغ پانی رفت. من با بی حوصلگی آهنگ را تمرین می کردم. خنده ام گرفته بود.

اگر فقط نیم ساعت تمرین می کردم می توانستم آن را بدون نقص بزنم. لازم نبود که برای تحویل آن سه روز صبر کنم. نگاهی دزدکی به پانی انداختم. با دقت به حرف های سلطانی گوش می کرد. به نظرم آمد به موسیقی علاقه مند باشد. از اینکه در مورد او اطلاعات بیشتری به دست می آوردم خوشحال بودم. وقتی کار سلطانی با او تمام شد پانی مشغول تمرین آهنگش شد. سلطانی به میزش تکیه داد و گفت:

خب آرسام چی شد که تصمیم گرفتی دوباره سراغ موسیقی بری؟ لبخندی زدم و گفتم:

نمی دونم... راستش این چند وقته خیلی تنها بودم و حس بدی نسبت به زندگی پیدا کرده بودم... یعنی هنوز هم خیلی ناامیدم و بیشتر لحظاتم به ناراحتی می گذره... وقتی موسیقی کار می کردم این حس رو نداشتم. برای همین دوباره به سمتش برگشتم که یه بار دیگه منو نجات بده.

کلاس که تمام شد پانی نگاهی بهم کرد و خیلی خشک گفت:  
خداحافظ.

من با خوشرویی به او لبخند زدم و گفتم:  
خدانگهدار.

وسایلم را جمع کردم. سلطانی به شانه ام زد و پرسید:

روز اول چطور بود؟

لبخند زدم و گفتم:

خوب! ... فکر می‌کنم پانیز خانوم از من خوششون نیومد.

سلطانی آهی کشید و روی صندلیش نشست. نگاه اندوهناکی بهم کرد و گفت:

راستش... پسری به اسم علی قبلا جای تو به این کلاس می‌یومد.

قلبم با شنیدن اسم علی در سینه فرو ریخت. سلطانی ادامه داد:

خیلی پسر ماهی بود. او و پانیز به هم علاقه داشتند ولی... یه ماه پیش علی فوت شد... پانیز

دوست داره وقتی به اون صندلی نگاه می‌کنه علی رو ببینه... بهش فرصت بده که با این

موضوع کنار بیاد.

سرم را به نشانه‌ی درک کردن تکان دادم. خداحافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم. منشی

آموزشگاه با لبخندی تصنعی ازم خداحافظی کرد و وارد اتاق شد. کمی خودم را به در اتاق

نزدیک کردم و شنیدم که منشی می‌گفت:

اگه پسر خوبی نیس کلاشش را عوض کنم... نمی‌خوام پانی دوباره ضربه بخوره.

سلطانی گفت:

نه! پسر خوب و نجیبیه.

خنده ام گرفت. سلطانی خواب آلودگیم را پای نجابتم گذاشته بود. داشتم با خنده از

آموزشگاه خارج می‌شدم که چشمم به صندلی‌ای افتاد که تا چند لحظه پیش رویش نشسته

بودم. صندلی‌ای که تا یک ماه پیش علی روی آن می‌نشست. غمی عظیم به سراسر وجودم

چنگ زد. احساس کردم که علی را می‌بینم که روی آن نشسته است. سرش را پایین انداخته و

گیتار مشکی رنگش را در دست دارد. موهای مشکی خوش حالتش توی پیشانیش ریخته و با حالتی غمگین به نت هایش خیره شده است. نگاهم را به زمین دوختم و گفتم:

انتقامت رو می گیرم علی... قول می دم.

مصمم تر شدم. از آموزشگاه خارج شدم و سوار ماشینم شدم. سر خیابان که رسیدم پانی را دیدم. آهنگ متالی که گذاشته بودم را خاموش کردم. آهسته جلوی پایش ترمز کردم. پانی نگاهی شگفت زده به ماشینم کرد. شیشه را پایین دادم و مودبانه گفتم:

اجازه بدید برسونمتون.

پانی لبخندی تصنعی زد و گفت:

ممنون. با تاکسی می رم.

من هم لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

هر طور میلتنه. فعلا خداحافظ.

شیشه را بالا کشیدم و با سرعت کم به راه افتادم. در آینه دیدم که پانی محو تماشای ماشینم است. لبخندی پیرزومندانه زدم و گفتم:

دختر کوچولو بالاخره رامت می کنم.

پایم را با حالتی عصبی تکان می دادم و مشغول بازی با کامپیوتر بودم. در باز شد و بابام وارد شد. دستش را از پشت روی شانه هایم گذاشت و گفت:

خوشحالم که می بینم بهتری.

پوزخندی زدم. نمی دانست در دلم چه غوغایی به پاست. نمی دانست که حس انتقام جویی چگونه روحم را تسخیر کرده است. بابام گفت:

اینکه تصمیم گرفتی دوباره گیتار بزنی خیلی خوبه. خوشحالم که دوباره دانشگاه می ری.  
شانه ام را فشرد و گفت:

خوشحالم که این قدر قوی هستی.

بابا در اتاق را باز گذاشته بود و به خوبی می توانستم صدای داد و پیداد آروشا و مامانم را بشنوم. با کلافگی به سمت اتاق آروشا رفتم. در اتاقش را با خشونت باز کردم و فریاد زد:

وای! باز چطونه؟

مامانم گفتم:

هیچی عزیزم! تو به کارت برس.

آروشا با عصبانیت فریاد زد:

تو بهش بگو که نینا چطوره.

با تعجب پرسیدم:

نینا کیه؟ آروشا

گفت:

همون دوستم که توی کنسرت دیدی. همونی که موهای مشکی لخت داشت.

یادم آمد. رو به مامان کردم و گفتم:

دختر خوبی بود. یه چیز تو مایه های همین آروشا بود.

آروشا گفت:

مامانم نمی ذاره برم خونشون. هفته ی بعد پنجشنبه مامانم اینا می خوان برن میگون و شب می

مونن. من شنبه امتحان دارم. می خوام برم پیش نینا و شب بمونم.

مامانم چشم غره ای به او رفت و گفت:

تو اول منو راضی کن که اونجا بری بعد حرف شب موندن رو بزن.  
 من با بی حوصلگی گفتم:  
 بذار بره. نینا دختر خویبه. خودم می رم دنبالش و می یارمش.  
 مامان نگاهی نگران به من کرد و گفت:  
 مطمئنی؟  
 با سر جواب مثبت دادم. آروشا گفت:  
 به من که اعتماد نداری ولی حرف آرسام برات آیه ی قرآنه.  
 مامان چشم غره ای به او رفت و از اتاق خارج شد. به آروشا گفتم:  
 برو سر درست دیگه! این قضیه هم حل شد.  
 به اتاقم برگشتم و در را بستم. کامپیوتر را خاموش کردم و خودم را روی تخت انداختم.  
 موبایلم زنگ زد. پارمیدا بود. جواب دادم:  
 سلام عزیزم.  
 پارمیدا که خوشحالی را می شد از صدایش خواند گفت:  
 سلام عشقم. چطوری؟  
 سعی کردم لحنم را ملایم کنم. گفتم:  
 خوبم. تو خوبی؟  
 پارمیدا گفت:  
 من خوبم. یه خبر خوب. اردلان فردا برام اونا رو می یاره.  
 خندیدم و گفتم:  
 ای ول! آفرین دختر! قربونت برم که همه کاری از دستت بر می یاد.



پارمیدا گفت:

من برای تو هر کاری می‌کنم.

گفتم:

فردا دوست داری برای ناهار کدوم رستوران

بیرمت؟ پارمیدا با خوشحالی گفت:

همون جایی که می‌دونی دوست دارم.

در دل گفتم:

باز می‌خواد منو سرکیسه کنه. به همین خیال باش.

گفتم:

پس فردا می‌ریم اونجا و برای آخر هفته مون برنامه ریزی می‌کنیم... من باید برم برای

شام. فردا دیر نکنی ها! ...

خداحافظ عسلم.

تماس را قطع کردم و به باربد زنگ زدم. گوشی را که برداشت از سر و صدایی که می‌آمد

فهمیدم خیابان است.

گفتم:

الو! فردا اردلان جنس‌ها رو می‌یاره.

باربد گفت:

خیلی خب! به نظرت کی رو مسئول خبرچینی

کنیم؟ شانه بالا انداختم و گفتم:

به نظرم اگه من نباشم بهتره.

باربد گفت:

اه؟ بچه زرنگ بازی؟

گفتم:

خب این جوری پارمیدا فکر می کنه با اون مشکل داشتم نه اردلان.

باربد گفت:

خب فکر کنه!

کمی فکر کردم و گفتم:

به عسل بگو که بره بگه.

باربد گفت:

آرسام! قضیه رو پیچیده نکن. برو بگو و برای همیشه شر پارمیدا و اردلان رو از سرت کم کن.

عصبانی شدم و گفتم:

ای بابا! اون وقت اردلان با من چپ می یوفته. می دونی که بالاخره می فهمه کی خبرچینی

کرده.

باربد گفت:

فهمیدم کی باید بره بگه... بهاره!

\*\*\*\*\*

تنها روی نیمکت نشسته بودم و برفی که آرام آرام روی شانه هایم می نشست نگاه می کردم.

آن نیمکت، نیمکت محبوب بهاره بود. نگاهم به آسمان خاکستری و برفی که از دل آن به

زمین می آمد بود. احساس کردم کسی کنارم

نشست. سرم را چرخاندم. بهاره بود. او که این چند وقت دنبال فرصتی بود تا سر صحبت را با من باز کند از اینکه می دید تنها هستم خوشحال شد. گفت:

سلام آقای ارجمند.

رو به او کردم. چهره ای غمگین به خودم گرفتم و گفتم:

سلام خانم معرفتی.

بهاره گفت:

این چند وقت خیلی ناراحت و گرفته بودید.

اول سکوت کردم. بعد آهی کشیدم و گفتم:

از بچگی با علی دوست بودم... هیچی رو از هم مخفی نمی کردیم... مثل دو تا برادر بودیم...

قرار بود تا آخرش با هم باشیم... ولی... اون وسط راه منو بین چیزهایی تنها گذاشت که

خاطرش رو برام زنده می کنه... این دانشگاه ...

دوستام... از همه چی بدم می یاد. همه چی منو یاد اون می اندازه.  
بهاره گفت:

آقای مومنی خیلی پسر خوب و با شخصیتی بودن. تسلیت می گم.  
لب هایم را روی هم فشردم و گفتم:

چیزی که بیشتر از همه عذابم می ده این که اون رازش رو بهم نگفت... می تونستم  
کمکش کنم... موقع مرگش فهمیدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

حالا اون رفته و قاتلش باید جلوی من رژه بره.

سرم را میان دست هایم گرفتم و گفتم:

لعنت به این زندگی!

بهاره با تعجب پرسید:

قاتل؟

سر تکان دادم و گفتم:

بله! اردلان بهش قرص داده بود... نمی دونم علی می دونست چیه یا نه... نمی دونید چه حالی

می شم وقتی اردلان رو می بینم که راحت و آزاد این طرف و اون طرف می ره و به بچه ها

قرص و دارو می فروشه. به بهونه ی اینکه این قرص ها حافظه رو بیشتر می کنه... امروز هم

جنس آورده... از طرفی می خوام برم لوش بدم که دستش از این بچه ها کوتاه بشه از طرفیم

دلم براش می سوزه. نمی دونم چرا!!

بهاره قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت:

دل سوزی چرا؟ بچه های مردم و به کشتن می دن اون وقت شما براش  
دلسوزیم می کنید؟ شانه بالا انداختم و گفتم:

مجازات عادلانه ای نیست که از دانشگاه اخراج بشه... حراست حرف منو قبول نمی کنه.  
نگاهی زیرچشمی به او کردم و گفتم:

می شه شما بهشون گزارش  
بدید؟ بهاره با تعجب پرسید:

چرا من؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

چون شما ظاهر موجه تری دارید. حرف شما رو قبول می کنن. اگه من بگم فکر می کنن به  
خاطر خصومت شخصی دارم این حرفا رو از خودم در می یارم.

بهاره گفت:

این که ربطی به ظاهر نداره.

در دل گفتم:

ای بابا! نشسته داره با من بحث عقیدتی می کنه.

کوتاه گفتم:

همه مثل شما نیستن. بعضی ها همه چیز رو در ظاهر خلاصه می کنن.

بهاره دودل بود. آهی کشیدم و سرم را محکم چسبیدم و آهسته گفتم:

این میگرن لعنتی!

بهاره وحشت زده پرسید:

حالتون خوبه؟

گفتم:

خوبم... نگران نباشید... ببخشید که مزاحمتون شدم... مرسی که به درد و دلم گوش دادید...  
آروم تر شدم.

بهاره که حال به ظاهر خرابم را دید گفت:

آقای ارجمند! اسم فامیل اردلان چیه؟ من الان کلاس ندارم. می رم حراست.

سعی کردم خوشحالیم توی صورتم منعکس نشود. غم را به صورتم راندم و گفتم:

عباسی... فقط به خاطر بقیه ی بچه ها این حرف رو زدم... نمی خوام کسی راه علی رو بره.

بهاره سر تکان داد و گفت:

می دونم.

وقتی بهاره رفت جست و خیزکنان به سمت باربد رفتم. باربد توی دانشکده بود و بی هدف

توی راهروها می گشت .

با دیدن من خندید و گفت:

مخشو زدی؟ سرم را

گرفتم و گفتم: آخ

میگرنم!

باربد خندید و گفت:

خیلی فیلمی!

خندیدم و گفتم:

نه بابا! دختره خیلی ساده س.

با خنده و شوخی به سمت بوفه رفتیم. در راه پارمیدا را دیدیم. لبخندی بهش زدم. پارمیدا به سمتمان آمد و در گوشم گفت:

دارم می رم پیش اردلان.

به ابرو اشاره به باربد کردم و گفتم:

نمی تونم بات پیام. ببخشید.

پارمیدا گفت:

نیای بهتره. اردلان از تو خوشش نمی یاد.

لبخندی بهم زد و رفت. باربد گفت:

بعدا جواب این دخترها رو چی می خوای

بدی؟ خندیدم و گفتم:

فعلا این شکلی می گذرونیم.

باربد پرسید:

با پانی چطور پیش می ری؟

گفتم:

بد! از من خوشش نمی یاد.

باربد پوزخندی زد و گفت:

خدا رو شکر! بالاخره یکی پیدا شد که از تو بدش بیاد. بعضی وقت ها فکر می کنم عسل هم

از تو خوشش می یاد.

لبخندی زدم و گفتم:

کیه که من رو ببینه و عاشقم  
نشه؟ باربد گفت:

داداش دست ما رو هم بگیر.  
چشمکی بهش زدم و گفتم:  
ما که هرچی داریم از شماست.

خنده کنان به بوفه رفتیم. لیوان نسکافه ام را روی میز گذاشتم و گفتم:  
پنجشنبه مامانم اینا می رن میگون. می یای  
خونمون؟ باربد سرش را به نشانه ی جواب منفی  
تکان داد و گفت:

می رم خونه خاله م.  
خندیدم و گفتم:

اه؟ می ری خونه خاله کوچولو؟ آخی! می ری با دختر خاله ها  
عروسک بازی کنی؟ باربد اخمی کرد و گفت:

زهرمار! خاله م مریضه. می رم دیدنش.  
لیوان خالی را مچاله کردم و گفتم:  
آرتین کجاست؟ نکنه رفته مارو لو  
بده؟ باربد خندید و گفت:

نه بابا! کسی خونشون نبود با ساناز رفتن اونجا. دانشگاه نمی یان امروز.  
گفتم:

دماغت دوباره داره خون می یاد.



باربد با عجله بینیش را پاک کرد و گفت:

تو یادت می یاد که من مشتت چیزی خورده باشم؟ چرا این جوری شده دماغم؟  
شانه بالا انداختم. با بی قراری به ساعت نگاه کردم. کمی از چیپس و پنیر باربد خوردم. دیدم  
که عسل به تنهایی وارد بوفه شد. نگاهی معنادار به باربد کردم. باربد شانه بالا انداخت. عسل  
به سمت ما آمد. کنار باربد نشست. دیدم که رنگش پریده است. خیالم راحت شد که نقشه ام  
درست پیش رفته است. عسل گفت:

پارمیدا و اردلان رو بردن حراست.

اخمی مصنوعی کردم. باربد مخفیانه چشمکی به من زد و از عسل پرسید:  
چرا؟

عسل شانه بالا انداخت و گفت:

خودم هم گیج شدم. نمی دونم.

تا ظهر این خبر مثل توپ در دانشگاه صدا کرد. در حالی که لبخندی پیروزمندانه روی لب  
داشتم به دنبال باربد وارد کلاس شدم. سرم را به نشانه ی تشکر برای بهاره تکان دادم و آخر  
کلاس نشستم. صدای زمزمه ی بچه ها را می شنیدم که در مورد این اتفاق صحبت می کردند.  
باربد در گوشم گفت:

ای ول! این از اردلان. حالا دیگه نوبت اصل کاریه. پانی رو می گم.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

زمان می بره ولی نشد نداره.

عسل کنار من نشست و گفت:

مثل اینکه می خوان اخراجشون کنن.

پرسیدم:

برای چی؟

عسل لبش را گزید و گفت:

اردلان برای پارمیدا مواد آورده بود.

باربد سوتی کشید. عسل با مشت روی میز کوبید و گفت:

صد بار به پارمیدا گفتم که از این غلطا توی دانشگاه نکن.

نگاهی متعجب به باربد کردم. رو به عسل کردم و پرسیدم:

مگه چند بار از این کارا کرده

بود؟ عسل گفت:

اردلان براش می آورد. صد بار گفتم که توی دانشگاه نکنید. تو گوشش نرفت. یه بار یکی از

بچه های حراست دید و به پارمیدا تذکر داد.

پوزخندی زدم و گفتم:

ظاهرا اردلان و پارمیدا از اون چیزی که فکر می کردم صمیمی تر بودن.

عسل با تعجب پرسید:

برای پارمیدا ناراحت

نیستی؟ شانه بالا انداختم و

گفتم:

برای چی باید برای کسی ناراحت باشم که بهم

خیانت کرده؟ استاد آمد و عسل دیگر چیزی نگفت.

کلاسمان که تمام شد عسل مثل کنه به باربد چسبید و گفت که می خواهد خانه مجردی ما را ببیند. من هم سردرد را بهانه کردم و به خانه رفتم. احتیاج داشتم با باربد حرف بزنم ولی می دانستم عسل او را تا شب ول نمی کند. دوست نداشتم پارمیدا اخراج بشود. فکر می کردم فقط بهش اخطار بدهند. با این حال با بی قیدی شانه بالا انداختم و در دل گفتم:

حقشه! بار اولش که نبود!

وارد اتاق شدم و با خوشرویی سلام کردم. پانی نگاهی بی تفاوت از بالای نت هایش بهم کرد و سلام گفت. نشستم و بی توجه به پانی آهنگم را تمرین کردم. آقای سلطانی وارد شد و بیشتر از همیشه تحویلم گرفت. وقتی آهنگم را تحویل دادم تشویقم کرد و بهم گفت:

توی این چند جلسه خیلی پیشرفت کردی. پسر باهوشی هستی.

محبوبانه لبخند زدم. سلطانی گفت:

راستش ما قراره یه کنسرتی برگزار کنیم. پانیز شما که در جریان هستی!

پانی با سر جواب مثبت داد. سلطانی گفت:

حالا که علی نیست من فکر می کنم بهتره آرسام جای خالی اونو پر کنه.

نمی دانستم خوشحال باشم که دارم به پانی نزدیک می شوم یا ناراحت باشم که قرار است جای

علی را بگیرم .

سلطانی گفت:

نظرت چیه؟

و مشتاقانه بهم لبخند زد. شانه بالا انداختم و با فروتنی گفتم:

آخه من تازه کارم. خیلی کارم خوب نیست.

سلطانی گفت:

کارت که خیلی خوبه. نسبت به اینکه جلسه ی چهارم هست خیلی خوب راه افتادی.  
 سر تکان دادم و گفتم:  
 آگه نظر شما اینه من مخالفتی ندارم. خوشحال می شم همکاری کنم.  
 آن روز سلطانی من را در گروهی قرار داد که پانی هم بود. سلطانی دو تا از آهنگ هایی که  
 باید برای کنسرت می زدیم را بهم داد تا تمرین کنم. قیافه ی پانی نشان می داد که از  
 پیوستن من به گروه راضی نیست. برای همین وقتی کلاس تعطیل شد و سلطانی بیرون رفت  
 تا سیگار بکشد به سمت پانی رفتم و گفتم:  
 ببخشید! می تونم چند لحظه باهاتون صحبت  
 کنم؟ پانی با بی حوصلگی گفت:  
 نمی شه. الان اینجا کلاسه.  
 شانه بالا انداختم و گفتم:  
 باشه. بیرون کلاس صحبت می کنیم.  
 پانی با کلافگی پرسید:  
 خیلی واجبه؟ خیلی  
 محکم گفتم:  
 آره.  
 و زودتر از او از آموزشگاه خارج شدم. چند دقیقه منتظر ماندم تا پانی هم از آموزشگاه بیرون  
 آمد.

شب شده بود. دانه های درشت برف روی شانه ام می نشست. نگاهی به پانیذ کردم. از صورت درهم رفته اش مشخص بود که سردش است. پالتوی قهوه ای نازکی به تن داشت که خیلی بهش می آمد. در دل گفتم:

این دختر کوچولو واقعا خوشگله!

حالتی جدی به خودم گرفتم و پرسیدم:

شما با من مشکلی دارید؟

پانی سرش را به طرفی دیگر برگرداند و گفت:

نه!

با لحن خشکی گفتم:

می شه مثل بچه های دوازده سیزده رفتار نکنید و وقتی باهاتون صحبت می کنم توی

چشمام نگاه کنید؟ پانی با تعجب نگاهم کرد و گفت:

بچه؟

گفتم:

خب آره! رفتارت شبیه بچه هایی می مونه که با آدم قهر می کنن.

جلوتر رفتم و بهش گفتم:

سلطانی یه چیزهایی در مورد همکلاسی قبلیت بهم گفته. من توی این ماجرای که پیش

اومده بی تقصیرترین آدم دنیام. بهتره توی رفتارت تجدیدنظر بکنی. یا من رو به عنوان

همکلاسی جدیدت قبول کن یا کلاست رو عوض کن.

پشتم را به او که با تعجب مرا نگاه می کرد کردم و سوار بنزم شدم. ماشین را روشن کردم و دنده عقب رفتم. چند متر آن طرف تر ماشین را نگه داشتم و از سوپر مارکت یک بسته سیگار خریدم. به ماشین تکیه دادم و مشغول سیگار کشیدن شدم. در دل گفتم:

این دختره فکر می کنه کیه؟ صد تا از این خوشگل ترش رو پیچوندم. فکر می کنه مالیه! با عصبانیت سیگار دومم را روشن کردم. کمی اعصابم آرام گرفت. با خودم فکر کردم: نکنه تند رفته باشم؟

بعد به خودم دلداری دادم و در دل گفتم:

نه! حالا می فهمه که بهش نظری ندارم. بعدش کم کم بهم توجه می کنه. دخترها وقتی می رن توی این توهم که کسی دوستشون داره کم محلی می کنند و طرف رو نادیده می گیرن.

انگشت های دستم یخ کرده بود. یاد مامانم افتادم که همیشه اصرار می کرد دستکش دستم کنم ولی من از دستکش متنفر بودم. سیگار سوم را روشن کردم. چشم هایم را تنگ کردم و پانی را دیدم که انتهای کوچه ایستاده است .

سیگار را زیر پایم خاموش کردم و زیر لب گفتم:

بین منو مجبور به چه کاری کردی علی!

سوار ماشین شدم و به سمت پانی رفتم. شیشه را پایین دادم و با اخم گفتم:

بفرمایید برسونمتون. توی این برف تاکسی گیر نمی یاد.

پانی قدری این پا اون پا کرد و بعد در ماشین را باز کرد. نتوانستم جلوی پوزخند صدادارم را بگیرم. دخترها را خوب می شناختم. می دانستم که پانی تا قبل از حرف های آن شبم فکر می

کرد بهش نظر دارم. با زدن آن حرف ها متوجه شده بود که بهش به چشم یک همکلاسی نگاه می کنم و به این ترتیب حاضر شده بود سوار ماشینم بشود .

پرسیدم:

خونتون کجاست؟

پانی سرش را در یقه اش فرو برد و گفت:

فرمانیه.

بخاری را روشن کردم و به راه افتادم. پانی گفت:

ببخشید بهتون زحمت دادم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

زحمتی نیست. خیلی از خونه ی خودمون دور تر نیست.

ضبط را روشن کردم. آهنگ ملایم و بی کلامی گذاشتم. بدون حرف ماشین را می راندم. توی

ترافیک گیر کردیم.

پانی هر از گاهی نگاهی به من می کرد ولی من اصلا نگاهش نمی کردم. می دانستم برای اولین

بار است که من را زیر نظر گرفته است و احتمالا در ذهنش ظاهر و اخلاقم را نقد می کند. ولی

من هیچی نمی گفتم. بهش فرصت دادم که فکر کند. نگاهش هم نمی کردم. اخم را از چهره ام

زدودم. نمی خواستم بداخلاق به نظر بیایم. پانی بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

هنوز از دست من عصبانی

هستید؟ نیم نگاهی بهش کردم و

گفتم:

نه!

پانی گفت:

ببخشید! رفتارم دست خودم نبود. راستش... بعد علی زیاد دل و دماغ سر کلاس او مدن رو ندارم... نمی دونم چه طور توضیح بدم.

کمی فکر کردم. دنبال جمله ای مناسب می گشتم. حرفش را درک می کردم. یاد خاطرات دوران کودکی و نوجوانیم افتادم. در دل گفتم:

چه چیزی بهتر از یک داستان واقعی!

آهی کشیدم و گفتم:

لازم نیست توضیح بدید. می دونم چی می گید... راستش... من از ده سالگی پیانو می زدم. یه دختری توی کلاس مون بود که دو سال ازم کوچک تر بود... من خیلی دوستش داشتم... اولین باری بود که همچین احساسی رو نسبت به جنس مخالف تجربه می کردم... توی پیانو زدن خیلی پیشرفت می کردم. حتی تصمیم داشتم یه روز پیانیست بزرگی بشم. دیگه درس و تفریح برام معنی نداشت... همه ی عشقم این بود که تمرین کنم و کلاس برم.

مکثی کردم. تصویر کلاس موسیقی و پیانوی قهوه ای رنگ کلاسمان پیش چشمم جان گرفت. آن دختر مو طلایی و چشم آبی را یاد آوردم. بی اختیار لبخند زدم. در دل گفتم:

چه قدر اون روزا با این روزا فرق می کنه.

خودم هم باورم نمی شد که آن پسر ده ساله ی عاشق پیشه همین آرسام بازیگر و بی احساس باشد. انگار تازه داشتم می دیدم که چه قدر عوض شده ام. باز به یاد آن دختر با آن موهای فرفری و طلایی افتادم. برق چشم های آیش و لبخند پر مهر و محبتش را به خوبی به یاد داشتم. تصویر آن روزها پیش چشمم جان گرفت. دیدم که او پشت پیانوی قهوه ای نشست و



پیراهن آبی آسمانیش را روی صندلی مرتب کرد. بعد نت هایش را مرتب کرد. شروع کرد به نواختن. نور آفتاب یک ظهر تابستانی چشم هایم را می زد. دختر پشت به من بود و نوای خوش سازش من را غرق لذت کرده بود. ناگهان تصویر آن دختر محو شد. لبخند روی لبم خشکید. انگار همه جا تاریک شد. به همان شب تاریک و بارانی برگشتم. کنار دختری نشسته بودم که باعث مرگ دوستم شده بود. به دست هایم نگاه کردم.

انتظار داشتم دست های یک پسر ده ساله را ببینم ولی دست های پسری جوان را دیدم که به فرمان ماشین چنگ زده بود. از شیشه ی ماشین که قطرات باران روی آن نشسته بود به ماشین های اطرافم نگاه کردم. آهی کشیدم و گفتم:

وقتی دیگه کلاس نیومد منم دیگه از پیانو زدن خوشم نیومد... بعد یه مدت هم ولش کردم. الان می فهمم که هیچ وقت به پیانو علاقه نداشتم. به اون دختر علاقه داشتم.

چند لحظه ای سکوت برقرار شد. تلاش کردم که باز آن دختر را به یاد آورم ولی موفق نشدم. پانی پرسید:

چرا دیگه کلاس نیومد؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

هیچ وقت نفهمیدم.

پانی مکثی کرد و سرش را پایین انداخت. گفت:

خیلی بده که آدم از کسی که دوستش داره جدا بشه... این که بفمه دیگه به هم تعلق ندارن خیلی سخته... ولی هیچ چیز سخت تر از این نیست که کسی رو که دوستش داری از دست بدی... هنوز باورم نمی شه علی دیگه نیست.

انگشتانم را محکم به فرمان قفل کردم و دندان هایم را روی هم فشردم. در دل گفتم:  
بین چه فیلمی بازی می کنه.

نفسی به نسبت عمیق کشیدم و سعی کردم عصبانیتم را کنترل کنم. پرسیدم:  
چی شد که فوت شد؟  
پانی گفت:

خودکشی کرد.

می ترسیدم انقباض عضلات فکم دستم را رو کند. در دل گفتم:  
آروم باش پسر! تو که بازیگر خوبی بودی. چرا این قدر زود کنترلت رو از  
دست می دی؟ پرسیدم:

می تونم پپرسم چرا؟

مطمئن نبودم که بخواهم جواب پانی را بشنوم. پانی گفت:  
نمی دونم. اون خیلی حساس و احساساتی بود. زیاد صحبت نمی کرد ولی از موقعیتی که  
داشت خیلی رنج می کشید.

یکی دو هفته قبل از خودکشیش فهمیدم که مواد مصرف می کنه. نتونستم با این موضوع و  
رفتارهای عجیبش کنار بیام. وقتی خودش رو کشت ما قهر بودیم... این خیلی عذابم می ده.  
خیلی سخت می تونستم خودم را در برابرش کنترل کنم. بدنم از خشم داشت به لرزه در می  
آمد. لحظه ای که علی را آن طور آشفته در خانه اش دیده بودم پیش چشمم آمد. دندان هایم  
را روی هم می ساییدم و سعی می کردم روی هدفم متمرکز شوم. با خودم گفتم:  
این بحث رو تموم کن.

بدون اینکه به پانی نگاه کنم گفتم:

بخشید ناراحتتون کردم... می تونم سیگار بکشم؟ راستش ترافیک منو عصبی می کنه.

پانی گفت:

هر جور راحتید.

پک دوم را که به سیگار زدم آرام شدم. ذهنم کمی باز شد. در دل گفتم:

علی! چرا بهم نگفتی که مواد مصرف می کردی؟ اصلا جدا مصرف می کردی؟ بعضی وقت ها

حس می کنم هیچی در موردت نمی دونم.

سیگار را که تا ته کشیدم دوباره به همان آرسام همیشگی برگشتم. پرسیدم:

این گروهی که برای کنسرت توش هستیم چند

نفره ست؟ پانی که از تغییر موضوع صحبت

خوشحال شده بود گفت:

چهار تا دختریم چهار تا پسر. بچه های خوبی هستند. حالا شنبه می بینیشون.

سر تکان دادم. این بار پانی سر صحبت را باز کرد و پرسید:

دانشجوی چه رشته ای

هستید؟ گفتم:

معماری.

پانی سر تکان داد و گفت:

منم رشته ام ریاضیه. از معماری خوشم می یاد.

لبخند زدم و گفتم:

ان شاءالله همکار می شویم.

پانی لبخند زد. در دل گفتم:

بالاخره این دختره رو آدم کردم. ای خدا! تازه اول کارم که!

یک ربع بعد پانی را رساندم و با خوشرویی ازش خداحافظی کردم. خوشحال بودم که بالاخره با او هم کلام شده بودم. به خانه که رسیدم بدون اینکه شام بخورم به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت انداختم. گوشی موبایلم را برداشتم و به باربد زنگ زدم. خمیازه کشان گوشی را برداشت. پرسیدم:

عسل رفت؟

باربد گفت:

آره یه ساعت پیش رفت. کلاس چطور بود؟

برایش تعریف کردم که چطور پانی را به طرف خودم جلب کرده ام. باربد گفت:

دختری پیدا نمی شه که تو قاپش رو نزن.

کتم را از تنم در آوردم و گفتم:

ما اینیم دیگه! از پارمیدا چه

خبر؟ باربد گفت:

نمی دونم. عسل که دوست صمیمیشه تا یه ساعت پیش آویزون من بود و عین خیالش نبود.

گفتم:

نمی خواستم اخراج شه.

باربد گفت:

ناراحت نباش. دیدی که عسل چی گفت! پارمیدا تمام این مدت از اردلان جنس می گرفته.

اونم ما رو سیاه کرده بود.

خندیدم و گفتم:

پس فقط من نیستم که این قدر فیلمم.

باربد گفت:

نه داداش! هیچکس به اندازه تو فیلم نیست.

خندیدم و خستگی را بهانه کردم و تماس را قطع کردم. لباسم را عوض کردم و خودم را توی

پتو پیچیدم. داشتم نخ دندان می کشیدم که عسل زنگ زد. جواب دادم. عسل گفت:

آرسام! پاشو بیا اینجا! مامانم اینا نیستن امشب.

با تعجب گفتم:

یه ساعت پیش از پیش باربد اومدی. راضی

نشدی؟ عسل با شیطننت گفت:

هیچکس به جز تو منو راضی نمی کنه.

در دلم گفتم:

خفه بابا!

گفتم:

نمی تونم. خوابم می یاد. باشه برای یه شب دیگه... راستی! فردا کسی خونه نیست. فردا بیا

اینجا.

عسل گفت:

فردا منو نیچونی ها!

گفتم:

نه عزیزم این حرفا چیه؟

عسل پرسید:

برای پارمیدا ناراحتی؟

خندیدم و گفتم:

پارمیدا؟ تا وقتی تو رو دارم چرا باید به پارمیدا

فکر کنم؟ عسل که راضی شده بود گفت:

باشه. فردا می بینمت. می بوسمت عزیزم. فعلا بای.

تماس را که قطع کردم سر جایم دراز کشیدم. صدای دعوای مامانم و آروشا را می شنیدم. با

خودم فکر کردم:

پس کی دعوای این دو تا تموم می شه؟

به اتاق آروشا رفتم. آروشا پاهایش را بغل کرده بود و روی تخت نشسته بود. مامانم با کلافگی

به من نگاه کرد .

پرسیدم:

باز چی شده؟

آروشا با چشم های پر از اشک گفت:

نمره ام کم شده... همین.

مامانم فریاد زد:

همین؟ دختری که همیشه نمره ی بیست می گرفت الان این قدر وضعیت درسیش خراب شده که من رو از طرف مدرسه خواستن.

آروشا گفت:

خسته شدم. به خدا خسته شدم... از این گیر دادن های تو خسته شدم. زندگیم شده فقط درس... دارم دیوونه می شم. به خدا از این خونه و در و دیواراش متنفرم. همه ی زندگیم رو بدون هیچ تفریحی بین همین دیوارا گذروندم .  
دیگه به این جام رسیده.

با دست های لرزانش به گردنش اشاره کرد. مامانم گفت:

انتظار داری چی کارت کنم؟ ولت کنم که هر کاری می

خوای بکنی؟ آروشا گفت:

چطور آرسام می تونه؟

مامانم گفت:

آرسام پسره... فرق می کنه. این جامعه برای دخترها امن نیست. تو یه چیزی بگو.

مامانم با حالتی طلب کارانه در برابرم ایستاد. آروشا گفت:

آرسام! یه چیزی بهش بگو. نمی ذاره برم خونه ی نینا. می گه درست بد شده به خاطر اینه که با این نینا صمیمی شدی.

مامانم گفت:

بابا من این دختره رو نمی شناسم. چطوری بذارم تو بری شب اونجا بخوابی؟ آرسام تو که توی این جامعه هستی و از همه چیز خبر داری قضاوت کن.

در حالی که به سمت در می رفتم تا از اتاق خارج بشم گفتم:

بذار بره. دختر خوییه. من دیدمش... شما هم خیلی سخت می گیری مامان جان!

مامانم نگاهی پر شک و تردید به آروشا کرد. من گفتم:

مسئولیتش با من! راست می گه دیگه! هیچ وقت فکر نکردی که بد شدن درسش به خاطر این همه سخت گیری و فشار عصبیه؟ بیا بریم مامان جان! بذار آروشا آروم بشه و درسش رو بخونه.

از اتاق خارج شدیم. مامانم با صدایی آهسته طوری که آروشا نشنود گفت:

آرسام جان من یه چیزی می دونم که می گم نره پسر! مادر بچه ی خودش رو از همه بهتر می شناسه. آروشا بی ظرفیته. جنبه ی آزادی گشتن رو نداره. به خودت نگاه نکن. این دختر ساده و زودباوره.

گفتم:

خدا رو شکر که در مورد من این همه نگران نیستی.

مامانم چشم غره ای بهم رفت و گفت:

تو هر وقت بیرون می ری من بیشتر نگران دخترهایی هستم که باهات بیرون می یان.

سری تکان دادم و خنده کنان به اتاقم رفتم.



آروشا با ظاهری مرتب تر از همیشه دم در منتظرم بود. شال طلایی رنگی به سر داشت که خیلی بهش می آمد. سوار ماشینم شد و به طرف خانه ی دوستش به راه افتادیم. آروشا با هیجان مرتب حرف می زد و من به این فکر می کردم که این دختر چه قدر محدود شده است که با یک لطف کوچک این طور خوشحال می شود. دم خانه ی دوستش او را پیاده کردم و به خانه ی خودمان برگشتم. مینا و ماهرخ مرخصی گرفته بودند. به جز من فقط مش رجب خانه بود. به او توصیه کردم که در مورد مهمانم چیزی به بابام نگوید و او هم مثل همیشه با خوشرویی قبول کرد.

دوش گرفتم و خودم را آماده ی آمدن عسل کردم. عسل سر ساعت مقرر رسید. در را برایش باز کردم. عسل با چشم هایی که می درخشید به خانه ی بزرگ و زیبایمان نگاه کرد. روی مبل نشست و من برایش نوشیدنی آوردم .

عسل گفت:

چه خونه ای دارید!

لبخندی زدم و پرسیدم:

خوشت اومده؟ عسل

خندید و گفت:

آره. خیلی قشنگه!

در دل گفتم:

چیزی از این خونه به تو نمی ماسه. دلت رو خوش نکن.

چشم های عسل از روی بوفه های پر از کریستال به لوستر عظیم پذیرایی چرخید. پرسید:

دوبلکسه؟

پوزخندی زدم و در دل گفتم:

فقط به فکر پوله.

گفتم:

آره! اتاقا بالاست. یه هال کوچیک و یه آشپزخونه ی فسقلیم اون بالا داره.  
 با کلافگی دستم را جلوی چشم های عسل که به تابلوی نقاشی گران بهایمان خیره شده بود،  
 تکان دادم و گفتم:

یه کم هم منو تحویل بگیر. اومدی من رو ببینی یا

خونه رو؟ عسل لبخندی زد و گفت:

می دونی که من از دیدن تو سیر نمی شم.

در دل گفتم:

برو خودت رو فیلم کن!

آن شب را با عسل خوش گذراندم و صبح روز بعد از او خداحافظی کردم. خبری از آروشا  
 نبود. در دل گفتم:

این هم از مشکلات نداشتن موبایل! حالا من این دختره رو از کجا گیر بیارم؟  
 برای اینکه نگرانیم را کاهش بدهم به اتاقم رفتم و روی مبل محبوبم نشستم. گیتارم را به  
 دست گرفتم و آهنگ هایی که سلطانی بهم داده بود را تمرین کردم. حرف های پانی به  
 ذهنم هجوم آورد و بیش از پیش ذهنم را بهم ریخت. با بی حوصلگی گیتار را روی تختم  
 انداختم.

ساعت دوازده بود که آروشا باهام تماس گرفت و گفت که دنبالش بروم. با بی حوصلگی لباس بیرون پوشیدم و دنبال آروشا رفتم. زیاد سرحال به نظر نمی رسید. تا سوار شد پرسیدم:

چرا اخمات توهمه؟

آروشا سرش را با دست های کوچکش چسبید و گفت:

سرم درد می کنه. چیزی نیست.

با زیرکی پرسیدم:

خوش نگذشت؟

آروشا شانه بالا انداخت و گفت:

بد نبود... آرسام حوصله ندارم. سوال نپرس.

فهمیدم بیش از این نمی خواهد صحبت کند. خودم هم حوصله نداشتم. وقتی وارد خانه شدیم او بدون هیچ حرف اضافی به اتاقش رفت و در را بست. من هم خودم را روی تخت انداختم و مشغول سیگار کشیدن شدم. چشمم به عکس دونفره ام با علی افتاد. غم غریبی به دلم چنگ زد. احساس تنهایی می کردم. احساس می کردم یکی از دوست داشتنی ترین اعضای بدنم را از دست داده ام. خیلی زود اشک هایم را صورتم را پوشاند. هنوز صدایش را می شنیدم که وحشت زده می گفت:

آرسام من نمی خوام بمیرم.

تصویر پدر و مادر علی که به جای پسرشان مرا سر قبر در آغوش می فشردند پیش چشم هایم جان گرفت. آهسته گفتم:

علی منو تنها گذاشتی! نامرد!

و بعد تصویر آن دختر زیبا با موهای خرمایی لخت پیش چشمانم آمد. نالیدم:  
می کشت لعنتی!

از سر جایم بلند شدم. کمدم را باز کردم و یکی از نوشیدنی های محبوبم را باز کردم. قدری نوشیدم. دوباره بطری را به داخل کمدم برگرداندم. ماهرخ که تازه به خانه رسیده بود، در زد و وارد شد. گفت:

آقا! مادر و پدرتون دارن می یان. نهار سفارش دادن ماهی درست کنم.  
صدایم را بلند کردم و گفتم:

بی خود کردن. من ماهی دوست ندارم. برو قورمه سبزی درست کن.  
ماهرخ مظلومانه گفت:

ولی خانوم خودشون گفتن...  
فریاد زدم:

تا اونا خونه نیستن من صاحب خونه ام. من بهت می گم چی درست بکنی و چی درست نکنی. حالا برو بیرون. زود باش. می خوام تنها باشم.

ماهرخ رفت. نیم ساعت بعد مامان و بابام رسیدند. صدایم زدند که پایین بروم. من هم نرده ی چوب اعلایمان را چسبیدم و از پله های عریض سنگی پایین رفتم. تا شروع به راه رفتن کردم بابام گفت:

باز تو نوشیدنی خوردی؟

سر جایم ایستادم و با لحن کشداری که مخصوص زمان مستیم بود گفتم:  
نمی دونم هر دفعه از کجا می فهمی.

بابام آهی کشید. صورتش از ناراحتی در هم رفت و گفت:

آخ که تو آدم نمی شی.

خودم را روی کاناپه انداختم و سرم را روی پای مامانم گذاشتم و گفتم:

آدم شدن تمام لذت های زندگی رو از آدم می گیره. چیز خوبی نیست.

ماهرخ وارد سالن شد و اطلاع داد که به دستور من قورمه سبزی درست کرده است. مامانم

که می دانست منتظر هستم تا جنجال به پا کنم چیزی به او نگفت ولی وقتی ماهرخ رفت تا

میز ناهار را بچیند گفت:

من با تو چی کار کنم؟ آرسام دیگه خیلی لوس شدی!

\*\*\*\*\*

وارد اتاق شدم. دیگر فضایش برایم آشنا بود. دیوارهای سبز رنگی داشت و نور لوستر خیلی

کم بود. یک میز بزرگ قهوه ای سوخته در کنار اتاق بود. در طرف دیگر یک آب سرد کن

وجود داشت. به دیوارها عکس نوازندگان بزرگ آویخته شده بود. وسط کلاس آقای سلطانی

ایستاده بود. با دیدن من با خوشحالی جلو آمد و مرا به همه معرفی کرد.

فقط یکی از دخترها همسن پانی بود که الناز نام داشت. دو دختر دیگر کمی بزرگتر بودند و

لیلا و شیما نام داشتند.

نگاه هر سه دختر با اشتیاق به من دوخته شده بود. الناز در گوش پانی صحبت می کرد و خوب

می دانستم که موضوع صحبتش هستم. یکی از پسرها همسن پانی بود که اسمش مهیار بودم.

آرمین و سینا هم یکی دو سالی از من بزرگتر بودند. تا روی صندلی کنار مهیار نشستم و

گیتارم را از کیفش در آوردم فهمیدم که با آرمین و سینا مشکل خواهم داشت. آن دو مرتب

مزه پرانی می کردند و سعی می کردند توجه دخترها را به خودشان جلب کنند. آرمین پسر

قدبلند و چهارشانه ای بود و برخلاف او سینا لاغر و ظریف بود. از آن پسرهایی بود که

موهایش را سیخ سیخی می کرد و چسب مو می زد. با انزجار صورتم را به طرفی دیگر چرخاندم. در دل گفتم:

جای باربد خالی! اگر بود چه قدر این پسره رو دست می انداختیم.

مهیار را هم دوست نداشتم. ابروهایش را هشتی برداشته بود و موهایش را تا زیر شانه هایش بلند کرده بود. در دل گفتم:

عیبی نداره. تنها و بی دوست می مونم. این جوری شانسی بیشتری برای جذب کردن پانی دارم. الناز که دختری سبزه و قد کوتاه بود گهگداری زیرچشمی به من نگاه می کرد و پانی هم به او سقلمه می زد تا از این کار منعش کند. با خودم گفتم:

چه خنده ای شه این کنسرت!

سلطانی گفت:

خب بچه ها! این هم از آرسام عضو جدید گروهمون. حالا که با هم بیشتر آشنا شدید. ...

موبایلش زنگ زد و از اتاق خارج شد. سینا کنار من نشست و گفت:

خب خوش تیپ! بلدی گیتار رو دستت بگیری تازه

کار؟ آرمین هر هر به حرف او خندید. لبخندی زدم و

به سینا گفتم:

می دونستی این مدل مو چهار پنج ساله که دمده شده؟ همین جوری هم کسی حاضر نبود

نگات کنه لازم نبود این قدر خودت رو تابلو کنی.

سینا سرخ شد و قبل از اینکه جوابی دندان شکن بهم بدهد سلطانی وارد شد. الناز سرش را

پایین انداخته بود و می خندید. در دل گفتم:

آرسام! خودت رو کنترل کن! تو باید پسر مودب و با شخصیتی به نظر برسی.

سلطانی راهنمایی های لازم را کرد و شروع به تمرین کردیم. یک ساعت بی وقفه تمرین کردیم. سینا خیلی مراقب بود تا بتواند از من آتو بگیرد ولی چون سطح خیلی بالاتر از آن گروه بود هیچ خطایی مرتکب نشدم. سلطانی اجازه داد بیرون برویم تا استراحت کوتاهی بکنیم. وارد سالن اصلی آموزشگاه شدیم که پر از هنرجو بود. همه ی آنها برای تمرین کنسرت آمده بودند. من که حواسم را روی پانی متمرکز کرده بودم حتی سرم را بلند نکردم تا دخترها را ببینم. از روی میز یک لیوان یک بار مصرف برداشتم و برای خودم چای ریختم. سرم را پایین انداخته بودم و بی صدا چایم را می نوشیدم. وقتی چایم تمام شد و آن را داخل سطل آشغال انداختم سرم را بلند کردم و دیدم که سلطانی به همراه چند نفر از استادها و منشی آموزشگاه مرا نگاه می کنند و زیر لب صحبت می کنند. روی لب هایشان لبخند بود. نمی دانستم در مورد چی صحبت می کنند. پانی کنارم ایستاد و خنده کنان گفت:

ظاهرا خیلی ها شما رو پسندیدن. می دونید تا حالا چند نفر بهم پیشنهاد کردن که ساعت کلاس رو باهاشون عوض کنم؟

لبخند زد و گفتم:

امیدوارم شما قبول نکرده باشید.

پانی گفت:

نه خب! منم هر ساعتی نمی تونم کلاس بیام.

در دل گفتم:

خدا رو شکر!

به چشم های پانی نگاه کردم که خندان بود. در دل گفتم:

توجهش بهم جلب شده. این دخترها تا می بینن یه پسری که دور و برشونه برای دیگرون مهمه توجهشون بهش جلب می شه. جالبه!

شیما را در حالی غافل گیر کردم که نگاهی تحسین آمیز به لباس هایم می کرد. پشتم را به او کردم و سرم را به دیدن اطلاعیه های آموزشگاه گرم کردم.

بعد از یک ربع دوباره به آن اتاق برگشتیم و مشغول تمرین شدیم. بعد از یک ساعت تمرینمان تمام شد و همه از آموزشگاه خارج شدیم. من با خستگی به سمت بنز مشکی رنگم رفتم. سوار ماشینم شدم و با دیدن صورت های متعجب لایلا و شیما لبخندی پیروزمندانه زدم. در دل گفتم:

همه شیفته ی من می شن به جز این پانی مارمولک!

\*\*\*\*\*

در حالی که خنده کنان از در دانشگاه خارج می شدم با پارمیدا رو به رو شدم. در دل گفتم: لعنت به این شانس!

پارمیدا با قبل فرق کرده بود. موهایش را خیلی ساده بالا زده بود و آرایش نداشت. در دل گفتم:

وای خدا! چه قدر بدون آرایش زشته! خاک بر سر من که با این دختره دوست بودم. با بد اخلاقی پرسیدم:

چی می خوای؟

پارمیدا که مشخص بود عصبانیتش را کنترل می کرد گفت:

برای چی برای من فیلم بازی کردی؟ چرا دروغ گفتی که

دوستم داری؟ پوزخند زدم و گفتم:



خوشم می یاد ملت رو اسگل کنم. خیلی حال می ده.  
پارمیدا که برق اشک در چشم هایش نمایان بود گفت:  
همه اش به خاطر مواد بود؟  
شانه بالا انداختم و گفتم:

ارزش هرکسی در یه حد مشخصه! ارزش تو هم در این حد بود. تو فکر می کنی  
بیشتر از این می ارزی؟ پارمیدا گفت:

من به خاطر تو اخراج شدم. آرسام واقعا نامردی. تو گولم زدی. تمام این مدت ادعا کردی  
که دوستم داری. مرتب قربون صدقه ام رفتی ولی وقتی اخراج شدم حتی یه زنگ هم بهم  
نزدی.

با کلافگی گفتم:

تمومش کن. دروغ گفتم. می خوای همین رو بشنوی؟ دروغ گفتم. من هیچ وقت ازت خوشم  
نمی اومد. فقط می خواستم باهات خوش بگذرونم. همین!... تو که با اردلان دوست بودی و  
اون برات مواد می آورد برای من ادعا نکن که به خاطر من از دانشگاه اخراج شدی.

اشک از گوشه ی چشم های پارمیدا روی گونه اش ریخت. گفتم:

آبغوره بگیر. خودت رو هم برای من کوچیک نکن. من حرفم رو زدم. هیچ راه برگشتی هم  
نیست. در ضمن!... من از دخترهایی که گدایی محبت می کنند بیزارم... می فهمی؟ پارمیدا  
عقب عقب رفت و گفت:

باورم نمی شه با همچین موجود نفرت انگیزی همبستر می شدم.  
پوزخندی زدم و گفتم:

منم باورم نمی شه با همچین دختر زشتی... ..

دست پارمیدا بالا آمد و محکم توی صورتم خوابید. چنان با خشم به او نگاه کردم که از ترس از جا پرید. دستش را گرفتم و پیچاندم. صورتم درد گرفته بود. خون جلوی چشم هایم را گرفته بود. در حالی که دندان هایم را از خشم روی هم می ساییدم گفتم:

یه بار دیگه چشمم بهت بیفته روزگارت رو سیاه می کنم دختره ی)... ( . فهمیدی؟ گم شو از جلوی چشمم.

او را به عقب هل دادم و با گام هایی بلند به سمت ماشینم رفتم. پایم را روی گاز گذاشتم و به سمت آموزشگاه موسیقی راندم. کمی دیر رسیدم. با عجله وارد اتاق شدم و به سلطانی گفتم:

ببخشید!... می دونم دیر کردم.

سلطانی نگاهی موشکافانه به صورت در هم رفته ام انداخت و گفت: مشکلی نداره. بیا تو.

بچه های دیگر تمرین را قطع کرده بودند و با کنجکاوی نگاهم می کردند. وقتی به سمت صندلی خالی می رفتم دست الناز ناخواه آگاه به سمت شالش رفت و آن را مرتب کرد. روی صندلی نشستم و گیتارم را در آوردم. هنوز عصبانی بودم و اخم هایم توی هم بود. با کمترین علاقه ی ممکن نت ها را نواختم. آن قدر فکرم مشغول بود که حتی پانی را هم فراموش کرده بودم. فقط در ذهنم نقشه می کشیدم که چطور شر پارمیدا را برای همیشه از سرم بکنم .

سلطانی بهم چند بار تذکر داد که بیشتر دقت کنم ولی در جوابش چنان اخمی بهش کردم که ساکت شد. آن روز همه داشتند آن رویم را می دیدند. کنترلی روی رفتارم نداشتم.

سلطانی اجازه ی استراحت داد. به سمت من آمد و کنارم نشست. با مهربانی پرسید:

مشکلی پیش اومده؟ مثل همیشه نیستی؟ از جایم برخاستم و گفتم:

چیز قابل گفتنی نیست. یه مشکل کوچیکه که به زودی حل می شه.

سلطانی خواست چیزی بگوید که گفتم:

بخشید! من می رم بیرون که سیگار بکشم.

به او مهلت ندادم که حرف بزند. از اتاق خارج شدم و روی یکی از صندلی های رو به روی میز منشی نشستم .

سیگاری روشن کردم و بدون توجه به اطرافم مشغول کشیدن آن شدم. پانی را دیدم که کمی آن طرف تر ایستاده

بود و با الناز صحبت می کرد. به پانی خیره شدم. آن قدر نگاهش کردم تا متوجه نگاه من شد. نیم نگاهی بهم کرد و چون نگاه خیره ام را دید سرش را پایین انداخت و لبخند کمرنگی زد. در دل گفتم:

نه! مثل اینکه دارم موفق می شم.

نگاهم را به جایی دیگر دوختم. سیگار را تا ته کشیدم. برگشتم تا آن را در سطل بندازم که نگاه خیره ی پانی را روی خودم احساس کردم. این بار من بودم که سرم را به طرفی دیگر چرخاندم و لبخند زدم. شیما کنارم نشست و گفت:

اتفاقی افتاده؟ امروز خیلی تو خودتی.

نگاهی گذرا بهش کردم. دوست داشتم بهش کم محلی کنم ولی مجبور بودم که او را وسیله ای قرار بدهم تا حسادت پانی را برانگیزم. برای همین لبخندی زدم و گفتم:

نه اتفاقی نیفتاده... یه کم خستگی و ... یه کم هم کلافگی از یه زندگی یکنواخت.

شیما سر تکان داد و گفت:

می فهمم. برای منم پیش اومده.

نگاهی به پانی کردم. با کنجاوی به من و شیما خیره شده بود. بلافاصله سرش را به طرف

الناز چرخاند. شیما به صورتم اشاره کرد و گفت:

یه طرف صورتت قرمز شده.

دستی به صورتم کشیدم و خندیدم. شیما هم خندید و گفت:

کتک خوردی؟

گفتم:

تقریبا!

شیما چشمکی زد و گفت:

جریانش چیه؟

نیم نگاهی به پانی انداختم و دیدم که هنوز زیرچشمی من را زیر نظر دارد. خودم را با شیما

صمیمی تر نشان دادم و گفتم:

شوخی یکی از دوستانم بود.

شیما گفت:

شوخی دردناکی به نظر می رسه.

لبخند زدم و گفتم:

نه! خیلی هم درد نداشت.

بلند شدیم و به سمت اتاق برگشتیم. با صدای نسبتا بلندی می گفتیم و می خندیدم. پانی که

پکر به نظر می رسید از کنارمان گذشت و وارد اتاق شد.

وقتی روی صندلی نشستم و گیتارم را به دست گرفتم احساس بهتری داشتم. موبایلم زنگ زد. گوشی را برداشتم و چشمم به شماره ی خانه یمان افتاد. با تعجب جواب دادم:

الو؟ سلام.

مامانم با صدایی که کمی مضطرب به نظر می رسید گفت:

سلام. آرسام کی می یای

خونه؟ گفتم:

می دونی که تا دو ساعته دیگه می یام. چیزی شده؟

مامانم که کاملا مشخص بود عصبانی است با صدای بلندی گفت:

نه! می خواستی چی بشه؟ چیزی نشده!

با تعجب گفتم:

خب بگو چی شده!

مامانم گفت:

هیچی! فقط زود بیا که کارت دارم.

بعد هم ارتباط را قطع کرد. با تعجب گوشی را در جیبم گذاشتم. یک ساعت دیگر تمرین کردیم. تمرین که تمام شد. گیتارم را برداشتم و بدون اینکه از کسی خداحافظی کنم به سمت

در رفتم. از آموزشگاه که بیرون می رفتم پانی را دیدم که منتظر تا کسی بود. چرخید و مرا

دید. صدا زد:

آرسام! کارت دارم.

در دل گفتم:

اوه! چه صمیمی شده!

گامی به سمتش برداشتم و گفتم:

جانم؟ پانی

گفت:

مشکلی پیش اومده؟ امروز خیلی توی خودت بودی. اگه چیزی شده روی من به عنوان یه

دوست حساب کن.

لبخندی زدم و گفتم:

مرسی از لطف. چیز خاصی نبود... راستش من خیلی دیرم شده. فعلا با اجازه!

به او مهلت ندادم که صحبتی بکند. در دل گفتم:

یه مقدار کم محلی برات لازمه.

سوار ماشینم شدم و به سمت خانه رفتم. نمی توانستم حدس بزنم که چه اتفاقی افتاده است.

در دل گفتم:

باز چه چیزی از من کشف کردند که می خوان بازخواستم کنند؟

با وجود ترافیک سنگین کمی دیر به خانه رسیدم. در حالی که سیگار می کشیدم به سمت

اتاقم رفتم. مامانم در حال طبقه ی بالا منتظرم بود. روی صندلی گهواره ای نشسته بود و اخم

کرده بود. متوجه شدم که خیلی عصبانی است. با دیدن من از جایش برخاست و گفت:

کجا بودی؟ جبهه

گرفتم و گفتم:

می خواستی کجا باشم؟ کلاس موسیقی.

مامانم دست به کمر زد و گفت:

تا این وقت شب؟

صدایم را بلند کردم و گفتم:

نکنه باید مثل بچه دبستانی ها بهت جواب پس بدم.

مامانم هم صدایش را بلند کرد و گفت:

خیلی پررو و وقیح شدی.

در اتاق آروشا باز شد و آروشا از اتاقش خارج شد. گفتم:

برو اتاق درست رو بخون. چیزی نیست.

آروشا از جایش تکان نخورد. به چهارچوب در تکیه داد و محو تماشای دعوای ما شد. یک

لحظه به صورت گذرا از ذهنم گذشت که او چه قدر لاغر و رنجور شده است. در اتاق مامان و

بابام هم باز شد و بابام از اتاق خارج شد. او هم خیلی عصبانی به نظر می رسید. مامانم گفت:

هر کاری دلت می خواد می کنی و هر جا که دوست داری می ری. شورش رو در آوردی. با این

دخترهای آشغالی که دور و برت جمع کردی شب رو صبح می کنی. آرسام دیگه شورش رو

در آوردی. هرچیزی حدی داره.

با کلافگی گفتم:

مادر من باز چی شده؟ درست حرف بزیند.

بابام عینکش را در آورد و با همان لحن متین همیشگیش گفت:

امروز دوستت اومده بود دم در خونه. پارمیدا رو می گم.

قلبم در سینه فرو ریخت. بابام اخم کرد و گفت:

یه چیزهایی می گفت که ... آرسام! تو با این دخترها چی کار می کنی؟ اصلا این چرا با این

دخترها می گردی؟ حیف تو نیست؟ مامانم گفت:

ریخت و قیافه اش عین... استغفرالله!... همچین دختری رو از کجا گیر آوردی؟ با اون موهای سفید و چشم های گود افتاده! اینا کین که تو باهاشون می گردی؟ گفتم:

رابطم با اون تموم شده. حالا اومده بود دم در چی می گفت؟ مامانم گفت:

می گفت گولش زدی و بهش دروغ گفتی.

خنده ی عصبی کردم و گفتم:

آخ آخ! چه پسر بدیم من!

بابام گفت:

مسخره بازی در نیار. آرسام این کارها آخر و عاقبت نداره. مگه تو مرد نیستی؟ تصور کن همین بلاها رو یکی سر خواهرت بیاره.

صدایم را بلند کردم و گفتم:

هیچکس حق نداره به خواهر من چپ نگاه کنه.

آروشا که چشم هایش پر اشک شده بود به اتاقش برگشت. نگاهم به در اتاقش که با شدت بسته شد ماند. گفتم:

حالا از من می خواهید چی کار کنم؟ برم باهاش

ازدواج کنم؟ مامانم گفت:

من همچین حرفی نزدم. فقط دوست ندارم پسر دست گلم با همچین دخترهایی بگرده. می فهمی؟ گفتم:

چشم! گفتم که دیگه باهاش دوست نیستم.



مامانم گفت:

تو چی بهش گفتی که می گه بهش دروغ

گفتی؟ گفتم:

هیچی بابا! خالی می بنده. این دختره به جز من با یکی از بچه های دانشگاه به اسم اردلانم دوست بود. چند وقت پیش جفتشون رو به خاطر رد و بدل کردن مواد از دانشگاه اخراج کردند. حالا که اوضاعش خراب شده اومده آویزون من شده. شما چرا هر حرفی رو باور می کنید؟

می دانستم که نقطه ضعف مامانم در این حرف هاست برای همین ادامه دادم:

مگه بهم اعتماد ندارید؟ مگه من رو بزرگ نکردید؟ چرا با حرف یه آدم معلوم الحال به بچه ی خودتون شک می

کنید؟

حنام پیش بابام رنگی نداشت. او چشم غره ای بهم رفت ولی مامانم گفت:

پسرم! صد بار بهت گفتم. تو ماشاءالله هزار ماشاءالله خوش قیافه و خوش تیپی. با وضع مالی خوبی که بابات داره خیلی ها آرزوی یه نگاهت رو دارند. نباید بهشون اجازه بدی که فکر کنند می تونند ازت سوء استفاده کنند.

بابام گفت:

خانوم دست بردار! تو این مار خوش خط و خال رو نمی شناسی؟ این سر هزارتا آدم عاقل و بالغ رو شیره می ماله .

این خودش از عالم و آدم سوء استفاده می کنه. چرا حرفاش رو باور می کنی؟ با عصبانیت گفتم:

بسه دیگه بابا! این حرف ها چیه؟ فکر می کنی من دروغ گفتم که پارمیدا معتاده؟ باورت نمی شه برو از علی پرس.

برای یک لحظه هر سه نفرمان ساکت شدیم. بی اختیار این حرف را زده بودم. لبم را گزیدم. بابام به علی خیلی اعتماد داشت و همیشه در مورد من از او سوال می کرد. یک لحظه یادم رفته بود که مدت ها بود علی من را تنها گذاشته بود. نتوانستم طاقت بیاورم. پشتم را به بابام کردم و به سمت اتاق آروشا رفتم. بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شدم. روی تختش نشسته بود و سرش را روی زانوییش گذاشته بود. دیدم که گریه می کند. بغلش کردم و گفتم:

تو برای چی گریه می کنی عزیز دلم؟

آروشا آهسته بینیش را بالا کشید و

گفت:

هیچی! فقط بحثون عصبیم کرد... آرسام تو جدا این دختره رو  
گول زدی؟ اخم کردم و گفتم:

این چه حرفیه؟

آروشا گفت:

راستش رو بگو!

گفتم:

نه!

آروشا گفت:

جون من؟

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

فقط خالی بستم که دوستش دارم. همین!

آروشا سرش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

این کم چیزی نیست. دختر نیستی که بفهمی... نمی تونی بفهمی.

گفتم:

تو برای چی ناراحتی؟

آروشا ازم فاصله گرفت. از روی تختش بلند شد و اشک هایش را پاک کرد. همان طور که

پشتش بهم بود گفت:

برای اینکه دوست ندارم آدمی که بیشتر از همه توی دنیا دوستش دارم بدی باشه.

از جایم بلند شدم. دستی به موهایش کشیدم و پیشانیش را بوسیدم و گفتم:

من آدم بده نیستم عزیزم.

آروشا روی صندلی میز تحریرش نشست و گفت:

باشه! امیدوارم این طور باشه... می خوام درس بخونم. می شه بری؟

بدون حرف از اتاقش خارج شدم. مامان و بابام هنوز توی هال بودند. در دل گفتم:

حالا مگه ول می کنند؟ به

سمت اتاقم رفتم. بابام گفت:

آرسام!

بلند گفتم:

باز چی شده؟

بابام گفت:

می خوام بهم قول بدی که دیگه از این کارها نمی کنی. اگه یه بار دیگه دختری بیاد دم در

خونمون و از این حرف ها بزنه باید از این خونه بری.

بدون حرف به سمت اتاقم رفتم. بابام با صدای بلندی گفت:

فهمیدی؟ زیرلب

گفتم:

نه! نفهمیدم ولی الان به شماها می فهمونم چه طوری باهام رفتار کنید.

کوله پشتیم را برداشتم و چند تا از لباس هایم را در آن گذاشتم. از توی کشوی میزم

مقداری پول برداشتم و با شارژر موبایلم در کوله پشتیم انداختم. از اتاقم خارج شدم.

مامانم پرسید:

کجا؟

گفتم:

می رم که از شرم خلاص شید.

می رم که از شرم خلاص شید.

مامانم ترسید و گفت:

وایستا ببینم. این کارها برای چیه؟

چیزی نگفتم. به سمت پله ها رفتم. آروشا از اتاقش بیرون آمد و گفت:

آرسام نرو.

مامانم بازویم را گرفت و گفت:

پسر من این راهش نیست. این وقت شب کجا

می ری؟ داد زدم:

قبرستون.

بابام با خونسردی روی صندلی گهواره ای نشست و گفت:

بذار بره. بذار دو شب بیرون بخوابه و بفهمه همه جا خونه ی خاله نیست.

مامانم گفت:

چی می گی؟ این چه حرفیه؟ آرسام صبر کن.

به سرعت از پله ها پایین رفتم. مامانم گفت:

تو رو ارواح خاک علی قسمت می دم نرو.

با عصبانیت برگشتم و گفتم:

اسمش رو نیار! فهمیدی؟ دیگه اسمش رو جلوی من نیار. نمی بینی شوهرت داره من رو از

خونه بیرون می کنه؟ انتظار داری التماس کنم که من رو ببخشه؟ مامانم گفت:

باباته! چه عیبی داره ازش معذرت خواهی  
کنی؟ گفتم:

من جلوی هیچکس غرورم رو نمی شکنم. این رو یادت باشه. حتی جلوی مامان و بابام.  
آروشا که دوباره اشک هایش صورتش را پوشانده بود گفت:  
آرسام تو رو خدا نرو.  
پشتم را بهش کردم و گفتم:

آدم بده داره می ره. نگران نباش. شما خوب ها بمونید همین جا.  
از خانه خارج شدم. مامانم به بابام التماس می کرد که جلوی من را بگیرد ولی بابام سر  
حرفش بود. آروشا هم گریه می کرد. مش رجب بازویم را گرفت و گفت:  
پسرم همیشه بحث و دعوا پیش می یاد. نباید سریع از میدون به در بشی.  
گفتم:

مش رجب بذار برم. به خدا خسته ام. دو روز دیگه می فهمند که تقصیر من نبوده و دنبال می  
یان. به خدا حوصله ی این حرف هاشون رو دیگه ندارم.

دست او را از بازویم باز کرد. سوار ماشینم شدم. از توی آینه او را دیدم که با دلواپسی نگاهم  
می کرد. دلم به حالش سوخت. او هم جای بابام بود. آروشا تا دم در دنبال ماشین دوید و  
التماس کرد که نروم. هیچ وقت گریه هایش را فراموش نکردم. هنوز هم به روشنی تک تک  
قطرات اشکی که صورتش را پوشانده بود را به خاطر می آورم. هنوز هم با به خاطر آوردن  
اشک هایم آتش می گیرم. مو به تنم راست می شود. هیچ وقت فراموش نمی کنم که به خاطر  
غرورم در بدترین شرایط زندگیش تنهایش گذاشتم.

بهاره آهسته بهم سلام کرد. من هم جوابش را با بی توجهی دادم. بهاره با تعجب نگاهم می کرد. گویی در چشم هایم دنبال علاقه ای می گشت که گهگداری به او ابراز می کرد ولی من دنبال بارید می گشتم. بهاره چیزی پرسید ولی نشنیدم. بی توجه به سوالش پرسیدم:

باربد رو ندیدی؟

بهاره ابتدا کمی مکث کرد. نگاهش را به زمین دوخت و آهسته گفت:

نه!

توجهم به او جلب شد. انگار تازه می دیدم چه قدر تغییر کرده است. روسری ابریشم سبز رنگی به سر داشت که به چشم های سبز تیره اش می آمد. مدل زیبایی به روسریش داده بود. مانتوی مشکیش با اینکه به تنگی مانتوهای اکثر دخترهای دانشگاه نبود ولی به همان شیکی بود. نتوانستم جلوی زبانه را بگیرم و بی اختیار گفتم:

چه قدر عوض شدی!

لبخندی به لب هایش نشست. سرم را چرخاندم و باربد را دیدم که اخم کرده بود و خونی که از بینیش می آمد را با دستمال پاک می کرد. به طرفش رفتم و گفتم:

می دونی دکتر چیه؟ یه موجودیه که وقتی آدم یه مرگیش می شه می ره پیشش.

باربد گفت:

خون دماغ شدن هم چیز غیر

عادیه؟ گفتم:

اگه نیست چرا من نمی شم؟

باربد گفت:

تو چیت به آدمیزاد رفته که این یکی رفته  
باشه؟ خندیدم. باربد دستمال را در سطل  
انداخت و گفت:

نه! مثل اینکه این چند وقته بهت خوش گذشته! انگار نه انگار که یه هفته ست خونه نرفتی.  
شانه بالا انداختم و دست هایم را در جیبم کردم. گفتم:  
سختیش به اینه که لباس زیادی با خودم نیوردم. می دونی که عادت ندارم یه لباس رو بیشتر  
از یه بار بپوشم.

باربد پرسید:  
منت کشی نکردن؟  
اخم کردم و گفتم:  
نه! یعنی... مامانم  
چند بار زنگ زد و  
گفت از خر شیطون  
پیاده شم ولی بابام  
نه. انتظار داشتم  
آروشا هم زنگ بزنه  
ولی مثل اینکه از  
دستم ناراحته. اونم  
زنگ نزد.

باربد پوزخندی زد و گفت:



حالا انتظار داری همه ی اهل خونه بسیج بشن و منت  
کشی کنند؟ گفتم:

این قدر می مونم که بابام زنگ بزنه بهم. در ضمن! آروشا فرق می کنه. اون باید زنگ بزنه.  
تو که می دونی من چه حسی بهش دارم.

باربد گفت:

خیلی بچه ای که سر همچین چیزی از خونه بیرون زدی.  
خندیدم و گفتم:

نه بابا! دست پیش گرفتم پس نیوفتم.

باربد گفت:

راستی! ساناز کارت داشت. از دستت عصبانی بود. فکر کنم می خواد باز نصیحتت کنه.  
گفتم:

آره! هر ترم یه بار اتفاق می افته. حتما مربوط به پارمیداست. به هر حال دوست بودن دیگه.  
همه که مثل عسل بی خیال نیستند.

باربد گفت:

حالا بده که حق رو به تو

داده؟ آهی کشیدم و گفتم:

ولش کن! بذار ببینم این دختره ساناز چی کارم داره.

کجاست؟ باربد گفت:

آخرین بار که دیدمش توی سایت بود.

از دانشکده بیرون رفتم. به سمت سایت می رفتم که ساناز را دیدم. روی نیمکتی نشسته بود و با اخم و تخم با یکی از پسرهای ترم بالایی صحبت می کرد. او را زیر نظر گرفتم. پسر می گفت و می خندید ولی مشخص بود که ساناز مایل به ادامه ی صحبت با او نیست. برای صدمین بار در این چند سال به این فکر افتادم که چه قدر ساناز از آرتین سر است. دختربازی و مواد مصرف کردن های آرتین را می دید و زجر می کشید ولی باز هم به او خیانت نمی کرد. حس برادریم گل کرد. گاه و بیگاه این احساس را نسبت به ساناز پیدا می کردم. جلو رفتم و به شانه ی پسر زدم و گفتم:

برو رد کارت.

پسر نگاهی به صورت به ظاهر عصبانیم کرد. یک نگاه با حسرت به ساناز کرد که با اخم زمین را نگاه می کرد. دست هایش را در جیبش کرد و ما را ترک کرد. روی نیمکت نشستم. ساناز گفت:

نه بابا! یه کم غیرت هم داری.

از لحنش فهمیدم که مسخره ام کرده است. در دل گفتم:

باز امر به معروف و نهی از منکر شروع شد.

با کلافگی پرسیدم:

باز چی شده؟

ساناز آهی کشید و گفت:

بین تو و بهاره چی می

گذره؟ با گیجی پرسیدم:

بهاره کیه؟

ساناز پشت چشمی نازک کرد و گفت:  
 معرفتی! همونی که هر وقت امتحان داریم عاشقش می شی.  
 خنده ام گرفت. ساناز اخم کرد و گفت:  
 بخند! ... بخند!... از این کارهای زشتت پشیمون نیستی که هیچ به نظرت خنده دار هم هست.  
 گفتم:

اتفاقا امروز دیدمش. چه قدر عوض شده. خیلی بهتر شده.  
 ساناز گفت:

برای اینکه فکر می کنه مورد توجه پسر مورد علاقه.  
 سر تکان دادم و گفتم:  
 بهش بگو نگران نباشه. تا یکی دو ماه دیگه که امتحان های نیم ترم شروع می شه بازار عشق  
 و عاشقیم داغ می شه .

می دونی که بعد از پارمیدا یه کم تنها شدم. اگه توی ظاهرش همون پشتکاری رو به کار بیره  
 که توی درساش به کار می بره می تونه جای پارمیدا رو بگیره.  
 به طرز غیر منتظره ای ساناز سرم داد زد:

بسه دیگه آرسام! این چه اخلاق گندیه که تو داری؟ تا یه دختری ازت خوشش می یاد شروع  
 می کنی به نقش بازی کردن و سوء استفاده کردن. بس کن دیگه! از وقتی شناختمت شاهد این  
 بودم که چه طور دخترهای مختلف رو بازی دادی. خجالت بکش.

انگشتم را روی بینم گذاشتم و گفتم:  
 چه خبرته؟ چرا داغ می کنی؟ آروم حرف بزن. به من چه که دخترها تا صورتم رو می بینند  
 و چشمشون به ماشینم می افته عاشقم می شن؟ ساناز با حرارت گفت:

نه! اونا عاشق ماشینت نمی شن. عاشق اون مرد عاشقی می شن که نقابش رو به صورتت می زنی. عاشق اون نقشی می شن که خیلی حرفه ای بازییش می کنی. صورتت فقط توجهشون رو اول قضیه جلب می کنه. اون چیزی که دیوونه شون می کنه حرف ها و کارهاته. برای چی این کار رو می کنی؟ چرا با بهاره این طوری می کنی؟ اون دختر ساده و پاکیه. چرا می خوای آلودش کنی؟ گفتم:

ای بابا! چه قدر شلوغش می کنی! من فقط از روی دستش تقلب می کنم همین! آلوده چیه؟ ساناز گفت:

اون چی؟ اونم فقط بهت تقلب می رسونه یا قلبش رو هم بهت داده؟ گفتم:

من مسئول احساسات دیگران نیستم. یه دختر با رفتار خودش به آدم ثابت می کنه که چه جورى باهاش رفتار کنند .

پارمیدا با اون ریخت و قیافه و ادا و اطوارش باعث شد همچین حسابی روش باز کنم. همین طور که بهاره با کم رو بودن و ساده بودنش باعث شد ازش سوء استفاده کنم. چرا من در مورد تو این طوری نیستم؟ چرا در مورد هزارتا دختر دیگه این رفتار رو ندارم؟ پس مشکل از خود شما دخترهاست دیگه!

ساناز پوزخندی زد و گفت:

جالبه! همه ی حق و حقوق دنیا مال مردهاست و همه ی مشکلات و تقصیرها زیر سر زناست. گفتم:

چه قدر فمینیستی فکر می کنی!

ساناز چشم غره ای بهم رفت. گفتم:  
من که زیاد کاری به کار بهاره ندارم.  
ساناز گفت:

اون با تو کار داره. امروز هم اومد سراغ من و یه جورایی باهام درد و دل کرد. فهمیدم بهت  
علاقه مند شده. از اون بدتر اینکه عسل هم همین حس رو نسبت بهت داره. می دونی اگه  
باربد بفهمه چی می شه؟ گفتم:

آره! ولش می کنه می ره سراغ یکی دیگه.  
ساناز گفت:

جفتتون کثیفید.  
گفتم:

مواظب حرف زدنت باش!  
ساناز برخاست و گفت:

در مورد پارمیدا کوتاه اومدم چون متعقدم خیلی خودش رو پیشتر کوچیک کرد ولی در مورد  
عسل این کار رو نمی کنم. نمی دارم به دوستم ضربه بزنی.  
ایستادم و گفتم:

عسل حتی خودش رو از پارمیدا هم بیشتر برای من کوچیک می کنه. این سزای عمل هر  
دختریه که بدبخت و ذلیل یه پسر باشه.

ساناز سر تکان داد و به چهره ام دقیق شد. آهسته گفت:

این صورت جذاب و زیبا رو خدا به چه شیطنانی داده. می دونی! تو آخرین پسری هستی که  
حاضرم بهت دل ببندم.

پوزخند زدم و گفتم:

تو برو دوست پسرت رو جمع کن. خیلی خودت پاک و منزهی حالا اومدی من رو هم به راه راست هدایت کنی.

ساناز گفت:

ادعایی ندارم ولی وقتی آدم هایی مثل تو رو می بینم به خودم افتخار می کنم. گفتم:

باشه بابا! تو خوبی!

ساناز تا آخر آن روز با من حرف نزد. وقتی کلاسمان تمام شد دیدم که با عسل صحبت می کند. در دل گفتم:

آره! این دختره رو روشن کن و شر یه آویزون رو از سر من کم کن. تا آخر عمر مدیون این لطفت می شم.

مجبور شدم برای رفتن به کلاس موسیقی از آرتین گیتار بگیرم ولی نت ها را مجبور بودم دوباره تهیه کنم. حاضر نبودم برای آوردن گیتارم به خانه یمان برگردم و غرورم را بشکنم. با خستگی به سمت کلاس موسیقی رفتم. کمی

زود رسیده بودم. خودم را روی صندلی جلوی میز منشی انداختم. منتظر بودم یکی از هم گروهی هایم بیاید تا نت ها را ازش بگیرم. دعا می کردم آن یک نفر پانی باشد. اولین نفری که رسید الناز بود. با بی علاقگی جواب سلامش را دادم. به خودم گفتم:

صبر می کنم تا از خود پانی نت ها را بگیرم.

موبایلم زنگ زد. پارمیدا بود. در دل گفتم:

لعنت به این آدم کنه! باید یه فکری به حالش بکنم.

جرقه ای در ذهنم زده شد. می دانستم که اگر به این فکر تن دهم فاتحه ی پارمیدا برای همیشه خوانده می شود ولی آن قدر از او بدم آمده بود که با کمال میل از آن فکر استقبال کردم. در ذهنم نقشه ام را تکمیل می کردم که پانی سر رسید. این بار با علاقه جواب سلام او را دادم. در دل زیبایی و خوش تیپی او را تحسین کردم. به سلیقه ی علی آفرین گفتم. چند دقیقه صبر کردم و بعد جلو رفتم و به پانی گفتم:

می شه نت هاتون رو به من قرض بدهید تا کپی بگیرم. راستش مال خودم رو گم کردم. پانی نگاهی معنا دار به الناز کرد و گفت:

باشه! مشکلی نداره. اتفاقا خودم هم چند تا از نت های الناز رو می خوام کپی بگیرم. اگه دوست دارید باهم بریم.

فهمیدم که می خواهد با من صحبت کند. از آموزشگاه خارج شدیم و به کوچه ی بالایی رفتیم که یک مغازه ی لوازم التحریری داشت. من نت های پانی را برای کپی کردن به فروشنده دادم ولی خبری از نت هایی که پانی می خواست کپی بگیرد نبود. در عوض رو به من کرد و گفت:

راستش می خواستم در مورد یه موضوعی با شما صحبت کنم. بهتر دیدم که نگویم ( بله! متوجه شده بودم). در عوض گفتم: بفرمایید.

پانی این پا آن پا کرد و گفت:

راستش... الناز رو که می شناسید... از من خواست به شما بگم که... از شما خوشش می یاد. خشک شدم. در دل گفتم:

وای نه! این آخرین حرفی بود که دوست داشتم در این دنیا بشنوم.

با چشم هایی گشاد شده به پانی نگاه کردم. نمی دانستم باید بحث بکنم یا باید بهانه بیاورم. قبل از اینکه تصمیم بگیرم بی اختیار از دهانم پرید:

ولی من به کس دیگه ای علاقه دارم.

پانی با تعجب نگاهم کرد. در دل گفتم:

گند زدی. جمعش کن.

به صورت پانی نگاه کردم. دل را به دریا زدم و گفتم:

نمی تونم به الناز خانوم نزدیک بشم چون... اون دختری که دوستش دارم از آشنای ایشونه.

پانی چیزی نگفت. امیدوار بودم که منظورم را متوجه شده باشد. پانی نت هایش را از

فروشنده گرفت. به سمت در مغازه رفت و گفت:

من به انتخاب شما احترام می ذارم ولی... شیما هر هفته عاشق یکی می شه. اگه زیاد باهاتون

صمیمی شده رفتارش رو به حساب علاقه نذارید... گفتم که بدونید.

شتاب زده گفتم:

منظورم رو متوجه نشدید.

پانی در حالی که از مغازه بیرون می رفت گفت:

اتفاقا کاملا متوجه شدم.

کیفش را روی شانه اش انداخت و به سرعت دور شد. در دل گفتم:

امان از دست دخترها! وقتی دوستشون نداری فکر می کنند عاشقشونی. وقتی بهشون

ابراز علاقه می کنی هم باورشون نمی شه. چه جوری مغزش به شیما رسید؟ حالا بیا و

جمعش کن!



آن قدر در ماشین کشیک دادم تا عاقبت بابای پارمیدا را دیدم که از شرکتش خارج شد. مرد میانسال و چاقی بود که آن روز کت و شلوار کرمی به تن داشت. بی اختیار یاد بابام افتادم. یاد او با آن قدر بلند و اندام لاغرش افتادم که چشم های آبییش حکایت از مهربانی بی حد و اندازه اش داشت. موقر و سنگین و متین بود و در کارش تک بود. دلم برایش تنگ شده بود. با اینکه همیشه با کارهایم مخالفت می کرد دوستش داشتم.

پوزخندی زدم. در دل گفتم:

یه وقت بابات رو با این آقا اشتباه نگیری ها!

وصف بابای پارمیدا را از زبان عسل شنیده بودم. می دانستم مردی عصبی است که خیلی زود جوش می آورد. در دل گفتم:

برو که رفتیم!

از ماشین پیاده شدم. می دانستم خودم را چه طور درست کنم که مورد نفرت پدر هر دختری واقع شوم. خودم هم از ظاهر خودم به خنده می افتادم. دست بند چرمی به مچ دست راستم بسته بودم. از صبح سیگار کشیده بودم تا تی شرت مشکی و تنگم حسابی بوی سیگار بگیرد. یقه بازترین تی شرتی بود که در زندگیم پوشیده بودم. آستین هایم را بالا زده بودم و خال کوبی ساعد دستم را که یادگار سفر تایلند بود و به خاطرش حسابی از طرف بابام سرزنش شده بودم، به نمایش گذاشته بودم. اجازه داده بودم تا موهایم کمی چرب شود و ته ریشم بلندتر از حالت عادی شود. ماشین قبلی آرتین را قرض گرفته بودم که زیاد مدل بالا نبود. شلوار لی فاق کوتاهی پوشیده بودم که دعا می کردم از پام نیفتد. آن قدر رنگ و روی شلوار رفته بود که به درد ساییدن زمین می خورد. هر وقت به ظاهر خودم فکر می کردم خنده ام می

گرفت. دعا می کردم دخترهای دانشگاه از آن جا سر در نیاورند. عینک دودی را محض احتیاط زده بودم تا شناخته نشوم. در دل گفتم:

حتما از من بدش می یاد دیگه! کیه که از همچین پسر عمله ای خوشش بیاد؟  
 هروقت که می خواستم نظر بزرگترها را جلب کنم کت تک می پوشیدم و عطر خوش بویی می زدم. موهایم را به سمت بالا می زدم و صورتم را با دقت اصلاح می کردم. این بار ولی هدفم درست برعکس بود.

در حالی که سیگار می کشیدم به سمت بابای پارمیدا رفتم که می خواست سوار ماشینش شود.  
 با لحن بدی گفتم:

مهندس صاحبی تویی؟

پکی به سیگارم زدم و به چشم های خاکستری او خیره شدم که از تعجب چهارتا شده بود.  
 نگاهی به سر تا پایم کرد و با تعجب پرسید:

شما؟

هیچ وقت نتوانسته بودم بابای پارمیدا را به درستی بشناسم. نمی دانستم مراقب دخترش هست که اجازه نمی دهد با دوستانش به مسافرت برود یا بی خیالش است که اجازه می دهد موهایش را نقره ای کند. با این حال آماده بودم تا با بدترین جمله ها او را به جان دخترش بیندازم. با لحنی بدتر از دفعه ی قبل گفتم:

مهندس نمی خوای دختر)... (رو جمع کنی این قدر

آویزون من نشه؟ صاحبی محکم در ماشینش را بهم کوبید

و به سمت آمد و گفت:

حرف دهننت رو بفهم پسره ی بیشعور! تو کی هستی؟  
اردلانی؟ صدایم را بلند کردم و گفتم:

نه خیر! من آرسامم! اردلان دوست پسر جدید دخترته که براش جنس جور می کنه. در  
ضمن بیشعور تویی با این دختر تربیت کردنت. دختره ی معتادت دم به دقیقه می یاد دم در  
خونه ی ننه بابای من که چی؟ آقا نمی خوامش .

معتاده. خائنه. هر دفعه مچش رو تو خونه ی یکی از دوستانم می گیرم. جمعش کن این دختره  
رو دیگه.

صاحبی یقه ام را چسبید و گفت:

صدات رو بیار پایین مردک! یه کلمه دیگه در مورد دخترم چرت و پرت بگی دهننت رو پر  
خون می کنم.

حتی خودم را آماده ی کتک خوردن هم کرده بودم. با همان لحن گفتم:

یقه رو ول کن! چرت و پرت کدومه؟ همه می دونن پارمیدا چی کارست. مته اینکه فقط تو  
نمی دونی. می خوای حالیت کنم چه دختری داری؟ می خوای بگم با چند نفره؟ می خوای  
بگم چند مواد مصرف می کنه؟ صاحبی من را به عقب هل داد و فریاد زد:

خفه شو عوضی! می کشمت.

من هم فریاد زدم:

غلط اضافی نکن. یه بار دیگه این دخترت بیاد دم خونمون فیلمش رو می فرستم دم در  
شرکت.

مشت محکم صاحبی توی چانه ام خورد. صدای وحشت زده ی مردم را از توی پیاده رو  
شنیدم که ما را دعوت به آرامش می کردند. سرایدار شرکت به طرفمان دوید و سعی کرد

ما را از هم جدا کند. صاحبی که صورت چاق و بورش قرمز شده بود مشت هایش را در هوا تکان می داد و تهدیدم می کرد. چند مرد غریبه او را از من دور می کردند. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

بگو دیگه نیاد دم در خواستگاری من. ارزشش پیش من همون شب هایی بود که خونه تون خالی بود و بهم زنگ می زد که برم پیشش. بگو دیگه دور من رو خط بکشه و بره سراغ همون هایی که آمارشون از دست خودشم در رفته.

گو دیگه نیاد دم در خواستگاری من. ارزشش پیش من همون شب هایی بود که خونه تون خالی بود و بهم زنگ می زد که برم پیشش. بگو دیگه دور من رو خط بکشه و بره سراغ همون هایی که آمارشون از دست خودشم در رفته.

سرایدار شرکت و یک مرد غریبه من را کشان کشان از صاحبی دور کردند. خودم را از آن دو دور کردم و سوار ماشین شدم. گازش را گرفتم و به سرعت در خیابان ها به سمت خانه ام راندم. دستی به صورتم کشیدم که مشت محکم صاحبی چند دقیقه پیش بر آن فرود آمده بود. با وجود دردی که داشتم با خوشحالی خندیدم. بلند گفتم:

پارمیدا خانوم! دیگه شرت کنده شد. آرسام رو دست کم گرفتی.

ماشین را دم در خانه پارک کردم و با عجله وارد خانه شدم. دوش گرفتم و صورتم را اصلاح کردم. شلوار لی مشکی رنگی پوشیدم و کت کتان قهوه ای رنگی به تن کردم. عطر خوش بویی زدم و در آینه به نقاب پسر خوش اخلاق و با استعدادی که همه ی آموزشگاه دوستش داشتند لبخند زدم. گیتار را برداشتم و سوار ماشین خودم شدم. دستی به فرمانش کشیدم و گفتم:

این ماشین رو که آدم می بینه قدر پول بابا رو می فهمه.  
با به یاد آوردن صاحبی در دل خدا را شکر کردم که بابام آن مرد مودب و متین است.  
یک ساعت بعد کنار میز اتاق سلطانی ایستاده بودم و داشتم چای می نوشیدم. به وقایع آن روز  
فکر می کردم که شیما کنارم ایستاد و شماره اش را بهم داد تا بیشتر با هم آشنا بشویم. من  
لحظه ای به چشم های شیما نگاه کردم که رنگ واقعیش پشت لنز سبزرنگش مخفی شده بود.  
سرم را پایین انداختم و گفتم:  
مایل نیستم بیشتر از این با شما آشنا بشم.

شیما از رو نرفت. با خنده ای دندان های سفیدش را بیرون انداخت و گفت:  
 من هم از این نجابتت خوشم اومده آرسام.  
 لیوان خالی را روی میز گذاشتم و به سمت در رفتم و گفتم:  
 من هم از همین بی حیایت بدم اومده خانوم شیما!  
 چشمم به پانی افتاد که به در تکیه داده بود و در حالی که لب هایش را روی هم می فشرد  
 من را نگاه می کرد. اصلا متوجه نشده بودم که او هم در اتاق است. با خودم گفتم:  
 خوب شد شماره اش رو نگرفتم.  
 با مهربانی به پانی گفتم:  
 پانی می شه بری کنار؟ می خوام برم بیرون. تحمل این جو رو ندارم.  
 پانی با چشم های گشاد شده به من نگاه کردم. قلبم در سینه فرو ریخت. خراب کرده بودم.  
 همیشه او را پانیذ صدا می کردم ولی این بار...  
 با این حال سعی کردم به روی خودم نیاورم. پانی در را باز کرد و با سرعت از پله ها پایین  
 رفت. فهمیدم یاد علی افتاده و ناراحت شده است. من هم به دنبالش از پله ها پایین رفتم. او  
 را در کوچه پیدا کردم. پشتش به من بود ولی از لرزش شانه هایش متوجه شدم که گریه می  
 کند. به سمتش رفتم. شانه هایش را گرفتم و او را به سمت خودم برگرداندم. بازوهای  
 لاغرش را گرفتم و با ملایمت گفتم:  
 من چی گفتم پانی؟ من که حرف بدی نزدم.  
 پانی صورتش را بالا آورد و گفت:  
 بهم نگو پانی! بدم می یاد.

رد سیاهی از اشک روی صورتش خودنمایی می کرد. با سر انگشت هایم اشک هایش را پاک کردم و گفتم:

نمی دونستم... این جوری نکن دیگه! ناراحت می شم. خواهش می کنم گریه نکن.

قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم ولی در دل با خودم می گفتم:

حقته! پسر مردم رو به کشتن دادی حالا عذاب وجدان هم

می گیری؟ پانی آهسته بینیش را بالا کشید. صورتش را

پاک کرد و گفت:

آرسام... خواهش می کنم ساعت کلاست رو عوض کن... گروه کنسرت رو هم عوض کن... من

نمی خوام دیگه ...

دیگه... بینمت!

با تعجب نگاهش کردم. آهسته پرسیدم:

چرا؟

پانی رویش را ازم برگرداند و گفت:

امروز که شیما اومد طرفت از حسودی آتیش گرفتم... یه چیزهایی داره بین ما اتفاق می

افته... من نمی خوام به علی خیانت کنم.

در دل گفتم:

خدا رو شکر! بالاخره این دختره آدم شد. بالاخره چشم های کورش رو باز کرد و من رو دید.

پانی با شرم نگاهم کرد. من دست هایم را توی جیبم کردم و گفتم:

این رو ازم نخواه... هر چی بخوای روی چشمام می ذارم ولی این رو ازم نخواه. چطور مهمه که علی که دیگه توی این دنیا نیست ناراحت نشه ولی مهم نیست که من ناراحت بشم؟ مهم نیست دل من شکسته بشه؟ پانی با تعجب نگاهم کردم و گفت:

آرسام! داری چی می گی؟

می دانستم دیگه وقتش رسیده بود تا آن حرف ها را بزنم. برای همین حالت آشفته و ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم:

دارم بهت می گم دوستت دارم. می فهمی؟ تو اصلا من رو می بینی؟ اصلا احساس می کنی که منم وجود دارم؟ پانی آن قدرها حرفه ای نبود تا برق شوق را از نگاهش بزداید. ادامه دادم:

کم محلی هایت کم نبود که حالا ازم می خواهی برای همیشه ترکت کنم؟ پشتم را بهش کردم و گفتم:

باشه... ولی... ولش کن... ..

بالحنی بغض آلود گفتم:

خیلی دوستت داشتم... نفهمیدی.

به سمت ماشینم رفتم. به خودم گفتم:

می یاد... می یاد سمتت... ..

دزدگیر را که زدم پانی صدا زد:

آرسام! صبر کن.

به آرامی به طرفش برگشتم. او دوان دوان خودش را به من رساند. لبخندی زدم. به خودم گفتم:



تو موفق شدی!

پانی با صدای بغض آلودش گفت:

منم دوستت دارم... ولی... نمی دونم آخرش چی می شه. من... نمی خوام به علی خیانت کنم.

لبخندی با محبت به او زد و گفتم:

به آخرش فکر نکن. قول می دم آخرش رو باهم بسازیم. به عشقمون فکر کن.

پانی گفت:

ولی علی... ..

لبخندی زد و گفتم:

به علی فکر نکن... او هم از دیدن خوشحالی تو خوشحال می شه. بهت قول می دم.

در دل گفتم:

مطمئن باش خوشحال می شه که حال تو رو بگیرم. نگران او نباش.

پانی لبخند کمرنگی بهم زد. دستش را در دستم گرفتم و بوسه ای به آن زد. هر دو آهسته

خندیدیم. به دلم بد آمده بود. از اینکه پانی این قدر زود شیفته ام شده بود تعجب کرده بودم.

انگار یک جای کار اشتباه بود. چطور او که تا چند روز پیش از عشق علی دم می زد از من

خوشش آمده بود. منی که جای علی را در آموزشگاه گرفته بودم.

نکند این دختر نسبت به علی حسی نداشت و برایم فیلم درآورده بود؟ نکند مودی تر از این

حرف ها باشد؟ نکند او هم مثل من بازیگر باشد؟ با این حال کت کتان قهوه ای رنگم را در

آوردم و روی دوش او انداختم که از سرما می لرزید. در دل گفتم:

حتی اگه فیلمم باشه من فیلم ترم. هیچ کس نمی تونه من رو سیاه کنه.

پانی بازویم را گرفت و گفت:

می یای قدم بزنیم؟  
گفتم:

آره. بیا امروز تمرین رو بی خیال شیم.  
همان طور که پانی بازویم را چسبیده بود مشغول راه رفتن شدیم. پانی گفت:  
چی شد که ازم خوشت اومد؟ از چی من خوشت  
اومد؟ لبخند زدم و گفتم:

دوست داشتن که دلیل نداره. شاید تو هزار تا خوبی داشته باشی ولی دلیل اینکه چرا دوستت  
دارم هیچ کدوم از اونا نیست. خودم هم نفهمیدم چی شد ولی فکر می کنم یه جورایی توی  
نگاه اول ازت خوشم اومد... اون لباسهای مشکیت و قیافه ی محزونت دل من رو برد.  
پانی ایستاد. رو به رویم قرار گرفت و گفت:

راستش را بگو! قبلا با چند نفر دوست بودی؟ چند نفر را  
دوست داشتی؟ گفتم:

چند نفری توی زندگیم بودن که به همون سرعتی که اومدن به همون سرعت هم خارج شدن  
ولی هیچ علاقه و عشقی تا به حال توی دلم احساس نکردم... به جز اون مورد خاص دوران  
بچگیم که برات تعریف کردم. راستش من به دوستی بدون عشق اعتقادی ندارم. تا حالا با هیچ  
دختری دوست نبودم.

پانی گفت:  
من هم که سفره ی دلم رو پیشت باز کردم. علی رو می گم.  
در دل گفتم:

ای کاش این قدر اسم علی رو نیاره.

موبایلم زنگ زد. از خانه تماس می گرفتند. اخم کردم. مامان بابام می دانستند که این ساعت سر کلاس هستم و قاعدتا نباید زنگ می زدند. اصلا چطور شده بود که می خواستند سراغی ازم بگیرند؟ نکند دوباره مامان می خواهد بگوید باید دست بوس بابام بیایم؟ در این لحظه که دارم موفق می شوم چی می خواهند بگویند؟ ولش کن! اصلا جواب نمی دهم. نه! دلم برای صدای با محبت مامانم تنگ شده است. اصلا شاید بابا می خواهد بگوید که می توانم به خانه برگردم. شاید آروشا زنگ باشد تا اظهار دلتنگی کند. لبخندی زدم و با هزاران امید جواب دادم. ماهرخ بود. با شنیدن لرزش صدایش دست هایم یخ کرد. ماهرخ که سعی می کرد لحن صدایش آرام باشد گفت:

آقا حال خانوم زیاد خوب نیست. اگه می شه امشب بیاید خونه.

شتاب زده پرسیدم:

مامانم چی شده ماهرخ؟

ماهرخ گفت:

چیزی نیست آقا. فشارشون افتاده پایین.

از آن طرف خط صدای شیون های زنی را می شنیدم. حال خودم را نفهمیدم. کم مانده بود گوشی از دستم بیفتد.

بدون فکر گوشی را در جیبم گذاشتم و به سمت ماشینم دویدم. پانی وحشت زده پرسید:  
چی شده؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

نمی دونم.

دیگر او را نمی شناختم. دیگر برایم مهم نبود که چه پیش می آید. دیگر علی برایم اهمیتی نداشت. به صدای زنی فکر می کردم که شیون می کشید... به مامانم. ...

سوار ماشین شدم و گازش را گرفتم و به سمت خانه راندم. قلبم در دهانم بود. صدای شیون زن در سرم می پیچید .

نکند کسی مرده است؟ نکند کسی سگته کرده است؟ نکند سر بابام بلایی آمده باشد. دستانم می لرزید. بلند گفتم:

لعنت به تو آرسام! لعنت به تو و نقشه ی احمقانه ات. به جای اینکه پیش خانواده ات باشی دنبال یه دختر بچه راه افتاده ای. لعنت به تو که به خاطر یه قضیه ی مسخره از خونه بیرون زدی. لعنت!

ماشین را جلوی در خانه رها کردم و دوان دوان وارد شدم. چشمم به مامانم افتاد که روی زمین نشسته بود و زار زار گریه می کرد. بابام با کلافگی قدم می زد. خیالم راحت شد. با چشم دنبال ماهرخ گشتم تا سرش فریاد بکشم که چرا مرا این گونه به خانه کشانده است. ناگهان به یاد آروشا افتادم. قلبم در سینه فرو ریخت. بلند گفتم:

بابا! آروشا! ...

گریه ی مامانم شدت گرفت. بابام روی مبل نشست و سرش را با دست گرفت. دوان دوان از پله ها بالا رفتم و خودم را به اتاق آروشا رساندم. در اتاق را که باز کردم بوی خوش عطر او مشامم را پر کرد. به دکور صورتی و خاکستری اتاقش نگاه کردم. به سمت میز تحریرش رفتم. تکه های ریز ریز شده ی کاغذ روی میز ریخته شده بود. دست خط آروشا بود. با خودم فکر کردم:

نکنه او هم مثل علی خودکشی کرده باشه؟

سعی کردم تکه های کاغذ را بهم بچسبانم و نامه را قابل خواندن کنم ولی دست هایم آن قدر می لرزید که نمی توانستم. خودم را روی صندلی انداختم. داشتم دیوانه می شدم. چند بار نفس عمیق کشیدم. خواستم بلند شوم و به حال بروم و از بابام بپرسم که چه شده است ولی انرژی بلند شدن را در خودم احساس نمی کردم. در اتاق باز شد و مینا با چشم هایی سرخ وارد اتاق شد. بلافاصله گفتم:

مینا بهم بگو چی شده؟

مینا اشک هایش را پاک کرد و هق هق کنان گفت:

آقا... خانوم آروشا... خانوم آروشا... این نامه رو انداخته بودن زیر در و مش رجب پیداش کرد. او از خونه فرار کرده.

از جایم پریدم و فریاد زدم:

چی؟

مینا از جا پرید. چنان با غضب نگاهش می کردم گویی او مقصر است. مینا عقب عقب رفت. آب دهانش را قورت داد و گفت:

آقا تقصیر من چیه؟ م م م... من که گناهی نکردم.

تمام آن نگرانی جای خودش را به خشم داد. مینا را با دست کنار زدم و دوان دوان از پله ها پایین رفتم. بابام سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. پرسیدم:

به پلیس خبر دادید؟

بابام فقط توانست سرش را به نشانه ی مثبت تکان دهد. فریاد زدم:

ماهرخ! دو تا آب قند بیار.

رو به بابام کردم و پرسیدم:

کی فهمیدید؟

مینا که دنبالم آمده بود به جای بابام گفت:

یه ساعتی می شه. وقتی دیدیم دیر کرده و از مدرسه نیامده رفتیم اتاقش و نامه اش رو دیدیم.

به صورت رنگ پریده ی بابام نگاه کردم. فشارش پایین افتاده بود و توان حرف زدن

نداشت. مامانم روی زمین نشسته بود و سرش را روی دسته ی مبل گذاشته بود و گریه می

کرد. از عصبانیت داشتم منفجر می شدم. دیدن مامان بابام در آن حال دیوانه ام می کرد.

پنجه ام را در موهایم کردم و در دل گفتم:

مگه دستم بهت نرسه آروشا! می کشمت.

رو به بابام کردم و پرسیدم:

توی نامه چی نوشته بود؟ مینا

پشت سرم ایستاد و گفت:

آقا! پدرتون نمی تونن

صحبت کنن. فشارشون پایین

افتاده.

مثل گرگ زخم خورده با یک حرکت ناگهانی رو به مینا کردم و با فریادی که همه را از جا

پراند گفتم:

کی گفته تو بلبل زبونی کنی؟ برو تو آشپزخونه شامت رو درست کن. زود باش از جلوی

چشمم گم و گور شو.

بابام آب قند را سر کشید و لیوان خالی را به دست ماهرخ داد و با بی حالی گفت:

ما توی خانه با مستخدا این طوری رفتار نمی کنیم. ...

وسط حرفش پریدم و فریاد زدم:

برو بابا شمام با این رسم و رسوماتتون. رفتار و منشتون فقط به درد نوکر و کلفت می خوره.

مامانم صورت خیس از اشکش را بالا گرفت و گفت:

آرسام بس کن!

فریاد زدم:

تو این یکی به من نگو چی کار کنم چی کار نکنم. تویی که دختری رو با رفتارهای عتیقت

فراری دادی حرف نزن .

تو بودی که خواهر من رو فراری دادی. می فهمی؟ تقصیر توست.

بابام از جا برخاست و با صدای بلندی گفت:

اگر نمی تونی خودت رو کنترل کنی برو بیرون.

پوزخندی بلند زدم و گفتم:

یکی رو فراری دادین می خواهید دومی رو هم بیرون کنید؟ باشه! من حرفی ندارم. دوباره

بیرونم کن. عیبی نداره. مثل اینکه آن قدر ازم متنفری که نمی تونی برای دو دقیقه هم که شده

تحملم کنی.

به طرف اتاقم دویدم. صدای فریاد مامانم را می شنیدم ولی خون جلوی چشمانم را گرفته بود.

فکر کردن به آروشا

دیوانه ام می کرد. چند تکه لباس دیگر و مقداری پول برداشتم و به حال برگشتم. مامانم از جا

پرید. لباسم را گرفت و گفت:

تو رو خدا نرو. خواهش می‌کنم... تو رو ارواح خاک علی نرو... خواهش می‌کنم... مادرم منو تنها نذار... به خدا خودم رو می‌کشم اگه بری... به خدا خودم رو می‌کشم.

نتوانستم در برابر آن چشم‌های عسلی اشک آلود مقاومت کنم. مامانم را محکم بغل کردم و بوسیدمش. هق هق گریه اش که شدت گرفت خودم هم به گریه افتادم. دلم هزار راه می‌رفت. نمی‌دانستم خواهر عزیزتر از جانم کجای این شهر بی‌در و پیکر است. نمی‌دانستم چرا رفته است. داشتم دیوانه می‌شدم. گریه‌های مامانم قلبم را هزار تکه می‌کرد. او را بوسیدم و با التماس آرامش کردم. او را روی مبل نشاندم. دستش را بوسیدم و گفتم:

مامان عزیزم خواهش می‌کنم آرام باش... من آروشا رو برمی‌گردونم... قول می‌دم... تو فقط آرام باش... یه شب که تنهایی بکشه می‌فهمه که هیچ‌جا خونه‌ی خود آدم نمی‌شه. برمی‌گرده... باور کن بر می‌گرده... این جووری نکن دیگه... به خدا گریه‌هات آتیشم می‌زنه.

مامانم صورتم را بوسید و سرش را روی شانه‌ام گذاشت. کمی که آرام گرفت گفتم: تو راست می‌گی. اون از من فراری شد. اون به خاطر سخت‌گیری‌های من رفت... من اشتباه کردم.

دیگر نمی‌توانستم آن فضا را تحمل کنم. از خانه بیرون آمدم. هوای سرد که به صورتم خورد آرام شدم. کمی در حیاط قدم زدم و فکر کردم. مش رجب خودش را به من رساند و گفت:

آقا! خبری از خانوم آروشا  
نشد؟ نگاه غمگینی به او کردم  
و گفتم:



نه!

مش رجب با محبت به شانه ام زد و گفت:

برمی گرده.

آهسته گفتم:

امیدوارم.

مش رجب پرسید:

دوستاش رو نمی شناسید؟

کمی فکر کردم. ذهنم روشن شد. لبخندی زدم و گفتم:

چرا! الان می رم سراغش.

با عجله به سمت ماشینم رفتم. سوار ماشین شدم و یکراست به سمت خانه ی نینا دوست آروشا راندم. با وجود دلهره ای که داشتم راه را به سختی به یاد آوردم. بعد از نیم ساعت رسیدم. بدون توجه به هیچ آداب و رسومی زنگ اول را زدم و پرسیدم:

نینا خانوم هستن؟ زن

با کلافگی گفت:

زنگ سوم را بزنید اگه با خانواده ی حقی کار دارید.

زنگ سوم را زدم و تکرار کردم:

سلام. ببخشید! نینا خانوم

هستن؟ مرد با تعجب پرسید:

شما؟ من

گفتم:

من برادر دوستش آروشا هستم. اگه می شه می خوام با ایشون صحبت کنم. خواهرم گم شده. خواهش می کنم. من باید با نینا خانوم صحبت کنم.

مرد مکثی کرد و بعد گوشی را گذاشت. نفسم را با صدا بیرون دادم. می دانستم که نینا را در دردرس انداخته ام ولی به خاطر آروشا حاضر بودم به آب و آتش بزنم. دستم را لای موهایم کردم و در دل گفتم:

چرا؟ آخه چرا؟ دختره ی دیوانه! خیلی احمقی! خیلی!

در باز شد و نینا به همراه باباش بیرون آمد. باباش با دیدن قیافه ی آشفته ی من پی برد که راست گفته ام. جلو رفتم و در حالی که سعی می کردم صدایم نلرزد گفتم:

سلام آقای حقی. ببخشید تو رو خدا که این وقت شب مزاحمتون شدم. به خدا چاره ای نداشتم. من فقط نینا خانوم رو از بین دوست های آروشا می شناسم.

آقای حقی که مردی میانسال با موهای خاکستری بود و به نظر متین و مهربان می رسید دستش را جلو آورد و گفت:

خواهش می کنم پسرم. هر کمکی از دستمون بریاد انجام می دیم. خوشحال می شیم کمک کنیم.

با او دست دادم و تشکر کردم. رو به نینا کردم. مشخص بود که هول هولکی شال سرخابی رنگ را روی موهای مشکی لخت و بلندش انداخته است. چشم های مشکی داشت و پوست سفیدش کمی کک و مک می بود. او که به وضوح رنگش پریده بود پرسید:

چی شده؟ آروشا چی شده؟

نگاهی به آقای حقی انداختم و آرزو کردم که او آنجا نبود. ناچار شدم بگویم:

راستش... آروشا امروز خونه نیومده. هیچ خبری ازش نیست. تا حالا سابقه نداشته که این طوری شه. شما ازش خبری ندارید؟

با امیدواری نگاهش کردم. نینا نگاهی به باباش کرد. فهمیدم که او هم در حضور آقای حقی معذب است. آقای حقی فهمید که مزاحم است. عذرخواهی کرد و داخل رفت. نینا رفتن باباش را نگاه کرد. وقتی مطمئن شد او رفته است رو به من کرد و گفت:

راستش من زیاد از کارای آروشا خبر ندارم. ...

میان حرفش پریدم و گفتم:

از خونه فرار کرده.

نینا دستش را روی دهانش گذاشت. چشم های مشکی رنگش از تعجب گرد شده بود. گفتم: خواهش می کنم کمکم کن.

نینا دستش را پایین آورد و گفت:

با اون پسره رفته؟

سریع پرسیدم:

کدوم پسره؟ نینا

گفت:

آخه تازگی ها با یه پسری دوست شده بود که بعد مدرسه با هم بیرون می رفتن.

با تعجب گفتم:

ولی اون که سرویسی بود!

نینا گفت:

یکی دو هفته ای می شد که با سرویس برنمی گشت. برای راننده بهانه می آورد که کلاس داره. چند بار دیدمش که با اون پسره برگشت خونه... البته من پسره رو از نزدیک ندیدم... راستش... اون روزی که قرار بود بیاد خونه ی ما ...

اومد دم در خونه مون و گفت که قرار گذاشته... رفت خونه ی اون پسره. ... نینا سرش را با شرمندگی پایین انداخت. دهانم از تعجب باز مانده بود. پرسیدم: این حرف رو داری الان به من می زنی؟ نینا گفت:

می دونستم که باید بگم ولی... خب آروشا دوستمه. باید رازش رو نگه می داشتم. با ناباوری سرم را تکان دادم. یک لحظه احساس کردم اصلا آروشا را نمی شناسم. انگار این همه سال او را نشناخته بودم. لبم را گزیدم. اگر مامانم می فهمید که او تا کجاها پیش رفته است دیوانه می شد. سرم را بلند کردم و به نینا گفتم:

نمی دونی کجا می تونم پیداش کنم؟  
نینا با ناراحتی جواب منفی داد. نگاهی به ساعت کردم. یازده شب بود. گفتم:  
ببخشید این موقع شب مزاحمتون شدم.  
نینا گفت:

من هر کاری از دستم بر بیاد انجام می دم. اگه خبری شد بهتون می گم... راستش! ... آروشا چند باری هم غیبت داشت ولی می گفت که مریضه... فکر کنم...

حرفش را با شرم تمام کرد. سرش را پایین انداخت. خواستم بازخواستش کنم که چرا به ما زودتر خبر نداده ولی به یاد علی افتادم که محرم اسرارم بود. نینا هم به خیال خودش در حق آروشا خواهری کرده بود.

از او خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. آن شب همگی به امید بازگشت آروشا بیدار ماندیم. تا صبح چشم به در دوختیم و انتظار کشیدیم. گوش هایمان را تیز کردیم و دعا خواندیم. بهم دلداری دادیم و به بازگشت او امید بستیم.

بارها چشم هایم را بستم و در دل گفتم:

ای کاش الان علی این جا بود... ای کاش بود و دلداریم می داد... ای کاش بود و با آرامشش آروم می کرد.

ولی علاوه بر علی خواهرم را هم از دست داده بودم.

ای کاش الان علی این جا بود... ای کاش بود و دلداریم می داد... ای کاش بود و با آرامشش آروم می کرد.

ولی علاوه بر علی خواهرم را هم از دست داده بودم.

به دوستان آروشا سر زدیم. هیچ کس چیزی نمی دانست. با مدرسه صحبت کردیم. به جز چند غیبت غیر موجه چیز دیگری نیافتیم. مرتب به پلیس سر زدیم. به بیمارستان ها زنگ زدیم. به دوست و آشنا سپردیم و عاقبت بعد از یک ماه انتظار ناامید شدیم.

سری به نشانه ی آشنایی برای نینا تکان دادم و به سمتش رفتم. نینا با دیدنم ایستاد و با نگرانی بهم خیره شد.

موهای مشکی رنگش را فرق کج باز کرده بود. صورتش با آن مقنعه ی مشکی و مانتوی سرمه ای از همیشه رنگ پریده تر به نظر می رسید. سلام کردم و آهسته پرسیدم:

می تونم با شادی صحبت

کنم؟ نینا گفت:

آره! همین الان دیدمش... اونجاست.

سرم را چرخاندم. شادی از سوپرمارکت جلوی مدرسه بیرون آمد. دلستری در دست داشت و با دختر دیگری می

گفت و می خندید. بدون توجه به خنده ها و های و هوی دخترهای دبیرستان به سمت شادی رفتم. او من را شناخت و گفت:

سلام. شما این جا چی کار می

کنید؟ گفتم:

می شه چند لحظه با من بیاید؟ می خوام در مورد آروشا چندتا سوال ازتون بپرسم.

شادی اخم کرد و گفت:

فکر نمی کنید جلوی مدرسه بد باشه؟

در حالی که به سمت کوچه ی کنار مدرسه می رفتم گفتم:

نه! این طور فکر نمی کنم.

شادی نگاهی با شک و تردید به دختری که کنارش ایستاده بود کرد. دختر شانه بالا

انداخت. از هم خداحافظی کردند و شادی دنبال من آمد. به دیوار خانه ی تکیه دادم و

دست به سینه زدم. شادی گفت:

اگه مدرسه بفهمد که من اینجا با یه پسر غریبه ایستادم برام بد می شه.  
پوزخندی زدم و گفتم:

چطور برای نینا بد نمی شه وقتی می یام و می بینمش ولی برای تو بد می شه؟ نگران نباش.  
آروشا جلوی در همین مدرسه سوار ماشین دوست پسرش می شد ولی ما حتی نفهمیدیم که  
دوست پسر داره.

شادی گفت:

من کمک زیادی نمی تونم بهتون بکنم.  
گفتم:

شما در جریان دوستیشون  
بودید؟ شادی سر تکان داد و

گفت:

بله!

پرسیدم:

برای چی به ما نگفتید؟

شادی گفت:

شما اگه بفهمید دوستتون دوست دختر داره می رید می ذارید کف دست  
مامان و باباش؟ گفتم:

وضع پسرا فرق می کنه.

شادی اخم کرد و با تحکم گفت:

چه فرقی می‌کنه؟ کی گفته فرق می‌کنه؟ موقع به دنیا اومدن بچه که می‌شه دختر پسر بودنش برای ماما و باباها فرق نمی‌کنه ولی توی زندگی که می‌شه یک دفعه یه عالمه فرق پیدا می‌شه. چیزی که آروشا رو از اون خونه فراری داد اون پسره نبود. همین طرز تفکر اعضای خانواده اش بود. اون از این موضوع بیشتر از هر چیزی رنج می‌برد.

رفتارتون اون رو فراری داد. همین فرق‌هایی که مادرتون بین شما و اون می‌داشت دیوونه اش کرد. برای همین کمبودها به اون پسره رو داد. حالا به جای اینکه یه مقدار شرمنده باشید دوباره همین حرف‌ها رو می‌زنید؟ به صورت خشمگین شادی نگاه کردم. دختر تپلی بود که موهای مشکی رنگش را خیلی ساده بالا زده بود. آستین مانتویش را بالا زده بود و چنان محکم دلسترش را در دست می‌فشرد که انتظار داشتم هر لحظه در دستش بشکند.

با یک نگاه کوتاه به او فهمیدم که خیلی با نینا فرق می‌کند. با آروشا هم فرق می‌کرد. از آن دخترهایی نبود که بتوان به سادگی با او مخالفت کرد. شخصیت و اعتماد به نفس بالایی داشت. فهمیدم که با نمی‌توانم مثل بقیه رفتار

کنم. آن قدر با دخترهایی مثل عسل و پارمیدا گشته بودم فراموش کرده بودم که دخترهایی هم هستند که نمی‌توانم خامشان کنم. چنین دخترهایی حتی من را هم روی یک انگشت می‌چرخانند. صدایم را صاف کردم و گفتم:

خب. ...

نمی‌دانستم چه بگویم. بحث را منحرف کردم و گفتم:  
نمی‌دونید چه جوری با هم دوست شدند؟ چه جوری در ارتباط بودند؟ شادی گفت:



نمی دونم. آروشا زیاد در این مورد حرف نمی زد. نگفت که چه طوری دوست شدند. پسره  
براش موبایل خریده بود .

فقط همین رو می دونستم. آروشا هیچ وقت حرفی نزد که فکر کنم پسره آدم بدی باشه.  
نمی دونم!... من فقط می دونم آروشا خیلی به خاطر وضعیت خونه تون رنج می برد. این  
آخرها هم خیلی افسرده و ناراحت بود... من نمی دونم کجاست... نمی دونم. ...

برق اشک را در چشم هایش دیدم. می دانستم که چشم هایم خودم هم پر از اشک است.  
تشکر کردم و از او جدا شدم. با خودم فکر کردم ماجرای آروشا هرچه بود مربوط به دوست  
های ناباب نبود. دوست های خوبی داشت ...

شاید حق با شادی بود. شاید ما مقصر بودیم. ...

\*\*\*\*\*

به ماشینم تکیه داده بودم و سیگار می کشیدم. چشم به در آهنی سفید رنگ دوخته بودم. دود  
سیگار را بیرون دادم و به دختری که تازه وارد کوچه شده بود نگاه کردم. پانی بود. با دیدن  
من با شتاب به سمت آمد. نفس راحتی کشیدم .

تکیه ام را از ماشین برداشتم. تا پانی بهم رسید دستش را بلند کرد و محکم در گوشم زد. صورتم سوخت. خشم را از نگاهم دزدیدم و گفتم:

مرسی از محبتت. بعد این همه مدت این جوری ازم استقبال می کنی؟ پانی که آشکارا جلوی ریزش اشک هایش را می گرفت گفت:

تو منو کاشتی رفتی.

پوزخندی زدم و گفتم:

اصلا توی این یه ماه از خودت پرسیدی برای چی رفتم؟ اصلا سراغی ازم گرفتی؟ اصلا دلت برایم تنگ شد؟ چرا هیچ خبری ازت نبود؟ پانی گفت:

انتظار داشتی چی کار کنم؟ من که حتی شماره ات رو نداشتم. گفتم:

می رفتی از سلطانی می گرفتی. اگه می خواستی می تونستی این کار رو بکنی ولی مشکل اینجاست که نمی خواستی.

پانی دیگر نتوانست خویشتن داری کند. قطره اشکی از چشمش به روی گونه اش ریخت و گفت:

این طور باهام حرف نزن. من داشتم دیوونه می شدم. اون شب با اون وضعیت تنهام گذاشتی. دلم هزار راه رفت .

نباید به من خبر می دادی؟

دستم را زیر چانه اش زدم و سرش را بلند کردم. با سر انگشتم اشکش را پاک کردم و گفتم:

تو که نمی دونی چی شده بود. به یادت بودم ولی نمی شد پیام سراغت... راستش... خواهرم از خونه فرار کرده. پانی اخم کرد و گفت:

چی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

از خونه فرار کرده. توی این یه ماه هیچ خبری هم ازش نشده.

پانی لبش را گزید. کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

من نمی دونستم. وای خدا! آرسام ببخشید.

دستش را گرفتم و گفتم:

برای چی ببخشم؟ مگه تقصیر تو

بوده؟ خواست چیزی بگوید که

گفتم:

ولش کن! بعد یه ماه که همدیگر رو دیدیم بیا از این حرف ها نزنیم.

پانی گفت:

پس اول از همه شماره ات رو بهم بده. دیگه نمی خوام گمت کنم.

شماره هایمان را رد و بدل کردیم. بعد سوار ماشین من شدیم تا دوری بزنیم. زیاد صحبت

نمی کردیم. من مثل قبل حال و حوصله ی نقش بازی کردن را نداشتم و پانی هم هنوز توی

شک دیدن من بود. پشت چراغ قرمز دستش را گرفتم و بوسیدم و گفتم:

دلم برات تنگ شده بود. دیگه تنهات نمی دارم.

پانی لبخند زد و گفت:

منم دلم برات تنگ شده بود. می خواستم از سلطانی بپرسم که ازت خبر داره یا نه ولی روم نمی شد.

گفتم:

آره بهم زنگ زد. منم فقط بهش گفتم فعلا نمی تونم پیام. حال و حوصله ی کنسرت رو ندارم. پانی بازویم را گرفت و گفت:

تو رو خدا لوس نشو دیگه! می دونم چه حالی هستی ولی اگه همه چیز رو بذاری کنار و یه گوشه بنشیننی و غصه و بخوری که خواهرت پیدا نمی شه. تازه تو باید به مامان و بابات هم روحیه بدی.

سر تکان دادم و گفتم:

می دونم.

پانی گفت:

پس کنسرت رو حذف نکن. بیا باهم باشیم. مامان من خیلی بهم اجازه ی بیرون رفتن نمی ده. زیاد نمی تونیم همدیگه رو ببینیم ها!

بهش لبخند زد و گفتم:

باشه ولی به خدا فقط به خاطر دیدن تو قبول می کنم که پیام.

پانی با خوشحالی خندید. بعد سکوت کرد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. گفت:

فکر می کردم که همه ی حرفات دروغ بوده. فکر می کردم دیگه بر نمی گردی.

خندیدم و گفتم:

دیگه به من شک نکن. من نه دروغ می گم نه تنهات می ذارم.

پانی لبخندی محو زد. ازش پرسیدم:

حالا چی شد که از من خوشتر  
اومد؟ پانی گفت:

کیه که تو رو ببینه و ازت خوشش نیاد؟ فقط به خاطر علی به روی خودم نمی اوردم. از دست  
خودم عصبانی بودم که عاشقت شدم ولی وقتی وارد گروه کنسرت شدی و اون همه دختر رو  
دور و برت دیدم ترسیدم که از دست بدمت.

خندیدم و گفتم:

از دست این دخترهای حسود!

پانی گفت:

نمی دونی شیما چی کار می کرد که! مرتب سراغت رو می گرفت. فکر کنم حسابی عاشقت  
شده.

گفتم:

آخی! عشقش عاشق یکی دیگه شده.

و به پانی چشمک زدم. پانی خندید. پرسیدم:

وقت نداری که بریم یه چیزی

بخوریم؟ پانی با ناراحتی گفت:

نه! فردا امتحان فیزیک دارم.

گفتم:

ای بابا! یکم هم برای من وقت بذار.

پانی سر تکان داد و گفت:

از این به بعد می ذارم.

او را رساندم و به طرف خانه رفتم. همین که در خانه را باز کردم احساس کردم که دلم گرفت. دیگر خانه را دوست نداشتم. آن خانه بدون صدای شاد آروشا و خنده های زیبایش هیچ لطفی نداشت. حتی دلم برای جرو بحث هایش با مامانم تنگ شده بود. هر بار که پایم را در خانه می گذاشتم به اتاقش می رفتم و با امیدواری فکر می کردم که او را آن جا می یابم. ساعت ها در اتاقش می نشستم و به او فکر می کردم. شب ها قبل خواب آرزو می کردم که برگردد و یک بار دیگر سرم را روی پایش بگذارم و در حالی که او نوازشم می کند بخوابم ولی هر روزی که می گذشت از بازگشت او ناامیدتر می شدم.

مامانم که زیر بار این درد گویی ده سال پیر شده بود به سمتم آمد. با نگرانی صورتم را بوسید و گفت:

چرا دیر کردی عزیزم؟ نگرانت شدم.

او را بغل کردم و با لحنی منطقی گفتم:

تازه ساعت نه شب شده. دیر نیست که!

مامانم سرش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

می دونی که وقتی پیشم نیستی چه حالی می شم. تورو خدا مراعات حال و احوالم رو بکن.

دستش را بوسیدم و گفتم:

چشم! ببخشید. دیگه دیر نمی کنم.

از وقتی آروشا فرار کرده بود مامان و بابام رویم حساس شده بودند. مرتب فکر می کردند

مرا از دست می دهند.

کنار مامانم نشستیم. هرچه قدر با خودم کلنجار رفتم نتوانستم به او بگویم که برای عید می خواهم با دوستانم به شمال بروم. عاقبت منصرف شدم و به سمت اتاقم رفتم. گوشی را برداشتم و به آرتین زنگ زدم. تا گوشی را برداشت گفتم:

پاشو بیا اینجا حوصله ام سر رفته.

آرتین گفت که تا نیم ساعت دیگر می آید. لباس هایم را عوض کردم و آن قدر با موبایلم بازی کردم تا آرتین رسید. او پسر نسبتا خوش قیافه ای بود. چشم های میشی و موهای قهوه ای رنگ کرده داشت. بینیش را هم عمل کرده بود. آن روز با پوشیدن یک کت تک سفید بسیار خوش تیپ شده بود. با تعجب پرسیدم:

کجا بودی که تیپ زدی؟

روی تختم نشست و کتش را در آورد. گفت:

با ساناز رفته بودیم دور دور. تو چه

خبر؟ گفتم:

هیچ خبر! هنوز به مامانم اینا نگفتم که می رم شمال.

آرتین چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

به خدا اگه منصرف بشی و نیای می کشمت.

گفتم:

من که نگفتم نمی یام. گفتم هنوز اطلاع ندادم.

مینا وسایل پذیرایی را روی میز اتاقم چید و بیرون رفت. آرتین قهوه اش را برداشت و گفت:

از اون دختره چه خبر؟ پانی رو می گم. اسمش همین

بود دیگه؟ با سر جواب مثبت دادم و گفتم:

اونم امروز دیدم. داره بهم علاقه مند می شه.

آرتین فنجانش را روی میز گذاشت. به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

جدا می خواهی این کار رو بکنی؟ یعنی مطمئنی که این دختره مقصر بوده؟ شاید علی

تقصیر داشته. شایدم پانی ناخواسته باعث مرگ علی شده باشه.

با لحن تندی گفتم:

برای من خواسته و ناخواسته فرقی نداره. مهم اینه که علی الان زیر یه مشت خاکه.

آرتین شانه بالا انداخت و گفت:

نمی دونم. به نظر من که تو و باربد خیلی کینه ای هستین.

من گفتم:

نه خیر! تو خیلی بی بخاری.

آرتین پوزخندی زد و گفت:

باشه بابا! نمی شه باهات حرف زد... خواهرت چی شد؟ خبری نشد؟

آهی کشیدم و گفتم:

نه بابا! همه جا رو دنبالش گشتیم. نبود. از دوستاش سراغش رو گرفتیم و چیزی دستگیرمون

نشد. فقط فهمیدیم که یه دوست پسری داشت که هیچکس نمی شناختش. پرینت تلفن خونه

رو هم گرفتیم. حتی یه شماره هم پیدا نکردیم. معلوم نیست چه جوری در ارتباط بودند.

آرتین گفت:

باورم نمی شه که این کار رو کرده باشه. اون موقعی که گفتم فرار کرده فکر می کردم که

بعد یکی دو روز دیگه برگرده ولی ... نمی دونم چی بگم. خدا کنه حداقل اگه با اون پسره

هستش جاش امن باشه.



گفتم:

امیدوارم. از پارمیدا خبری

نداری؟ آرتین خندید و گفت:

چی شده سراغ اونو می گیری؟ زیاد ازش خبر ندارم. بابا و مامانش بیچارش کردند بعد اینکه اون بلا رو سرش آوردی. باباش حتی اجازه نمی ده از خونه بیرون بیاد. تلفن و اینا رو هم قطع کردند. فکر کنم برای پارمیدا خیلی سخت باشه. دیگه نمی تونه پی مواد بره. خلاصه اینکه بدبختش کردی. پسره ی دیوونه! وقتی خون جلوی چشمت رو می گیره هیچی نمی فهمی.

خندیدم. آرتین شکلاتی در دهانش گذاشت و گفت:

خوب قالش گذاشتی.

شانه بالا انداختم و گفتم:

من نصف دخترهای این شهر رو قال گذاشتم. پارمیدا که جای خود داره.

بعد از کمی صحبت کردن با هم فیلم دیدیم و بعدش هم در رختخواب دراز کشیدیم و تا نزدیک های صبح شوخی کردیم و خندیدم. تقریبا ساعت پنج بود که خوابیدیم.

\*\*\*\*\*

دستم را دور شانه ی پانی انداختم و به دنبال او وارد رستوران شدم. سر یک میز نشستیم و سفارش کباب برگ دادیم. پانی از خاطرات مدرسه اش می گفت و من که اصلا به موضوع صحبتش علاقه نداشتم فقط لبخند می زدم. هر از چند گاهی خیره نگاهش می کردم و لبخند کم رنگی می زدم. پانی تحت تاثیر محبت نگاهم قرار گرفته بود. می دانستم که یک نگاه عاشقانه صد برابر بیشتر از یک جمله ی عاشقانه تاثیر دارد. دست پانی را بوسیدم و به

سوالاتش در مورد دانشگاهمان جواب دادم. طوری تعریف می کردم انگار پسر سر به زیری هستم که فقط به فکر رشته ای هستم که عاشقش هستم. در مورد خانواده ام با او صحبت کردم و تقریباً راست همه چیز را گفتم. پانی هم از پدر و مادرش که به نسبت متعصب بودند گفت. از اینکه آنها دوست ندارند دخترشان با پسرها دوست شود و دست در دست آنها در خیابان راه برود. گفت که به او اجازه نمی دهند هر جایی برود و هر لباسی بپوشد. یاد آروشا افتادم و دلم گرفت. پانی را دلداری دادم و همان طور که همیشه به آروشا می گفتم به او هم گفتم که این مسائل طبیعی و از روی علاقه ی پدر و مادر است.

بعد از آن پانی را رساندم. قبل از اینکه از ماشین پیاده شود جعبه ی کوچک کادو شده ای به او دادم و بابت غیبت یک ماهه ام از او عذرخواهی کردم. پانی با دیدن گوشواره ی مرواریدی که برایش خریده بودم خیلی خوشحال شد. با انگشت اشاره به گونه ام اشاره کردم. پانی منظورم را فهمید. با خجالت جلو آمد و آهسته صورتم را بوسید. هر دو خندیدیم. پانی خداحافظی کرد و پیاده شد. با رفتنش دوباره غم دنیا به دلم چنگ زد. آیا واقعا به خاطر علی این راه را آمده بودم؟ یعنی ته دلم پانی را مقصر می دانستم؟ یا فقط به دنبال کسی بودم که بتوانم انتقام تمام عقده ها و ناراحتی هایم را از او بگیرم؟ آیا پانی با سادگی و زودباوریش بهترین گزینه نبود؟

دست های پانی را بوسیدم و گفتم:

پانی به خدا مراقبم.

پانی چشم های نگرانش را به چشم هایم دوخت و گفت:

شب حرکت نکنید. مواظب باشید. من نگرانم. نمی دونم چرا.

این بار پیشانیش را بوسیدم و گفتم:

جوجو یه کاری نکن که نرم.

پانی گفت:

نمی گم نرو. می گم مراقب باش.

گفتم:

چشم! به خدا مراقبم. به خاطر تو هم که شده زنده برمی گردم.

پانی لبش را گزید و گفت:

زنده چیه؟ بگو سالم!

دوباره گفتم:

چشم! سالم برمی گردم. حالا نمی شه تو هم

بیای؟ پانی سرش را پایین انداخت و گفت:

نه بابا! مامانم نمی ذاره. بگم بهش چی؟ می خوام با دوست پسرم برم شمال؟ خودمون می

خواهیم بریم یزد.

لبخندی زدم و گفتم:

اه؟ خوش بگذره. جای من خالی. حالا منم نیم ساعت التماس کنم که

مراقب باشی؟ پانی خندید و گفت:

نه! من که با خانواده می رم.

دستم را دور شانه اش انداختم و گفتم:

دلم از الان گرفته. یه هفته همدیگر رو نمی بینیم.

پانی گفت:

آره! منم ناراحتم. دارم بهت وابسته می شم.

جلوی پوزخندم را گرفتم و گفتم:

فقط وابستگی؟

با مشت آهسته به بازویم زد و گفت:

اذیت نکن دیگه! تو که می دونی چه قدر دوستت دارم.

پرسیدم:

چه قدر؟

گفت:

یه دنیا!

خندیدم. نگاهی به ساختمان روبه رویم کردم و گفتم:

می دونستی من اینجا خونه مجردی

دارم؟ پانی ابروهایش را بالا داد و

گفت:

خونه مجردی؟ مگه با خانواده ات زندگی نمی

کنی؟ گفتم:

چرا! این رو همین جوری گرفتم. خودم هم یاد نمی یاد چی شد که این کار رو کردم. هر وقت

که حوصله ی خونه ی خودمون رو ندارم می یام اینجا. می خوام ببینیش؟ پانی ازم فاصله

گرفت. نگاهی عجیب بهم کرد و گفت:

نه!

خندیدم و گفتم:

خیلی خب! چرا می ترسی؟ مگه بهت نگفته بودم بهم اعتماد کن؟ مگه منو نمی شناسی؟ این کارا برای چیه عزیزم؟ پانی گفت:

حرف خوبی نزدی.

جدی نگاهش کردم و گفتم:

منظورم رو بد گرفتی. فقط خواستم خونه رو نشونت بدم. تا خودت نخوای بهت دست نمی زنم. من که حیوون نیستم.

پانی لبش را گزید و گفت:

منم از این نترسیدم که تو بهم دست درازی کنی. ترسیدم که ... از خودم می ترسم... چه طوری بگم؟ لبخند دل گرم کننده ای بهش کردم و گفتم:

فهمیدم. می دونم چی می خوای بگی. خب حالا برویم رستوران ناهار بخوریم؟ یه روز جمعه گیرت اوردم می خوام بهت ناهار بدم.

پانی نگاه کنجکاوانه ای به ساختمان انداخت و پرسید:

آشپزیت چطوره؟

خندیدم و گفتم:

یه چیزایی بلدم. تیرپ مجردی و اینا!

پانی دستم را گرفت و گفت:

می خوام امروز تو برام آشپزی کنی. بریم از سوپر مارکت مواد غذایی بخریم.

خنده کنان دنبالش رفتم و پرسیدم:

راضی شدی؟

بهم لبخندی زد و گفت:

من بهت اعتماد دارم آرسام. تو پسر خوبی هستی.

در دل گفتم:

خاک بر سر تو و قدرت تشخیصت کنند.

به زور جلوی خنده ام را گرفته بودم. وارد سوپر مارکت شدیم. مواد غذایی لازم را خریدیم و به سمت خانه ای رفتیم که خیلی کم واردش شده بودم. توی خانه وسایل زیادی نداشتیم. باربد

یک دست مبل ارزان قیمت و دو تا تخت یک نفره خریده بود. من هم تلویزیون قدیمیم را آورده بودم و مقداری وسایل برای آشپزخانه خریده بودم. با این حال آپارتمان تمیز و خوش نقشه ای بود که هرکسی را تحت تاثیر قرار می داد. پانی قدم زنان خانه را از نظر گذراند. من با عجله به آشپزخانه رفتم و بطری های مشروب را از روی این برداشتم و توی کابینت گذاشتم. در دل گفتم:

لعنت به تو باربد! چه قدر بی ملاحظه و شلخته ای. اگه پانی می دید چی؟

صدای برخورد پاشنه ی بلند کفش پانی را با سنگ سفید می شنیدم. فهمیدم دارد به آشپزخانه نزدیک می شود.

برگشتم و نگاهش کردم. لبخند زدم و گفتم:

یه خوراکی برایت درست می کنم که انگشت هایت رو هم باهاش بخوری عروسک!

پانی یک دستش را روی سنگ این گذاشت و دست دیگرش را زیر چانه اش زد و گفت:

بینیم و تعریف کنیم.

من که عادت کرده بودم در مهمانی ها و دورهمی ها غذا درست کنم خوراک خوشمزه ای با سوسیس درست کردم و بشقاب ها را روی این چیدم. همان طور که نوشابه را باز می کردم گفتم:

بیخشید دیگه کلبه ی حقیرانه ی ما وسایل زیادی نداره. آخه من و دوستم زیاد اینجا نمی یایم. پانی خوراک را چشید و گفت:

وای آرسام! محشره! عجب دست پختی داری. اصلا فکرش رو هم نمی کردم این طور کدبانو باشی. ازدواج که کردیم تو آشپزی می کنی ها!  
در دل گفتم:

این دخترها هم که فقط به فکر شوهرند. دوست پسر پیدا می کنند که باهاشون ازدواج کنند. خندیدم و گفتم:

ای به روی چشمم! تو زن من بشو من کل کارهای خونه رو می کنم. پانی گفت:

قول بده.

خندیدم و گفتم:

قول می دم.

ناهار را خوردیم. وقتی ظرف ها را جمع می کردم پانی گفت:

علی تنها زندگی می کرد ولی دست پختش به این خوبی نبود.

با شنیدن نام علی ناخودآگاه صورتم در هم رفت. دلم برای غذاهای شور و سوخته اش تنگ شده بود. دندان هایم را روی هم ساییدم و به خودم گفتم:

صبر داشته باش. خونسرد باش.

پرسیدم:

مگه خونه اش رفته بودی؟

پانی شانه بالا انداخت و

گفت:

یکی دوبار رفتم ولی... علی اذیتم می کرد. دوستم داشت ولی... راستش... مواد مصرف می کرد... دست خودش نبود... به انتظاراتی ازم داشت.

پشتم را به او کردم و چشم هایم را بستم. به خودم نهیب زدم:

آرسام! خودت رو جمع کن. این قدر زود جوش نیار.

لب پایینم را گزیدم و سعی کردم ظرف ها را بشورم. دست هایم از عصبانیت می لرزید. آب سرد که به دستم خورد کمی بهتر شدم. با همان آب سرد ظرف ها را شستم. من گفتم:

خب خودت می گی دست خودش نبود دیگه! ولش کن. بهش فکر نکن. خودت رو اذیت نکن. کار ظرف ها را تمام کردم. پانی هنوز کمی گرفته بود. با دستم چانه اش را بالا آوردم و گفتم: داری ناراحت می کنی ها!

پانی لبخندی بهم زد و خواست خودش را در آغوشم بیندازد که خودم را کنار کشیدم. رویم را ازش برگرداندم و گفتم:

فقط تو نیستی که از خودت می ترسی.

می دانستم با همین یک حرف اعتماد او را به خودم بیشتر کرده ام. پانی را به خانه اش

رساندم و دوباره به خانه ی مجردیم برگشتم. خودم را روی یکی از تخت ها انداختم و به

فکر فرو رفتم. با شناختی که از دخترها داشتم می توانستم تشخیص بدهم که پانی شیفته ی



قربان صدقه رفتن هایم شده است. او خیلی زود بهم دل بسته بود ولی در مورد رابطه ی او با علی هیچ نظری نداشتم. به هر حال او را مقصر می دانستم. در حالی که سعی می کردم بخوابم گفتم:

بهم اعتماد کن پانی... اعتماد کن... من پسر خوبی هستم.  
و بعد با صدای بلند خندیدم.

\*\*\*\*\*

بالاخره مامان و بابام را راضی کردم که با دوستانم به مسافرت بروم. تا آخرین لحظات مامانم با نگرانی نگاهم می کرد. بابام او را دلداری می داد و می گفت که این مسافرت برای روحیه ام خوب خواهد بود. وسایل اسکیم را از ماشین لکسوس بابام که خیلی وقت بود تصاحبش کرده بودم، در آوردم. چمدان کوچکم را در صندوق عقب گذاشتم. مامانم پشت سرم آب ریخت و من به سمت خانه ی آرتین رفتم. قرار بود آرتین، ساناز و دیبا با ماشین من بیایند. دیبا دوست ساناز بود. او را در یکی از مهمانی های آرتین دیده بودم و ارزش خوشم آمده بود. دختر زیبا و جذابی بود. چشم های سبز روشن و موهای لخت طلایی داشت. با این که قدش کوتاه بود ولی بسیار جذاب بود. در مهمانی نتوانسته بودم به او نزدیک بشوم. پارمیدا مثل کنه بهم چسبیده بود. از طرفی دور و بر دیبا هم پر از پسر بود.

این شد که ساناز را با هزار مکافات راضی کردم تا او را دعوت کند تا ما به شمال بیاید. دیبا هم بعد از دیدن عکس من بلافاصله به ساناز جواب مثبت را داده بود. ساناز روز قبل از مسافرت بهم گفته بود:

فقط برای این حاضر شدم بهترین دوستم رو بیارم چون می دونم مثل خودت مار خوش خط و خالیه و زود گول نمی خوره.

در دل با خودم گفته بودم:

به مسافرت چند روزه که گول زدن نمی خواد. به هر حال بازیگرها هم نیاز به استراحت دارند. این چند روز رو استراحت می کنم.

آرتین با سر و صدا از خانه یشان خارج شد و در حالی که خیلی خوشحال به نظر می رسید چمدانش را در صندوق عقب گذاشت و جلو نشست. با هم دست دادیم. آرتین گفت: ساناز خانه ی دییاست.

سر تکان دادم و به سمت خیابان سهروردی رفتم. آرتین گفت:

نمی دانی چه بساطی با پارمیدا داشتیم. وقتی فهمید که داریم می ریم شمال گیر داد که منم باید ببرید. نمی دونی با چه بساطی پیچوندمش.

پرسیدم:

هنوز هم با اردلانه؟ آرتین

پوزخندی زد و گفت:

معلومه!

جلوی خانه ی دیبا که رسیدیم آرتین به موبایل ساناز زنگ زد و خبر داد که رسیده ایم. ساناز و دیبا بیرون آمدند. با رضایت به ظاهر فریبنده و زیبای دیبا لبخند زدم. همان طوری که او با رضایت به ماشینم لبخند زد. آن دو پشت نشستند. از توی آینه ساناز را می دیدم. آرزو کردم که ای کاش جایشان را عوض می کردند. ساناز هم دختر نسبتا زیبایی بود. موهای فر قهوه ای رنگش درست مثل موهای عروسک ها بود. چشم های قهوه ای رنگی داشت ولی معمولا لنز سبز رنگی می گذاشت. در مسیر جاده با باربد و عسل قرار داشتیم. وقتی آن دو را پیدا کردیم

دنبالشان با سرعت راندم. وقتی گازش را گرفتم و به طرز خطرناکی از باربد سبقت گرفتم ساناز گفت:

آرسام جون هر کی دوست داری ما رو سالم برسون.  
آرتین گفت:

نگران نباش. داداشم دست فرمونش حرف نداره.

آهنگ محبوبم را گذاشتم و به سرعتم افزودم. یک توقف یک ساعته برای خوردن ناهار داشتیم و بعد از آن دوباره به راه افتادیم. سرانجام به ویلای بابای باربد رسیدیم که در یکی از شهرک ها بود. ماشین را پارک کردم و با خستگی چمدان خودم و دیبا را به اتاق مشترکمان بردم. ساناز اصرار داشت که دو تا تخت یک نفره ی اتاق ما را به هم بچسباند. عسل دست به سینه ایستاده بود و معلوم بود که خون خورش را می خورد. دیبا با شنیدن پیشنهاد ساناز در حالی که گوشواره اش را در می آورد به او چشم غره ای رفت. من خنده کنان دست به کمر زدم و خواستم از اتاق خارج بشوم که ساناز گفت:

این دیبا یکم حساسه. درست می شه تا فردا. نگران نباش.  
گفتم:

اذیتش نکن. بذار راحت باشه.

در دل گفتم:

تا فردا خودش دو تا تخت رو به هم می چسبونه.

به حال رفتم و روی کاناپه کنار باربد نشستم. باربد در گوشم گفت:

دیبا حالت رو گرفت؟

لبخند معنی داری بهش زدم و گفتم:

تو که می دونی دختری وجود نداره که بتونه حال منو بگیره.

باربد خندید و گفت:

آره! هیچ کس نیست که صورت تو رو ببینه و جذبت نشه. خیلی جذابی خدایی!

خندیدم و گفتم:

چاکرتم! نظر لطفته.

وقتی مطمئن شدم که دیبا به حمام رفته است لباسم را عوض کردم و خودم را روی تختم

انداختم. به گوشی بابام اس ام اس زدم که رسیده ام و گفتم که نگران نباشند. بعد هم به پانی

زنگ زدم. تا گوشی را برداشت گفتم:

سلام عزیزم! چه طوری؟ یزدی؟

پانی با شنیدن صدایم ذوق زده شد و گفت:

سلام آرسام! چه طوری؟ الان شمالی؟ ما به ساعت پیش رسیدیم یزد.

گفتم:

خب به سلامتی. آره منم الان شمالم و خیلی هم دلم برات تنگ شده.  
 باربد وارد اتاق شد و به چهارچوب در تکیه داد. دست به سینه مرا نگاه می کرد. چشمکی بهش  
 زدم. پانی گفت:

دل منم برات تنگ شده. هوا چه  
 طوره؟ گفتم:

یک کم سرده. بدون تو همه جا برای من سرده.  
 پانی بلند خندید و گفت:  
 خیلی لوسی آرسام.  
 گفتم:

نه جدی یک کم سرده.  
 پانی گفت:

دلت بسوزه ما اینجا کولر ماشین رو هم روشن کردیم.  
 خندیدم. پانی گفت:

خب من دیگه باید برم. عیبی نداره؟ آخه مامانم صدام می کنه.  
 گفتم:

نه عسلم چه عیبی می تونه داشته باشه. مراقب خودت باش. فعلا خداحافظ.  
 باربد پوزخندی زد و گفت:

آرسام می کشمت اگه عاشقش بشی.

شارژر گوشیم را به برق زدم و گفتم:

زهرمار! هر دفعه من مخ یه دختر رو می زنم تو همین رو می گی.

باربد به طرف دیگر اتاق نگاه کرد. سوتی کشید و بیرون رفت. با تعجب به طرف دیگر اتاق نگاه کردم. دیبا حوله را دورش پیچیده بود و از حمام بیرون آمده بود. نگاهم را به گوشیم معطوف کردم. نمی خواستم فکر کند برای دیدنش له له می زنم. گفتم:

عافیت باشه.

اصلا نگاهش نمی کردم. دیبا جلوی میز آرایش نشست و گفت:

مرسی. تو هم برو یه دوش بگیر.

پوزخندی زدم و گفتم:

رفتی آب رو سرد کردی حالا می گی دوش بگیر؟

دیبا خندید. حتی وقتی حوله اش را در آورد نگاهش نکردم. با اینکه به سختی می توانستم

جلوی خودم را بگیرم که به او نگاه نکنم حواسم را به بازی موبایلم دادم. هوس وسوسه ام می

کرد که نگاهش کنم ولی غرور مصرانه چشمانم را به سمت گوشیم هدایت می کرد. غرورم

برنده شد. مخصوصا طوری بازی می کردم که سر و صدای بازی بیشتر شود. می خواستم بفهمد

بازی گوشی برایم جذاب تر از اوست. وقتی لبه ی تخته نشست لباس پوشیده بود و موهایش

را سشوآر کشیده بود. آرایش کرده بود و عطر خوش بویی زده بود. گوشی را از دستم قاپید و

گفت:

بده. من می خوام بازی کنم.

گوشی را به دستش دادم و به سمت چمدانم رفتم تا حوله ام را بردارم. دیبا خنده کنان گفت:

هرکی زنگ زد جواب می دهم ها!

گفتم:

خب بده!

در دل گفتم:

کسی الان زنگ نمی زند. با پانی که تازه صحبت کرده ام. به بابام هم که اس ام اس دادم.

دیبا گفت:

خب پس چی بگم اگه زنگ

زدند؟ با بی تفاوتی گفتم:

بگو زنی.

دیبا خندید. آرزو کردم کسی زنگ نزند. به حمام رفتم و خدا را شکر کردم که آب هنوز گرم

بود. وان را پر کردم و در آن دراز کشیدم. چشم هایم را روی هم گذاشتم و کمی استراحت

کردم. فکر می کردم و نقشه می کشیدم. بعد از آن که حسابی برای پانی نقشه کشیدم کمی به

دیبا فکر کردم. بعد به یاد آروشا افتادم. دستی به صورتم کشیدم .

باورم نمی شد که هنوز به خانه برنگشته بود. می ترسیدم اتفاقی برایش افتاده باشد. از وقتی

رفته بود مرتب به خودم نهیب می زدم که به پزشکی قانونی هم سر بزخم ولی دلم نمی آمد. می

ترسیدم که سر از جاهای نامناسبی در آورده باشد. بهترین حالتی که می توانستم تصور کنم

این بود که با پسری که دوستش داشت زیر یک سقف کوچک در حال زندگی کردن باشد.

زیر لب گفتم:

دختره ی احمق!

کسی به در زد. صدای باربد را شنیدم:

آرسام زنده ای؟ خنده

ام گرفت. گفتم:

تقریبا!

باربد گفت:

باز کن بینم.

با تنبلی از جایم بلند شدم و در را باز کردم. باربد نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت:

داری چی کار می کنی؟ یه ساعته توی حمای؟ می خوای از زیر شام درست

کردن در بری؟ دیبا پشت سر او ایستاد و گفت:

نه بابا! می خواد چرکاش خیس بخوره. کپره بسته آخه!

خندیدم و گفتم:

زهرمار! دیبا من از اینجا بیرون هم می یام ها!

باربد گفت:

فکر نمی کنم تا دو سه ساعت دیگه پیدات بشه.

در را بستم. وان را خالی کردم و ده دقیقه ی بعد از حمام خارج شدم. کسی در اتاق نبود.

لباسم را عوض کردم. با بدینی موبایلم را چک کردم. خوشبختانه کسی زنگ نزده بود. از

اتاق که خارج شدم آرتین صلوات فرستاد و همه خندیدند. دیبا گفت:

رنگت روشن شد آرسام.

دوباره همه خندیدند. کنار دیبا نشستم و گفتم:

بگو! عیبی نداره. نوبت منم می شه.

باربد کالباس خریده بود و ساناز از خانه پیراشکی آورده بود. آرتین گفت:

بخورید بینید دست پخت خانومم چه خوبه.



شام را دور هم خوردیم. بعد از آن همه دور هم نشستند تا فیلم ببینند. صدای موبایلم را که شنیدم به اتاق برگشتم.

موبایلم را برداشتم و به بالکن رفتم. به لبه ی بالکن تکیه دادم. پانی بود. جواب دادم: این قدر زود دلت برام تنگ شد؟ پانی گفت:

همه خوابیدن. حوصله ام سر رفت. خندیدم و گفتم:

آهان! پس حوصله ات سر رفت. بی معرفت. عیبی نداره. همین بی معرفتیت رو دوست دارم. پانی گفت:

شلوغ نکن آرسام. فکر می کنم مامانم بو برده باشه که با هم دوستیم. در دل گفتم:

ای ول! ظاهرا به مرحله ی بعدی نقشه نزدیک شدم. پرسیدم:

چه طور؟ پانی گفت:

سلطانی بهش گفته که با یکی از پسرهای آموزشگاه خیلی صمیمی شدم. مامانم همه ی کارهام رو گرفته زیر نظر.

من گفتم:

خب من الان باید چی کار کنم؟ می خوام بگی دیگه نباید بهت زنگ بزنم؟ پانی با صدای آهسته ای گفت:

نه! ولی باید بیشتر مراقب باشم. نباید بو بیره که با هم دوستیم.  
گفتم:

باشه. از این به بعد بیشتر مراقبیم.

پانی گفت:

خب! چی کارا کردی؟

گفتم:

هیچی! یک کمی استراحت کردم و بعدش شام خوردیم. الانم بچه ها دارن فیلم می بینند. تو چی کار کردی؟ پانی گفت:

ما رفتیم آتشکده رو دیدیم. شام رفتیم رستوران. خوب بود. جات خالی.

از جایی که دیگر حوصله ی صحبت کردن را نداشتم گفتم:

پانی بچه ها صدام می کنند. اگه برم عیبی داره

عزیزم؟ پانی گفت:

نه عزیزم. برو. خوش بگذره.

خدا حافظی کردیم. به سیاهی شب خیره شدم. از این بازی بچگانه با پانی خسته شده بودم

ولی دلم نمی آمد برای علی کاری نکنم. هر وقت به این فکر می کردم که علی دیگر پیشم

نیست حس انتقام تمام وجودم را در بر می گرفت.

خواستم به داخل ویلا برگردم. برگشتم و چشمم به دیبا افتاد که به چهارچوب در تکیه داده

بود. دیبا خندید و گفت:

خیلی دوستش داری؟

با تعجب پرسیدم:

کی رو؟

دیبا به سمتم آمد. دستش را در جیبش کرد و گفت:

همونی که داشتی باهاش حرف می زدی. اسمش چی

بود؟ پانی؟ پوزخندی زدم و گفتم:

دوستش دارم؟ می خوام سر به تنش نباشه.

یک تای ابرویش را بالا داد و با لبخند نگاهم کرد. گفتم:

باور کن. دوستم علی رو می

شناختی؟ دیبا گفت:

همونی که خیلی مظلوم و ساکت

بود؟ گفتم:

آره. پانی دوست دختر اون بود. به خاطر همین خانوم علی خودکشی کرد. منم با پانی دوست

شدم تا انتقام علی رو بگیرم.

دیبا پرسید:

چطوری؟ نقشه ات چیه؟

گفتم:

اول می خوام عاشق خودم بکنمش. بعد هم اون چیزی که برای یه دختر از همه مهمتره رو

ازش می گیرم.

دیبا پوزخندی زد و گفت:

از کجا می دونی کسی قبلا این رو ازش

نگرفته؟ گفتم:

جدا فکر می کنی من با این همه تجربه تشخیص نمی دهم که طرفم چی کاره ست؟ مامانش

اینا خیلی گیرند. باربد می گه فیلم بگیریم بدیم به مامانش ولی آرتین می گه این دیگه

زیاده رویه.

دیبا پرسید:

چرا می خواهی زندگیش رو سیاه

کنی؟ با تعجب گفتم:

اون علی رو ازم گرفته.

دیبا پرسید:

حالا چرا می خواهی مامانش رو نابود

کنی؟ اخم کردم و گفتم:

منظورت رو نمی فهمم.

دیبا گفت:

مامانش اگه بفهمه همچین بلایی سر دختری که این همه روش تعصب داشته اومده از بین می

ره. مامانش چه گناهی

کرده؟

قیافه ای حق به جانب به خودم گرفتم و گفتم:

گناهِش اینه که همچین دختری تربیت کرده.

دیبا پوزخندی زد و گفت:

وقتی بخواهی انتقام بگیری دیگه دیگرون برات مسئله ای نیستند. جالبه! واقعا خودخواهی.

شانه بالا انداختم و گفتم:

از چیزی که هستم راضیم.

نگاهی به سرتا پایم کرد و گفت:

منم اگه جاییت بودم راضی بودم. بابای پولدار... قیافه ی خوب و جذاب... تیپ ردیف! ولی آدم

باید مثل یه آدم انتقام بگیره. من با آرتین موافقم. تو که نمی خواهی اون دختر رو از خونه

فراری بدی؟ می دونی مامانش اگه بفهمه چی کار می کنه؟ اصلا همچین مادرهایی رو می

شناسی؟ دیبا سرش را پایین انداخت و گفت:

واکنش مامانت نسبت به ماجرای خواهرت رو دیدی؟ تو می خواهی یه مادر دیگه

همین رو تجربه کنه؟ با تعجب پرسیدم:

تو از کجا می دونی خواهر من از خونه فرار

کرده؟ دیبا شانه بالا انداخت و گفت:

ساناز گفت.

سرم را پایین انداختم. کمی سکوت کردم. به یاد خواهر عزیزم افتادم. چه قدر دوستش

داشتم. دلم برایش تنگ شده بود. یاد چشم های نگران بابام و بی تابی های مامانم افتادم.

بغض راه گلویم را بست. دیگه از آن خشم و غیرت و تعصب خبری نبود. حالا که دستم به

هیچ جا بند نبود فقط غم به بند بند وجودم چنگ می زد.

زیر لب گفت:

درسته... تو راست می گی.

دیبا گفت:

البته من با قضیه ی انتقام موافقم. اگه مامانش نفهمه تا آخر ساکت می مونه ولی اگه خانواده اش بفهمند برایت در دسر می شه.

حرفش را قبول کردم. دیبا پرسید:

حالا خودش هم می خواد؟

پوزخند زدم و گفتم:

من بیشتر کاری کرده ام که بهم به عنوان یه پسر خوب اعتماد کنه. می خوام همون کاری رو باهاش بکنم که او با علی کرد. می خوام وقتی شیفته ام شد کنار بزنمش.

دیبا پرسید:

پس چه جوری می خواهی بهش نزدیک

بشی؟ شانه بالا انداختم و گفتم:

دارم روش کار می کنم. آرتین می گه یه روز با پانی بیرون برم و به بهانه ای دنبال آرتین برم و اون رو هم سوار کنم.

بعد خودم به یه بهونه از ماشین پیاده شم و آرتین به پانی بگه که می خواهند برای من

تولد بگیرند و سورپریزم کنند. بعد جدا یه مهمونی جمع و جور بگیریم و یه چیزی هم به خورد پانی بدیم.

دیبا پرسید:

پودری دارویی چیزی

دارید؟ گفتم:

نه! باربد فقط تونست یه قرص خیلی تحریک کننده پیدا کنه.

گفت:

خب همون خوبه. یه چیزی توی نوشیدنیش بریزید که حالت تهوع بهش دست بده. این قرصه رو به عنوان ضد تهوع و اینها بهش بدهید.

خب همون خوبه. یه چیزی توی نوشیدنیش بریزید که حالت تهوع بهش دست بده. این قرصه رو به عنوان ضد تهوع و اینها بهش بدهید.

در همان موقع باربد در بالکن را باز کرد و گفت:

بیا باید دیگه! دو ساعته اینجا تنهایی چی کار می کنین؟

دنبال باربد به داخل ویلا برگشتیم. کمی دور هم نوشیدنی خوردیم و بعد من به اصرار دیبا برایشان گیتار زدم. بعد از آن خواستیم ورق بازی کنیم ولی آن قدر مست بودیم که کنترلمان را از دست داده بودیم. برای همین بلند شدیم و به اتاق ها رفتیم.

عسل منتظر فرصت بود تا من را تنها گیر بیاورد و ازم طلب محبت کند. می دیدم که چه قدر به رفتار من و دیبا حساس شده است. من تا جای ممکن سعی می کردم با او تنها نشوم. از او خسته شده بودم. موهای مش شده و چشم های مشکیش را دوست نداشتم. حتی بوی عطرش هم دیگه برایم دلپذیر نبود. عسل را نمی شد با دیبا مقایسه کرد.

تا وقتی دیبا بود کسی مثل عسل را به حساب نمی آوردم. ظاهرا عسل خیلی عذاب می کشید.

مرتب قرص می خورد و در خوردن نوشیدنی زیاده روی می کرد. سیگار لحظه ای از لای

انگشت های باریکش خارج نمی شد. روز سوم اقامتman بود که ساناز من را در حیاط تنها دید و گفت:

این عسل چه مرگشه؟ یه چیزیش می شه ها! خیلی عصبی شده.

شانه بالا انداختم و گفتم:

من از کجا بدونم؟

داشتم کباب درست می کردم و تنها مسئله ای که دوست نداشتم برای ثانیه ای به آن فکر کنم مسئله ی عسل بود .

ساناز کنارم ایستاد و گفت:

با دیبا صمیمی شدی.

گفتم:

آره! مگه دختری هم هست که من مخش رو نزنم؟

ساناز خندید. عسل را دیدم که در گوشه ای از حیاط بی حرکت ایستاده بود. می دانستم که منتظر است تا ساناز برود و سراغم بیاید. دعا می کردم که ساناز از جایش تکان نخورد ولی ساناز به بهانه ی کشیدن برنج به ویلا برگشت .

عسل از فرصت استفاده کرد و با گام های بلند به سمتم آمد. در حالی که از خشم نفس نفس می زد گفت:

همه اش دروغ بود؟

بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم:

چی؟

سیخ ها را روی آتش برمی گرداندم و خودم را خونسرد نشان می دادم. عسل گفت:



ابراز علاقه هایت. منم برات مثل پارمیدا  
بودم؟ با خونسردی نگاهش کردم و گفتم:

آره!

عسل کنترلش را از دست داد. دستش را بلند کرد که توی صورتم بزند ولی مچ دستش را در  
هوا گرفتم. مچ دستش را پیچاندم. عسل بلند گفت:

آی! ولم کن. دستم رو شکوندی.

گفتم:

یه بار دیگه هوس کنی توی صورتم بزنی دستت رو می  
شکنم. فهمیدی؟ ولش کردم. عسل که چشم هایش پر اشک  
شده بود گفت:

آرسام تو نامردترین آدم روی کره ی زمین هستی. می

دونستی؟ گفتم:

آره! حالا برو پی کارت.

عسل در حالی که آهسته اشک می ریخت پشتش را بهم کرد و به سمت ویلا رفت.  
بعد از ناهار آرتین ما را برای یک دورهمی به ویلای دوستش دعوت کرد. ما هم لباس  
پوشیدیم و به راه افتادیم .

فاصله ی بین ویلای ما و آنها زیاد بود. خوشحال بودم که عسل در ماشین ما ننشست. صدای  
موزیک را بلند کردم و به سمت رامسر راندم. دیبا بدون توجه به صدای بلند موزیک خوابیده  
بود. ساناز و آرتین هم با هم صحبت می کردند. من هم مراقب بودم که خوابم نبرد.

ویلای سپهر، دوست آرتین، به بزرگی ویلای ما نبود. فرش ها و جمع کرده و روی اپن را پر از شیشه های مشروب کرده بودند. کاناپه های قرمز رنگ را دور تا دور سالن چیده بودند و دختر و پسرهای مست وسط سالن می رقصیدند. تنها تفاوت آن محیط با پارتی هایی که تا به حال رفته بودم این بود که هوا روشن بود و خبری از رقص نور نبود. با تعجب نگاهی به دی جی انداختم. رو به آرتین کردم و گفتم:

دوره می؟ تو به این می گی دوره می؟ فرق بین پارتی و دوره می رو نمی دونی؟ دیبا گفت:

وای! من لباسم برای پارتی خوب نیست. فکر کردم که دوره می می ریم. آرتین گفت:

به خدا سپهر گفت دوره می! تقصیر سپهر بود.

سپهر که پسری سبزه رو با اندامی لاغر و استخوانی بود به سمتمان آمد. حسابی مست بود. چشم هایش سرخ شده بود و کنترل خنده هایش را نداشت. آرتین گفت:

داداش گفته بودی دوره می. چرا پارتی از آب

در اومد؟ سپهر که با ضرب موزیک هد می زد

گفت:

بچه ها گفتند یه کم شلوغش کنیم. این ماتو روسری رو بکنید دیگه.

جلو آمد و دست دیبا را کشید. دیبا که ترسیده بود به دستم چنگ زد. من جلو رفتم و گفتم:

سپهر این دوست دخترمه. الان می ریم لباسش رو عوض کنه می یایم.

سپهر گفت:

ای ول بابا آرسام! داداش خیلی خوش سلیقه ای. عروسکت رو به منم قرض بده.  
بدون توجه به سپهر دست دیبا را گرفتم و به سمت اتاقی که درش باز بود رفتم. ساناز و باربد  
هم وارد اتاق شدند .

باربد در را بست و گفت:

این چرا توی روز پارتی گرفته؟ خله؟

دیبا با عصبانیت مانتویش را روی تخت پرت کرد و گفت:

مرتیکه بیشعور!

ساناز گفت:

معلوم نیست که چی زده. آرتین کو؟ باربد نذاری مواد مصرف کنه ها!

باربد گفت:

مگه من باباشم؟

من موهایم را در آینه درست کردم و گفتم:

من زیاد حوصله ی سر و صدا ندارم. زود بریم.

ساناز گفت:

آره تو رو خدا!

دیبا به من چسبید و گفت:

تو رو خدا هوای من رو داشته باش. من از پسرهایی که مواد مصرف می کنند می ترسم. هیچی

حالشون نیست.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

نگران نباش. من هواتو دارم.

وارد سالن شدیم. هرچند که مشخص بود دیبا ترجیح می دهد در اتاق بماند. عسل را دیدم که نزدیک بار کنار سپهر ایستاده بود. آرتین هم مشغول خوش و بش کردن با دوستانش بود. دیبا دست من را گرفت و وسط سالن رفتیم. آن روز دیبا یک پیراهن دکلمه ی مشکی رنگ پوشیده بود و به نظرم خیلی زیبا شده بود. با این حال خودش از ظاهرش راضی نبود. آن قدر رقصیدیم تا خسته شدیم. کنار بار ایستادیم و کمی نوشیدنی خوردیم. چشمم به عسل افتاد که با هیجانی غیرعادی وسط سالن با دو پسر می رقصید. دیبا هم متوجه عسل شد و گفت:

عسل این چند وقته خیلی عجیب شده ها!

با چشم دنبال باربد گشتم. دیدم که با بی خیال بین دو دختر نشسته است و خوشحال به نظر می رسد. گویی اصلا متوجه عسل نبود. آرتین با دوستانش عکس می گرفت و ساناز هم با اخم و تخم به سمت ما می آمد. به ما که رسید دست به سینه زد و گفت:

باربد اصلا می فهمه عسل داره چی کار می کنه؟  
با سر به طرفی که باربد نشسته بود اشاره کردم  
و گفتم:

مگه نمی بینی سرش گرمه؟

ساناز با عصبانیت به عسل نگاه می کرد. پرسیدم:

چیزی زده؟ کاراش اصلا طبیعی نیست.

ساناز شانه بالا انداخت و گفت:

نمی دونم. بعید نیست.

و بعد با کلافگی به آرتین اشاره کرد و گفت:

آرتینم اصلا نمی فهمه چه خبره. دوست های دبیرستانش رو دیده از خود بی خود شده. وسط روز ما رو آورده پارتی .

قرار بود دورهمی باشه.

دیبا با برای ساناز نوشیدنی ریخت و گفت:

چه قدر حرص می خوری. حالا به جایی اومدیم خوش باشیم.

می دانستم که خودش هم دل خوشی از آن محیط ندارد و برای دلداری دادن دوستش این حرف را می زند. من با بی علائگی به دخترها نگاه کردم. هیچ کدامشان را نپسندیدم. حالا می فهمیدم که چرا سپهر از دیبا خوشش آمده بود.

ساناز گیللاس را یک نفس بالا رفت. در گوش دیبا گفتم:

تو رو خدا دیگه بهش نوشیدنی نده. مست می کنه بدبخت می شیم ها!

به جمعیت در حال رقص نگاهی کردم. صدای بلند موزیک توی سرم می پیچید. فضا تاریک نبود و می شد به راحتی دید که هرکسی چی کار می کند. عسل بالا و پایین می پرید و دست هایش را در هوا تکان می داد. در دل گفتم:

خاک بر سر! فکر کرده اگه خودش رو داغون کنه من عاشقش می شم.

کمی دیگه با دیبا رقصیدیم. بعد ساناز با دوربین من از من و دیبا عکس گرفت. دوربین را گرفتم و برای رقص با ساناز وسط سالن رفتم. دیبا هم با آرتین می رقصید. در همین موقع دختری با موهای مجعد مشکی جلو آمد و با لوندی گفت:

بخشید! فکر می کنم حال دوستتون بد شده.

با نگرانی دنبال دیبا گشتم. وقتی دیدم در حال خندیدن با آرتین است خیالم راحت شد. ساناز بازویم را گرفت و بلند گفت:

عسل رو می گه.

من و ساناز دوان دوان به سمت دستشویی رفتیم. عسل تازه از دستشویی بیرون آمده بود. چشم هایش در حدقه دو دو می زد. بدنش عرق کرده بود و تلو تلو می خورد. به ساناز گفتم:

تو پیشش بمون.

به سمت باربد رفتم. خم شدم تا در گوشش چیزی بگویم. یکی از دخترها یقه ام را گرفت و گفت:

بیا پیش ما بشین.

یقه ام را از دستش بیرون آوردم و با خشم به باربد گفتم:

بلند شو! کارت دارم.

باربد دنبالم آمد. کنار بار ایستادیم. من گفتم:

حال عسل خرابه. جمع کن بریم.

باربد گفت:

یعنی چی خرابه؟ با بی

حوصلگی گفتم:

یعنی خرابه دیگه! یه چیزی زده.

باربد پوفی گفت و با حسرت به آن دو دختری که تا چند لحظه پیش کنارشان نشسته بود

نگاه کرد. وقتی دید که چپ چپ نگاهش می کنم گفت:

خیلی خب! بریم.

به دیبا و آرتین هم خبر دادم که باید برویم. دخترها مانتوهایشان را پوشیدند و دنبال ما وارد حیاط شدند. عسل و ساناز در ماشین باربد نشستند و دیبا و آرتین هم به طرف ماشین من آمدند. به سمت ویلای خودمان به راه افتادیم.

باربد جلوتر از ما می رفت. دیبا با کلافگی گفت:

چه قدر جاده شلوغه! جاهای دیگه ای جز شمالم هست به خدا!

آرتین که عکس های دوربینش را نگاه می کرد گفت:

باربد نباید به خورده حواسش رو به دوست دختر

خلش بده؟ من که خودم هم از دست باربد عصبانی

بودم گفتم:

باربد کی حواسش به این دختره هست؟ همیشه ما داریم جمع و جورش می کنیم.

دیبا که با ناراحتی از پنجره بیرون را نگاه می کرد گفت:

چشم باربد که به اون دخترها افتاد از خودش بی خود شد. اصلا یادش رفت که با ما اومده.

ناگهان در ماشین باربد باز شد و عسل خودش را از ماشین بیرون انداخت. دیبا بی اختیار جیغ

کشید. ماشین را کنار زدم و همگی با عجله از ماشین پیاده شدیم. من رو به ساناز و دیبا کردم

و گفتم:

شما دو تا کنار ماشین بمونید.

باربد زودتر به عسل رسید. عسل روی زمین نشست و من نفس راحتی کشیدم. ظاهراً آرتین هم حسی مشابه با حس من داشت زیرا گفت:

خدا رو شکر زنده ست.

شال عسل روی زمین افتاده بود. ظاهراً سرش شکسته بود. از دست ها و سرش خون می آمد. عسل سرش را با دو دوست چسبیده بود و روی زمین نشسته بود. باربد بازوی او را گرفت و داد زد:

بهت می گم پاشو آشغال! آبروم رو بردی. بلند کن هیكلت رو دیگه!

ماشین های اطرافمان نگه داشته بودند و بعضی ها هم از ماشین پیاده شده بودند. بعضی با دلسوزی و بعضی با انزجار نگاهمان می کردند. مرد میانسالی از ماشین پیاده شد و به سمت عسل رفت. من و آرتین شتاب زده خودمان را به آنها رساندیم. مرد می خواست عسل را سوار ماشین خودش کند. فریاد می زد و می گفت:

معلوم نیست چی کارش کردید که خودش رو از ماشین پرت کرده بیرون. بی شرف ها! باربد که از عصبانیت کبود شده بود فریاد زد:

به تو ربطی نداره! برو سوار ماشینت شو و زن و بچه ی خودت رو جمع کن. مرد کمر راست کرد و گفت:

جای دخترمه. معلوم نیست شما بی ناموسا باهاش چی کار کردید.

مرد با تحقیر به بلیز تنگ و چسبان باربد نگاه کرد که اندام ورزشکاریش را به نمایش می گذاشت. نگاه سبز تیره اش روی گردنبنده عجیب و غریب باربد ثابت ماند. باربد گفت:

بهت می گم ولش کن. به تو چه ربطی داره مرد حسابی؟

آرتین بازوی باربد را گرفت و او را عقب کشید. من به سمت عسل رفتم. با فریاد بهش گفتم:



پاشو دیگه! نمی بینی چه شری درست کردی؟ مشتی آهسته به بازویش زد و گفتم:

اصلا حالیت می شه چی می گم؟

عسل هنوز توی حال خودش نبود. سرش را به طرفین تکان می داد و زیر لب با خودش حرف می زد. چشم هایش گشاد شده بود و بی هدف به طرفین می چرخید. گویی متوجه نبود که پیشانیش شکافته و خونش زمین را سرخ کرده است. باربد هنوز داشت با آن مرد دعوا می کرد. متوجه شدم که مردها و زنان دیگری هم از ماشین بیرون آمده اند و برای دفاع از عسل جلو می آیند. آرتین با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

الان برایمان دردرس می شه ها!

نگاهی به دیبا و ساناز کردم. ساناز صورتش را چنگ زده بود و رنگش مثل گچ سفید شده بود. دیبا با دست هایش دو طرف صورتش را گرفته بود. از ترس داشتند قبض روح می شدند. من هم می ترسیدم وضع عسل خراب تر شود.

زن میانسالی کنار عسل نشست و گفت:

آخه بی وجدان ها این چه کاری بود که با این دختر کردید؟ این انصافه؟ خوبه کسی با خواهر شما هم همین کار رو

بکنه؟

با شنیدن کلمه ی خواهر از جا پریدم و فریاد زدم:

چی می گی خانوم برای خودت؟ یکی دیگه اکس خورده و شنگول شده شما می اندازی گردن ما؟ مگه ما هلش دادیم پایین؟ خودش ... اضافی خورده.

بازوی باربد را گرفتم و گفتم:

بیا بریم. حالا که اصرار دارند ازش مراقبت کنند روشن رو زمین ننداز.

آرتین که حسابی ترسیده بود جلوتر از ما به سمت ماشین ها رفت. به دیبا و ساناز اشاره کرد که سوار شوند. ساناز جیغ زد:

نمی شه ولش کنیم. جواب مامانش رو چی

بدم؟ فریاد زدم:

کی گفته تو باید جواب پس بدی؟ خودش ... خوری کرده. مگه من و تو

قرص دادیم دستش؟ مرد یقه ی من را چسبید و گفت:

عجب بی شرفی هستی! داری ول می کنی می

ری؟ یقه ام را آزاد کردم و گفتم:

ولم کن بابا! شما اصرار داشتید پیشتون بمونه.

مرد دوباره با من دست به یقه شد. باربد از کوره در رفت. مرد را به عقب هل داد و گفت:

راحت رو بکش برو. حالت رو می گیرم ها!

ساناز رو به رویم ایستاد و با التماس گفت:

آرسام خواهش می کنم. عسل دوستمونه. نباید ولش کنیم.

باز حس برادریم نسبت به ساناز گل کرد. چشم های پر از اشکش داشت دلم را به رحم می

آورد ولی آرتین بازوی او را کشید و گفت:

ول کن بابا! حالا به روزه غسل شد رفیق جون جونیت.  
 ساناز بازویش را از دست آرتین در آورد و صورتم را گرفت و گفت:  
 آرسام! خواهش می کنم. گناه داره. باید کمکش کنیم.  
 ساناز خوب می دانست که آرتین و باربد از من حرف شنوی دارند. نگاهی به غسل کردم.  
 نفرت وجودم را پر کرد. از طرفی می ترسیدم که وضعیت بدش برایمان شر بشود. رو به ساناز  
 کردم و گفتم:

راه نداره... بریم.

ساناز جیغ زد:

تو رو خدا!

باربد با خشونت بازوی او را گرفت و فریاد زد:

برو تو ماشین بهت می گم. می ری یا ولت کنیم بریم؟

فریاد باربد چنان بلند بود که من هم از جا پریدم. مردها که هیكل ورزشکاری باربد را می  
 دیدند جرئت نداشتند جلو بیایند. نگاهی به اطرافم کردم. می دیدم که جمعیت زیادی دورمان  
 جمع شده اند. پیچ پیچ هایشان لحظه به لحظه شدت می گرفت. باید زودتر می رفتیم. در دل  
 گفتم:

باید قبل از اینکه با هم متحد بشوند و جلومون رو بگیرند بریم.

من و باربد به سمت ماشین ها رفتیم. دیبا و باربد سوار ماشین من شدند. آرتین ماشین باربد  
 را روشن کرد و ساناز هم کنارش نشست. فهمیدم باربد آن قدر عصبانی است که نمی تواند  
 رانندگی کند. گازش را گرفتیم و رفتیم.

صورت های دخترها و پسرهای جوان را می دیدم که با رنگ پریده و با چشم های متعجب ما را نگاه می کردند. زن ها نفرینمان می کردند و مردها ناسزا می گفتند. باربد گفت:

دختره ی دیوونه! به خدا خودم می کشمش.

دیبا که رنگش پریده بود گفت:

حالا چی می شه؟ نباید ولش می کردیم.

باربد که بدجوری عصبانی بود فریاد زد:

انتظار داشتی چی کارش

کنیم؟ دیبا هم داد زد:

حالا چی کار کنیم؟ مامانش اینا می دونند با ما اومده بود. حسابمون رو می رسند.

باربد بلند گفت:

غلط می کنند.

من کلافه شدم و فریاد زدم:

بسه دیگه! سرم ترکید.

رو به دیبا کردم و گفتم:

تو هم بس کن. اگه خیلی ناراحتی نگه دارم بری پیشش. اگه این دختره سنگ کپ می کرد

چی؟ نمی فهمی اکس زده بود؟ خونس می افتاد گردن ما.

دیبا صدایش را پایین تر آورد و گفت:

همین الانم گردن ماست. مامانش اینا. ...

حرفش را قیچی کردم و با صدای بلندی گفتم:

بس کن دیگه! هی حرفات رو تکرار نکن.

از آرتین سبقت گرفتم و با سرعت در جاده راندم. دیبا بازویم را چنگ زد و گفت:  
آروم تر آرسام. ما رو به کشتن می دی ها!  
باربد گفت:

دیبا ساکت شو! باید زودتر برسیم و جمع کنیم بریم تهران.  
با سرعت خودمان را به ویلا رساندیم. وسایل عسل را هم جمع کردیم. آرتین پیشنهاد داد به  
تهران که رسیدیم وسایل او را با آژانس به خانه ایشان بفرستیم. می دانستم توی دردرس افتاده  
ایم. مطمئنا مامان و بابای عسل سراغمان می آمدند. از همان لحظه توی این فکر بودم که  
جواب بابام را چی بدهم. لگد محکمی به چمدان نیمه پرم زدم و در دل گفتم:

آروشا کم بود که منم براشون دردرس شدم؟

وسایلم را با بی دقتی توی چمدان چپاندم. وسایل خودم و دیبا را توی صندوق عقب ماشین  
گذاشتم و برای کمک به اتاق باربد رفتم. باربد هنوز از عصبانیت به خودش می پیچید. به  
چهارچوب در تکیه دادم و سیگار روشن کردم.

سیگار دوم را که روشن کردم کمی آرام تر شده بودم. باربد با حرص نگاهم کرد و گفت:  
وایستادی داری سیگار می کشی؟ این دختره اگه بمیره چی  
کار کنیم؟ گفتم:

زنده ست بابا! جمع کن بریم.

باربد روی تخت نشست و گفت:

میان دم خونمون.

گفتم:

می زنیم زیر همه چی.

باربد هم سیگاری روشن کرد و گفت:

بابام می فهمه.

پوزخندی زد و گفتم:

فکر می کنی نمی دونه با دختر اومدیم؟ آخه پسرهایی مثل من و تو برای چی باید تنهایی برن

مسافرت؟ می رن چی کار کنند؟ دور هم فیزیک بخوندند؟ یا نقشه ی ساختمون بکشند؟ باربد

گفت:

می دونم ولی بابام فکر می کنه بساط مواد هم بوده.

گفتم:

خب فکر کنه! برو آزمایش بده. اون وقت می فهمه معتاد نیستی.

باربد سرش را میان دستانش گرفت و گفت:

گندت بزنه زندگی!

آرتین وارد اتاق شد و گفت:

بریم دیگه! می ترسم با پلیس بیان سراغمون ها!

با تعجب پرسیدم:

برای چی؟

آرتین گفت:

شماره ی ماشین رو اگه برداشته باشند... اگه عسل حرفی بزنه... اصلا شاید عسل مرده باشه.

باربد از جایش بلند شد و گفت:

الهی بمیره و من رو خلاص کنه.

من گفتم:

نه بابا! زنده بود.

آرتین گفت:

اکس زده بود. می فهمی؟

با عجله سوار ماشین هایمان شدیم و به سمت تهران رفتیم. مسیرمان به طرف تهران برخلاف مسیر تهران به شمال آن قدر خلوت بود که سه ساعته رسیدیم. دیبا تنها کسی بود که مامان و بابای عسل تا به حال او را ندیده بودند. این شد که او وسایل عسل را به آژانس سپرد تا به خانه اش برسانند. ساناز که شاهد نامردی تمام عیار ما در حق دوستش بود سکوت کرده بود و آرام آرام اشک می ریخت. من در ذهنم نقشه می کشیدم که چطور مامان بابام را برای مدتی از خانه دور کنم. با دیدن صورت ساناز به سمتش رفتم. او را در آغوش گرفتم و گفتم:

ساناز راه دیگه ای نداشتیم.

ساناز هق هق کنان گفت:

اگه منم جای عسل بودم ولم می

کردید؟ موهای فرش را نوازش

کردم و گفتم:

تو این قدر خر نیستی که مواد مصرف کنی.

آرتین ساناز را آرام کرد و با هم سوار ماشین باربد شدند. من دیبا را رساندم و قرار گذاشتیم که بعد از مشورت باربد با یک وکیل حرف هایمان را یکی کنیم و در صورت لزوم تحویل مامان و بابای عسل بدهیم.

یک ساعت بعد جلوی آژانس هواپیمایی دوست بابام ایستادم. وارد آژانس شدم و بعد از خوش بش کردن با آقای رحمانی گفتم:

آقای رحمانی! شما که می دونید مامانم اینا چه قدر سر قضیه ی آروشا ضربه خوردند. راستش این عید هم حاضر نشدند برای مسافرت جایی برند. می خواهم امشب با دو تا بلیط سورپریزشون کنم.

آقای رحمانی که مردی کت شلواری و متشخص بود عینکش را به چشم زد و گفت: الان که خیلی دیر شده آرسام جان. الان من بلیط کجا رو می تونم تهیه کنم؟ همه ی بلیط ها رو قبل از عید فروختیم رفت.

گفتم:

مبلغش اصلا برایم فرق نمی کنه. حاضرم ده برابر قیمت رو هم بدم.

آقای رحمانی گفت:

شاید تا دو سه روز دیگه بتونم برات کاری بکنم ولی امشب. ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

جایش اصلا فرق نمی کنه. من فقط نمی تونم ناراحتی مامان بابام رو ببینم.

شروع کردم به چرب زبانی:

اصلا تحمل این نگاه های آشفتشون رو ندارم. مامانم رو که می بینم دلم ریش می شه. به خدا نمی دونم چی کار کنم .

همه جا رو دنبال این دختره گشتیم. دیگه ناامید شدیم ولی من می ترسم مامانم رو هم از دست بدم. شما جای بابام هستید. به خدا خیلی دوستتون دارم. فکر می کنم اگه شما بخواهید حتما می تونید دو تا بلیط جور کنید. مبلغش هم اصلا مهم نیست.



آقای رحمانی آهی کشید و به فکر فرو رفت. بعد از اینکه به چند جایی تلفن کرد و کامپیوترش را بررسی کرد دو تا بلیط کیش با سه برابر قیمت برایم جور کرد. با اینکه ته دلم به نامردی او لعنت می فرستادم از ش تشکر کردم و راهی خانه شدم. مامانم با خوشحالی ازم استقبال کرد. اظهار دلتنگی می کرد و منم مرتب سر و صورتش را غرق بوسه می کردم. بابام را هم در آغوش فشردم و صورتش را بوسیدم. از اینکه تا این حد از بازگشت زود هنگامم خوشحال شده بودند، خوشحال شدم. به اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباس هایم یک دوش آب گرم طولانی گرفتم. از خستگی در حال مرگ بودم. با این حال پایین رفتم و بلیط هواپیما را روی میز گذاشتم. آن دو شگفت زده شدند ولی قبول نمی کردند که بروند. می ترسیدند که از آروشا خبری بشود. من هم دلداریشان می دادم و قول دادم که خودم مراقب همه چیز باشم. عاقبت بعد از یک ساعت راضی شدند. با چشم هایی پر از اشک ازم تشکر کردند و برایم دعا کردند. کمکشان کردم که وسایلشان را جمع کنند. بهشان سفارش کردم که سعی کنند فقط خوش بگذرانند. بعد از آن سراغ ماهرخ رفتم. او داشت ظرف های شام را می شست. مش رجب و مینا برای عیددیدنی به روستایشان رفته بودند و ماهرخ دست تنها مانده بود. من دست روی شانه ی ماهرخ گذاشتم و آهسته بهش گفتم:

تو هم می تونی فردا بری شهرتون.

ماهرخ آهسته گفت:

نه آقا! من نباشم شما چی کار می کنید؟

من لبخندی بهش زدم و سعی کردم مهربانی را در واژه هایم بروز بدهم:

تو هم خسته شدی. نگران من نباش. من از پس خودم بر می یام. این چند وقته خیلی بیشتر از اون چیزی که انتظار داشتیم زحمت کشیدی. برو. عید رو پیش فامیلات باش. من به مامانم اینا چیزی نمی گم. حقوقت رو هم کم نمی کنیم.

ماهرخ با خوشحالی گفت:

خدا از بزرگی کمتون نکنه آقا! خیلی خوشحالم کردید.

شب با خیالی راحت در تختم دراز کشیدم. موبایلم را خاموش کردم و در دل گفتم: حالا آماده ام. هر چیزی می خواد پیش بیاد.

باربد با من تماس گرفت و حرف هایمان را یکی کردیم. بعد از مدت ها در خانه کاملاً تنها بودم. تفریح حرف زدن با پانی بود. بعضی وقت ها گیتار می زدم یا در اینترنت می گشتم. حوصله ی بیرون رفتن از خانه را نداشتم. ساعت ها یک جا می نشستم و انتظار می کشیدم که پلیس یا مامان و بابای عسل به سراغم بیایند. آرزو می کردم هرچه زودتر بیایند و من را از این اضطراب بیرون بکشند. با ساناز تماس گرفتم ولی ساناز خبری از عسل نداشت. هنوز گرفته به نظر می رسید ولی با خودش کنار آمده بود و پذیرفته بود که چاره ای جز رها کردن عسل نداشتم. می دانستم که دیبا با او صحبت کرده متقاعدش کرده است.

با دیبا تماسی نداشتم. به این نتیجه رسیده بودم که او برای اینکه دوست دخترم باشد کمی عاقل است. ترجیح می دادم دوست دخترهایم مثل پارمیدا باشند تا در اولین فرصت که خسته ام کردند تعویضشان کنم.

دو روز بعد از بازگشتن از شمال آرتین با من تماس گرفت و گفت که یکی از دوستانش پارمیدا را در یکی از مهمانی ها دیده و تعجب کرده است که چرا من همراهش نبودم. دوست

آرتین تعریف کرده بود که پارمیدا حال و احوال درستی نداشت و مقدار زیادی مواد مصرف کرده بود. بدم نمی آمد زنگ بزمن و به بابای پارمیدا اطلاع بدهم .

چند ساعت که به این موضوع فکر کردم پشیمان شدم. پارمیدا ظاهرا دور من را خط کشیده بود. لازم نبود خودم را به دردسر بیندازم.

زمان های بیکاریم را در اتاق آروشا می نشستم. گاهی از نبودنش دیوانه می شدم. تمام وسایلم را به دنبال سرنخی می گشتم. لباس های رنگارنگش که هیچ وقت از مدلشان راضی نبود را می بوییدم و می بوسیدم. آلبوم عکس هایش را نگاه می کردم که در تمام آنها لبخند می زد در حالی که می دانستم ته دلش هزار تا غصه دارد. کتاب های درسیش را که با خطی زیبا در آن نکته های مربوطه را می نوشت نگاه می کردم. عاقبت زیر تختش یک کارت شارژ ایرانسل پیدا کردم. نمی دانستم پیش خودم چه فکری کنم. فهمیدم که تمام این مدت پنهانی موبایل داشته است .

وقتی از دوستانش در مورد این موضوع پرسیدم اظهار بی اطلاعی کردند. در دل گفتم: بدون شک ما اون رو فراری دادیم. ای کاش این قدر سخت نمی گرفتیم. سه روز از رفتن مامان و بابام گذشته بود که آرتین بهم زنگ زد. با بی حوصلگی پرسیدم: سراغت نیومدن؟

آرتین که سرحال بود با خوش اخلاقی گفت:

نه بابا! شاید چیز مهمی نشده باشه.

من با عصبانیت گفتم:

می دونی چه قدر پول بلیط مامان و بابام شد؟ خودم عسل رو می کشم اگه الکی من رو توی خرج انداخته باشه.

آرتین خنده کنان گفت:

بی خیال! آرسام پاشو بیا اینجا.

پرسیدم:

چه خبره؟

آرتین گفت: بیا

اینجا چند تا

دختر خوب هم

اوردیم.

پوزخند زدم و پرسیدم:

از کجا؟ باز تو رفتی سراغ اون

دخترها؟ آرتین گفت:

پولش زیاد نمی شه. اصلا تو بیا من حساب می کنم.

گفتم:

ممنون ولی من دست رو هر دختری بذارم خودش می یاد سراغم. نیازی نیست بابت این

موضوع به کسی پول بدم.

آرتین با شیطنت گفت:

این دخترها با اون دخترها فرق می کنند. اینا کارهایی بلدند که دخترهای دیگه بلد نیستند.

با بی حوصلگی گفتم:

حوصله ندارم آرتین. برو می خوام برم حموم.

خداحافظی کردم. باربد بلافاصله زنگ زد و اظهار دلتنگی کرد. حوصله ی او را هم نداشتم. برای او هم بهانه ی حمام رفتن را آوردم. در همین موقع زنگ خانه را زدند. قلبم در سینه فرو ریخت. دوان دوان به سمت آیفون رفتم. مامان و بابای عسل بودند. ازم خواستند که چند دقیقه پایین بروم. نفسی عمیق کشیدم و به سمت در حیاط رفتم. در را که باز کردم صورت قرمز و عصبانی بابای عسل را دیدم. تا چشمش به من افتاد گفت:

مرتیکه ی بی شرف! دختر من رو وسط راه ول می کنی  
می ری؟ چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

مرد حسابی درست حرف بزن.

مامان عسل که از عصبانیت می لرزید گفت:

به شما هم می گن دوست؟ دختر دست گل من رو وسط خیابون ول  
کردید رفتید؟ با عصبانیت گفتم:

انتظار داشتید چی کارش کنیم؟ اکس زده بود. خودش رو از ماشین پرت کرد بیرون. بعدش  
هم مردم دورش جمع شدند و نداشتند ما سوارش کنیم.

بابای عسل گفت:

نباید به ما خبر می دادید؟

گفتم:

زنگ می زدم چی می گفتم؟ مگه دخترتون رو دست من سپردید؟ مگه من داداششم؟  
مگه من مسئولشم؟ مگه التماس کرده بودم که دخترتون رو با ما بفرستید؟ مامان عسل  
چنگی به صورتش انداخت و گفت:

واقعا که وقیح و پررویی.

قیافه ای حق به جانب گرفتم و گفتم:

حرف راست رو زدن

وقاحته؟ بابای عسل گفت:

دمار از روزگارتون در می یارم. شکر خدا عسل سالمه. مگر نه نشونتون می دادم با کی طرف هستید.

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

برید دختر معتادتون رو جمع کنید.

بابای عسل یک گام به سمتم برداشت و گفت:

نذار اون روم بالا بیادها!

گفتم:

می رید یا زنگ بزنم به

پلیس؟ مامان عسل گفت:

اصلا خودمون می ریم پیش پلیس.

من گفتم:

تشریف ببرید ولی اگه پای منو به دادگاه کشیدید و بعد اونجا فهمیدید که هیچ جوری نمی تونید منو متهم کنید اعاده ی حیثیت می کنم. اون وقت می فهمید با کی طرفید. خوش اومدید.

در را محکم به هم کوبیدم. لحظه ای خدا را شکر کردم که همسایه نداشتیم تا صدای داد و بیداد آن دو نفر را بشنوند. نفسم را با صدا بیرون دادم و داخل خانه شدم. خیالم راحت شده بود. می دانستم که نمی توانند من را متهم کنم. انتظار برخورد بدتری از جانب آنها داشتم. با

خیال راحت روی کاناپه نشستم و به پانی که تازه از مسافرت برگشته بود زنگ زدم و قرار ملاقات گذاشتم.

\*\*\*\*\*

در آینه به خودم نگاه کردم. آفتاب تند شمال پوستم را برنزه کرده بود. چشم های عسلی و موهای قهوه ایم به رنگ جدید پوستم می آمد. شلوار لی مشکی و تی شرت قهوه ای رنگی پوشیدم. خودم را در آینه بررسی کردم. از همیشه جذاب تر شده بودم. عطر خوش بویی زدم و از خانه خارج شدم. سوار لکسوسم شدم که پانی تا به حال آن را ندیده بود. سر کوچه ایشان نگه داشتم و منتظرش شدم. او را دیدم که مانتو و شلوار مشکی پوشیده بود و شال زرد رنگی به سر کرده بود. کفش های پاشنه بلندی پوشیده بود و عینک دودی زده بود. در دل گفتم:

این دختر نسبت به سنش خیلی خوشگل و خوش تیپه.

پانی با تعجب سوار ماشینم شد و گفت:

وای! ماشین جدید گرفتی؟

با دیدن ظاهر جدیدم لبش به لبخندی باز شد. لبخندی بهش زدم و گفتم:

نه! داشتم ولی سوار نمی شدم.

با او دست دادم. پانی خندید و گفت:

چه قدر خوش تیپ شدی. برنز بهت می یاد.

خندیدم و گفتم:

خوبه که مورد پسند قرار گرفتم. حالا کجا

بریم؟ پانی گفت:

بریم به چیزی بخوریم. من ناهار نخوردم.

گفتم:

باشه. کدوم رستوران بریم؟

پانی شانه بالا انداخت و

گفت:

نمی دونم. هر جا که تو دوست داری.

او را به یکی از بهترین فست فودهای تهران بردم. هر دو پیتزا سفارش دادیم. با شوخی و خنده غذایمان را صرف کردیم. از خاطرات مسافرتمان گفتیم. من طوری در مورد سفرم صحبت می کردم که او فکر کند با دو تا از دوستان پسرم به شمال رفته ایم و تمام مدت گیتار زدیم و ورق بازی کردیم. می گفتم که فقط شب ها کنار دریا می رفتیم و در سکوت به دریا نگاه می کردیم. خودم هم از حرف های خودم خنده ام گرفته بود. پانی حرف زیادی برای زدن نداشت. فقط در مورد آثار تاریخی که دیده بود توضیح مختصری داد.

از رستوران که خارج شدیم طبق قرار قبلی آرتین را دم در دیدیم. در حالی که هر دو نقش آدم های متعجب را بازی می کردیم یکدیگر را در آغوش کشیدیم. من آرتین را به پانی معرفی کردم. پرسیدم:

آرتین ماشین آوردی؟

آرتین گفت:

نه ولی مزاحم نمی شم. با آژانس می رم.

بدون توجه به نظر پانی گفتم:

ای بابا! مگه من مردم؟ بیا می رسونمت.



چند دقیقه ای به هم تعارف کردیم تا عاقبت سه تایی سوار ماشین من شدیم. پانی کمی معذب بود و صحبت نمی کرد ولی ناراحت هم به نظر نمی رسید. خوشحال بودم که صورت آرتین را نمی دیدم. می دانستم که لبخندی از شر شیطنت بر لب دارد که ممکن است من را به خنده بیندازد. چند دقیقه ی بعد گفتم:

می دونید چی الان توی این هوا می چسبه؟ بستنی!

آرتین و پانی هم موافق بودند. جلوی یکی از بستنی فروشی های شلوغ نگه داشتیم و رفتم توی صف ایستادم. پانی و آرتین توی ماشین تنها ماندند. امیدوار بودم که آرتین کارش را درست انجام دهد. صف طولانی بود و نیم ساعت طول کشید تا نوبت من بشود. سه تا بستنی میوه ای گرفتم و داخل ماشین شدم. آرتین و پانی ازم تشکر کردند.

دوست داشتم نتیجه ی صحبت هایشان را بفهمم ولی آرتین پشت سر پانی نشسته بود و نمی توانستم صورتش را ببینم. بستنی را خوردیم و بعد آرتین را رساندیم. کمی با پانی در خیابان ها گشت زدیم تا مامان پانی زنگ زد و بهش تذکر داد که دیر نکند. پانی هم ترسید و از من خواست که زودتر به خانه برسانمش.

وقتی به خانه ی خودمان رسیدم خودم را روی تخت خوابم انداختم و به آرتین زنگ زدم. تا گوشی را برداشت پرسیدم:

چی شد؟ آرتین

گفت:

اوکی شد.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

تعریف کن برام.

آرتین گفت:

تو که رفتی بیرون من به پانی گفتم که تولد آرسام دو هفته ی دیگه س. بهش گفتم که من و دوستام می خواهیم آرسام رو سورپریز کنیم. گفتم که حتما تو هم باید بیای تا آرسام خوشحال شه. پانی به هیچ وجه قبول نمی کرد. می گفت که نمی تونه مامانش رو بیچونه. قرار شد که ساعت مهمونی رو جلو بکشیم که پانی بتونه برای مامانش بهونه بیاره که می خواد بره خونه ی دوستش. مثلا ساعت پنج و شش باید مهمونی رو شروع کنیم. خلاصه مخش رو زدم دیگه. بهش گفتم اگه تو نیای مهمونی برای آرسام زهر می شه و آرسام بدونه تو بهش خوش نمی گذره. براش خالی بستم که تو همیشه ازش پیش ما تعریف می کنی و بچه ها دلشون می خواد تو رو ببیند و از این جور حرف ها .

خلاصه گفت که باید با یکی از دوستاش مشورت کنه و بهونه ی خونه ی اونها رو بیاره ولی من مطمئنم که می یاد.

گفتم:

آفرین داداش! کارت حرف نداشت. حالا باید برنامه ی یه دورهمی ساده رو برای هفته ی بعد جور کنیم.

آرتین از آن طرف خط خمیازه ای کشید و گفت:

کاری نداره که! خرجی هم بر نمی داره... آقا من خیلی خوابم می یاد. برو تو هم بخواب. بعدا در مورد این موضوع صحبت می کنیم.

خداحافظی کردیم.

\*\*\*\*\*

سیگار را زیر پایم انداختم. آن شب با باربد به بام تهران رفته بودیم. باربد پرسید:

حالا چرا می خوای چیز خورش  
کنی؟ با تعجب نگاهش کردم و  
گفتم:

پس چی کار کنم؟ اون که راضی نمی شه همین جوری با من باشه.  
باربد گفت:

می دونم. منظورم اینه که چرا می خوای ملنگش کنی؟ همین جوری بکشونش توی اتاق و به  
زور مجبورش کن. این همه دردسرم نداره.

با چشم هایی که از تعجب گشاد شده بود باربد را نگاه کردم. بعد بلند زدم زیر خنده و گفتم:  
باربد تو دیوونه ای! مگه من حیوونم که با یه دختر همچین رفتاری کنم؟ مگه وحشیم؟ من  
اصلا نمی تونم کسی رو مجبور کنم که با من رابطه داشته باشه. تا حالا این کار رو نکردم و از  
این به بعد هم نمی کنم.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

همیشه دخترها خودشون بهم چراغ سبز نشون دادن و من سراغشون رفتم.  
باربد خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

به هر حال داری این دختره رو مجبور می کنی دیگه.

به تهران نگاه کردم که در آن تاریکی فقط چراغ های خیابان هایش روشن بود. به زیبایی  
آن شهر از آن منظره لبخند زدم و گفتم:

آره ولی خب...! باربد نمی تونم. من که راننده تاکسی دروغی نیستم که چاقو بذارم زیر گلوی  
کسی و مجبورش کنم باهام رابطه داشته باشه. این کارا در حد من نیست. دوست دارم وقتی با

کسی رابطه برقرار می‌کنم طرفم هم راضی باشه... می‌دونی! من لذت می‌برم وقتی آهسته آهسته کسی رو به خودم جذب می‌کنم. از این فرآیند طولانی مدت خوشم می‌یاد. خوشم می‌یاد دخترهایی رو که بهم کم محلی می‌کنند دنبال خودم راه بندازم. می‌فهمی؟ باربد آهی کشید و گفت:

نمی‌دونم! به نظرم این جوری اون طوری که باید و شاید انتقام علی رو نمی‌گیریم. پانی با یه دکتر رفتن مسئله اش رو قبل از ازدواج حل می‌کنه. اصرارم کردی که به مامانش چیزی نگیم. این دیگه چه جور انتقامیه؟ لبخندی شیطانی به باربد زد و گفتم:

ادعا می‌کنیم که فیلم گرفتیم و اذیتش می‌کنیم. هر وقت ازدواج کرد اگه هنوز کینه اش ازش به دل داشتیم با این فیلم خیالی اذیتش می‌کنیم. تا وقتی هم که مجرده به خاطر مامانش تهدیدش می‌کنیم. بعدش هم قصد من بیشتر این بود که از لحاظ عاطفی بهش ضربه بزنم. اون عاشقم شده. وقتی بفهمه که هیچ احساسی بهش نداشتم قلبش می‌شکنه و من هم به هدفم می‌رسم.

باربد نیشخندی زد و گفت:

می‌خوای جدا فیلم بگیریم؟

گفتم:

نه! چون نمی‌خوام تو با اون فیلم بعدا اذیتم کنی.

می‌خوای جدا فیلم بگیریم؟

گفتم:

نه! چون نمی‌خوام تو با اون فیلم بعدا اذیتم کنی.

باربد خندید. کمی با هم راه رفتیم. به دخترهایی نگاه کردم که با آرایش کامل و موهای درست کرده به موازات ما قدم می زدند. باربد پوزخندی زد و گفت:

این ها رو نگاه کن! اینجا هم دست از شوهر پیدا کردن بر نمی دارند.

به دخترها نگاه کردم که با هیجان نگاهمان می کردند. بعضی وقت ها گیج می شوم که ما پسرها باید سراغ دخترها برویم یا باید منتظر باشیم که آنها سراغمان بیایند. نگاهم را از آنها گرفتم و گفتم:

از دخترهایی که دنبال پسر می افتن خوشم نمی یاد. دختر باید سنگین باشه. مثل پانی. باید صبر داشته باشه تا پسر بیاد سراغش.

باربد گفت:

نکنه عاشق پانی شدی.

گفتم:

زهرمار! فقط ازش تعریف کردم.

نگاهی به صورت باربد کردم. با تعجب گفتم:

باربد دماغت داره خون می یاد.

باربد دست در جیبش کرد. با خونسردی دستمالی در آورد. بینیش را تمیز کرد و گفت:

این چند وقته زیاد این شکلی می شه.

پرسیدم:

نمی خوای بری دکتر؟

باربد پوزخندی زد و گفت:

بچه شدی؟ دکتر چیه دیگه؟

باربد دستمال خونی را توی سطل انداخت و گفت:  
از خواهرت چه خبر؟  
برنگشته؟ آهی کشیدم و  
گفتم:

نه! مامانم کم کم داره آرزو می کنه دیگه برنگرده. آبرومون رو همه جا برد. هیچ سر نخي هم  
ازش نداريم.

باربد چیزی نگفت. سرش را پایین انداخت و به کفش هایش خیره شد.

باربد مریض به نظر می رسید. ضعیف شده بود و پای چشم هایش گود افتاده بود. پرسیدم:  
نمی خوای بگی چت شده؟

باربد رویش را ازم برگرداند و گفت:

خواهش می کنم نپرس! بذار هر وقت که آمادگی داشتم در موردش حرف بزنم. خودم بعدا  
بهت می گم.

نگاهی به صورت نگرانش کردم و گفتم:

سرما خوردی؟

باربد خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

نه بابا! ای کاش سرماخوردگی بود.

خندیدم و پرسیدم:

زنده می مونی؟ توی جشن تولدم بهت احتیاج دارم.

باربد دستش را دور شانه ام انداخت و گفت:

نگران نباش. مجبوری حالا حالاها تحملم کنی.

توی سالن پذیرایی خانه ی مادر و پدر باربد بودیم. بابای باربد سرکار بود و مامانش در اتاقش بود. از مامان باربد خوشم نمی آمد. او هم از من خوشش نمی آمد. باربد همیشه خنده کنان می گفت که مامانش معتقد است قیافه ی من شبیه شیطان رجیم می ماند. با به یاد آوردن این قضیه خندیدم. باربد پرسید:

به چی می خندی؟

با سر به در بسته ی اتاق مامان باربد اشاره کردم و گفتم:

از من فرار کرده؟ باربد

چشمکی زد و گفت:

یه جورایی. از تو خوشش نمی یاد. ولش کن! بی سلیقه اس.

در عوض بابای باربد من را دوست داشت. مامان و بابای باربد فامیل بودند و هر دو مثل

باربد قدبلند و مو مشکی بودند. من و باربد که تازه از بازی بیلیارد فارغ شده بودیم روی

مبل نشسته بودیم و در حالی که نوشیدنی می خوردیم صحبت می کردیم. باربد گفت:

عسل رو بگو! مامان و باباش آبروم رو بردند. جلوی در و همسایه سر و صدایی راه انداختند که

بیا و ببین. کم مونده بود من رو هم بزنند. همه هم که مثل تو زرنگ نیستند که مامان و

باباشون رو بفرستند پی نخود سیاه. بابام بیچاره ام کرد. مرتب بهم سرکوفت می زد که با

همچین دخترهایی می گردم.

نچ نچی کردم و گفتم:

سر پارمیدا من هم همین بساط رو داشتم.



در اتاق مامان باربد باز شد. صحبت هایمان را قطع کردیم. لیوان را که پایین آوردم مامان باربد را دیدم که با چشم های مشکی رنگش من را نگاه می کرد. نیم خیز شدم و گفتم:

سلام!

جوابم را نداد. سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت. لباس خانه به تن داشت و مشخص بود که تازه از خواب ظهر بیدار شده است. یک لیوان چای برای خودش ریخت و از باربد پرسید:

قرصت رو خوردی؟

باربد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:  
آره.

با کنجکاو از خودم پرسیدم:

کدوم قرص؟ باربد چرا هیچی بهم نمی گه؟ مامان باربد گفت:

من توی هالم.

باربد گفت:

برو توی اتاق! ما رو معذب نکن خواهشا!

مامان باربد نگاهی به من کرد و گفت:

می دونی که با این تنهات نمی دارم.

پوزخندی زدم. او به حال رفت. من و باربد نگاهی از سر ناراحتی به هم کردیم. آهسته گفتم:

مثل اینکه بیشتر از همیشه از من بدش می

یاد. چرا؟ باربد گفت:

ولش کن!

گفتم:

قبلا این طوری نبود.

بارب گفت:

از هر کسی که من دوستش داشته باشم بدش می یاد.

خندیدم و گفتم:

یه جوری حرف نزن که انگار دخرم.

بارب برایم نوشیدنی ریخت و چیزی نگفت. پرسیدم:

مریضیت چیه؟

بارب نگاه سردی بهم کرد و گفت:

بفهم که نمی خوام الان بگم.

شانه بالا انداختم. سعی کردم همه ی این مسائل را دور بریزم و حواسم را فقط به نقشه ام

بدهم.

\*\*\*\*\*

ساناز جارو برقی را خاموش کرد. دیبا داشت با حوصله سالاد الویه درست می کرد و من هم با

سرعت مورچه داشتم خیارشور خرد می کردم. به دیبا گفتم:

دستت درد نکنه. خیلی زحمت کشیدی.

دیبا خندید و گفت:

خواهش می کنم. به هر حال فردا تولدته.

خندیدم و گفتم:

بابا اینا که همه اش فیلمه!

دیبا چشمکی زد و گفت:  
 تو بازیگرشی و منم مسؤل تدارکاتم.  
 آرتین که از صبح فقط با نگرانی در خانه قدم زده بود گفت:  
 آرسام اگه کارت تموم شده بیا بریم برای خرید.  
 دیبا گفت:  
 آره آرتین! تو رو خدا بیرش. داره به خیارشورها کند می زنه.  
 خنده کنان دنبال آرتین راه افتادم. در خانه را بستم و به سمت آسانسور رفتم. آرتین دم در  
 خانه ایستاد و گفت:  
 وایستا! کارت دارم.  
 با تعجب به سمتش برگشتم. آرتین گفت:  
 می خوام باهات حرف بزنم.  
 شانه بالا انداختم و گفتم:  
 باشه. توی راه بگو.  
 آرتین گفت:  
 خرید رو بهونه کردم.  
 نگاهش کردم. اخم هایش توی هم بود. می دیدم که آشفته و نگران است. با نگرانی پرسیدم:  
 چی شده؟  
 آرتین گفت:  
 می گم بهت.

دو نفری از ساختمان خارج شدیم و توی کوچه ایستادیم. به دیوار تکیه دادم و سیگاری روشن کردم. به آرتین هم تعارف کردم و آرتین هم برداشت. رو به رویم ایستاد و دود سیگارش را بیرون داد و گفت:

آرسام! فردا این کار تموم می شه. حالا ازت می خوام فکر کنی که واقعا می خوای از پانی انتقام بگیری یا نه.

اخم کردم و گفتم:

منظورت چیه؟

به پای آرتین نگاه کردم که با حالتی عصبی تکان می خورد. او گفت:

بین! هر کاری بخوای بکنی من تا آخرش باهات هستم ولی یه کم دیگه روی این کار فکر کن. تو و باربد توی اوج احساساتتون تصمیم گرفتید که این کار رو بکنید. حالا که اون تب فروکش کرده بازم فکر کن... یادت می یاد چی برام تعریف کردی؟ اصلا تا حالا مواد مصرف کردی؟ از اون قرص هایی که علی می خورد تا حالا خوردی؟ دست به سینه ایستادم و گفتم:

چی می خوای بگی؟

آرتین گفت:

جوابم رو بده. تا حالا

خوردی؟ با کلافگی گفتم:

خب نه!

آرتین گفت:

من خوردم. از من پرس که آدم چه جور می شه. آرسام اصلا نمی تونی خودت رو کنترل کنی. پانی حق داشت علی رو ول کنه. سانازم دور و بر من نمی یاد وقتی از این قرص ها می

خورم. دختری که پایه باشه باهات رابطه داشته باشه هم نمی تونه تحملت کنه. فقط دختری می تونه بهت نزدیک بشه که خودشم خورده باشه. همچین چیزی برای پانی که دختر با اعتقادتری هستش و از خانواده ی پایبندتری اومده قابل قبول نیست. اونم ضربه خورده که علی همچین چیزی از آب در اومده. اونم ناراحت شده که علی فوت کرده. خودت برام تعریف کردی که چه قدر افسرده بوده.

با خشم دندان هایم را روی هم فشردم و گفتم:

یعنی می خوای بگی کار من الکیه؟

اشتباهه؟ آرتین گفت:

فکر می کنم این طور باشه... عصبانی نشو. گوش کن بین چی بهت می گم... اون روزی که علی قرص خورد من پیشش بودم. یادت رفته؟ من حال و احوال علی رو دیدم. کاراش طبیعی نبود. دیوونه شده بود. مرتب می گفت که پانی رو از خودش رنجونده... حتی علی هم پانی رو مقصر نمی دونست. فقط قرص خورد که پانی بیاد دیدنش و دوباره آشتی کنند. علی مواد مصرف کرده بود. حالیش نبود داره چی کار می کنه. می فهمی؟ با لجبازی گفتم:

نه! نمی فهمم. منم نگفتم که پانی علی رو کشته ولی ولش کرد. به جای این که کمکش کنه ولش کرد. مگه دوستش نبود؟ چرا ولش کرد؟ چرا سعی نکرد ترکش بده؟ آرتین سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

این حرف رو داره کسی به من می زنه که عسل رو وسط خیابون ول کرد و رفت.

با عصبانیت گفتم:

تو هم دنبال من اومدی.

آرتین گفت:

آره ولی پانی که زن علی نبود که ترکش بده. پانی دوست دختر علی بود. وقتی دید علی معتاده ولش کرد. خیلی هم دوستش داشت. خودتم این رو می دونی. در حد خودش دوستش داشت. هیچ وقت نمی تونی انتظار داشته باشی یه دختر سوم دبیرستانی یه عشق اسطوره ای داشته باشه. پانی عقلش رو به کار گرفت. اون که هیچ وقت نمی خواست علی بمیره. می خواست؟ گفتم:

این همه شناخت رو از پانی توی همون نیم ساعتی که توی ماشین تنها بودید به دست آوردی؟ آرتین گفت:

بس کن آرسام! اینا چیزاییه که خودت برام تعریف کردی.

آرتین شانه هایم را گرفت و گفت:

تو ناراحتی که علی ولت کرد و رفت. می دونم... ناراحتی که مواد مصرف کرد و بهت نگفت. می دونم ولی تو که نباید انتقام بی اعتمادی علی رو از پانی بگیری. علی با این کارت زنده نمی شه. می دونم چه قدر مرگش برات سخت بوده ولی... مقصر خود علی بوده... باور کن بعد از این قضیه آروم نمی شی... علی هم آروم نمی شه. پانی مقصر نبوده.

بدون توجه به آرتین به سمت پارکینگ رفتم. آرتین پشت سرم فریاد زد:

کجا می ری؟

گفتم:

تو اگه می خوای می تونی فردا نیای... من راهم رو انتخاب کردم.

سوار ماشینم شدم و به راه افتادم. ضبط را روشن کردم و آهنگ گذاشتم. دیگه نمی توانستم خودم را کنترل کنم .

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. گوشه ی خیابان پارک کردم و به حال خودم گریه کردم. سرم را روی فرمان گذاشتم و گفتم:

علی! به خدا بهت احتیاج دارم... من خیلی تنهام... تنهام... نامرد! قرار بود همیشه با هم بمونیم. علی این رسمش نبود... این قرارمون نبود.

چهره ی مظلومش جلوی چشمم آمد. یادم آمد که چه قدر زجر می کشید که مامان و باباش تنهایش گذاشته بودند .

یادم آمد که با چه عشقی به تلفن های پانی جواب می داد. انگار همه ی محبت دنیا را می خواست در وجود آن دختر پیدا کند. دختری که بی رحمانه ترکش کرد. نه! نمی توانستم ساکت بنشینم. همه ی خاطراتم از بچگی تا به آن سن از علی بود. وقتی یادم می آمد که چطور با آن صورت وحشت زده بهم زل زده بود و با التماس می گفت که نمی خواهد بمیرد. آتش می گرفتم. یاد بدن سرد و بی جانم افتادم که غریبانه روی تخت بیمارستان افتاده بود. نمی شد همه ی این ها را به خاطر آورد و کاری نکرد. لب هایم را روی هم فشردم و زمزمه کردم:

من فردا کار رو تموم می کنم.

صبح آن روز با اضطراب از جا پریدم. دست و صورتم را شستم و به باربد زنگ زدم. با بی حالی جواب داد:

بله؟ گفتم:

منم... اون سر و صداها برای چیه؟ کجایی؟

صدایی از پشت خط می آمد که نشان می داد باربد در یک جای شلوغ است. او گفت:

ولش کن... بعدا برات می گم.  
گفتم:

باربد تو رو خدا یادت نرده این پودره رو بیاری ها!  
باربد گفت:

حتی اگه خودم نیام می دم به آرتین.  
گفتم:

چی چی و نیام؟ فقط چهار نفرید به جز من و پانی. خیلی خری اگه نیای.  
باربد گفت:

نمی دونم.

با تعجب به صدای بیحالش فکر کردم. احساس می کردم که با بغض حرف می زند. با نگرانی  
پرسیدم:

کجایی؟ باربد  
گفت:

نپرس آرسام... نمی خوام بگم... نمی خوام چیزی بشنوم... نپرس.  
پرسیدم:

کسی مرده؟  
باربد گفت:

نه هنوز!

وحشت زده پرسیدم:



چی شده؟ عین آدم حرف بزن. بابا مامانت طوری  
شدن؟ باربد که گویی کم مانده بود بزند زیر  
گریه گفت:

نه!

پرسیدم:

پس کی قراره بمیره؟  
باربد مکثی کرد و گفت:

من... آرسام... من سرطان دارم... سرطان مغز استخوان.

قلبم در سینه فرو ریخت. خواستم چیزی بگویم ولی نتوانستم. با امیدواری فکر کردم که الان  
باربد می گوید:

خیلی خری. جدی باورت شد؟

انتظار داشتم هر لحظه بزند زیر خنده و بگوید که دروغ گفته است ولی وقتی هق هق گریه  
اش را شنیدم وا رفتم .

روی تخته نشستم و گفتم:

تو... تو... مطمئنی؟

باربد گفت:

الان برای دومین بار آزمایش دادم... بیمارستانم... آرسام!... من نمی خوام بمیرم.

دستی به صورتم کشیدم. در دل گفتم:

نمی خوام شاهد رفتن باربدم باشم. خدایا! نمی تونم مرگ باربد رو هم ببینم... دیگه به آخر  
خط رسیدم. دیگه بسمه .

دیگه نمی کشم... نمی کشم.

با صدای لرزانی گفتم:

باربد همه چیز درست می شه. بابای تو پولداره می تونه خرج درمانت رو بده. بیماریت رو هم

که تشخیص دادند ...

حتی می تونی بری خارج کشور.

باربد گفت:

می دونم... می ترسم... من نمی خوام بمیرم.

قلبم در سینه فرو ریخت. انگار همین دیروز بود که علی همین حرف را بهم زده بود. باربد

گفت:

آرسام!... من امروز خودم رو می رسونم... قول می دهم تنهات نذارم... این کاری رو که با هم

شروع کردیم رو با هم تموم می کنیم... قول می دم.

ارتباط را قطع کردم. خودم را روی تخت انداختم. وجدانم با صدای آرتین بهم گفت:

حالا می خوای انتقام باربد رو از کی بگیری؟

با مشت روی تشکم کوبیدم. اصلا باورم نمی شد باربد سرطان داشته باشد. در دل گفتم:

مگه چند سالشه؟ اون که ورزشکار و صحیح و سالم بود! اصلا امکان نداره... امکان نداره...

فکرم مشغول شده بود. اضطراب داشتم. باربد بهترین دوست و بزرگ ترین حامی من بود.

نمی توانستم تصور کنم که از دستش بدهم. دندان هایم را روی هم فشردم. دلم می خواست

گریه کنم ولی به خودم فشار می آوردم که مقاومت کنم. در دل گفتم:

چیزیش نیست... خوب می شه... مثل همه ی اون آدم هایی که خوب می شن.

وقتی برای ناهار پایین رفتم چیزی از اتفاقی که افتاده بود نگفتم. بابام بعد از مدت ها سر کار رفته بود. می دانستم که از پیدا کردن آروشا ناامید شده است. شاید هم آرزو می کرد که او دیگر برنگردد. مامانم مدت ها بود که مطبش را رها کرده بود. او دندانپزشک بود ولی از ابتدا هم زیاد کار نمی کرد. بعد از آروشا دیگر تصمیم نداشت که سر کار برود. لحظه ای با خودم فکر کردم:

حال کدوم بدتره؟ مامان و بابای من که دخترشون فرار کرده یا مامان و بابای علی که بچشون مرده؟

غم مامان و بابای خودم را کمتر از مامان و بابای علی نمی دانستم. نگرانی مامان و بابای من کم چیزی نبود. دختری چشم و گوش بسته را در جامعه ای گم کرده بودند که هزاران گرگ بدتر از خود من دارد.

مامانم در حالی که برایم دوغ می ریخت گفت:

چرا ناراحتی عزیزم؟ آهی

کشیدم. آهسته گفتم:

کارای دانشگاهم مونده... عصر می رم خونه ی باربد که تمومش کنم.

مامانم پرسید:

خب چرا ناراحتی؟

قاشق را در بشقاب انداختم و گفتم:

برای اینکه از این رشته خوشم نمی یاد.

بغضی که خبر بد باربد به گلویم نشانده بود را پایین دادم. نمی خواستم این خبر را به مامانم

بدهم. دلیلش را هم نیم دانستم. مامانم گفت:

خب درس بخون و دوباره کنکور بده.

با صدای بلندی پوزخند زدم. از جایم بلند شدم تا به اتاقم برگردم. مامانم با تعجب گفت:

تو که چیزی نخوردی!

گفتم:

میل ندارم.

ظهر به حمام رفتم. در حالی که زیر دوش آب گرم بودم نگاهی به آینه ی قدی حمام کردم.

به پسر چشم عسلی و برنزه ای که به هم خیره شده بود زل زدم. لبخندی زدم و گفتم:

اگه من این جذابیت رو نداشتم چی می شد؟

یاد بارید افتادم و لب و لوچه ام آویزان شد. به خودم امید دادم که او خوب می شود. یاد

خون دماغ شدن هایش افتادم. دلم برایش سوخت. برای درد و رنج این بیماری خیلی

جوان بود.

از حمام بیرون آمدم. ته ریشم را مرتب کردم. موهایم را درست کردم. لباسی که انتخاب

کرده بودم را پوشیدم. عطر خوش بویی زدم و با رضایت به تصویر خودم در آینه چشمک زدم.

از پله ها پایین رفتم. ماهرخ با دیدن من گفت:

کجا به سلامتی آقا؟

با اخم و تخم بهش تشر زدم و گفتم:

باید به توهم جواب پس بدم؟

ماهرخ سرش را پایین انداخت و

گفت:

بخشید آقا! خانوم اگه ازم پرسیدن چی جوابشون  
رو بدم؟ به سمت در رفتم و گفتم:

خودش می دونه. شبم بر نمی گردم.

برای مش رجب دست تکان دادم و سوار بنزم شدم. به سمت خانه ام راندم. کمی اضطراب  
داشتم. با خودم فکر می کردم اگه نتوانم نوشیدنی حاوی پودر را به دست پانی بدهم چه می  
شود. باز داشتم نقشه می کشیدم. برای خودم سناریو طرح می کردم. پیش خودم کارگردانی  
می کردم و آماده ی بازی کردن می شدم. از ماشینم پیاده شدم. مثل همیشه روی کینه و  
کدورتم نقاب مردی عاشق و احساساتی را زدم. با خونسردی و خوش رویی ظاهری به سمت  
آسانسور رفتم. دم در خانه متوقف شدم. لبخند زدم و زیر لب گفتم:

آرسام آماده شو! بازی نهایی شروع شد!

\*\*\*\*\*

در را که باز کردم صدای جیغ و سوت و دست زدن شنیدم. با قیافه ای به ظاهر متعجب به  
باربد، آرتین، ساناز و دیبا نگاه کردم که خنده های تصنعی اضطرابشان را به طور کامل نمی  
پوشاند. چشمم به پانی افتاد. گوشه ای نشسته بود و لبخند کمرنگی بر لب داشت. با دیدن او  
خیالم راحت شد. با دست هایم صورتم را گرفتم و با خنده گفتم:

بچه ها این چه کاری بود؟ وای خدا!

با پسرها روبوسی کردم و با ساناز و دیبا دست دادم. بعد دست هایم را از هم باز کردم و با  
آغوشی باز به استقبال پانی رفتم. او را در آغوش کشیدم و موهای خوش بویش را بوسیدم.  
پانی هم صورتم را بوسید و گفت:

تولدت مبارک عزیزم!

سعی کردم با محبت نگاهش کنم. لبخند زدم و گفتم:  
 وای پانی نمی دونی چه قدر خوشحالم که این جایی. عشق من بودن تو برای من بزرگترین  
 سورپریزه.  
 باز او را در آغوش گرفتم. آرتین گفت:  
 آرسام جون ما رو هم تحویل بگیر. به خدا ما هم زحمت کشیدیم.  
 دست پانی را گرفتم و خنده کنان به سمت دوست هایم رفتم. به جعبه های خالی کادو  
 خندیدم. دیبا چنان آنها را با دقت جا به جا می کرد گویی حاوی ارزشمندترین هدیه های دنیا  
 هستند. بارب که این همه دقت دیبا را دید زد زیر خنده و آهسته در گوشم گفت:  
 جدی گرفته ها!  
 من هم جلوی خنده ام را گرفتم. رو به دوستانم کردم و با صدای بلندی گفتم:  
 بچه ها! واقعا ازتون ممنونم. نمی دونم چه جووری ازتون تشکر کنم. خیلی خیلی خوشحالم  
 کردید. خصوصا اومدن پانی... واقعا نمی تونم بگم چه حسی دارم.  
 پانی آهسته گفت:

آرتین من رو دعوت کرد. همون روزی که با هم بستنی خوردیم.  
آرتین خندید و گفت:

بین آرسام! دست و دلبازیت چه نتیجه ی خوبی داشت. یه بستنی من رو مهمون کردی در  
عوض پانی رو امروز دیدی. آفرین پسر خوب! همیشه از این کارا بکن.

پانی با افتخار نگاهم کرد و گفت:

آرسام همیشه همین قدر دست و دلبازه.

لبخندی به پانی زدم و از گوشه ی چشمم دیدم که دوستانم به زور جلوی خنده هایشان را  
گرفته اند. می دانستم که به گول خوردن پانی می خندند. در دل گفتم:

صبر کن پانی خانوم! تا آخر امشب خیلی چیزها بهت ثابت می شه.

پانی آن روز یک شلوار لی آبی روشن و یک تاپ مشکی رنگ پوشیده بود. کمر بند مشکی  
رنگی هم به شلوارش بسته بود. مثل همیشه کفش پاشنه بلند پوشیده بود. آرایش ملایمی  
کرده بود و از همیشه جذاب تر به نظر می رسید.

ساناز آهنگ گذاشت و همه برای رقصیدن وسط آمدیم. من لحظه ای از پانی جدا نمی شدم.  
دیبا با باربد می رقصید و از گوشه ی چشمم می دیدم که ساناز سینی شربت را آماده می کند.  
قلبم به تپش افتاد. هنوز نمی دانستم که ساناز چطور می خواهد لیوان مذکور را به پانی برساند.  
روی کاناپه نشستیم. آرتین ازمان عکس می گرفت. مطمئن بودم که بدترین نحو ممکن در  
عکس افتاده ام. اصلا حواسم به دوربین نبود. نگران ساناز بودم. ناگهان دلهره پیدا کردم. به  
شک افتادم. در دل گفتم:

نکنه ساناز سر قضیه ی عسل ناراحت شده باشه و تلافیش رو اینجا در آورده باشه؟

ساناز به آرتین که نزدیک به آشپزخانه بود شربت تعارف کرد. آرتین شربتی برداشت و نگاهی پرسش گر به ساناز کرد. چون ساناز عکس العملی نشان نداد آرتین با خوشحالی شربت را سر کشید. ساناز از طرفی شروع به تعارف کردن شربت کرد که به پانی دورتر باشد. تقریباً قصدش را فهمیده بودم. نفس راحتی کشیدم. وقتی دیبا داشت شربت را برمی داشت ساناز تند تند ابرو بالا انداخت. دیبا بلافاصله دستش را عقب کشید و لیوان دیگری را برداشت

متوجه شدم که کدام لیوان مخصوص پانی است. شربت برداشتم و وقتی پانی لیوان شربتش را برداشت همگی نفس راحتی کشیدیم. زیرچشمی شربت خوردن پانی را نگاه کردم. وقتی لیوان خالی را روی میز گذاشت باز نفس راحتی کشیدم.

آن مهمانی یکی از بدترین مهمانی های عمرم بود. وقتی می رقصیدیم حواسم به آهنگ نبود. وقتی می خندیدم

حواسم به مخاطبم نبود. وقتی حرف می زدم حواسم به حرف هایم نبود. وقتی سیگار می کشیدم حواسم به دور و برم نبود. تمام مدت منتظر عکس العمل پانی بودم. تا اینکه سری چرخاندم و او را پیدا نکردم. دیبا در گوشم گفت:

رفت توی اتاق. فکر کنم حالش بد شده.

با عجله به سمت اتاق رفتم. نقاب مرد عاشق را باری دیگر به صورت زدم. وارد شدم و قیافه ی نگرانی به خودم گرفتم. پانی روی تخت نشسته بود و دلش را گرفته بود. کنارش نشستم و دستم را روی شانه اش انداختم. پرسیدم:

چی شده عزیزم؟

پانی صورتش را در هم کشید و گفت:



حالم بده... تو برو... منم الان می یام.

پرسیدم:

دلت درد می کنه؟

پانی گفت:

حالت تهوع دارم.

موهایش را نوازش کردم و با لحنی لطیف گفتم:

حیف که نبات نداریم توی خونه... برات قرص

بیارم؟ پانی با سر جواب منفی داد. با همان

صدای ملایم گفتم:

چرا؟ زود خوب می شی دیگه... نمی خوام حالت بد شه و از تولدم خاطره ی بدی برام بمونه.

پانی گفت:

حالم خوبه آرسام.

در دل گفتم:

ای بابا! قرص رو بخور دیگه! چه اصراری داری که حالت خوبه!

گفتم:

عزیزم رنگت خیلی پریده. وای! اگه امشب حالت بد شه من جواب مامانت رو چی بدم؟ پانی

مطمئنی حالت خوبه؟ دستش را گرفتم. لبم را گزیدم و گفتم:

دستت چرا این قدر سرده؟

پانی دستش را به صورتش چسباند و گفت:

سرد نیست.

من برای اینکه حس مریضی را به او منتقل کنم گفتم:

خودت که متوجه نمی شه.

از جایم بلند شدم و گفتم:

من الان بر می گردم.

از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه رفتم. ساناز صدای آهنگ را زیاد کرده بود ولی چهار نفری

نشسته بودند و با نگرانی نگاهم می کردم. چشمکی به آن ها زدم و به آشپزخانه رفتم. قرص

و یک لیوان آب را در بشقابی گذاشتم و به اتاق برگشتم. کنار پانی نشستم و گفتم:

تا نخوری هیچ جا نمی رم.

پانی گفت:

حالم اون قدرها بد نیست آرسام. باور کن!

اخم کردم. گفتم:

بردار... خواهش می کنم.

پانی تسلیم شد. قرص را خورد. گفتم:

می خوای یه کم این جا بشینم؟

پانی با سر جواب منفی داد و

گفت:

برو پیش دوستات. منم می یام تا چند لحظه ی دیگه.

از اتاق خارج شدم. نفس راحتی کشیدم. باربد آهسته پرسید:

چی شد؟

چشمکی زدم و گفتم:

خورد.

آرتین نفس راحتی کشید. ساناز که اخم هایش را در هم کشیده بود ناخن هایش را می خورد. می دانستم که از این نقشه راضی نیست. دیبا گفت:

کیک رو بیارم؟

باربد و آرتین خندیدند. خود دیبا هم خندید و گفت:

یه کیک کوچیک گرفتم. توی یخچاله.

آرتین با سر به اتاق اشاره کرد و گفت:

بذار بره بعد دور هم می خوریم.

ده دقیقه ای کنار دوستانم نشستم و بعد دوباره به اتاق رفتم. پانی عرض اتاق را راه می رفت. صورتش عرق کرده بود. لبخندی زدم و گفتم:

بهتری؟ پانی

گفت:

آره... برو... می یام.

حال آشفته اش را که دیدم در دل گفتم:

ای ول! قرص کارساز بود.

از اتاق بیرون آمدم. آهسته گفتم:

شماها برید. وقتشه.

آرتین گفت:

چی چی و برید؟ اخم

کردم و گفتم:

نه پس! می خواهید بمونید؟

باربد نیشخندی زد و گفت:

آره دیگه!

گفتم:

بلند شید. همه بیرون. تمرکز من رو بهم نزنید.

دوستانم غرغر کنان برخاستند. دخترها مانتوهایشان را پوشیدند و همه با هم بیرون رفتند.

باربد آخرین لحظه به شانهِ ام زد و گفت:

خوش بگذره.

در را پشت سرشان بستم. نفس عمیقی کشیدم. در اتاق را باز کردم. برای اولین بار نقاب

عاشقی را از صورتم کندم.

دیگر آن نگاه عسلی رنگ محبت نداشت. حالا ابلیس بود که از پشت آن نگاه لبخند می

زد. دیگر لبخندم رنگ محبت و عشق نداشت. این بار به پوزخندی استهزاآمیز می

مانست. پانی به سمت من چرخید. گفتم:

دیگه مال منی کوچولو!

برشی از کیک شکلاتی در دهانم گذاشتم. بوی خوش شکلات در بینم پیچید. درست مثل

بوی عطری که پانی می داد می ماند. یاد چند ساعت پیش افتادم. ...

(( بالبخندی که هر لحظه وسیع تر می شد به سمت پانی رفتم. پشتش به من بود. روی تخت

نشسته بود و صورتش را با دست هایش پوشانده بود. شانهِ هایش را با ملایمت گرفتم. به

سمت من برنگشت. پشتش نشستم و موهای بلند و خوش بویش را بوسیدم. احساس کردم

که شانه هایش می لرزد. با این حال عکس العملی نشان نداد. موهایش را کنار زدم و گردنش را بوسیدم. لرزش بدنش بیشتر شد. فهمیدم آماده است... آماده تر از هر دختری که تا به آن لحظه در برابرم بوده است.))

به آشپزخانه رفتم و برای خودم قهوه درست کردم. باقیمانده ی کیک را با قهوه خوردم. آخرین جرعه ی قهوه را که پایین دادم گرم شد... درست مثل زمانی که در اتاق بودم... درست مثل چند ساعت پیش گرم شده بود.

(( پانی خودش را عقب کشید. ایستاد و گفت:

آرسام من حالم خوب نیست... می شه من رو

برسونی خونه؟ خندیدم. با تعجب بهم خیره شد.

ایستادم و گفتم:

آخه من راضی نیستم که تو با این حال بدت بری خونه. چند ساعت دیگه خودم می رسونمت.

نگران نباش عروسک. پانی آب دهانش را قورت داد. بی اختیار لبخند زدم. می دانستم از

خودش می ترسد. حالا که می دیدم حالش بد است دیگه هیچ حد و مرضی برای خودم قائل

نبودم. با لذت به اندام موزون و باریکش نگاه کردم. دیگه مهربان و محجوب نبودم. دیگه

مانعی برای دید زدن احساس نمی کردم. او هم بهم خیره شده بود. سعی می کرد نگاهش را

از من بکند ولی نمی توانست. جلوتر رفتم و دستم را خیلی آهسته دور کمرش انداختم. او

دستم را کنار زد. خنده ی بی صدایی کردم. از این که به راحتی تسلیم نمی شد لذت می

بردم. دستم را دوباره دور کمرش انداختم... این بار محکمتر. او را به طرف خودم کشیدم.

پانی با هر دو دستش به سینه ام زد تا خودش را آزاد کند. نی دانم چرا آن طور گرم شد...

شاید از گرمای بیش از حد بدن او بود که آن طور داغ شدم.))

به صدای تیک تیک ضعیف ساعتم گوش دادم. همه جا بیش از حد ساکت بود. بلیز به تن نداشتم و بدنم به چرم کاناپه می چسبید. جایم ناراحت بود. برخاستم و به سمت کابینت رفتم. یک بطری نوشیدنی بیرون آوردم و در گیلاسی ریختم. روی کاناپه نشستم و پایم را روی میز انداختم. جعبه های خالی کادو روی زمین ریخت. ...

(( عطرها و ادکلن هایم روی زمین ریخت. یکی از ادکلن ها شکست و بویش در فضا پیچید. خندیدم و گفتم:

چرا این جوری می کنی؟

پانی که از ناتوانی اشکش در آمده بود گفت:

چی به خوردم دادی؟

خندیدم و گفتم:

قرص ضد تهوع!

پانی جیغ زد:

دروغ می گی.

اخم کردم ولی لب هایم به خنده گشوده شد. آهسته او را در آغوش کشیدم و گفتم:

چیزی نمی شه... چرا می ترسی؟ ... من که اذیتت نمی کنم... قول می دم خوشت بیاد.

پانی ناله ی ضعیفی کرد:

نه!

ولی توان این را نداشت که از آغوشم بیرون بیاید. می دانستم بدنش من را می طلبد ولی در آن لحظه دوست داشتم روحش نیز به سمت من پر بکشد. نوازشش کردم. داشت آخرین مرزهای مقاومتش شکسته می شد. صورتش را بوسیدم. دیگر نمی توانست مخالفت کند.

اشک هایش نشان دهنده ی مقاومت روحیش بود ولی بدنش در تسخیر من بود. اشک هایش را نادیده گرفتم))...

باز هم برای خودم نوشیدنی ریختم. سرم گیج می رفت و میل زیادی برای خندیدن داشتم. فهمیدم دوباره زیاده روی کرده ام. مست شده بودم... درست مثل چند ساعت پیش... ..

(( بوی خوشش مستم کرده بود... نمی خواستم خیلی خشونت به کار برم... نمی خواستم خیلی زود همه چیز را تمام کنم... برای آن لحظه خیلی صبر کرده بودم. نمی خواستم به سرعت به لذت پایان دهم. لذتی که انتقام علی آهسته آهسته در آن رنگ باخت. دیگر به علی فکر نمی کردم. دیگر فقط به خودم می اندیشیدم... موهایش بوی خوش لیمو را می داد. وقتی صورتم را به پوست صاف و تمیزش نزدیک می کردم رایحه ی ضعیفی از هلو به مشامم می رسید ... لباس هایش که بوی شکلات می داد دیگر خیلی از ما دور بود... فقط ای کاش این قدر اشک نمی ریخت))...

چشم هایم گرم شده بود. دیگر برایم مهم نبود که بدنم به چرم می چسبد. روی کاناپه دراز کشیدم. دیگر نه می خواستم صدایی بشنوم و نه چیزی ببینم ولی خاطرات به مغزم هجوم می آورد.

(( گریه هایش آزارم می داد. حس خوبی داشتم. او حق هق کنان مانتویش را پوشید. روی تخت دراز کشیده بودم. با خنده نگاهش می کردم. گفتم:

ببخشید که نمی رسونمت. حسش نیست.

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و در حالی که پاهایش را روی زمین می کشید از اتاق خارج شد. به صورت دمر روی تخت دراز کشیدم. بالشتم بوی خوب لیمو می داد. تا چند دقیقه

ی پیش موهای خرمایی رنگ او روی بالشتم ریخته بود. تمام تختم بوی او را می داد... دیگر مشخص نبود که بوی هلوست یا شکلات... فقط او را به خاطر می آورد. لبخند زدم و آهسته گفتم:

ارزشش رو داشت که این همه مدت صبر کنم)).

خوابم می آمد. از جایم بلند شدم و خودم را روی تختم انداختم. بوی خوبی در بینم پیچید. با رضایت لبخند زدم .

قبل از اینکه بیهوش شوم به همه چیز فکر کردم به جز علی!

سیگار را روی زمین انداختم. زیر پایم لهش کردم. پرسیدم:

شیمی درمانی باربد کی بود؟

آرتین گفت:

امروز صبح.

گفتم:

هر وقت که وقت ملاقاتش شد بگو که بریم دیدنش.

آرتین گفت:

می دونی که مامانش از تو خوشش نمی یاد.

چشم غره ای به آرتین رفتم و گفتم:

مگه من می خوام برم دیدن مامانش؟

آرتین شانه بالا انداخت. با شیطننت نگاهم کرد و گفت:



نمی‌خواهی تعریف کنی چی  
شد؟ خواستم اذیتش کنم.  
پرسیدم:

چی رو؟ آرتین  
گفت:

پانی رو.  
گفتم:

آهان!... دلم نیومد اذیتش کنم... پنج دقیقه بعد شما رفت خونه شون.  
آرتین فریاد زد:  
چی؟

چند نفر از بچه‌های دانشگاه برگشتند و نگاهمان کردند. آهسته خندیدم و گفتم:  
خب آخه خیلی مظلوم بود.  
آرتین گفت:

تو و باربد ما رو مسخره کرده  
بودید؟ گفتم:

حرف‌های تو آخرین لحظه نظرم رو عوض کرد.  
آرتین سرش را پایین انداخت. زدم زیر خنده و گفتم:  
جدا فکر کردی این قدر روی من تاثیر گذاشتی؟ خیلی خری! آرتین کار رو تموم کردم.  
جات خالی. خیلی خوش گذشت.

موبایلم زنگ زد. پانی بود. آن قدر جواب ندادم تا قطع شد. اس ام اس هایش را نخوانده رها کرده بود. خیال نداشتم با جملاتش خودم را آزار بدهم. آرتین گفت:

خب! پس همه چیز اوکی شد؟

با سر جواب مثبت دادم. هر دو خنده کنان به سمت بوفه رفتیم. هرچند که می دانستم خنده ی آرتین تصنعی است و دل خوشی از من ندارد.

پانی برای بار هزارم زنگ می زد. گوشی را کناری انداختم. ساناز با پا سنگ را داخل جوی آب انداخت و گفت: تو از هر کسی که دوستت داشته باشه سوء استفاده می کنی. می دونی! تو لیاقت نداری که کسی دوستت داشته باشه. با بی حوصلگی گفتم: آره بابا! تو راست می گی. ساناز گفت: عسل بستری شده. بعد از اتفاقی که توی جاده براش افتاده شکه شده. داد زد: مگه من بهش قرص دادم؟ ساناز هم صدایش را بالا برد و گفت: تو دلش رو شکوندی. عسل همه چیز رو برام تعریف کرد. تو اونو شیفته ی خودت کردی تا فقط باهاش خوش بگذرونی. بعد هم که برایت تکراری شد ولش کردی. دروغه؟ گفتم: عین حقیقته ولی همچین دخترهایی خودشون دوست دارن بازیچه شن. به ریخت و قیافه شون نگاه کن. اینا می خوان که اسباب بازی باشن. اسباب بازییم کهنه می شه دیگه! اینایی که فقط با ریخت و قیافه شون جلب توجه می کنند باید بدونند که یه روز یکی خوشگل ترشون هم پیدا می شه. مگه من قراره با همچین دخترهایی ازدواج کنم؟ اصلا من همچین حرفی بهشون زدم؟ از همین عسل پرس. تا حالا همچین قولی بهش داده ام؟ ساناز گفت: آگه احتیاج می شد این قول رو هم الکی می دادی. پوزخندی زد و گفتم: فعلا که احتیاج نشد. ساناز گفت: پارمیدا چی؟ نگذاشتم حرف بزند و گفتم: اون دختره ی معتاد بهم خیانت کرد. من رو قال گذاشت. ساناز گفت: بس کن آرسام! این کارا عاقبت نداره. تو دیگه شورش رو در آوردی. باورم نمی شه با پانی این کار رو کردی.

اون بچه بود. چطور تونستی؟ با پرویی گفتم: به تو ربطی نداره. مگه تو مامانشی؟ به تو چه؟ دوست داشتم این کار رو بکنم. دوست دختر خودم بود. ساناز با نفرت نگاهم کردم و گفت: ای کاش همیشه این نقاب دخترکشت رو بزنی چون بدون اون واقعا کریهی. واقعا! چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: چندشت می شه؟ نگاه نکن! ساناز سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت: پانی همسن آروشا بود. یه لحظه تصور کن که... سرش فریاد زد: اسم خواهر من رو به زبون نیار. فهمیدی؟ اسم خواهر منو لجن مال نکن. ساناز گفت: صداتو برای من بلند نکن. با عصبانیت به سمت ماشینم رفتم. دیگه حتی به ساناز نگاه هم نکردم. قلبم محکم در سینه می زد. تصور اینکه کسی همچین کاری را با خواهر کرده باشد آتشم می زد. با مشت به فرمان کوبیدم و گفتم: لعنتی! با سرعت به سمت مقصدی نامعلوم به راه افتادم. موبایلم دوباره زنگ زد. پانی بود. با عصبانیت جواب دادم: چی می خوای؟ پانی با صدای لرزانی گفت: آرسام من باید باهات حرف بزنم. بهش محلت ندادم و گفتم: چی می خوای بگی؟ همه اش فیلم بود کوچولو! من هیچ وقت عاشقت نبودم. دیگه بهم زنگ نزن. بازی تموم شده. پانی گفت: آرسام من... ارتباط را قطع کردم. یک هفته از ماجرای پانی گذشته بود. به همراه آرتین به دیدن باربد می رفتم. آرتین رانندگی می کرد و من با موبایلم با مامانم حرف می زدم. با بی حوصلگی گفتم: باشه مادر من!... آروم رانندگی می کنه... نگران نباش... به خدا زود می یام... یه ساعت بیشتر نمی مونم... تو رو خدا این قدر ته دل من رو خالی نکن... باشه عزیزم... قربونت بشم... خدا حافظ. با عصبانیت گوشی را در جیبم کردم و گفتم: حالا این پانی لعنتی هم هی می یاد پشت خط. نمی فهمه دیگه قرار نیست بهش محل بدم. آرتین گفت: صبر کن تازه اولشه!... مامی جونت نگرانت بود؟ با بداخلاقی گفتم: زهرمار! از وقتی آروشا رفته نگرانه من رو هم از دست بده. آرتین پرسید: هنوز خبری ازش نیست؟ گفتم: نه نه نه! هر وقت ازش خبری شد بهتون می

گم دیگه... این قدر نپرسید. آرتین گفت: ای بابا! تو چرا این قدر بداخلاقی؟ هاپو شدی. سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم و گفتم: حال و حوصله ندارم. به خدا این کارای مامانم دیوونه ام می کنه... همین دلسوزی های بیش از حدش خلم می کنه. ای کاش هنوز کیش بود... می خواد هر کاری که در حق آروشا نکرده رو در حق من بکنه... تو رو خدا هیچی نگو آرتین!... ظرفیت شنیدنش رو ندارم. آرتین گفت: بعد از ماجرای پانی دیگه سر حال نیستی ...

چرا؟!... فقط روز اول خیلی خوشحال بودی. شانه بالا انداختم و گفتم: حالا که دیگه پانی توی زندگیم نیست بی حوصله شدم. آرتین گفت: می دونم که انتقادپذیر نیستی و الان سرم داد می زنی ولی این رو بدون که تو همیشه می خوای دخترها رو بازی بدی. وقتی کسی نباشه که براش فیلم بازی کنی پکر می شی. تفریحت شده همین... قضیه ی پارمیدا و عسل هم مثل پانی بود... نگران نباش. یه دختر دیگه پیدا می کنی و دوباره سر حال می شی. با تعجب پرسیدم: عسل این وسط چی می گه؟ عسل چه دخلی به من داره؟ آرتین لبخند کمرنگی زد و گفت: خودش گفت که دور از چشم باربد با هم رابطه داشتید. نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: رفته بودی دیدنش؟ یا ساناز بهت گفت؟ آرتین شانه بالا انداخت و گفت: چه فرقی داره؟ با تحکم گفتم: خیلی فرق داره. اگه ساناز همه جا رو پر کرده می رم که اون رو بکشم ولی اگه تو رفتی دیدن عسل همین الان خفه ات می کنم. آرتین گفت: ای بابا! خب من رفتم دیدن عسل... چیه؟ می خوای من رو بکشی؟... اومده خونشون... حال و احوال روحیش خوب نیست. گفتم: به من چه؟... بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم. آرتین نیم نگاهی به من کرد و گفت: هنوز دوستت داره. فریاد زد: آرتین دیگه نمی خوام بشنوم. آرتین گفت: اه! بهتره برم زودتر برات یه دوست دختر پیدا کنم. داری حالم رو به هم می زنی. این چه اخلاق گندیه که تو داری؟ گفتم: همینه که هست!... می دونی چیه آرتین؟ می دونی تو چه تیپ آدمی هستی؟ تو هر

غلطی می خوامی می کنی و بعدش می شی بابابزرگ من و نصیحتم می کنی. آرتین گفت: مثلاً چه غلطی؟ گفتم: همین دختربازی و مواد مصرف کردنت. آرتین گفت: من به جز ساناز با هیچ کس دوست نیستم. اگه هم با اون تیپ دخترها می کردم باز وضعم از تو بهتره. حداقل دل نمی شکنم. آرسام هیچی بدتر از دل شکستن نیست... مورد تجاوز رو هم از بگذریم. با تعجب گفتم: تجاوز؟ خدا رو شکر! همین جور داره به محسنات اخلاقی من اضافه می شه. آرتین گفت: آره! کاری که در مورد پانی کردی همین بود. یادت که نرفته! اون راضی نبود. احساس کردم سرم دارد سوت می کشد. گفتم: تو و ساناز هم توی مهمونی تشریف داشتید! فکر نکن همه ی تقصیرها گردن منه. آرتین گفت: باشه!

اگه دوست داری تقصیرها رو بنداز گردن من. می دونم که اشتباه کردم ولی این چیزی از گناه تو کم نمی

کنه. گفتم: باز شروع کردی به امر به معروف! آرتین شانه بالا انداخت. حس بدی وجودم را پر کرد. در دل گفتم: یعنی من ... پسر دکترا رجمند... با اون همه دبدبه و کبکبه به یه دختر تجاوز کردم؟ ... منی که دخترها دنبالم می افتادن چرا باید خودم را این قدر ذلیل کنم؟ یعنی همه اش به خاطر علی بود؟ ... من که می دونم به خاطر خودم بود. خواستم خودم را گول بزنم. در دل گفتم: به خاطر علی هر کاری می کنم. ولی ته دلم می دانستم که در آخرین لحظات فقط به خودم فکر کرده بودم و علی را فراموش کرده بودم. انگار فقط پی این بودم که دختری را به دست بیاورم که نسبت به من کم محلی می کرد. شاید فقط اولش که غم علی بهم فشار آورده بود به فکر انتقام بودم... خودم هم گیج شده بودم. پانی دوباره زنگ زد. گوشی را برداشتم و چنان فریادی زدم که آرتین از جا پرید: دختره ی بیشعور نمی فهمی که دیگه

نمیخوام بینمت؟ یعنی این قدر خری؟ یه بار دیگه زنگ بزنی همه چیز رو می ذارم کف دست ننه ات .

فهمیدی؟ بدون اینکه مهلت بدهم حرف بزندی ارتباط را قطع کردم. آرتین دیگه جرئت نکرد با من حرف بزندی. دسته گلی تهیه کردیم و برای دیدن باربد وارد راهرو شدیم. مامان باربد با دیدن من اخم هایش در هم رفت. با بداخلاقی گفت: اینجا هم دست از سرش بر نمی داری؟ اخم کردم و گفتم: ای بابا! شما این جا هم ول نمی کنید؟ عجب گرفتاری شدم ها! بابای باربد که مردی قدبلند و چهارشانه بود با دیدن من جلو آمد و گفت: سلام آرسام جان! چه خوب کردی که اومدی. باربد منتظر ته. با او روبوسی کردم و چشم غره ای هم نثار مامان باربد کردم. بابای باربد گفت: خانوم من رو ببخش... به هر حال مادری دیگه! با خاطر مریضی پسرش ناراحتی. با نفرت نگاهی به مادر باربد کردم و گفتم: ایشون کلا همه ی ناراحتی هایش رو سر من خالی می کنه. بابای باربد خواست با مهربانی ذاتیش از دلم در بیاورد ولی من پشت سر آرتین وارد اتاق شدم. اتاق بزرگی پر از دستگاہ های مختلف بود. دکور اتاق کلا سفید بود و حس مریضی را به آدم منتقل می کرد. با دیدن آن اتاق اعصابم به هم ریخت. آرتین هم حسی مشابه داشت. اخم هایش در هم رفته بود. باربد را دیدم که روی تخت نشسته بود و با چشم هایی پف کرده نگاهمان می کرد. کنارش نشستم و دستش را گرفتم. باربد لبخندی زد و با بی حالی گفت: مرسی که اومدی... دلم برات تنگ شده بود. دستم را فشرد. آرتین لبه ی تخت باربد نشست و گفت: به به! خدا رو شکر که عاشق به معشوقش رسید. ای ول به این عشق افلاطونی شما! در همین موقع مامان باربد وارد اتاق شد و با شنیدن حرف های آرتین چینی به پیشانی اش انداخت. باربد زیر لب گفت: همین رو کم داشتم که همچین چیزی رو بشنوه. آرتین گفت: منم تحویل بگیر. باربد گفت: به خدا خیلی از دیدن جفتتون خوشحالم... داشتم اینجا می پوسیدم...

هفته ی دیگه مرخص می شم و می یام خونه. آرتین روی دست باربد زد و گفت: می یایم دیدنت. زود خوب شو که می خوایم بترکونیم. مامان باربد از اتاق خارج شد. آرتین چشمکی زد و گفت: می خوایم از این به بعد بریم دنبال دختر دبیرستانی های دست نخورده. نمی دونی آرسام با چه ذوقی از پانی تعریف می کنه. چشم غره ای به آرتین رفتم. می دانستم می خواهد حرص من را در بیاورد. باربد به من لبخند زد و گفت: سراغت رو هم گرفت بعدش؟ پوزخند زدم و گفتم: روزی شصت بار زنگ می زنه. جوابش رو نمی دونم. باربد چشمکی زد و گفت: می دونم! تجربه ی خوبی! آرتین گفت: تجربه کردی کلک؟ نگفته بودی. تعریف کن. باربد با بیحالی گفت: حالا واجبه که روی تخت بیمارستان برات تعریف کنم؟ هر وقت اومدی خونه مون بهت می گم. با نگرانی پرسیدم: حالت بده؟ فکر کنم بهتره استراحت کنی. صدات خیلی بی حاله. من و آرتین هر روز می یایم دیدنت. برامم مهم نیست مامانت چه حسی نسبت بهم داره. باربد دستم را فشرد و گفت: قول بده که می یای. خندیدم و گفتم: بچه شدی؟ معلومه که می یام. به چشم های باربد چشم دوختم که از خستگی روی هم رفت. دلم برایش می سوخت. برای بهترین دوستم که نمی توانستم کاری برایش بکنم... \*\*\* روی زمین سرد نشسته بودم. به دسته گلی که آورده بودم خیره شدم. گل های رز رنگارنگ که تازه و شاداب بودند روی سنگ سیاه قبر علی قرار داشتند.

می دانستم تا فردا پژمرده می شوند. داشتم مثل بچه ها گریه می کردم. حتی فکر کردن به پژمرده شدن گل ها هم

اشکم را در می آورد. بغضم می شکست و گریه می کردم و وقتی آرام می شدم بغضی دیگر جای آن را می گرفت.

دوباره گریه می کردم... ساعت ها بود که گریه می کردم. آهسته گفتم: علی... من تنهام... باربد مریضه... اگه اون بره من دیگه هیچکس رو ندارم... آرتین داره حال رو به هم می زنه... خودش هر غلطی می خواد می کنه ولی من رو نصیحت می کنه... کارم به جایی رسیده که آرتین من رو نصیحت کنه... ساناز ازم فاصله گرفته... دیگه از من خوشش نمی یاد. می خواد سر به تنم نباشه. چرا همه فکر می کنند که فقط من آدم بده هستم?... چرا یادشون رفته خودشون هم مقصر هستند?... اگه باربد بود هیچ کدومشون جرئت نداشتند با من این طوری رفتار کنند. فقط باربد من رو دوست داره... می دونم بچه شدم... ای کاش تو بودی... نمی دونی چه حالی دارم... حال رو به روز بدتر می شه... من با عشقت دوست شدم... می فهمی?... فهمیدی من با پانی چی کار کردم؟ اولش خیلی خوشحال بودم ولی هر روز داره حال بدتر می شه. ای کاش هنوز داشتم فیلمش می کردم... ای کاش هنوز این بازی مسخره ادامه داشت... علی من نمی دونم چرا این کار رو با این دختر کردم. اول فکر می کردم به خاطر دوست ولی الان می دونم که دروغه. همه ی عقده هام رو سرش خالی کردم. آخه پانی خیلی مظلوم و ساده است. نسبت بهش حریص بودم... دوست داشتم به دستش بیارم. نمی دونم چرا این احساس رو به این دختر داشتم. اولش به خاطر تو رفتم سراغش ولی بعد هدفم رو فراموش کردم... گیج شدم به خدا... من فقط تو رو بهونه کردم... چه بازی مسخره ای بود... حال از خودم به هم می خوره... از همه چیز بدم می یاد... من تنهام... هیچ دختری دور و برم نیست که دوستم داشته باشه... حتی دوستی هم ندارم که به فکرم باشه... یعنی این قدر نفرت انگیزم که هیچ دوستی ندارم?... علی... ای کاش بودی... آروشا انگار دیگه نمی خواد برگرده. دارم دیوونه می شم... دلم واقعا براش تنگ شده... سرم را روی زانوهایم گذاشتم. اشک هایم شلوارم را خیس کرد. نمی توانستم گریه هایم را کنترل کنم. اصلا نمی خواستم کنترلشان کنم. ساعتی بعد از



جایم برخاستم. نگاهی به اطراف قبرستان کردم. کسی جز من آن جا نبود. هوا داشت تاریک می شد. نگاهی با حسرت به سنگ مشکی قبر علی کردم... تنها چیزی که از بهترین دوستم باقی مانده بود. کی می دانست؟ شاید باربد هم مدتی بعد این جا ساکن می شد. اشک هایم دوباره جاری شد. دست هایم را در جیبم کردم و به سمت خانه یمان به راه افتادم... زیر لب زمزمه می کردم: چرا این قدر تنهام؟ با حال بدی خودم را به خانه رساندم. وقتی مامانم در را برایم باز کرد کمی حالم بهتر شد. خواستم لبخندی بزدم ولی نتوانستم. مامانم با دیدن من وحشت کرد. پرسید: کجا بودی؟ چرا گریه کردی؟ آهسته گفتم: رفته بودم سر خاک علی. خم شدم و صورتش را بوسیدم. او من را محکم در آغوش کشید. من هم مایل بودم که بیشتر در آغوشش بمانم. به محبتش احتیاج داشتم... تنها نشانی از عشق و محبت که در زندگی مانده بود... ولی نمی خواستم بیشتر از این ناراحتش کنم. شانه اش را فشردم و گفتم: حالم خوبه. لبخند کمرنگی زد و او را با نگرانی هایش دم در تنها گذاشتم. سلام آهسته ای به بابام کردم. وارد اتاق شدم و خودم را روی تختم انداختم. بابام پشت سرم وارد اتاق شد. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: حالت خوب نیست پسرم؟ دوباره اشکم در آمد. گفتم: نه بابا!... من تنهام... ای کاش آروشا برمی گشت. سرم را روی پای بابام گذاشتم. او سرم را نوازش می کرد و من هم بی صدا اشک می ریختم. بابام گفت: چی بگم؟... چی بگم که دروغ نگفته باشم؟ چی بگم که وعده ی الکی نداده باشم؟... چی کار کنم؟... به خدا می فهمم که چه قدر تنها شدم ولی کاری هم از دستم بر نمی یاد... هیچی بدتر از این نیست که ناراحتی بچه ات رو ببینی و نتونی براش کاری کنی ...

حال منم خوش نیست بابا! ... منم تنهام. او را در آغوش کشیدم و در دل گفتم: برام مهم نیست که کی رو دارم و کی رو ندارم... این مهمه که بابام و مامانم رو دارم. شانه ی بابام را فشردم و با خودم فکر کردم: او بهترین بابای

دنیاست. در اتاقم بودم و داشتم روی پروژهِ ی دانشگاهم کار می کردم. موبایلم را روی تخت انداخته بودم و گهگاهی صدایش را می شنیدم که اعلام می کرد اس ام اس آمده است. غرق در کارم بودم و آن را با بی دقتی تمام پیش می بردم. فقط می خواستم تماش کنم. از وقتی علی رفته بود نسبت به معماری تنفر پیدا کرده بودم. گاهی فکر می کردم که شاید بهتر باشد که درس را ول کنم و به آمریکا بروم و عکاسی بخوانم. به پشتی صندلی تکیه دادم و ته مدام را جویدم. می دانستم که نمی توانم مامان و بابام را تنها بگذارم و بروم. به این فکر افتادم که با آنها بروم. می دانستم که بابام می تواند موقعیت شغلی خوبی برای خودش پیدا کند. آن جا دیگر کسی نبود که به خاطر فرار آروشا ما را سرزنش کند و نگاه های ترحم آمیز نثارمان کند. خدا را شکر کردم که فامیل هایمان خارج کشور زندگی می کردند. فقط دوستان بابا و مامانم با ما رفت و آمد داشتند که بعد از فرار آروشا رابطه یمان با آنها قطع شده بود. کمی که فکر کردم مطمئن شدم که مامانم از شهری که می دانست آروشا در خیابان های آن سرگردان است دل نمی کند.

من هم که دیگر تنها فرزندشان بودم نمی توانستم تنهایشان بگذارم. برای همین نیم نگاهی به کتاب های معماریم انداختم. سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم: آتش کشک خاله ست. لعنتی! در اتاقم را زدند. با بداخلاقی گفتم: بفرمایید. مینا هیکل چاق و پف کرده اش را وارد اتاقم کرد و گفت: آقا! خانوم با شما کار دارند. بدون اینکه نگاهش کنم از جایم بلند شدم و وارد حال شدم. مامانم گوشی تلفن را به سمتم گرفت. اخم کرده بود. قلبم در سینه فرو ریخت و در دل گفتم: نکنه مامان و بابای عسلند؟ نکنه پارمیدا باشه؟ مامانم چیزی نگفت. فقط با کنجکاوای نگاهم کرد. گوشی را از دستش گرفتم و جواب دادم: بله؟ صدای پانی در گوشی پیچید: آرسام یا به حرفم گوش می دی یا همه چیز رو به مامانت می گم. با ترس نگاهی به مامانم انداختم و لبخند زدم. گفتم: سلام عزیزم! چرا زنگ نزدی به موبایلم؟ شماره ی خونه رو از کجا آوردی؟ پانی گفت: از سلطانی گرفتم. در دل گفتم: چه اشتباهی کردم! وای! چر حواسم نبود که شماره ی اشتباه به سلطانی بدم؟ چرا من این قدر خرم؟ پانی ادامه داد: چند روزه که جوابم رو نمی دی. من فهمیدم که تو من رو فقط برای همین موضوع می خواستی. واقعا برای خودم متاسفم که به تو اعتماد کردم. با خوش رویی گفتم: زنگ زدی همین ها رو بگی؟ ولی در دلم به او فحش می دادم. آهسته به سمت اتاقم رفتم. در اتاق را پشت سرم بستم. تلفن را از دست راست به دست چپم دادم و با دست راستم محکم روی میز کوبیدم و گفتم: لعنتی! برای چی زنگ زدی؟ من دوستت نداشتم. می فهمی؟ ازت حالم به هم می خوره. پانی که مشخص بود گریه می کند گفت: می دونم! می دونم که خیلی عوضی هستی. می دونم که یه آدم آشغالی! خودم همه ی اینا رو می دونم. برای خودم زنگ نزدم. خیلی وقته که حالم ازت بهم می خوره. پوزخند زدم و گفتم: خدا رو شکر! پانی گفت: نمی دونم چه بدی در حقت کردم که مستحق این خیانت باشم. کثافت! من عاشقت بودم. گفتم: می دونم. خواهشا قطع کن.

حوصله ی حرف های الکی رو ندارم. گریه هات رو پیش من نیار لطفا! پانی گفت: واقعا فکر نمی کردم این قدر پست باشی. گفتم: مهم اینه که الان فهمیدی. برو دنبال کارت. اصلا نمی دونم که چرا زنگ زدی. زنگ زدی گدایی محبت کنی؟ من از همچین دخترهایی حالم بهم می خوره. فهمیدی؟ حالم ازت بهم می خوره. پانی گفت: فقط زنگ زدم که بگم... که بگم... داری بابا می شی. \*\*\*\* آرتین چنان محکم زد پشت سرم که چشم هایم برای لحظه ای سیاهی رفت. فریاد زد: احمق! باورم نمی شه! خیلی خری! دست و پا چلفتی! باورم نمی شه تو با اون همه تجربه همچین خریدی کرده باشی. خودم هنوز بهت زده بودم. با صدایی که به زور در می آمد گفتم: گند زدم... باورم نمی شه... عجب شانس گندی دارم... لعنت به این زندگی! باربد که در آن مدت لاغر و نحیف شده بود و موهای مشکی رنگش کم و بیش ریخته بود روی تختش نشست. نگاه آن چشم های گود رفته را به من دوخت و گفت: مطمئنی؟ شاید حالا اونه که داره فیلم بازی می کنه. شانه بالا انداختم و گفتم: احتمال اینه که گند زده باشم هست. باربد سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت: از تو بعیده! بعد این همه سال تجربه هنوز یاد نگرفتی چطوری عمل کنی که گند نزنی. کم مانده بود اشکم در بیاید. گفتم: اون شب اون قدر اضطراب داشتم که تنها چیزی که حواسم بهش نبود همین بود. آرتین برای هزارمین بار گفت: احمق! فریاد زدم: هی نگو دیگه! یکی بگه من چه غلطی بکنم؟ آرتین گفت: بشین سیسمونی تهیه کن. خب برو شر اون حرومزاده رو بکن دیگه! گفتم: برای همین اینجام. هیچ کدومتون دکتر نمی شناسید؟ آرتین گفت: نه خیر! ما از این گندا نمی زنیم. گفتم: خب باشه بابا! حرفه ای! تو تهشی. من خرم. بگو حالا چی کار کنم؟ باربد روی تخت دراز کشید. معلوم بود که توان زیادی ندارد. شاید ته

دلش داشت آرزو می کرد که ما سریع تر برویم تا بتواند استراحت کند. با صدایی گرفته گفت: اول باید مطمئن بشی. باید ببریش آزمایش بده. بعد برو دنبال دکتر.

شاید بهت دروغ گفته. گفتم: این کار رو می کنم ولی پانی ساده تر از این حرفاست. از خودم هم مطمئنم. می دونم که خودم رو بدبخت کردم. شما کسی رو نمی شناسید که مشکل من براش پیش اومده باشه؟ آرتین گفت: نه خیر! ما با تازه کارایی مثل تو نمی گردیم. چنان مشت محکمی به بازوی آرتین زد که فریادش بلند شد. او هم با مشت به بازویم زد. باربد فریاد زد: بسه دیگه! آرتین تمومش کن. آرتین گفت: تو همیشه طرف آرسامی. باربد پتویش را تا روی سینه اش بالا کشید و گفت: مشکلی داری؟ آرتین بازویم را مالید و با قیافه ای که از درد در هم رفته بود گفت: نه والا! عادت کردم به این اخلاقت. باربد گفت: اول ببرش آزمایش. اگه جواب مثبت بود می ببریش دکتر و موضوع فیلم رو هم وسط می کشی. تا وقتی پای بچه وسط باشه اون از ما جلوتره. وقتی بحث بچه منتفی بشه ما با موضوع فیلم برگ برنده رو داریم. چشم غره ای به آرتین رفتم و گفتم: بابا من دنبال دکتر می گردم. بقیه اش رو خودم هم می دونم. آرتین صورتم را بوسید و گفت: مبارکت باشه عزیزم. باورم نمی شه که داری بچه دار می شی. باربد زد زیر خنده. خودم هم خندیدم. آرتین گفت: بابا شدن چه حسی داره؟ خدایش! گفتم: خیلی گنده! خدا نصیب گرگ بیابون نکنه. آرتین گفت: خدا کنه دختر باشه! نی نی دختر خیلی دوست دارم. لباس صورتی که می پوشن خیلی ماه می شن.

تازه بچه ای که باباش تو بشی خیلی خوشگل می شه. آرسام! بذار به دنیا بیاد دور هم بزرگش می کنیم. من خندیدم و گفتم: آرتین! گمشو! به خدا خیلی نگرانم. آرتین گفت: نگرانی نداره که! بچه برکت می یاره با خودش. باربد گفت: تازه بچه ی آرسام خیلی هم ماه می شه. آرتین گفت: این اخلاقتش به بابای سگش نره خوبه! خندیدم و گفتم: باورم نمی شه همچین چیزی پیش

اومده... انگار دارم اینا رو خواب می بینم. بچه ی من! خندیدم. باربد جدی شد و گفت: بس کنید دیگه! آرسام! دکتر نمی شناسیم. باید سراغ اینایی که توی سوراخ سنبه ها این کار رو می کنن باشی. گفتم: هر کی می خواد باشه. فقط بلد باشه شر این بچه رو بکنه. آرتین اخم کرد و گفت: اخی! دلت می یاد؟ گفتم: حالا اگه بچه پسر باشه و اخلاق گندش هم به من بره چی؟ آرتین رو به باربد کرد و گفت: قربون دستت! یکی رو پیدا کن شر این موجود نحس رو بکنه! باباش برای این دنیا کافیه. از مملکتی که دو تا مثل این داشته باشه باید فرار کرد.

آرتین رو به باربد کرد و گفت: قربون دستت! یکی رو پیدا کن شر این موجود نحس رو بکنه! باباش برای این دنیا کافیه. از مملکتی که دو تا مثل این داشته باشه باید فرار کرد. باربد کشوی پاتختیش را باز کرد و بعد از کمی گشتن کاغذی را بهم داد که روی آن شماره و آدرسی نوشته شده بود. نام الماس بالای کاغذ نوشته شده بود. با تعجب باربد را نگاه کردم. باربد سرفه ای کرد و گفت: فقط تو نیستی که بدشانسی آوردی. پانی مثل همیشه سرزنده به نظر نمی رسید. موهای خرمایی رنگش مثل همیشه تمیز نبود. صورتش رنگ پریده و لاغر به نظر می رسید. با دیدن من لب هایش را روی هم فشرد. بازویش را محکم گرفتم و گفتم: زود باش! تمام روز رو وقت ندارم. مانتوی مدرسه به تن

داشت. نمی دانم چرا یاد آروشا افتادم که به خاطر دوست پسرش مدرسه را می پیچاند. امروز پانی هم همین کار را کرده بود. مانتوی سرمه ای جلو بسته با شلواری هم رنگ آن به تن داشت. مقنعه ی مشکی رنگی هم بر سر داشت.

موهایش را فرق کج باز کرده بود که روی ابروی سمت چپش ریخته بود. زیر لب غرغر کردم: حتما باید با مانتوی مدرسه می یومدی؟ حالا بهمون گیر ندن خیلیه! پانی با صدایی که می لرزید گفت: چی کار می کردم؟ این وقت صبح موقع مدرسه رفتنه دیگه! کلانتری که نمی ریم.

داریم می ریم آزمایشگاه. وارد آزمایشگاه شدیم. تقریباً هیچ کس آن جا نبود. روی صندلی های سفید رنگ نشستیم. نگاهی به پانی کردم که می لرزید. با بداخلاقی گفتم: چته؟ چرا عین بید می لرزی؟ تا حالا آزمایش ندادی؟ پانی گفت: می ترسم... خیلی! پوزخند زد و گفتم: اگه جوابش مثبت باشه باید منتظر روزهای سخت تری هم باشی. پانی آب دهانش را قورت داد. پرسید: منظورت چیه؟ با خشم نگاهش کردم و گفتم: تو که فکر نکردی من اون حرومزاده رو نگه می دارم! پانی با ترس به چشم های عسلیم نگاه کرد. می دانستم دیگر برایش زیبایی و جذابیت ندارد. می دانستم که حالا سایه ی شیطان را پشت آن چشم ها می بیند. با صدایی که حالا بیشتر می لرزید گفتم: نه! چشم غره ای بهش رفتم. پانی را صدا زدند تا برای خون دادن برود. آن قدر می لرزید که بعید نبود زمین بخورد. به منشی نگاه کردم که نگاه مشکوکی به من می کرد. چشم غره ای هم به او رفتم. جواب اس ام اس باربد را دادم که اظهار نگرانی می کرد. من هم برای باربد نگران بودم. هفته ی بعد شیمی درمانی داشت.

در دل برایش دعا کردم. برای دوستی دعا کردم که همیشه حامیم بود. آن قدر از عاقبت بیماریش می ترسیدم که سعی می کردم فراموش کنم بیمار است. با وجود اینکه باربد اصرار داشت هر روز من را ببیند کم به دیدنش می رفتم. تحمل دیدن او در آن حالت را نداشتم. ده دقیقه ی بعد پانی برگشت. با هم از آزمایشگاه بیرون رفتیم. پانی از سوپر مارکت برای خودش شکلات خرید. رو به من کرد و گفت: آرسام... نمی خوام بگی برای چی این کار رو کردی؟ نگاه سردی بهش کردم و گفتم: نه! لزومی نمی بینم. قطره ی اشکی از گوشه ی چشم پانی پایین چکید و گفتم: یعنی این وحشی گری دلیلی نداشت؟ به ساعت نگاه کردم. با بی حوصلگی گفتم: دعا کن جواب منفی باشه... اگه نبود فردا همین جا و همین ساعت منتظرم باش. بدون اینکه توجهی به او بکنم به سمت ماشینم رفتم. پانی با تضرع پشت سرم فریاد

زد: خواهش می کنم بهم بگو چرا؟ نگاهش نکردم. بیشتر از همیشه ازش نفرت داشتم. جواب آزمایش مثبت بود. چنان با غضب این خبر را به باربد و آرتین دادم که جرئت نکردند مسخره ام کنند. در عوض قول دادند که همراهم باشند. قرار بود با ماشین آرتین برویم. باربد هم با وجود مریضی و وضعی که داشت همراهان شد. آن دو نفر جلو نشستند و من که از شدت خشم به خودم می پیچیدم پشت نشستم. دم آزمایشگاه متوقف شدیم. بدون حرف از ماشین پیاده شدم. پانی را دیدم که دوباره با لباس مدرسه آمده بود. از همان فاصله احساس می کردم که می لرزد. من هم می لرزیدم ولی از خشم. برخلاف پانی که ترس سراسر بدنش را فرا گرفته بود. آهسته از عرض خیابان گذشت. بلند فریاد زد: زود باش دیگه! جون بکن. پانی خودش را به ما رساند. سلام نکرد در عوض گفت: آرسام من نمی یام... می ترسم. در ماشین را که باز بود محکم به هم کوبیدم. گامی بلند به سمت پانی برداشتم. پانی که از ترس رنگش پریده بود عقب عقب رفت. دستش را گرفتم و او را به سمت خودم کشیدم.

در حالی که دندان هایم را از خشم روی هم می ساییدم و چشم هایم به حالت هشدار گشادتر از حالت طبیعی شده بود گفتم: سوار شو عوضی! یا سوار می شی و می ریم شر اون جونور رو می کنیم یا خودم این قدر می زنمت که بندازیش. پانی دوباره خودش را عقب کشید و گفت: آرسام خواهش می کنم. دستم درد گرفت. دستش را محکم تر فشردم و فریاد زد: برو گمشو تو! پانی خودش را عقب کشید و در حالی که گریه می کرد و می لرزید گفت: تو رو جون مادرت ولم کن. تو رو جون خواهرت. دستم را بلند کردم و محکم توی صورتش زدم. پانی جیغ کشید. فریاد زد: اسم خواهر من رو نیار عوضی! بار دیگه اسمش رو بیاری می کشمت. پانی صورتش را که از اشک هایش خیس و از شدت ضربه ام سرخ شده بود چسبید. زن میانسالی از آن طرف خیابان ما را دید و به سمتمان آمد. آرتین هم او را دید.



شیشه را پایین داد و گفت: آرسام! الان فکر می کنند می خواهیم بدزدیمش ها! یه کم نرم تر رفتار کن. شر می شه برامون. زن جیغ زد: چی کارش دارید؟ آهسته زیر گوش پانی غریدم: جمعش کن! می خواهی بریم کلانتری؟ پانی رو به زن کرد و گفت: به تو ربطی نداره. با عجله سوار ماشین شد. من به زن چشم غره ای رفتم و خودم هم سوار شدم. می دانستم که پانی می ترسد پامان به کلانتری باز شود و رابطه یمان پیش مادرش فاش بشود. در حالی که از ترس می لرزید گوشه ی صندلی ماشین کز کرد. پرسید: کجا می ریم؟ هیچ کداممان جوابش را ندادیم. آرتین پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت به سمت خارج شهر رفتیم. آن قدر فکرم مشغول بود که مناظر اطرافم را نمی دیدم.

باربندای حرف زدن نداشت و آرتین هم مخاطبی برای شنیدن نمی یافت. پانی که داشت از ترس قبض روح می شد آهسته اشک می ریخت. بعد از نیم ساعت که به پایین های شهر رسیدیم باربند با صدای ضعیفی گفت: حالا نمی شد لباس مدرسه نپوشی؟ برامون شر می شه. به پانی مهلت ندادم که حرف بزند. با صدای بلندی گفتم: شعورش نمی رسه که! از سنش هم کمتر می فهمه. پانی به تنگ آمد و فریاد زد: این همه نفرت برای چیه؟ آرسام این کارا برای چیه؟ با عصبانیت گفتم: می دونی برای چیه؟ برای انتقامه... انتقام علی... همونی که ولش کردی و دنبال من راه افتادی. همونی که الان جایی خوابیده که لیاقت توست. برای علیه پانی که گیج شده بود پرسید: علی کیه؟ فریاد زدم: علی رو نمی شناسی لعنتی؟ پانی آهسته پرسید: تو از کجا می شناسیش؟ پوزخند زدم و گفتم: بهترین دوستم بود قبل از اینکه تو ازم بگیری. اشک های پانی دوباره سرریز شد. با بغض گفت: باورم نمی شه... علی... تو... لعنتی!... اومدی انتقام چیه بگیری؟ مگه من علی رو کشتم؟ من هیچ وقت علی رو دوست نداشتم. می خواستم که

دوستش داشته باشم چون به نظر پسر خوبی می یومد ولی مرد نبود که بتوانم دوستش داشته باشم. ضعیف بود... نمی توانستم بهش تکیه کنم ...

رفته بود سراغ اون قرص های لعنتی... همون چیزی رو ازم می خواست که تو ازم گرفتی... تعجبی نداره که دوستت باشه... لنگه ی همید. جفتتون آشغالید. با پشت دست توی صورت

پانی زد. پانی هق هق کنان صورتش را چسبید و گفت: نزن عوضی! ... بی وجدان

نزن. گفتم: یه بار دیگه به علی من توهین کنی گردنت رو می شکنم. پانی صورتش را پوشاند و

گفت: خیلی بیشعوری... من دوستت داشتم. جواب عشق و علاقه ی من این نبود. فریاد

زد: جواب عشق و علاقه ی علی چی بود؟ آخه تو ارزش محبت کردن داری؟ حیف لب های

من که یه زمانی دست های تو رو می بوسید... حیف قلب علی که برای تو می زد. دختر

دیپرستانی از خود راضی! ماشین متوقف شد. آرتین که سعی می کرد آرام باشد گفت: آرسام

رسیدیم. نگاهی به اطرافم کردم. صدای گریه ی پانی آزارم می داد. خبری از جاده نبود .

همه جا تپه های خاکی و ساختمان های مخروبه دیده می شد. نمی دانستم آن جا کجای شهر

می تواند باشد. حال پانی در آن جا به همراه سه پسر غریبه که به خونس تشنه بودند خراب تر

از من بود. از ماشین پیاده شدیم. فریاد زد: گمشو پایین. اطرافم را بررسی کردم. تعدادی مرد

معتاد روی یکی از تپه ها نشسته بودند و کراک مصرف می کردند. چند پسر بچه ی قد و نیم

قد دبه های آب مایل به زردی را با خود حمل می کردند. ظاهرشان حتی از بچه های فال

فروش هم محقرتر بود. یک دختر بچه شش هفت ساله که بی نهایت کثیف و سیاه بود گوشه

ای نشسته بود و گریه می کرد. دو سه تا ساختمان نیمه خرابه آن جا بود که مثل خانه های

قدیمی در حیاطش حوض داشت. از باربد پرسیدم: کدومه؟ باربد با سر به یکی از خانه ها اشاره

کرد. نمای قهوه ای رنگی داشت. درش کاملا زنگ زده بود. نمی شد تشخیص داد که قبلا چه

رنگی بوده است. برای من که پسر دکتر ارجمند با آن ثروت بودم دیدن این همه فاصله ی طبقاتی قابل باور نبود ولی آن روز درگیرتر از این حرف ها بودم. پانی خودش را به من رساند. جلوی تی شرتم را چسبید و گفت: آرسام تو رو خدا من رو اینجا نبر. من می ترسم... خواهش می کنم. دوباره به گریه افتاد. آرتین که اعصابش خرد شده بود سیگاری روشن کرد و گفت: برو شرش رو بکن دیگه! اگه نندازیش می خوای چی کارش کنی؟ فکر کردی آخرش آرسام می یاد خواستگاریت؟ من بازوی پانی را گرفتم و او را به سمت خانه کشیدم. پانی جیغ زد و روی زمین افتاد. حتی بهش فرصت بلند شدن هم ندادم. دستش را گرفتم و روی زمین کشیدمش. با تمام وجود جیغ می زد. هیچ کس نبود که به دادش برسد. با این حال دوباره با پشت دست توی صورتش زدم و گفتم: خفه شو! دیگه نقابی به چهره نداشتم. دیگر خودم بودم. پانی هم فهمیده بود که در برابر آرسام واقعی زانو زده است. با مشت محکم به در کوبیدم. چند بار در زدم. عاقبت زن جوانی که مثل اسکلت بود در را باز کرد. چادر سفیدی به سر داشت. با دیدن من با بد اخلاقی پرسید: چیه؟ گفتم: به الماس بگو بیاد. زن گفت: الماس رو یه هفته پیش مامورا بردن. فریاد زدم: برو بگو الماس بیاد. چرت و پرت تحویلم نده. فکر کردی من خرم؟ زن هم با بد اخلاقی گفت: می گم بردنش. کری؟ مامورا ریختن و بردنش. دیگه اینجا الماس نداریم. زن خواست در را ببندد که پایم را لای در گذاشتم و مانع شدم. پرسیدم: کی دیگه از این کارا می کنه اینجا؟ زن گفت: هیچ کس... دیگه هیچ کس از این کارا نمی کنه. پایم را برداشتم و پشتم را به زن کردم. پانی را مجبور کردم که از روی زمین بلند شود. به سمت ماشین رفتم و گفتم: لعنت به این شانس! باربد سرش را با دست گرفته بود. آرتین گفت: عیب نداره. بالاخره یکی رو پیدا می کنیم.

فکر می کنم سپهر دکتر بشناسه. تا هفته ی دیگه قال قضیه رو می کنیم. پانی را به داخل ماشین هل دادم و گفتم: کی من از شر تو خلاص می شن؟ بهاره بهم سلام کرد. جواب سلامش را مودبانه دادم. یک حسی وسوسه ام می کرد که برایش کمی فیلم بازی کنم و بعد در تنهایی بهش بخندم ولی بعد به یاد آوردم که باربد دیگه در دانشگاه نیست و بدون او این تفریحات برایم جذاییتی نداشت. آرتین که آن روز دانشگاه نیامده بود به موبایلم زنگ زد. خنده کنان جواب دادم: به به! چطوری پسر؟ کجا پیچوندی نامرد؟ آرتین هم خندید و گفت: آرسام می یام دنبالت بریم خونه ی سپهر. پرسیدم: چه خبره؟ آرتین گفت: درینک و اینا. و بعد خنده ای کرد. من هم خندیدم و گفتم: همین؟ راستش رو بگو. آرتین گفت: قرار دو سه تا از این زنایی که تو خوشت نمی یاد باهاشون رابطه داشته باشی هم باشن. گفتم: من نمی یام. می دونی که خوشم نمی یاد. آرتین گفت: آه! چه قدر بچه مثبت بازی در می یاری. دفعه ی پیشم بهت گفتم و گوش نکردی. پسر! این دخترها دوره دیدند. کارهایی بلدند که پارمیدا و امثال اون به خوابم نمی بینند. تا این ها رو تجربه نکنی نمی فهمی دنیا چه قدر شیرینه! گفتم: می دونی از سپهر خوشم نمی یاد. آرتین گفت: مگه قراره تو و سپهر رو با هم توی یه اتاق بفرستیم؟ تو بیا من یه کاری می کنم که اصلا چشمت به سپهر نیفته. تو بیا مهمون منم باش . پولش رو من حساب می کنم. می خوام از این حال و هوا درت بیارم. این چند وقته همه اش توی لاک خودت بودی .

تو که به ما شیرینی ندادی بابت بابا شدنت... وسط حرفش پریدم و خنده کنان گفتم: خفه شو آرتین! آرتین گفت: اینجا می خندی ولی به پانی که می رسی قاطی می کنی. تعجب نمی کردم اون دفعه که رفتیم سراغ الماس بچه اش از ترس تو بیفته. گفتم: وای آرتین دوباره شروع کردی؟ ان شاءالله خدا زودتر تو رو هم بابا کنه. آرتین گفت: نامرد نفرین نکن... حالا بگو ببینم

می یای یا نه؟ کمی فکر کردم و گفتم: می یام ولی مطمئن نیستم که بخوام با کسی رابطه داشته باشم. آرتین گفت: ای ول! می یام دنبالت. دانشگاهی؟ گفتم: آره. زود بیا. روی نیمکت محبوب بهاره نشستم. می دانستم که در این لحظه سر کلاس است. پانی اس ام اس داد. بدون اینکه آن را بخوانم پاکش کردم. پیش خودم اعتراف کردم: مثل یه آدم عقده ای و پست فطرت بودم... انتقام علی رو ازش گرفتم که هیچ انتقام همه ی بدی هایی که بهم شده بود رو از اون گرفتم. آدم فکر می کنه این طوری آرامش پیدا می کنه ولی تازه بعدش که می فهمه همه ی آرامشش رو از دست داده. بعد از اینکه بازیم با پانی تمام شده بود دنبال سوژه ی دیگری می گشتم که سرم را گرم کنم. در دل گفتم: بذار آرتین بیاد بینم چی می شه. این دفعه سراغ کی برم؟ پنج دقیقه ی بعد آرتین به موبایلم زنگ زد و خبر داد که رسیده است. با خنده و شوخی به سمت خانه ی سپهر رفتیم که برخلاف تصورم چندان هم شیک و مجلل به نظر نمی رسید. فهمیدم که سپهر خیلی اهل خودنمایی هست و همه ی پول هایش را صرف خوش گذرانی و کلاس گذاشتن می کند. سپهر و دو پسر دیگر در خانه بودند. با اکراه به او و دوستانش دست دادم. نگاهی گذرا به پسرها کردم که یکی سامان و دیگری امیر نام داشت. امیر پسری چشم ابرو مشکی بود که اگر مدل موهایش را عوض می کرد جذاب به نظر می رسید. سامان هم مثل سپهر موهایش را از ته زده بود ولی قدبلندتر از او بود. آن سه نفر دوست های دبیرستان آرتین بودند. هیچ وقت نتوانستم از نفرتی که از آنها داشتم بکاهم.

ناخودآگاه از آنها متنفر بودم. به نظرم تازه به دوران رسیده می آمدند. شوخی های لوسی با هم می کردند و ادعا داشتند که جذاب ترین انسان های روی کره ی زمین هستند. آرتین پرسید: سپهر خالی بستنی؟ دخترها رو می گم. سپهر گفت: نه! تو اتاقت. دارند حاضر می شن. بعد از اینکه روی کاناپه نشستم و سیگاری روشن کردم متوجه شدم که اصلا مایل نیستم

آن کار را انجام دهم. خانه ی سپهر بی نهایت کثیف و شلخته بود و لباس هایش طرف دیگر کاناپه ای تلنبار شده بود که امیر نشسته بود و برای من نوشیدنی می ریخت. روی زمین آشغال چیپس و پفک ریخته بود و رنگ فرش ماشینی نشان می داد که سال هاست شسته نشده است. کاناپه ها و سیستم صوتی تصویری مشکی رنگ بودند و کل فضای خانه تیره و غمگین بود. سامان لیوانی نوشیدنی جلویم گذاشت ولی قصد نداشتم بنوشم. در سکوت کوتاهی که برقرار شد صدای خنده ی یکی از دخترها را از یکی از سه اتاق خانه شنیدم. در دل گفتم: ای کاش نمی یومدم. آرتین گفت: آرسام بار اولشه که می خواد با این تیپ دخترها باشه و من به زور اوردمش. امیر چشمکی زد و گفت: یه بار باهاشون باشی مشتری می شی. سامانم اولش خوشش نمی یومد ولی الان خودش پیشنهاد این کار رو می ده. شانه بالا انداختم. سپهر گفت: شاید بهتر باشه تو با اون دختره که تازه وارده شروع کنی. توی اتاق وسطیه. گفتم: راستش... بهتره من برم. آرتین با مشت به بازویم زد و گفت: ای بابا! خودت رو لوس نکن دیگه. پاشو... پاشو بریم تا ببینی لولو خرخره نیستند. آرتین و امیر من را کشان کشان به سمت اتاق وسطی بردم. در دل گفتم: می رم تو بعد می گم از قیافه ی دختره خوشم نیومد. آرتین و امیر خنده کنان روی کاناپه نشستند و من در را باز کردم. وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. دختر پشتش را به در کرده بود و روی تخت نشسته بود. نور خورشید از پرده های کثیف و نازک اتاق روی صورتش افتاده بود. هنوز مانتویش را در نیاورده بود ولی شال مشکی رنگش را روی شانه هایش انداخته بود. مانتوی خاکستریش درست هم رنگ روتختی تخت یک نفره ای بود که روی آن نشسته بود. هنوز به روشنی تک تک جزئیات آن روز را به خاطر دارم. دختر به سمتم برگشت. قدبلند و لاغر اندام بود. رنگش پریده بود و مشخص بود که ترسیده است. چشم های زیبای عسلی رنگی داشت. موهای قهوه ای خوش

حالتش روی شانه هایش ریخته بود. با دیدن من چشم هایش از تعجب گرد شد. با دیدن او احساس کردم تمام بدنم یخ کرده است. قلبم در سینه فرو ریخت. یک لحظه احساس کردم دارم غش می کنم. با صدای ضعیفی گفتم: آروشا! یک لحظه چشم سیاهی رفت و احساس کردم دارم می افتم. دستم را به دیوار گرفتم و تعادلم را حفظ کردم. وقتی عمق فاجعه را درک کردم خشم سراسر وجودم را در بر گرفت. دست هایم را مشت کردم و تمام بدنم از شدت عصبانیت به لرزه افتاد. آروشا که که آشکارا از ترس می لرزید عقب عقب رفت و گفت: آراسام... تو اینجا چی کار می کنی؟ به سمتش رفتم. دستم را بلند کردم و محکم در گوشش زدم. دیگر کنترلم را از دست داده بودم. با بلندترین حدی که صدایم اجازه می داد فریاد زدم: کثافت! از خونه فرار کردی که همین غلطا رو بکنی؟ مامان بدبخت من رو دیوونه کردی برای همین چیزها؟ اون همه آزادی رو برای همین کثافت کاری ها می خواستی؟ بی شرف! بی وجدان! دوباره محکم توی صورت آروشا زدم. آروشا جیغ بلندی کشید و ثانیه ای بعد آرتین و یکی از دخترها وارد اتاق شدند. آرتین من را عقب کشید و گفت: چی کار می کنی؟ دیوونه شدی؟ دختر که موهای قرمز بلندی داشت و لباس توری مشکی رنگی پوشیده بود صورت آروشا را بررسی کرد و بعد فریاد زد: کی به تو گفت روش دست بلند کنی؟ من فریاد زنان گفتم: به تو چه ربطی داره؟ آرتین را به عقب هل دادم و دوباره به سمت آروشا حمله کردم. دختر من را به عقب هل داد. او مثل عسل نبود که اگر بهش دست بزنی اشکش در بیاید. یک گرگ تمام عیار بود. سرم فریاد زد: گمشو عقب! می کشمت اگه بهش دست بزنی. آروشا که از ترس می لرزید بازوی دختر را چسبیده بود. آرتین که تازه او را شناخته بود گفت: آروشا؟ تویی؟ و با تعجب من را نگاه می کرد. بعد انگار فهمید که چه اتفاقی افتاده است. سرش را پایین انداخت و لبش را گزید. سامان و سپهر من را روی صندلی نشاندهند. اشک هایم

صورت‌م را پوشانده بود. دست‌هایم می‌لرزید. سرم را میان دست‌های لرزانم گرفتم. صدای هق‌هق من با صدای هق‌هق گریه‌های آروشا در هم آمیخت. امیر برایم یک لیوان آب آورد ولی دست‌نخورده باقی ماند. آروشا خودش را به پایم انداخت و گفت: آرسام تو رو خدا من رو ببخش! این جوروی نکن. بیا من رو بزن ولی این جوروی گریه نکن. چشم‌هایم را بستم و او را با دست‌هایم عقب‌زدم و گفتم: برو گمشو! دیگه نمی‌خوام ببینمت... ای کاش می‌مردی... ای کاش مرده بودی. برای مامان و بابام این طوری بهتر بود. دختره‌ی... (حالم ازت بهم می‌خوره). آروشا دوباره به پایم افتاد و گفت: خواهش می‌کنم آرسام! تو زندگی منی. این طوری خودت رو داغون نکن. سرم را چسبیدم و دوباره به گریه افتادم. نفسم بالا نمی‌آمد. چشم‌هایم را نمی‌توانستم باز کنم. دوست داشتم همه جا تاریک شود و بمیرم. ناگهان فریاد زد: ای کاش مرده بودی آروشا! آروشا هم نمی‌توانست حرف بزند. او هم روی زمین افتاده بود و ضجه می‌زد. هیچکس چیزی نمی‌گفت. هیچ‌کس اتفاقی که افتاده بود را باور نمی‌کرد. من زیرلب گفتم: خواهر من مرده... آروشا مرده. آروشا جیغ زد: نگو! آرسام التماس می‌کنم. آرتین من را در آغوش کشید و دختر موقرمز هم کنار آروشا نشست. آروشا سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و سخت گریست. زیرلب می‌گفتم: ازت متنفرم آروشا... ای کاش هیچ وقت خواهر نداشتم... ای کاش مرده بودی... ای کاش! دختر موقرمز که چشم‌های مشک‌آرایش کرده اش با خشم به من دوخته شده بود با تحقیر گفت: تو داداششی؟ آرتین با بداخلاقی گفت: تو این یکی ساکت شو... کاسه‌ی داغ‌تر از آتش نشو. دختر خواست چیزی بگوید که آروشا مانع شد. سپهر و امیر من را به حال بردند. روی کاناپه‌ی کثیف سپهر نشستم. احساس می‌کردم قلبم درد می‌کند. آرتین کنارم نشست و گفت: بیا بریم آرسام... باید بریم. نمی‌توانستم حرف بزنم. قلبم درد می‌کرد و نفسم بالا نمی‌آمد. سامان به زور لیوانی آب به دستم داد. آب را که



خوردم توانستم حرف بزنم. رو به آرتین کردم و گفتم: چه خاکی توی سرم کنم؟ با این افتضاح کجا برم؟ این دختره رو چی کار کنم؟ آرتین با نگرانی به آروشا نگاه کرد که تازه وارد هال شده بود. دیگر گریه نمی کرد ولی می لرزید. دختر موقرمز بازویش را گرفته بود و نگاهی تهدیدآمیز به ما می کرد.

آرتین با مهربانی گفت: آروشا... بیا بریم خونه... آرسام خونه ی مجردی داره... تو برو خونه ی آرسام. آرسام هم شب می یاد خونه ی ما. آروشا روی زمین نشست و ناله کرد: نمی خوام مامان اینا رو ببینم... نمی خوام... می ترسم. خواستم بگویم اگر بخواهی هم من اجازه نمی دهم آنها را ببینی ولی توانی در خودم احساس نکردم. آرتین مدیریت می کرد. دختر موقرمز را مطمئن کرد که کسی به آروشا صدمه نمی زند. بعد دستمزدی که باید در آخر روز به دخترها می داد را پیشاپیش پرداخت. از سپهر و دوستانش معذرت خواهی کرد. من را کشان کشان سوار ماشینش کرد و خودش پشت فرمان نشست. آروشا کنارم نشست. دختر موقرمز در را برای آروشا بست. نگاهش رنگی از نگرانی داشت. آرتین ماشین را روشن کرد و به راه افتادیم. آروشا دستم را گرفت ولی من دستم را پس کشیدم. او سکوت کرد. از پنجره بیرون را نگاه می کردم. مغزم کار نمی کرد. مغزی که با سرعت نور سناریو می نوشت و نقشه می کشید این بار از شدت شک وارده کار نمی کرد. آرسامی که به سرعت باد رنگ عوض می کرد و لبخندهای دخترکش می زد داشت از بین می رفت. آن پسری که جذابیتش زبانزد خاص و عام بود حالا گوشه ی ماشین کز کرده بود و آرزوی مرگ می کرد. همان روز می دانستم که دیگر آدم سابق نخواهم شد. کمرم زیر بار این اتفاق شکست. با خود فکر کردم: هیچ کس رو به اندازه ی او دوست نداشتم... حتی مامان و بابام رو این قدر دوست نداشتم. چرا او باید به این راه کشونده بشه؟ چشم هایم را بستم.

اشک از لای پلکه های بسته ام روی گونه ام ریخت. در دل گفتم: دنیا خوب انتقامی ازم گرفت... هرچی که داشتم انگار ازم گرفت. یاد حرف سپهر افتادم که می گفت دختر توی اتاق وسطی تازه کار است. خواستم خودم را با آن حرف تسکین بدهم ولی خرد شده بودم. آهی سوزناک کشیدم. چشم هایم را باز کردم ولی ترجیه دادم دوباره آنها را ببندم. در دل گفتم: ای کاش هیچ وقت آرزو نمی کردم که او برگردد. چشم هایم را بیست دقیقه قبل از اینکه مغزم به کار بیفتد باز کرده بودم. آفتاب با نور شدیدش تمام اتاق را روشن کرده بود ولی چشم های من جز تاریکی چیزی نمی دید. مغزم آهسته آهسته به کار افتاد. ابتدا زمان و بعد مکان را کشف کردم و بعد... روز قبل را به خاطر آوردم. قلبم درد می کرد. چهره ام از درد آن در هم رفت. از شدت عجز اشک به چشم هایم آمد. زیر لب گفتم: خدایا!... نشونم بده که همه چیز دروغ بوده ...

نشونم بده که هنوز اصلا عید نشده... نشونم بده که آروشا از خونه فرار نکرده... نشونم بده که علی زنده ست ...

خواهش می کنم... نمی تونم دیگه این جور زندگی کنم... خواهر من هرزه نیست... نه نه نه!... خواهش می کنم ...

می دونم که آدم کثیفی بودم... می دونم خیلی عوضیم... می دونم یه آشغال نامردم... کسیم که با دوست دختر دوستش پنهانی رابطه داشته... کسیم که به هر دختری که رسیده ابراز احساسات کرده و دروغ گفته و بعد سوء استفاده کرده... آره! من غسل رو وسط خیابون ول کردم... باعث شدم پارمیدا و اردلان اخراج بشن... دل بهاره رو به خاطر دو خط تقلب و یه نمره ی کشکی که برام خیلیم مهم نیست به دست اوردم... به یه دختر هفده ساله تجاوز کردم و خواستم بچه ی خودم رو بکشم... می دونم که خیلی نامردم... می دونم!... من آدم خوبی

نیستم... ولی خودت می دونی که همیشه دوستت داشتم. هیچ وقت مثل اکثر دوستانم کفر نگفتم... درسته که هیچ وقت ازت نترسیدم و بهت گوش ندادم... اصلا من به کی تا حالا گوش دادم?... ولی من احمق و بی لیاقتم مثل بقیه بنده ی توام... آخه چرا آروشا?... من هیچ کس رو به اندازه ی اون دوست ندارم... تو تنها کسی بودی که می دونستی چه قدر دوستش دارم... خدایا! خودت درستش کن... من دیگه نمی تونم... دیگه این مغزم به جایی نمی رسه... تنها هنری که دارم نقش بازی کردنه... تو بگو چه نقشی بازی کنم که خودم و خواهرم و خانواده ام رو نجات بدم؟ با دست اشک هایم را پاک کردم. با اندوه بسیار از جایم بلند شدم. آرتین هنوز خواب بود. دمر خوابیده بود و پتوی قهوه ای رنگش پایین تختش افتاده بود. همیشه وقتی می خواست بخوابد لخت می شد. این بار ظاهرا فراموش کرده بود. او هم در شک اتفاق دیروز بود. بدنم به خوابیدن روی زمین عادت نداشت. تمام استخوان هایم درد می کرد ولی در آن لحظه این

کمترین چیزی بود که به آن اهمیت می دادم. آهسته لباس هایم را عوض کردم. نخواستم آرتین را بیدار کنم .

پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم. کسی در خانه ی شیک و تمیزشان نبود. بابای آرتین رفته بود تا به کارخانه اش سر بزند و مادرش هم به یکی از سفرهای اروپایی چند ماه اش رفته بود. سوار ماشینم شدم و به سمت خانه ام راندم .

یک دقیقه آرزو می کردم که همه ی اینها خواب باشد و آروشا را ندیده باشم و یک دقیقه ی دیگر آرزو می کردم که بی خبر از خانه ام نرفته باشد. نمی دانستم کدام را بیشتر می خواهم. وقتی سوار آسانسور شدم احساس می کردم که پاهایم می لرزد. با شک و تردید در را با کلید باز کردم. در لحظه ی اول هیچ کس را ندیدم. همان خانه ی خالی خودم بود. قلبم در

سینه فرو ریخت. در دل گفتم: یعنی آروشا کجا رفته؟ بعد دلم آرام گرفت. زیر لب گفتم: خدا رو شکر که همه اش یه کابوس بود. سرم را چرخاندم و آروشا را دیدم. از اتاق خواب بیرون آمد. چشم هایش پف کرده بود. معلوم بود تا صبح گریه کرده بود. لباس های مندرسش چروک شده بود. با دیدن من آهسته گفت: سلام. جوابش را ندادم. توانایی حرف زدن نداشتم. او به دیوار تکیه کرد. اشک هایش آرام آرام روی گونه هایش ریخت. بینیش را آهسته بالا کشید و گفت: چرا چیزی نمی گی؟... یه چیزی بگو... همه ی توانم را جمع کردم و گفتم: باورم نمی شه می خواستی همچین کاری بکنی. آروشا با دست اشک هایش را پاک کرد و گفت: می دونی! چند هفته ست که چیزی نخوردم... صاحب خونه ی حشمت پول می خواد... دو روز دیگه پرتمون می کنند بیرون... نمی خوام آواره ی خیابون ها بشم... نمی خوام اسباب دست لات و لوت ای خیابون بشم. نمی خوام پلیس من رو بگیره و تحویل مامانم بده ...

دیگه نمی خوام مامانم رو ببینم... اون همه ازم محافظت کرد تا از راه راست منحرف نشم ولی آخرش از اون چیزی که می تونست تصور کنه هم بدتر شدم. آهسته گفتم: نمی تونم همچین چیزی رو درک کنم... هیچ بهونه ای برای این کار کثیف قابل قبول نیست. آروشا پوزخند زد و گفت: نباید هم درک کنی... تک پسر دکترا رجمند... جراح معروف!... پسر عزیز کرده ی مامان و بابا... پسری که همیشه بهترین غذاها سر ساعت برایش آماده می شه...

پسری که هر روز سفارش می ده برایش غذاهای محبوبش رو بپزند... پسری که آن قدر پول تو جیبی می گیره که دور از چشم مامان و باباش بتونه با اون پول ها خونه ی مجردی توی یکی از بهترین آپارتمان های بالای شهر بگیره... نگاهی به در و دیوار خانه ام کرد. نفسش را بیرون داد و ادامه داد: نباید هم این چیزها رو درک کنه... چرا فقط من آدم بدی هستم؟ چرا فقط زن هایی که همچین شغلی رو دارن بد هستند؟ ما آدم های بدبختی هستیم. می فهمی؟

ولی شماها که با این زن ها سر و کار دارید چرا بد نیستید؟ شما که دیگه بدبخت نیستید. شما که مجبور نیستید... اگه ما بدیم شما بدترید. روی کانپه نشستم و گفتم: تنها چیزی که هیچ وقت ادعایش رو نداشتم اینه که آدم خوبی هستم. می دونم که پسر خوبی نیستم. نمی گم بهش افتخار می کنم ولی از کارهایم لذت می برم. آروشا با فاصله از من آن سر کانپه نشست و گفت: آخرین آدمی که فکر می کردم از در اون اتاق وارد می شه تو بودی. پوزخند زد و گفتم: تو هم آخرین آدمی بودی که فکر می کردم باهاش روبه رو شم... اون پسره

کجاست؟ آروشا پرسید: کدوم؟ گفتم: همونی که باهاش فرار کردی. آروشا گفت: من با کسی فرار نکردم... اصلا فرار نکردم... من خونه رو گم کردم... وقتی پیداش کردم فهمیدم دیگه جام اونجا نیست. اخم کردم و پرسیدم: منظورت چیه؟ آروشا چیزی نگفت. وقتی سکوتش طولانی شد گفتم: آروشا؟ آروشا آهسته گفت: نمی خوام الان بهت بگم ...

آمادگیش رو ندارم... اصلا مطمئن نیستم که هیچ وقت بهت بگم. در سکوت سرمان را پایین انداختیم و به آینده ی مبهمان فکر کردیم. بعد نیم ساعت از جایم بلند شدم و آهسته به سمت در رفتم. در را باز کردم و گفتم: خواهش می کنم دوباره فرار نکن... خواهش می کنم این جا رو ترک نکن... نمی دونم حشمت کیه... ولی هرکی هست بیارش اینجا... من خرجتون رو می دم... خواهش می کنم دیگه از این کارها نکنید. آروشا سرش را بالا گرفت. به صورتش که دیگر شادابی سابق را نداشت و به طرز عجیبی لاغر شده بود نگاه کردم. آروشا

گفت: خجالت نمی کشی که همچین خواهری داری؟ آبروت رو جلوی دوستان بردم. گفتم: دوستانم برام مهم نیستند... تو برام مهمی. صدایم می لرزید. برق اشک چشم های آروشا را درخشان کرده بود. همه ی توانم را جمع کردم و حرف دلم را زد: هیچ کس رو به اندازه ی تو دوست ندارم. \*\*\*\* مامان باربد من را به خانه یشان راه نداد. با خشم و غضب

سوار ماشینم شدم و با سرعت به سمت خانه ی خودم رفتم. در دل برای مامان باربد خط و نشان می کشیدم. تصمیم داشتم در اولین فرصت به بابای باربد زنگ بزنم و گله کنم. با بداخلاقی وارد سوپر مارکت شدم و مقداری مواد غذایی خریدم .

وارد آسانسور شدم و بدون اینکه به همسایه هایم آشنایی بدهم وارد خانه ام شدم. بلافاصله چشمم به دختری مو قرمز افتاد که روی کاناپه دراز کشیده بود. با دیدن من از جا پرید و سلام کرد. به نظر نمی رسید هل شده باشد .

شلوار بگ یشمی و بلیز چسبان مشکی به تن داشت. لباس هایش تمیز ولی کهنه بود. موهای قرمز و لختش پایین کمرش تاب می خورد. چشم های کشیده ی مشکی رنگی داشت که این بار کاملا بدون آرایش بود. ابروهایش زیر چتری های پرپشت و بلندش پنهان شده بود. از ظاهرش می شد فهمید که دختر سرکشی است. با آروشا که کناری نشسته بود و مظلومیت و فلاکت ازش می بارید خیلی فرق می کرد. آهسته سلام کردم و به سمت آروشا رفتم که روی مبل نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود. او را در آغوش گرفتم و عاشقانه بوسیدم. آروشا چشم های گود افتاده اش را به من دوخت و گفت: آرسام! این حشمته... جون من رو نجات داده... تمام مدت مراقبم بوده. حشمت با بی خیالی شانه بالا انداخت و با لحن کوچه بازاریش گفت: مته آبجی خودمی! نگاه غمگینی به آروشا کردم که دست کم ده کیلو وزن کم کرده بود. لباس های کهنه اش به تنش زار می زد. موهایش مثل قبل تمیز و براق نبود. پوست صورتش کدر شده بود و زیر چشم هایش گود افتاده بود. بین تک دختر دکتر ارجمند با دختر افسرده ای که رو به رویم نشسته بود خیلی تفاوت وجود داشت. تمام وجودم را تاثر نسبت به آدمی پر کرد که بیشتر از هرکسی در دنیا دوستش داشتم. او را در آغوش گرفتم و دوباره عاشقانه بوسیدمش. آهسته گفتم: برای چی؟... این همه بدبختی رو برای چی تحمل کردی؟...

یعنی ما این قدر بد بودیم که این فلاکت رو به ما ترجیه دادی؟ احساس کردم که آروشا بغضش را خورد. با صدایی لرزان گفت: چون دوستتون داشتم برنگشتم... نخواستم فریبتون بدم... نمی خواستم پنهان کاری کنم... نمی خواستم براتون فیلم بازی کنم... نمی خواستم دروغ بگم... اگه همه چیز معلوم می شد ابروتون می رفت... من عاشقتونم... برای همین رفتم... آرزو می کردم من احمق رو فراموش کنید... ای کاش فراموش می کردید. گفتم: چه جوری انتظار داری که فراموش کنیم؟ من فراموشت کنم که جونم بهت بسته ست؟ تو که می دونستی همه ی زندگی منی... مامان فراموشت کنه که هیچ کس رو به اندازه ی تو دوست نداره؟ آروشا! نمی دونی الان چه حالیه... کمر بابا رو شکوندی... همه مون رو داغون کردی... آخه چرا؟ آروشا گفت: نپرس... نمی خوام بیشتر از این عذاب بکشی... اگه بفهمی داغون می شی... نمی خوام اذیتت کنم. می دونی که دوستت دارم. قطره ی اشکم روی موهای آروشا چکید. نفس عمیقی کشیدم و اشک هایم را کنترل کردم. نمی خواستم او را بیشتر از این متاثر کنم. حشمت تمام مدت با نگاهی که حاکی از بی اعتمادیش بود به من زل زده بود. وقتی آروشا به آشپزخانه رفت تا برایم چای بیاورد از حشمت پرسیدم: با من مشکلی داری که این طوری نگاهم می کنی؟ حشمت سیگاری آتش زد و به من هم تعارف کرد. من هم برداشتم. او دود سیگار را بیرون داد و با صدای دورگه اش گفت: اعتقاد داری که آدم هایی که از یه قماشند مته هم هستن؟ آدم ها با هر کی می گردن مته همون ها هستن یا دست کم آرزو می کنند مته اونا باشند. یا دنبال کسایی می افتن که براشون خدا هستن یا دنبال کسایی می افتن که مثلشون هستن. شانه بالا انداختم و گفتم: خب؟ حشمت پوزخندی زد و گفت: شاید آروشا به چشم خواهری و از روی علاقه نبینه که برادرش چه جور آدمی هستش ولی من مردها رو خیلی خوب می شناسم. می دونم چه تیپ آدمی هستی. درست مته آدمی هستی که خواهرت رو به

این روز انداخته. با حرص گفتم: نمی خوای بگی داری از کی حرف می زنی؟ نکنه منظورت آرتینه؟ می دونم که اون روز با اون اومده بودم... .حشمت وسط حرفم پرید و گفت: اون رو نمی گم... اون که خودش رو هم به زور جمع می کنه. دارم از کسی حرف می زنم که که مته خودته. نه نه! عین همید. می تونم حس کنم که نقشه های پلیدتون رو هم با هم می کشید. با عصبانیت گفتم: درست حرف بزن. حشمت با سر به آروشا اشاره کرد و گفت: اون دوست نداره داداشیش رو ناراحت کنه ولی من دوست دارم بفهمی که داری با دخترها چی کار می کنی .



برای همین می خوام خلاف میل آبجیت عمل کنم... داداش یه کم دور و بر خودت رو نگاه کن. آبجیت آدم چشم و گوش بسته ای بوده. با هرکسی رفت و آمد نداشته. هر جایی نمی رفته. حتی با سرویس برمی گشته خونه. شانس آشنایی با هیچ پسری رو نداشته... مگه اینکه آشنا بوده و شمام می شناختینش. لحظه ای به فکر فرو رفتم. در دل گفتم: هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم... راست می گه! چرا همه اش فکر می کردم این پسره ناآشناست؟ حالا کی می تونه باشه؟... من که آدم بدذاتی رو دور و بر خودم نمی شناسم. قلبم در سینه فرو ریخت. به چشم های حشمت نگاه کردم که از پشت دود سیگار با حالتی که تمسخر را فریاد می زد به من خیره شده بود. چشم هایی که درست مثل چشم های خودم یاغی و سرکش بود... چشم هایی که درست مثل چشم های خودم به آسانی نمی شد محبت حقیقی را در آن خواند. از کلمه ای که ممکن بود از دهان حشمت خارج شود می ترسیدم. دهانم از ترس خشک شده بود. آمادگی نداشتم اسم کسی را بشنوم که زندگی خواهرم را سیاه کرده بود. صدای قلبم را می شنیدم.

پرسیدم: اون آشنا کیه؟ حشمت پوزخندی زد و گفت: دوست جون جونیت... باربدا! با خشم به سمت آشپزخانه رفتم.

رفتارم دست خودم نبود. با دست بازوی آروشا را گرفتم و در حالی که دندان هایم را روی هم می فشردم گفتم: چرا چیزی در مورد باربدا بهم نگفتی؟ هان؟ آروشا نیم نگاهی به حشمت کرد که پوزخند زنان به ما خیره شده بود. کتری جوش آمده بود و بخار از آن بلند شده بود ولی کسی به آن اهمیت نمی داد. آروشا دوباره به حشمت رو کرد و گفت: نباید این حرف رو بهش می زدی. حشمت با صدای بلند گفت: چرا؟ چرا نگم؟ چرا وانمود کنم که تو یه دختر احمق بودی؟ چرا راستش رو نگم؟ از چی می ترسی؟ دستی به صورتم کشیدم و با خودم فکر

کردم: آخه چطور ممکنه؟ هنوز به اوج خشم نرسیده بودم. باورم نمی شد که بارید دنبال دختری افتاده باشد که من بیشتر از هرکسی در دنیا دوستش دارم. باورم نمی شد این همه رنج و عذابی که به خانواده ام گذشت کار یک آشنا باشد... آن هم بهترین دوست من! روی اپن نشستم و سعی کردم که با خونسردی با آروشا صحبت کنم. نمی خواستم او را وحشت زده کنم ولی تلاشم بیهوده بود. صدایم می لرزید. گفتم: همه چیز رو بهم بگو... قول می دم عصبانی نشم. آروشا به کابینت کنار گاز چسبید. سرش را پایین انداخته بود. از صورت رنگ پریده اش مشخص بود که رنج می برد. فقط حشمت بود که دست به سینه بین ما ایستاده بود و به من لبخندهای پیروزمندانه می زد. دوست داشتم بلند شوم و خفه اش کنم. احساس می کردم با من دشمنی دارد. تشخیص اینکه از من متنفر بود کار دشواری نبود. حشمت با بی صبری گفت: بگو دیگه! به داداشیت بگو که بارید چه جوری گولت زد. بگو که باهات چی کار کرد. بگو کجا ولت کرد. بگو برای چی این کار رو کرد. آروشا سرش را بلند کرد. بغضش ترکیب و گفت: بس کن. از آشپزخانه خارج شد.

حشمت بلند فریاد زد: چرا این قدر ضعیفی؟ چرا فکر می کنی همه چیز تقصیر تو بوده؟ آخه من چه جوری به تو یاد بدم که آدم باشی؟ نترس! داداش گلت چیزیش نمی شه. اینم تیکه ی دوستشه... از تو چشمات می خونم. آروشا بلندتر فریاد زد: بس کن! ولم کن. اشک های آروشا عصیم کرد. رو به حشمت فریاد زدم: خفه شو دیگه! حشمت خندید و گفت: دارم کمکت می کنم که حقیقت رو پیدا کنی. گفتم: فکر کنم اگه خفه شی بیشتر کمک می کنی. آروشا روی کاناپه نشست. بدنش لرزش خفیفی داشت. آهسته گفت: همه چی خیلی یه دفعه ای شد... با یه چیزهای مسخره ای شروع شد.

آروشا روی کاناپه نشست. بدنش لرزش خفیفی داشت. آهسته گفت:

همه چی خیلی یه دفعه ای شد... با یه چیزهای مسخره ای شروع شد. من و حشمت بلافاصله ساکت شدیم. آروشا گفت: از اون روزی که بی هوا اومدم تو اتاقت و تو با علی و باربد بودی شروع شد. باربد به نظر منی که هیچ وقت دوست پسر نداشتم متفاوت ترین پسر دنیا بود. تنها پسری بود که به من توجه نشون می داد. من هیچ وقت به خاطر مامان با دوستانم بیرون نرفته بودم و هر وقت هم که با خود مامان بیرون می رفتم چشمم رو روی توجه پسرها می بستم. وقتی بهم چشمک می زدند یا خیره نگاهم می کردند من سرخ می شدم و خودم رو بیشتر به مامان می چسبوندم. می ترسیدم مامان من رو به خاطر این توجه مقصر بدونه. هرچند که چیزی بهم نمی گفت ولی بعضی وقت ها بی مقدمه بهم می گفت که روسریم رو جلو بکشم یا دیگه این مانتوی کوتاه رو نپوشم. تو می دونی که من چه قدر از مامان حساب می بردم. بعضی وقت ها تسلیم نمی شدم و مبارزه می کردم ولی همیشه شکست می خوردم... خودم می دونم که با این روحیه بزرگ شدم. مامان ناخودآگاه من رو با این روحیه بزرگ کرد. همیشه خودم رو مقصر می دونم. همیشه من مقصرم... یه موجود بی اراده بار اومدم. از بچگی بهم گفتند که چی کار کنم و چی کار نکنم.

هرچیزی رو که درست می دونستم نادیده گرفتند. اظهار نظرهام رو بچگونه می دونستند... خیلی دوست داشتم مثل بقیه ی بچه ها موبایل داشته باشم... می خواستم مثل بقیه آزاد باشم و با دوستانم بیرون برم... دوست داشتم آرایش کنم و تاپ بپوشم... دوست داشتم حس کنم که پسری وجود داره که من رو دوست داره و... دوست داشتم که منم کسی رو دوست داشته باشم... ولی همیشه مامان من رو محدود می کرد. من از جنسیتم بیزارم... روزی صد دفعه به دختر بودنم لعنت می فرستادم. آروشا اشک هایش را پاک کرد. حشمت چهار زانو روی زمین نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود. دست به سینه زده بود و با تمام وجود به حرف های

آروشا گوش می داد. می دانستم بار اولش نیست که این ها را می شنود. من هم رو به روی آروشا نشستم. آروشا ادامه داد: در عوض در مورد تو همه چیز فرق می کرد... پسر عزیز مامان بودی... حتی بابا هم بین ما فرق می داشت. پسری که حرف اول رو توی خونه می زد... هر جور می خواست حرف می زد... هر جور می خواست رفتار می کرد... هر ساعتی دوست داشت می اومد خونه... بعضی وقت ها تا دو سه روز ازش خبری نمی شد... هر گندی می زد عالم و آدم پیش چشم مامان مقصر بودند به جز خودش... کسی که بهترین ماشین ها زیر پاش بود و گرون ترین لباس ها رو می پوشید. اهمیتی نداشت که همه ی دخترها با عشق و حسرت نگاهش کنند... اهمیتی نداشت که شب رو خونه ی کی صبح کنه... مامان همیشه می فهمید که وقتی نیستیم دختر می یاری خونه ولی می گفت جوونی و جوونی هم این دردرسرها رو داره. به روی خودش نمی آورد... هر چه قدر برای من زشت بود که پسرها دوستم داشته باشند، علاقه ی دخترها به تو افتخار مامان بود.

اهمیتی نداشت که بعضی شب ها مست و پاتیل می اومدی خونه. اهمیتی نداشت که تند تند دوست دختر عوض می کردی. اهمیتی نداشت که مسافرت چند روزه بری. این اهمیت داشت که من موبایل نداشته باشم. این اهمیت داشت که من با دوستانم سینما نرم. من از نظر مامان ضعیف بودم و نمی تونستم خودم رو جمع کنم. چون دخترم اگه یه گندی بزnm دیگه نمی شه جبراناش کرد ولی تو عاقلی و حواست به همه جا هست. تو پسری اگه گندی بزنی تو آینده ات مشکلی پیش نمی یاد. اینه طرز تفکر زن های جامعه ی ما!... مادر منم همین طور فکر می کرد.

خانوم

دندونپزشکی که سالی چند بار اروپا می رفت هم همین طور فکر می کرد. اهمیتی نداره که مامانم باشه مهم اینه که با همین طرز تفکرش بدبختی دخترها رو بیشتر می کرد. خسته شده

بودم این قدر محدود شده بودم. خسته شده بودم از این همه تفاوت... تفاوت با پسری که از همه ی دنیا بیشتر دوستش داشتم... دهانم را باز کردم که چیزی بگویم ولی آروشا فریاد زد: بس کن آرسام! تمومش کن! تو رو خدا نگو که مامان به خاطر علاقه اش با من این طور رفتار کرد. خودم می دونم که این رفتار به خاطر عقیده بوده نه علاقه... بابام از مامان حمایت می کرد... اون هم به خاطر عقیده بوده... تمومش کنید. این قدر به من نگید که احمقم... شاید از خونه فرار کرده باشم ولی چیزهایی دیدم که شماها هیچ وقت ندیدید. شماها جامعه رو از پشت ورق ثروت و آسایش دیدید. من بودم که تا تهش رفتم و دیدم که واقعا چه خبره. جاهایی رو دیدم که تک پسر عزیز کرده ی دکتر ارجمند تصورش رو هم نمی تونه بکنه. با کسایی نشست و برخاست کردم که پسر لوس و نری مته تو، تو خوابم نمی بینه. این بار دیگه من احمق ماجرا نیستم... اگه می خوای تا آخرش رو بشنوی ساکت شو... نمی خوام یه کلمه حرف بزنی. آروشا نفسش را با خشم بیرون داد. سرم را پایین انداختم. سرم درد گرفته بود. می دانستم که آروشا در خانه زجر می کشید ولی هیچ تصویری از دلایل رنج و مشقتش نداشتم. آروشا با آرامشی نسبی ادامه داد: فکر می کردم که خیلی زشتم... نمی دونم چرا... همه ی اعتماد به نفسم توی این چند سال از بین رفته بود... فکر نمی کردم هرگز کسی عاشق من بی دست و پا بشه... تا اینکه ...

خب!... یه پسر خوش قیافه و پولدار پیدا شد که می گفت بهم علاقه مند شده... باربد! آروشا پوزخندی زد. ادامه داد: من تو رو خیلی دوست داشتم... فکر می کردم شاید یه کم زیادی ول ول بچرخه ولی آدم خوبی هستی. برای همین حتما دوست های خویم داری. برای همین به باربد اعتماد کردم. توی مراسم ختم علی مرتب دور و برم می چرخید. منم ازش خوشم اومد... خب اون پسر جذابی بود و بلد بود چطور با دخترها رفتار کنه که عاشقش بشن.

چه برسه به من که کشته مرده ی به نگاه از طرف یه پسر بودم. بعد مراسم علی تقریباً مطمئن بودم که با سخت گیری های ماما دیگه هیچ وقت نمی بینمش ولی اون اومد دم مدرسه مون. خیلی خوشحال شدم که یه پسر این قدر به خودش زحمت داده تا من رو ببینه. هر روز می اومد و فقط از دور نگاهم می کرد. من سرویسی بودم و برام امکان نداشت که بتونم باهاش صحبت کنم ولی اون ول کن من نبود. برام نامه می فرستاد و ابراز علاقه می کرد. می دونی! این که یه پسری این جوری دنبالم راه بیفته برایم لذت بخش بود. یه روز خطر کردم و یه کم دورتر از مدرسه رفتم تا ببینمش. می خواستم بار اول و آخرم باشه که از دستورات ماما سرپیچی می کنم. به راننده سرویس گفتم که کلاس تقویتی دارم. نینا هم در جریان بود. بهم نگفت که کارم اشتباهه. اونم یه جورایی مثل خودم بود. دنبال هیجان پسربازی بود. از اون یکی دوستم شادی می ترسیدم. شادی یه بار سربسته بهم گفت که این راه رو تا حالا چند بار تا آخرش رفته و دیده که تهش هیچی نیست... ولی من می خواستم خودم تجربه کنم... برای همین سعی می کردم همه چیز رو از شادی مخفی کنم ولی اون زرنگ بود و می فهمید. نصیحتم می کرد ولی من گوش نمی دادم... خلاصه این که یه روز سرویس رو پیچوندم و با باربد رفتیم یه کم اون طرف تر از مدرسه. روم نمی شد باهاش حرف بزیم. تا حالا با هیچ پسری حرف نزده بودم. اون ولی خوب بلد بود زبون بریزه. شروع کرده بود به زبون بازی. گفت که وقتی من رو دیده از من خوشش اومده... گفت من براش مثل دخترهای دیگه نیستم. گفت که انگار من با همه فرق می کنم. از این همین حرف ها زد دیگه. گفت که دو روز دیگه همین جا دوباره همدیگه رو ببینیم. منم حرفی

نداشتم. دوست داشتم باهاش آشنا بشم. نینا می گفت عیبی نداره اگه فقط هدمون آشنایی باشه ولی شادی کلیدعوام کرد. می گفت حرف های باربد از اون حرف هاست که هر پسری

برای خر کردن دخترها می زنه. منم که از باربد خوشم اومده بود از شادی فاصله گرفتم. دو روز بعد دوباره به بهونه ی کلاس تقویتی سرویس رو پیچوندم. این دفعه کمتر می ترسیدم و بیشتر مشتاق بودم. از این قایم موشک بازی خوشم اومده بود. باربد به عنوان کادو یه گوشواره ی خیلی خوشگل بهم داد. می ترسیدم قبول کنم. خیلی دوست داشتم ازش بگیرم... اولین کادویی بود که کسی از روی علاقه بهم داده بود... با این حال از مامان می ترسیدم. خیلی رک و روراست بهش گفتم که چرا قبول نمی کنم. اونم بهم یاد داد که چه جوری با خونسردی برای مامانم خالی ببندم. منم دوست نداشتم به مامان دروغ بگم. برای همین گوشواره رو از باربد گرفتم و قایمش کردم... خیلی دوستش داشتم... اولین کادویی بود که یه پسر بهم داده بود... نمی دونی باربد چه اعتماد به نفسی بهم می داد... منی که فکر می کردم هیچ پسری ازم خوشش نمی یاد حالا یه پسر خوش تیپ رو می دیدم که دنبالم افتاده... از خودم اصلا نپرسیدم چرا یه پسری با این جذابیت و پولداری دنبال من افتاده. خر شده بودم. فکر می کردم که جدا خیلی خوشگل و جذابم. آروشا آهی کشید و مکثی کرد. بعد چند دقیقه ادامه داد: توی یکی از همین ملاقاتامون بود که بهم یه گوشی موبایل داد. یه گوشی آخرین مدل نبود ولی برای من بهترین کادو بود. همون چیزی بود که آرزوشو داشتم... می دونی ... خر کردن دخترهایی مثل من خیلی ساده ست... نمی دونم هدف مامان چی بود که این قدر من رو پیه بار آورد. باربد خیلی راحت مخم رو زد.

گوشی رو زیر بالشتم قایم می کردم. چون پول تو جیبی از مامان نمی گرفتم باربد برام کارت شارژ می خرید.

روزهای خوبی داشتم. بعضی وقت ها مدرسه نمی رفتم تا با هم بیرون بریم. دیگه کمتر از مامان می ترسیدم. همیشه مامان رو محکوم می کردم که من رو از این روزهای خوب محروم

کرده بود. با باربد می رفتیم پارک... بعضی وقت ها هم پاساژ گردی می کردیم. یه بار که رفته بودیم بیرون پلیس بهمون گیر داد. من لباس مدرسه تنم بود. معلوم بود که دارم کار خلاف می کنم. خیلی ترسیده بودم. باربد با پول و رشوه پلیسه رو خرید ولی دیگه جرئت نمی کردم که باهاش بیرون برم. اگه پام به کلانتری باز می شد مامان من رو می کشت. هر چه قدر که باربد می گفت بیا بریم و نترس من گوش نمی دادم... بعد از اون باربد من رو راضی کرد که قرارمون رو توی خونه شون بذاریم... یعنی ...

راستش همین خونه. با ناباوری سرم را بلند کردم و به آروشا نگاه کردم. آروشا گفت: وقتی وسایل قدیمی تو رو توی خونه دیدم فهمیدم که با هم خونه گرفتید. این موضوع باعث نشد به تو شک کنم. تو برای من فرشته بودی. این موضوع باعث شد که به باربد اعتماد کنم. فکر می کردم چون دوست دوست آدم خوبی. دیگه مدرسه پیچوندن کارم شده بود. باربد قول داد که من رو بیره خونه ی خودش و اون جا رو هم نشونم بده. این شد که قرار شد وقتی مامانش اینا نیستند بریم اونجا. این موضوع هم زمان شده بود با افت تحصیلی من. مامان دیگه داشت شک می کرد.

اگه یادت باشه تو بهم کمک کردی که برم خونه ی نینا و شب هم بمونم... خب راستش... بهتون دروغ گفتم. من رفتم خونه ی باربد. نینا کمک کرد که تو رو گول بزنم. سرم را با تاسف تکون دادم. آروشا گفت: باربد اون شب یه کم نوشیدنی خورده بود و حالیش نبود چی کار می کنه... خب منم... نمی دونم چی بگم... من حاضر نبودم که خودم رو در اختیارش قرار بدم. این دیگه ربطی به گیر دادن های مامان نداشت. دوست نداشتم با یه پسر تا ته قضیه برم. هیچ وقت حاضر نمی شدم که این کار رو بکنم... باربد مست بود... می دونی که چه قدر قویه...



مجبورم کرد... نمی دونم چی بگم... بعدش که کارش تموم شد کلی نازم رو کشید... ولی من فقط گریه می کردم... بارید بهم بد کرده بود ...

دیگه مثل قبل دوستش نداشتم. حرف های شادی می یومد توی ذهنم... بارید هم انگار یکی مثل بقیه بود که من رو فقط برای همین می خواست... چه شب هایی که تا صبح گریه نکردم... دوست داشتم بمیرم... انگار مامان راست می گفت... چه قدر ساده و احمق بودم. چه قدر خر بودم که فکر می کردم با خوشگلیم بارید رو به طرف خودم کشوندم .

البته بارید بی خیال من نشد. مرتب تماس می گرفت... دم مدرسه می یومد. فکر می کردم برای این سراغم رو می گیره که دوباره باهام رابطه داشته باشه... ولی من نمی تونستم پسری رو ببخشم که بهم... بهم... تجاوز کرده بود ...

هرچند که برام خیلی عزیز بود و اولین دوست پسرم بود. اولین پسری بود که این قدر دوستش داشتم... ولی این تازه اول کار بود. وقتی سرگیجه ها و حالت تهوعم شروع شد فهمیدم که چه قدر بدبخت و بدشانسم. هر زنی توی ماه دو روز شانس باردار شدن داره و یکی از اون دو روز من همون شبی بود که پیش بارید بودم. دیگه بدبختی بزرگتر از این هم هست؟ چند بار به فکر این افتادم که خودم رو بکشم ولی جرئتش رو نداشتم. می ترسیدم زنده بمونم و اون وقت مامان همه چیز رو بفهمه. راه هایی رو می شناختم که در صورت انجام دادنش امکان نداشت زنده بمونم ولی یاد تو افتادم که بعد از ماجرای علی چه جوری از بین رفتی... نمی خواستم باهات این کار رو بکنم... نمی خواستم دوباره این قدر عذابت بدم... به دوستام نمی تونستم اعتماد کنم. تنها کسی که داشتم تو بودی. تصمیم گرفتم که همه چیز رو بهت بگم. ولی... تو سر قضیه ی دوست دخترت با بابا جر و بحث شد و از خونه رفتی... دیگه تنها شدم. مجبور شدم به بارید بگم که چه اتفاقی افتاده. او واقعا وحشتناک شده بود. می خواست با

دستاش من رو خفه کنه. انگار من مقصر بودم!... خلاصه یه روز مدرسه نفرتم و با باربد رفتیم که شر بچه رو بکنیم. رفتیم پیش یه زنی به اسم الماس. قلبم در سینه فرو ریخت. حرف باربد را به خاطر آوردم که گفته بود: فقط تو نیستی که بدشانسی آوردی. آروشا ادامه داد: چی بگم؟... بگم چه جوری بچه رو انداخت؟... دوست دارم این خاطره ها رو با خودم به گور ببرم. اون همه رنج و عذاب رو به خاطر خریدم و هوس باربد تحمل کردم... الماس هرچی که لایق خودش و صد جد و آبادش بود به من و اون بچه می گفت... نه خودش رحم و شفقتی داشت نه باربد... آخرش هم یه صورت حساب نجومی گذاشت کف دست باربد... باربد هم حسابی من رو کتک زد... دق دلش رو سرم خالی کرد... انگار من مقصر بودم!... بعد از اون باربد ولم کرد. حتی من رو به خونه نرسوند. من خون ریزی داشتم و به حال مرگ افتاده بودم.

داشتم می مردم که حشمت پیدام کرد. با بیحالی آدرس خونه رو بهش دادم. اونم رفت و نیم ساعت بعد با یه تاکسی قراضه برگشت. من رو رسوندن خونه... سر کوچه که رسیدم فهمیدم دیگه جام اون جا نیست... دیگه آروشای پاک و دست نخورده ی مامانم نبودم. یه نامه نوشتم و انداختم زیر در حیاط. زیر لب گفتم: مش رجب پیداش کرد... وقتی خوندش از ناراحتی ریزش کرد. اشک هایم آروشا روی گونه هایش ریخت. من هم آهسته گریه می کردم. حشمت به دیوار روبه رویش خیره شده بود و صورتش را از ناراحتی در هم کشیده بود. آروشا گفت: به خونه ی حشمت رفتیم. باید یه زندگی جدید رو شروع می کردم. حشمت کار می کرد و ازم پرستاری می کرد. می دونستم دارید همه جا رو دنبال می گردید. بارها خواستم خبری بهتون بدم ولی فکر کردم اگه خبر مرگم رو بشنوید بهتره تا اینکه همچین چیزی رو بفهمید. خاموش موندم ولی بدترین روزهای زندگیم رو می گذروندم. حشمت اون قدر در نمی آورد که خرج دوا درمون من و کرایه خونه رو بده. بیشتر شب ها نون خشک هم برای خوردن

نداشتیم. توی یه خونه ی خرابه زندگی می کردیم که گاز نداشت. توی سرما عین بید می لرزیدیم. از گرسنگی شب ها خوابمون نمی برد. بگذریم که چند بار پسرهای معتاد همسایه سعی کردند به زور وارد خونه بشن... زندگی وحشتناکی داشتیم. من عذاب می کشیدم از این که مجبور بودم سربار حشمت باشم. این انصاف نبود که اون پول خونش رو به بهای زندگی لجن من بده. خیلی عذاب می کشیدم. برای من که همیشه بهترین و سالم ترین غذاها رو می خوردم... برای منی که مامان اجازه نمی داد روزه بگیرم مبادا گرسنه ام بشه... گرسنگی بزرگترین درد بود. از کنار رستوران ها که رد میشدیم دهنمون با بوی غذاها آب می افتاد. همیشه حسرت چیزهایی رو می خوردم که قبلا داشتم... قدر ندونستم... به خاطر یه پسر خیابونی همه ش رو از دست دادم... از خودم متنفر بودم... به حشمت التماس کردم که بذاره کمکش کنم. صاحب خونه ش داشت بیرونمون می کرد. داشتند همون خرابه رو که شب ها توش روی روزنامه می خوابیدیم رو هم ازمون می گرفتند. همون خرابه ای رو که دیواراش سیمانی بود و سقفش چکه چکه می کرد... پنجره هاش شیشه نداشت و لوله ی فاضلابش مسدود شده بود... هر چی بود به هر حال بهتر از پارک بود... نمی تونستیم بریم توی پارک بخواییم... اون جا پلیس گشت می زنه... تازه پر آدم لات و لوت و معتاده... با اشک و آه حشمت راضی شد من رو به صاحب کارش که براش مشتری جور می کرد معرفی کنه... بگذریم از ترس هایم... می دونستم توی کثیف ترین کار ممکن دارم وارد می شم... می دونستم این راه دیگه برگشتی برام نمی ذاره ولی چاره ای نداشتم.

مامان من رو این جوری بار نیورده بود که شاهد زجر حشمت باشم و خودم سربارش بشم... هیچ جای دیگه ای هم به یه دختر فراری هفده ساله کار نمی دادند... دختری که نه نشاسنامه داشت و نه ضامن... تازه هیچ کاری هم بلد نبودم که انجام بدم... این شد که همکار حشمت

شدم... و تو... اولین مشتری بودی. در را باز کردم و با سرعت داخل شدم. بابای باربد دست هایش را از هم باز کرد و با خوش رویی گفت: بهبه! آرسام جان خوش آمدی. بدون توجه به او که با علاقه بهم لبخند می زد یک راست به سمت اتاق باربد رفتم. لبخند روی لب های بابای باربد خشکید. دنبالم راه افتاد و گفت: آرسام باربد حالش زیاد خوب نیست. شاید این وقت شب موقع مناسبی برای... بلند فریاد زدم: به درک! با صدای فریادم مامان باربد از اتاق خارج شد. آثار بهت و حیرت در صورتش مشاهده می شد. با عجله ربدو شامبر آلبالویی رنگش را روی لباس خواب نازک سفیدش پوشید و با بد اخلاقی گفت: وایستا بینم! مگه همین امروز بهت نگفتم که حق نداری سرت رو بندازی پاشی بیای اینجا؟ بدون توجه به آن دو نفر با شدت در اتاق باربد را باز کردم. لحظه ای فضای خاکستری رنگ اتاق را از نظر گذراندم. اول از همه چشمم به مبل مشکی رنگی افتاد که مبل محبوبم بود. باربد اجازه نمی داد کسی جز من روی آن بنشیند. کنار مبل میز کامپیوتر قرار داشت. چه روزهایی که ساعت ها با هم پای آن میز می نشستیم و با کامپیوتر بازی می کردیم. کتاب خانه ی باربد هم مثل کتاب خانه ی اتاق من تقریباً خالی بود. فقط تعدادی از کتاب های دانشگاهیش با بی توجهی روی هم تلنبار شده بود. گرد و خاک روی کتاب هایش حکایت از این داشت که مدت هاست سراغ آنها نرفته. روی طبقه ی سوم کتاب خانه قاب عکس مشکی رنگی بود که عکس دو نفره ی من و باربد در آن دیده می شد. با دیدن آن قاب لب هایم را بر هم فشردم.

در دل گفتم: یادش به خیر! یه روزی فکر می کردم هیچ کس رو به اندازه ی من دوست نداره. دوست صمیمی! باربد روی تخت دراز کشیده بود و مجله می خواند. با دیدن من لبخند زد. از هجوم ناگهانی خشم دست هایم را مشت کردم. با سرعت به سمتش رفتم. باربد با دیدن من نیم خیز شد. یقه ی لباس خوابش را گرفتم و فریاد زدم: عوضی این بود رسم رفاقتمون؟ آخه

نامرد بین همه آدم باید می رفتی سراغ خواهر من؟ مامان باربد جیغ زد و بابای باربد چیزی گفت که نشنیدم. رنگ از صورت باربد پرید. تته پته کنان گفت: چی؟... آ آ آرسام چی می گی؟ فریاد زدم: یعنی می خوای انکار کنی که این بلا رو سر خواهر من آوردی عوضی؟ نامرد! تو آخرین آدمی بودی که فکر می کردم با آروشا دوست بوده. بابای باربد بازویم را گرفت و با خشم گفت: بسه دیگه! با خشونت دست بابای باربد را از دستم جدا کردم و گفتم: نه! تازه شروع شده. بابای باربد رو به باربد کرد و با بداخلاقی پرسید: ماجرا چیه؟ من گفتم: ماجرا اینه که پسرت خواهرم رو بدبخت کرده. مامان باربد که از شدت هیجان به نفس نفس افتاده بود گفت: باربد این پسره چی می گه؟ باربد که مشخص بود خیلی ترسیده است گفت: چیزی نیست. شما دو تا برید بیرون. بعدا براتون توضیح می دم. مامان باربد گفت: من می خوام همین الان بفهمم. باربد با عصبانیت فریاد زد: گفتم باشه برای بعد. من پشتم را به مامان و بابای باربد کردم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا کمی آرام شوم ولی فایده ای نداشت. به محض این که در اتاق بسته شد به سمت باربد چرخیدم. باربد دست های لرزانش را بالا آورد و گفت: توضیح می دم. دست هایم را به سینه زدم ولی هنوز از خشم می لرزیدم. با صدایی که کمی آرام تر شده بود گفتم: می شنوم. پلک چشم چپم می پرید. با عصبانیت دندان هایم را روی هم می ساییدم. باربد که انقباض عضلات فکم را دید فهمید که دارم از خشم منفجر می شوم. آهسته گفت: من انکار نمی کنم که همچین کاری کردم... آرسام من... خیلی کار احمقانه ای کردم...

بخشید. فریاد زدم: ببخشم؟ چی رو ببخشم؟... بلایی که سر خواهر آفتاب مهتاب ندیده ی من آوردی رو ببخشم؟... از خونه فراری دادنش رو ببخشم؟ این که ولش کردی رو ببخشم؟ افسردگی مامانم رو ببخشم؟ شکستن کمر بابام رو ببخشم؟ تو خانواده ی من رو از بین بردی. از هیچکس توی دنیا بیشتر از تو بدم نمی یاد. به خواهر من تجاوز کردی و بچه اش رو

انداختی. بعدش هم ولش کردی... باربد وسط حرفم پرید و فریاد زد: یه جوری حرف نزن انگار فقط من آدم بده بودم. کاری که من با آروشا کردم همون کاری بود که تو با پانی کردی. تو هم به پانی تجاوز کردی. تو هم کتکش زدی و می خواستی بچه اش رو بندازی. مثل فرشته های پاک و منزه حرف نزن. تو هم مثل منی. هر دو تامون از یه قماشیم. پس در مورد چیز دیگه ای زر بزن. قلبم در سینه فرو ریخت. هجوم خاطرات گذشته یک لحظه مکانی که در آن حضور داشتم را از یادم برد. یادم آمد که چطور توی صورت پانی زده بود و روی زمین کشیده بودمش. یک لحظه احساس ضعف کردم. در دل از خودم پرسیدم: یعنی باربد هم همین کار رو با آروشا کرد؟ انعکاس کلمه ی الماس را با صدای آروشا در ذهنم می شنیدم. همه ی خشمم از بین رفت. صورتم جمع شد و قبل از اینکه بتوانم خودم را کنترل کنم به گریه افتادم. باربد از جا پرید. بازوهایم را گرفت و گفت: بچه نشو آرسام... آرسام من... به خدا... من مست بودم. حالیم نبود که دارم چی کار می کنم. فریاد زدم: باهاش که دوست شدی، نشدی؟ اون موقع هم مست بودی؟ باربد خواست من را در آغوش بکشد ولی ازش فاصله گرفتم. فریاد زدم: عوضی تو بهترین دوستم بودی. تو برام مثل یه برادر بودی. باربد گفت: من دوستت دارم آرسام. قضیه ی تو با آروشا فرق می کنه... من هیچ کس رو به اندازه ی تو دوست ندارم. با بداخلائی گفتم: بس کن دیگه!... آخه برای چی این کار رو باهاش کردی؟ باربد سرش را پایین انداخت. فریاد زدم: چرا؟ باربد نگاهی زیر چشمی به من انداخت و گفت: دلیلش خیلی احمقانه است... من... خر شدم به خدا... تا به خودم اومدم دیگه کار از کار گذشته بود... من هیچ وقت نمی خواستم که این قدر با خواهرت صمیمی بشم. نمی خواستم بازیش بدم. فقط می خواستم این جوری یه کم به تو نزدیک بشم ولی... همه چیز از کنترلم خارج شد... آروشا هم زیادی ساده بود... یه دفعه به خودم اومدم و دیدم که او عاشقم شده و بچه ی من رو توی شکمش داره...

آرسام... من نمی خواستم از دستت بدم. روی تختش نشستم و گفتم: بس کن باربد! چرت و پرت تحویل من نده. چرا مزخرف می گی؟ باربد با عصبانیت فریاد زد: مزخرف کدومه؟ دارم راستش رو می گم... دارم می گم دوستت دارم... جوری که هیچ وقت هیچ دختری رو دوست نداشتم... دست خودم نیست می فهمی؟ از اولین روزی که اوادم دانشگاه ازت خوشم اومد... برای این که بهت نزدیک بشم باهات دوست شدم و سعی کردم باهات صمیمی بشم... من... مامانم وقتی فهمید نسبت به یه مرد همچین حسی دارم من رو هزارتا دکتر برد ولی درمان نشدم. دیگه می خواستی چی کار کنم؟... من یه حسی بهت داشتم... با ادامه ی دوستیمون همه چیز خیلی جدی تر شد... می خواستم نظر مثبت تو رو جلب کنم و بعد با هم بریم خارج زندگی کنیم. بابام حرفی نداشت. وقتی فهمید من این مشکل رو دارم و خوب نمی شم با این قضیه کنار اومد ولی برای مامانم قابل تحمل نبود. برای همین دوست نداشتم من با تو تنها باشم... برای همین از تو خوشش نمی اومد... من... نمی دونستم چی کار کنم. وقتی فهمیدم تو فقط به عنوان یه برادر روی من حساب باز کردی خل شدم...

برای همین رفتم سراغ آروشا... می دونم دلیلم برایت قابل قبول نیست. تو احساس من رو درک نمی کنی. آروشا برای من عزیز بود چون بوی تو رو می داد. من دستم از تو کوتاه بود برای همین... رفتم سراغ آروشا... باور کن نمی خواستم این قدر باهاش صمیمی بشم ولی... آرسام... باور کن راست می گم. با بهت و حیرت به صورت باربد زل زدم. می دانستم که راست می گوید. از صورتش مشخص بود. یاد حمایت های غیر معمولش از خودم افتادم. زمانی که غسل را وسط خیابان ول کردیم و می خواستیم برویم، مردی یقه ی من را چسبید و باربد به حد مرگ عصبانی شد. گاهی پیش می آمد که بهم می گفت عاشقت هستم ولی من همیشه جملاتش را به یک حساب دیگه می گذاشتم. یاد بوسه هایی افتادم که وقتی از دستش عصبانی

می شدم به گونه ام می زد. مور مور شدم. ناخودآگاه با پشت دست صورتم را پاک کردم. با عجز و لابه بهش گفتم: بیا و پسر خوبی باش... دیگه مزخرف نگو و راستش رو بگو. قول می دم منطقی برخورد کنم... آخه این چرت و پرت ها رو ازت کجات در آوردی؟ باربد با لحن گرفته ای گفت: به خدا راست می گم آرسام... چرا باورت نمی شه؟ مگه من تنها آدمی هستم که این مشکل رو دارم؟ چرا بیماری های روانی توی ایران به چیز ماوراء طبیعه است؟ بلند گفتم: پس قبول داری که به آشغال روانی هستی؟ باربد فریاد زد: آره لعنتی! قبول دارم که روانیم... همین رو می خواستی؟ درمان هم نمی شم... همینه که هست. فریاد زد: خفه شو آشغال! چی چیو همینه که هست؟ پدرت رو در می یارم. فکر کردی می شینم بدبخت شدن آروشا رو نگاه می کنم؟ تو هم بهتره بس کنی و راستش رو بگی. انتظار نداشته باش که مزخرفات رو باور کنم. تو دوست دختر داشتی چطور ممکنه که به پسرها تمایل داشته باشی؟ باربد آهی کشید. ناتوانی از حرکاتش مشهود بود.

بیماریش ضعیفش کرده بود و توان مقابله با من را نداشت. با صدای ضعیفی گفت: هیچ وقت دلم نخواست باور کنم که این مشکل رو دارم... برای همین دنبال دخترها می رفتم ولی نه خودم راضی می شدم نه اونا. باربد نگاه رنجیده ای به من کرد و گفت: برای همین عسل اومد سراغ تو... فکر نکن که نمی دونم. من به عسل هیچ حسی نداشتم... ولی تو رو دوست داشتم. برای همین به روت نمی اوردم. سرم را میان دستانم گرفتم. با تعجب از خودم پرسیدم: این پسر ی دیوونه چی می گه؟ مرتب صحنه های ابراز محبت باربد پیش چشمم می آمد. از همه بدتر صداقتی بود که در چشم هایش می خواندم. حالت صورت مریض و بیمارش جلوی چشم هام آمد. همان صداقتی در چشم هایش بود که در چشم های پانی دیده بودم. قلبم در سینه فرو ریخت. با خودم گفتم: نه! دروغ نمی گه... همه اش راسته ...



راسته! احساس بدی سراسر بدنم را فرا گرفت. قلبم محکم می زد. باربد دستش را روی شانه ام گذاشت. مور مور شدم. به سرعت ازش فاصله گرفتم. باربد مکثی کرد و گفت: در مورد آروشا... با دیدن پریشانی من صحبتش را قطع کرد. سرم را به دیوار پوشیده شده از کاغذ دیواری خاکستری رنگ تکیه دادم. آروشا! او چه گناهی داشت که تاوان علاقه ی کذایی باربد به من را بدهد؟ واقعا باربد یک دیوانه بود. واقعا روانی بود. یاد روزی افتادم که در اتاق خانه ام با پانی تنها شدم. تمام کارهایی که با او کرده بودم جلوی چشمم آمد. قلبم تیر کشید. یعنی باربد هم همه ی آن کارها را با آروشا کرده بود؟ یاد روزی افتادم که با خشونت پانی را پیش الماس بردم. یادم آمد که چطور با دست محکم توی صورتش زدم و روی زمین کشیدمش. صدای ناله ها و التماس های پانی در گوشم پیچید: آرسام تو رو خدا من رو اینجا نبر. من می ترسم... خواهش می کنم. به خوبی می توانستم تصور کنم که آروشا هم همین ها را به باربد گفته بود... آروشا شاهد ادامه ی ماجرا هم بود... ماجرای که پانی با خوش شانسی از آن بیرون کشیده شده

بود. تمام بدنم یخ زد. احساس ضعف و پشیمانی بدنم را فرا گرفت. یاد خاطره ی آن روز با پانی می افتادم و به جای پانی آروشا را می دیدم... انگار من این کارها را با آروشا کرده بودم... لحظه ای بعد به خاطر آوردم که آن دو همسن هستند... در دل گفتم: خدایا! دستت درد نکنه... خوب حالم رو گرفتی... انگار راسته که می گن یه چیزی توی این دنیا هست که اسمش قانون بازتابه... آدما بازتاب اعمالشون رو می بینن... انگار راسته... هیچی عین یه حقیقت تلخ تمام وجود آدم رو نابود نمی کنه... تلخ ترین حقیقت ممکن... آروشا را می دیدم که دم خانه ی الماس افتاده بود... همان خانه ای که نمایی قهوه ای رنگ داشت و درش آن قدر زنگ زده بود که معلوم نبود در ابتدا چه رنگی بوده است... همان خانه ای که در آن محله ی کثیف قرار

داشت... کنار همان تپه ای که تعدادی مرد معتاد روی آن نشسته بودند و کراک مصرف می کردند... کنار همان پسر بچه های قد و نیم قد که دبه های آب زرد رنگ را با خودشان حمل می کردند. آروشا همان جا روی زمین نشسته بود و گریه می کرد. درست مثل همان دختر بچه ی شش هفت ساله ی کثیف و سیاه که گوشه ای نشسته بود و با تمام وجود می گریست... و باعث و بانی این خیال پسری که بود که پشت سرم نشسته بود... آره! او یک غریبه بود... پسری که تازه شناخته بودمش... غریبه ای که فکر می کردم برایم آشناترین است... ولی نه! انگار مقصر منم... من بودم که با حماقت متوجه قصد و غرض باربد نشدم... من بودم که سبب آشنایی آن دو نفر شدم... من بودم که آن قدر در ماجرای علی غرق شدم که خواهرم را فراموش کردم... برای اولین بار خودم را مقصر دانستم. رو به باربد کردم که با التماس چشم به دهانم دوخته بود. با صدایی گرفته گفتم: قسم می خورم اگه یه بار دیگه چشمم بهت بیفته خودم رو بکشم... قسم می خورم. اشک در چشم های باربد حلقه زد و گفت: آرسام من... به سمت در رفتم و گفتم: امیدوارم که این بیماری امونت نده... خدایی که بهش اعتقاد نداری جواب کارت رو می ده... همون طوری که جواب من رو داد... من رو خورد کرد... همون طور که من بقیه رو خورد می کردم. عینک دودیم را از چشم برداشتم و ناگهان حشمت را در برابرم دیدم. ته سیگارش را روی زمین انداخت و با پاشنه ی تخت کفش آل استارش آن را له کرد. مانتوی مشکی کوتاه و تنگی به تن داشت که بیشتر شبیه به یک بلیز آستین سه ریع بود تا مانتو. شلوار لی سرمه ای راسته ای پوشیده بود که کهنه و کثیف به نظر می رسید. شال مشکی رنگی روی سرش انداخته بود که هیچ جای موهایش را نمی پوشاند. موهای قرمز بلندش پایین کمرش تاب می خورد و از جلو هم روی ابروهایش ریخته بود. با یک دست پنج یا شش پلاستیک به دست داشت که پر از میوه و مواد غذایی بود. جلو رفتم و آهسته سلام کردم. در

برابر نور خورشید چشم هایش را تنگ کرد و جوابم را داد. بعد خندید و به سیگاری که روی زمین انداخته بود اشاره کرد و گفت: ناراحت نمی شی پول تو جیبت رو دود می کنم؟ شانه بالا انداختم و گفتم: یه مدت آروشا مهمون تو بود. حالا تو مهمون اون باش. حشمت به سمت آسانسور رفت و گفت: این صدقه است. من کار می کردم. پوزخند زدم و گفتم: چه کار شرافتمندانه ای هم می کردی. حشمت آهی کشید و گفت: تو چی حالتی؟ از اولین روزی که به دنیا اومدی یه بار هم گشنگی نکشیدی. تا حالا نشده دستت بیره و برات چسب زخمی نباشه در حالی که ننه جون من از اسهال و استفراغ مرد. وقتی صورت متعجب من را دید گفت: برای همین آب و غذاهای کثیف دیگه... چرا این جور نگاه می کنی؟ تعجب کردی آره؟ من از وقتی سیزده سالم بود این کار رو شروع کردم. نمی تونستم مردن مامانم رو ببینم. کار می کردم که خرج دوا درمون ننه ام رو در بیارم. شوهر ننه ام پول نمی داد. از خداهش بود که زنش بمیره و بره یکی دیگه بگیره. او چانه اش را خاراند و گفت: البته اولین بار شوهر ننه ام مجبورم کرد که کار کنم... نمی دونم... درست یادم نیست. با چشم هایی که از تعجب گشاد شده بود نگاهش کردم. خیلی راحت در این مورد حرف می زد. انگار آن قدر سختی کشیده بود که دیگر این چیزها برایش مسئله ای نبود. یک لحظه احساس کردم از او خوشم می آید. دختر قوی و محکمی بود.

خیلی بیشتر از من مرد بود. حشمت گفت: ننه ام که مرد شوهر بی همه چیزش همه چیزمون رو بالا کشید و از خونه پرتمون کرد بیرون... من و آبجیم رو... یه سال از من کوچیکتر بود... بعدش برای شکم اون کار می کردم. الانم رفته دوبی. همین کار من رو می کنه ولی درآمد بهتری داری. ای بابا! بعدش هم که برای خواهر تو کار کردم. خندیدم و گفتم: آروشا خواهر منه ولی خواهر تو آبجیته آره؟ حشمت خندید و گفت: آره دیگه! آخه خواهر شما با

کلاسه. سوار آسانسور شدیم. حشمت گفت: باید مواظب خواهرت باشی. خیلی افسرده شده...  
به دکتری چیزی ببرش... تا آخر که نمی تونه این شکلی بمونه. سرم را پایین انداختم و  
گفتم: تو فکرش هستم. یه نقشه هایی کشیدم. حشمت چیزی نپرسید. از آسانسور پیاده شدیم.  
کیسه ی نان از دست حشمت افتاد. خم شدم و گفتم: برو می یارمش. حشمت در خانه را باز  
کرد و ناگهان فریاد زد: کجا؟ از جا پریدم. شتاب زده به سمت در رفتم. داخل خانه شدم و  
آروشا را دیدم که مانتو پوشیده بود. صورتش از عصبانیت قرمز شده بود. با تعجب گفتم: چی  
شد... .

حشمت در خانه را باز کرد و ناگهان فریاد زد: کجا؟ از جا پریدم. شتاب زده به سمت در رفتم.  
داخل خانه شدم و آروشا را دیدم که مانتو پوشیده بود. صورتش از عصبانیت قرمز شده بود. با  
تعجب گفتم: چی شد... . آروشا وسط حرفم پرید و فریاد زد: خفه شو عوضی! حشمت کیسه ها را  
پرت کرد و پرسید: چی شده دختر؟ خل شدی؟ آروشا گفت: آره خل شدم. بازوی آروشا را  
گرفتم ولی آروشا چرخید و چنان سیلی محکمی به صورتم زد که چشم هایم پر از اشک شد.  
یه قدم به عقب برداشتم. حشمت با صدای ضعیفی گفت: آروشا... آروشا که از عصبانیت در  
حال انفجار بود گفت: حرف نزن. اگه می یای بریم اگه نه... به هر حال من می رم. دستم را از  
روی گونه ی دردناکم برداشتم و گفتم: چت شده؟ هیچ وقت آروشا را این طور افسار گسیخته  
ندیده بودم. آروشا که چشم هایش را تا جای ممکن گشاد کرده بود و دستش از عصبانیت می  
لرزید به سمتم آمد و گفت: اگه می دونستم همچین آدم رذل و پست و کثیفی هستی هیچ وقت  
پامو توی این خونه نمی داشتم. فریاد زدم: نمی خوام بگی چی شده؟ آروشا بلندتر از من فریاد  
زد: سر من داد نزن عوضی. فکر کردی کی هستی که سر من داد می زنی؟ ادای آدم های پاک  
و عابد و زاهد رو در می یاری در حالی که عین اون باربد عوضی هستی. من فکر می کردم تو

فقط به کم شیطنت و جوونی می کنی ولی نمی دونستم که به آدم لش به تمام معنا هستی. ازت متنفرم... آره! این بار منم که نسبت به تو احساس نفرت می کنم. آروشا نفسی تازه کرد و ادامه داد: پانی این جا بود. وحشت زده به آروشا نگاه کردم. چینی که به صورتش داده بود و نگاه خشمگینش نشان می داد که چه قدر نسبت به من احساس نفرت می کند. خواستم چیزی بگویم که آروشا گفت: تو مثل باربدی... هیچ فرقی بین شما دو تا نیست... الهی روز خوش نبینی. تو همون کاری رو با پانی کردی که دوستت با من کرد. شتاب زده گفتم: من بابت کاری که با پانی کردم پشیمونم. آروشا فریاد زد: اوه خدای من! پشیمونه!

بالاخره به چیزی هم پیدا شد که پسر دکتر ارجمند نسبت بهش به کم احساس شرم و حیا کنه. با بداخلاقی گفتم: این قدر اسم بابا رو نیار. آروشا پوزخند وحشتناکی زد و گفت: این تویی که باید شرم کنی که اسم بابا رو بیاری. بابا همیشه به تو اعتماد داشت. فکر می کرد به کم سر به هوا و شیطون هستی ولی اگه می دونست که به دختر همسن من رو به این روز انداختی دیگه سینه اش رو سپر نمی کرد و با غرور نمی گفت که آرسام پسر منه. با بیچارگی به حشمت نگاه کردم. لب هایش را جمع کرده بود و دست به سینه پشت سر آروشا ایستاده بود. نمی دانست ماجرا چیست و تعجبی که در چشم هایش موج می زد نشان می داد که هیچ وقت آروشا را این طور عصبانی ندیده است.

من هم هیچ وقت او را این طور ندیده بودم. می ترسیدم از شدت عصبانیت سکنه کند. از او می ترسیدم. از او و آنچه شنیده بودم... از او و آن چه ممکن بود پیش بیاید می ترسیدم. آروشا هنوز از خشم می لرزید. لب هایش را به هم فشرد و نگاهی پر از نفرت به من کرد و گفت: توی همین خونه... توی همین تختی که من روش می خوابیدم... کاری رو با پانی کردی که باربد با من کرد... حتی می خواستی پیش الماس ببریش. حشمت اخم کرد. دیگر فهمیده

بود که ماجرا چیست. احساس بدبختی می کردم. دستم به هیچ جا بند نبود. حالت ضعف بهم دست داد. روی لبه ی کاناپه نشستم و گفتم: بین! من واقعا خر شدم که اون کار رو کردم. به خدا پشیمونم. چرا باورت نمی شه؟ آروشا گفت: چون خوب می دونم که تو هم مثل باربد بلدی چطوری مخ بزنی. گفتم: اگه تو بذاری بری که مشکل پانی حل نمی شه. آروشا گفت: ولی نمی توئم و ایستم و شاهد نابود شدنش باشم. گفتم: تو بهم بگو چه کاری درسته. تو بهم بگو چی کار کنم. آروشا به دیوار تکیه داد. پایش را با حالتی عصبی تکان می داد. حشمت با همان حالت یک گوشه ایستاده بود و با کنجکاوی به دهان آروشا خیره شده بود. آروشا داشت فکر می کرد. من هم به این فکر می کردم که چرا سر و کله ی پانی پیدا شده است. می دانستم که چیزی مانده است که مامانش از حالت هایش پی به بارداریش ببرد.

ماجرای آروشا و باربد او را از خاطر بردم. یادم رفته بود که باید در مورد آن بچه فکر بکنم. آروشا سرش را بلند کرد و گفت: اگه می خوای من رو داشته باشی باید مثل یه مرد و ایستی و مسئولیت اون بچه رو قبول کنی. باید برای اولین بار توی زندگیت مرد باشی. چشم هایم از تعجب گشاد شد. در دل گفتم: نه! آهسته گفتم: تو فکر می کنی پانی هنوز من رو دوست داره؟ فکر می کنی دوست داره با مردی ازدواج کنه که بهش ... تجاوز کرده؟ آروشا گفت: من در مورد ازدواج حرف نزدم. من در مورد اون بچه حرف زدم. نگفتم که ازدواج کنید. گفتم که باید مسئولیت اون بچه رو قبول کنی. دستم را میان موهایم کردم و در همان حال ماندم. آروشا گفت: در غیر این صورت این جا نمی مونم. ترجیه می دم دوباره آواره بشم ولی زیر سایه ی تو نباشم. اگه بهم ثابت نکنی که مردی و پای کارهائیت می ایستی برای همیشه می رم. نمی دانستم باید چی کار کنم. با بیچارگی سرم را بلند کردم و گفتم: من دوست ندارم یه پدر بیست و یه ساله باشم. آروشا پوزخند زد و گفت: باید از قبلش به این موضوع فکر می کردی.

پانی هم دوست نداشت که یه مادر هفده ساله باشه ولی تو اون بچه رو توی دامنش گذاشتی. گفتم: به خدا یه دکتر خوب پیدا می کنم که بدون این که بهش آسیب برسونه شر اون بچه رو کم کنند. آروشا با حالت وحشتناکی به سمتم آمد. یقه ام را گرفت و فریاد زد: یه بار دیگه حرفش رو بزنی می ذارم برای همیشه می رم فهمیدی؟ ترسیدم و عقب رفتم. از رفتن او می ترسیدم. نمی خواستم دوباره عزیزترین کسم را از دست بدهم. آروشا ازم فاصله گرفت.

به آخرین چیزی که به ذهنم رسید چنگ زدم و گفتم: اگه اون بچه به دنیا بیاد تکلیف مامان و بابای پانی چی می شه؟ آروشا خنده ای عصبی کرد و گفت: واقعا نمی تونم تصورش رو بکنم که

تو نگران مامان و بابای پانی باشی. تو به هیچ کس جز خودت فکر نمی کنی. برای من فیلم نیا. خوب می شناسمت. چرا این قدر مزخرف می گی آرسام؟ پانی نمی خواد بچه ش رو بندازه. این یعنی این که فکر مامان و باباش رو کرده. این دیگه به تو مربوط نیست. کم مانده بود به گریه بیفتم. نمی خواستم دوباره حال و هوای آن روزها را پیدا کنم که از آروشا بی خبر بودم. به خصوص که فهمیده بودم با چه وضعی در آن مدت زندگی کرده است. نمی خواستم دوباره به آن خرابه برگردد که روی روزنامه بخوابد. نمی خواستم پول کثیف حشمت را قبول کند... نمی خواستم... سعی کردم دوباره نقشه بکشم. می خواستم آرسام قبلی بشوم. می خواستم سناریو بنویسم و نقاب بزنم. نقش بازی کنم و خواسته هایم را اجرا کنم ولی دیگر نمی توانستم. گویی آن مرد که نقابی به چهره داشت و همه را مطیع خودش می کرد مرده بود. بعد از ضربه ای که از دیدن آروشا در آن وضع خورده بودم ناتوان شده بودم. چهره ی پلید دنیا را دیده بودم و از آن نازپروردگی خارج شده بودم... آن دنیایی که روزی خودم برای دیگران زشت و ناپاکش می کردم... این بار بهترین دوستم مقدمات کثیفیش را برایم فراهم کرده بود... مردی که عاشقم بود! نه! دیگر یک مرد ضعیف بودم. از آن اراده و آن هوش و ذکاوت خبری نبود. خرد شده بودم. چاره ای نداشتیم. گفتم: خیلی خب! بهش فکر می کنم. آروشا گفت: باشه. تا فردا جوابم رو بده. آروشا خودش را روی کاناپه انداخت. حشمت هم خم شد و کیسه ها را از روی زمین برداشت. با خودم فکر کردم: فردا؟ خیلی وقت کمیه. آهی کشیدم و به آروشا نگاه کردم. چهره اش سخت بود و نشان می داد که هیچ انعطافی از خودش نشان نخواهد داد. هنوز از خشم نفس نفس می زد. ابروهای باریکش را در هم کشیده بود و دست هایش را مشت کرده بود. نگاه از چهره ی دوست داشتنی او برداشتم. آن روز فهمیدم که چه قدر خواهرم عوض شده بود. بزرگ شده بود. آن دختری که همیشه خودش را مقصر می



دانست و در برابر امر و نهی بزرگ تر هایش سکوت می کرد و در باطن رنج می برد دیگر وجود نداشت... آن دختری که من برایش بت بودم و هیچ وقت بهم بی احترامی نمی کرد برای همیشه رفته بود. آروشا یاد گرفته بود که چطور باید زندگی کند. هرچند که تلخی خاطرات گذشته آزارش می داد و افسرده اش کرده بود ولی خیلی چیزها یاد گرفته بود. من هم فهمیدم که نمی توانم با او مقابله کنم. فهمیدم که واقعا مجبورم به خاطر او بچه ام را قبول کنم. در نگاهش دیده بودم که کاملا مصمم است و تصمیمش را گرفته. در دل گفتم: آخه چه گیری به این بچه داده؟ پانی چرا به این بچه گیر داده؟ پانی! در دل گفتم: مگه دستم بهت نرسه! از خانه خارج شدم. بی اراده قدم برمی داشتم. به آن بچه و پانی فکر می کردم. دوست نداشتم با پانی ازدواج کنم. هرچند که تا به حال از او بدی ندیده بودم ولی احساس می کردم که اصلا نمی شناسمش .

در دل گفتم: حتما دختر خوبی بود که علی دوستش داشت. لعنت به دوستی من و علی! بله! پانی دختر خوبی بود ولی من دوست نداشتم در سن بیست و چند سالگی ازدواج کنم. از آن دسته پسرها بودم که ازدواج کردن را دوست نداشتم و ترجیح می دادم مثل اروپایی ها بدون خواندن خطبه ی عقد با محبوبم در یک خانه زندگی کنم. هیچ وقت به ازدواج فکر نکرده بود ولی آن بچه! یعنی من می توانستم یک پدر باشم؟ پدر! مثل بابای باربد مهربان و روشن فکر؟ مثل بابای علی خوش گذران و بی قید و بند؟ مثل بابای پارمیدا متعصب؟ یا مثل بابای خودم متین و سنگین؟ به پارکینگ رفتم ولی بعد به یاد آوردم که ماشینم را بیرون پارک کرده ام. از پارکینگ بیرون رفتم و خواستم از عرض خیابان رد بشوم که ناگهان یک پرادوی مشکی در نیم مترم روی ترمز زد. از جا پریدم. قلبم در سینه فرو ریخت .

نزدیک بود تصادف کنم. دستم را در هوا تکان دادم و گفتم: او! چشم کورت رو باز کن. در ماشین باز شد و دو تا مرد قوی هیکل با لباس های چسبان پیاده شدند. عینک دودی داشتند و موهایشان را تراشیده بودند. با دیدنشان اخم کردم. یکی از مردها کنارم ایستاد و جسم تیزی را به آهستگی به پهلویم فشرد و گفت: صدایت در نیاد... سوار شو. چنان متعجب شدم که جایی برای ترس نماند. خواستم از رفتن امتناع کنم که جسم تیز را محکم تر به پهلویم کشید. خراشی روی پهلویم افتاد. آهسته پرسیدم: چی کارم داری؟ ولم کن! مرد با خشونت بازویم را گرفت و به سمت ماشین کشید. نگاهی وحشت زده به اطرافم کردم ولی سر ظهر بود و در کوچه پرنده پر نمی زد. خواستم فریاد بزنم که مرد دستش را روی دهانم گذاشت و به زور من را در ماشین انداخت. نمی توانستم تکان بخورم. لبه ی تیز چاقو پهلویم را حسابی خراش داده بود. تقریبا از ترس زبانم بند آمده بود. هر از چند گاهی نگاهی به هیکل درشت مرد کناریم می انداختم و باقی مانده ی اعتماد به نفسم را هم از دست می دادم. عین بید می لرزیدم. با خودم می گفتم: نکنه می خوان من رو بدزدند تا از بابام پول بگیرند؟! ... نکنه می خوان شکمم رو سفره کنند تا کلیه هام رو

بفروشند؟! ... وای نه! خدایا غلط کردم... این دیگه چه بدبختی بود؟ چرا هر دفعه بحث نحس پانی می یاد وسط یه اتفاق نحس تر می افته؟ به خارج شهر رسیده بودیم. نمی دانستم کجا هستیم. تنها جایی که به آن جا شباهت داشت محل زندگی الماس بود ولی با یک نگاه فهمیدم که آن جا هم نیست. خشک تر از آن جا بود. دست کمی از یک بیابان نداشت. تپه های شنی دو طرف جاده ی ناهموار قرار داشت و هیچ خانه ای دیده نمی شد. اطراف جاده آشغال دیده نمی شد. از همین موضوع فهمیدم که جای کم رفت و آمدی است. ایرانی ها هر جا پایشان را بگذارند پر از آشغال هندوانه و پلاستیک می شود. مردی که رانندگی می کرد خیلی آهسته با

موبایل صحبت می کرد. با تمام وجودم گوش می دادم ولی چیز زیادی دستگیرم نمی شد. عباراتی پراکنده به گوشم می خورد: آره... همون جا ...

همون جور که خواستی... مقاومت... جاده... در دل گفتم: لعنتی! نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که سعی می کردم نلرزد گفتم: من رو کجا می برید؟ مرد کناریم گفت: حرف نزن. الان می فهمی. با عصبانیت گفتم: اون چاقو رو بردار دیگه. اینجا که دیگه آدمی نیست که اگه داد بزنی بشنوه. مرد کناریم پوزخندی زد و گفت: برام تعریف کردند که خیلی مارمولکی. اگه ورش دارم در می ری. با سر به منطقه ی بیابان مانند اشاره کردم و گفتم: از این جا؟ مرد جوابی نداد. اعتماد به نفسم با افزایش فشار چاقو کاهش پیدا کرد. راننده گفت: خب! پیاده ش کن. نگاهی به اطرافم انداختم .

مثل راهی که پشت سر گذاشته بودیم بود. مرد کناریم بازویم را گرفت و با خشونت من را از ماشین پایین انداخت .

روی مچ دستم افتادم و فریادم از درد به آسمان رفت. هر دو مرد خندیدند. یکی از آنها گفت: داد نزن کوچولو! تازه شروع شده. روی دو تا زانوهایم نشستم و دستم را محکم گرفتم. چشم هایم را از درد بستم. ناگهان یکی از آن دو نفر با پا محکم توی شکمم زد. از درد خم شدم. نفسم بند آمد. کمی به خودم پیچیدم. هنوز نفسم بالا نیامده بود که هر دو مرد شروع کردند بی امان با لگد به شکمم زدن. از درد به خودم می پیچیدم و خم شده بودم تا ضربات بی رحمانه ایشان به زیر شکمم اصابت نکند ولی بی فایده بود. کمی بعد که برای من مثل یک سال پر از درد گذشت ولم کردند. نفسم بند آمده بود ولی از درد نمی توانستم نفس بکشم. به خودم می پیچیدم و با دست هایم شکمم را گرفته بودم. اشک هایم با خاک روی جاده در هم می آمیخت. ناله های ضعیفی که از دهانم خارج می شد به هیچ کجا نمی رسید. یکی از مردها

موهای سرم را گرفت و از زمین بلندم کرد. فریادم به آسمان رفت. چشم هایم را به زحمت باز کردم و مرد دیگر را دیدم که رو به رویم ایستاده بود و می خندید. هر دو تا دستش را روی شانه هایم گذاشت و با زانو محکم به زیر شکمم زد. دیگر حال خودم را نمی فهمیدم. خم شدم و از درد آرزوی مرگ کردم. چشم هایم دوباره پر از اشک شد. دندان هایم را روی هم فشردم. در همین موقع مشت محکمی توی صورتم خورد. روی زمین افتادم. بی حرکت ماندم و در دل گفتم: خدایا من رو بکش دیگه! دیگه بسمه... دیگه می خوام بمیرم. صدایی شنیدم و چشم هایم را باز کرد. یک ماشین مشکی رنگ در برابرم بود. ولی چشم هایم تار می دید و نمی توانستم جزئیات را تشخیص بدهم. اشک هایم دیدم را تارتر هم کرده بود. متوجه شدم که دو زن از ماشین پیاده شدند یکی از آنها به ماشین تکیه داده بود و دیگری به سمتم می آمد. سینه خیز به طرف زن رفتم. شال سرخایش در باد گرم و سوازن آن محله ی بی آب و علف از سرش افتاد. موهای مش کرده ی آشنایی داشت. اهمیت نمی دادم او کیست فقط سینه خیز به سمتش می رفتم. می خواستم خودم را از آن دو مرد دور کنم. بالاخره به زن رسیدم. کفش های پاشنه ده سانتی اش رو به روی صورتم بود. با صدایی که خوشحالی از آن می بارید گفت: ببین کی خودش رو به پای من انداخته! دندان هایم را از خشم روی هم ساییدم. پس او بود که برای انتقام گرفتن آمده بود. صدای نحسش را شناختم. او با همین صدا بارها جملاتی عاشقانه در گوشم زمزمه کرده بود و حالا... عسل! او خم شد و با دست های لطیفش صورتم را بالا گرفت. با خنده ای دندان هایش را از بین لب های سرخابی رنگش بیرون انداخت.

گفت: آخی!

بین آرسام به چه روزی افتاده! نچ نچ نچ! اون روزی که من رو وسط جاده ول کردی فکرش رو می کردی که کارت به این جا بکشه؟ آن قدر عصبانی بودم که نفهمیدم چطور توی صورتمش

تف کردم. عسل از جا پرید و با پشت دستش صورتش را پاک کرد. از چشم های آرایش کرده اش خشم زبانه می کشید. با پا محکم توی پهلویم زد ولی من تا جای ممکن عکس العملی نشان ندادم. عسل فریاد زد: تو باید بهم التماس کنی. قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم. تمام توانایی های بازیگریم را جمع کردم و آن قیافه را به خودم گرفتم. نگاهی سرشار از التماس به او کردم و گفتم: من ...

من ... نباید اون کارها رو باهات می کردم... چون تو... تو... عسل با اشتیاق منتظر ادامه ی کلامم بود. از هیجان تند تند نفس می کشید. گفتم: نباید باهات دوست می شدم... چون... تو زشت ترین دختری هستی که می شناسم. عسل با پاشنه ی کفشش به دهانم کوبید. روی زمین افتادم و دهانم پر از خون شد ولی خودم را بلند کردم و خون را روی زمین تف کردم. دیگر برایم مهم نبود که چه به روزم می آید. دیگر آن پسر لوس و نازپرورده نبودم. حتی برای لحظه ای هم به یاد آسایش و راحتی آن خانه ی قصرمانندمان نیفتادم. دیگر به یاد مسئولیت آروشا و آن بچه ای که توی راه داشتم نیفتادم. یاد مامان و بابای بیچاره ام که چشم به راهم بودند نبودم. دیگر هیچ چیزی نبودم. یک آشغال بودم که روی زمین افتاده بودم. برایم مهم نبود که چه به روزم بیاید. برایم فقط این مهم بود که عسل را تحقیر کنم. هیچ وقت به اندازه ی آن لحظه ازش متنفر نبودم. عسل که از خشم می لرزید به آن دو مرد گفت: این جوری آدمش کردید؟ یکی از مردها گفت: تا می خورد زدیمش. بچه پرروه. چی کار کنیم خانوم؟ عسل با بی تابی نگاهی به پشت سرش انداخت. آن دختر مو نقره ای را دیدم که به ماشین سیاه تکیه داده بود. آهسته خندیدم و گفتم: پس متحد شدید. یادش رفته که تو دوست پسرش رو از راه به در کردی؟ دختر مو نقره ای در حالی که سیگار می کشید به سمتم آمد. عسل گفت: تو بودی که من رو توی دامت انداختی. تو حتی به دوست خودت هم خیانت

کردی. گفتم: خفه شو بابا! تو هم به دوستت خیانت کردی. اگه من بد بودم تو بدتر بودی. تو بودی که از اولین روز دانشگاه به پر و پای من می پیچیدی. چون دستت به من نرسید با باربد دوست شدی که بهم نزدیک باشی. بعدش هم اکس زدی و خودت رو از ماشین بیرون انداختی. این وسط تقصیر من چیه؟ چرا پای خریتت وای نمی ایستی؟ پارمیدا به ما رسید. پای چشم هایش سیاه شده بود. لاغر شده بود و از ریخت و قیافه افتاده بود. ریشه ی موهایش رنگ نشده بود و آرایش نداشت. اعتیاد نابودش کرده بود. با تحقیر نگاهش کردم و گفتم: خب! بگو دیگه پارمیدا خانوم. تو هم یه چیزی بگو. گناه خودت رو بندها گردن من. زود باش! پارمیدا رو به دو مرد کرد و گفت: معلومه اصلا کار بلد نیستید. هنوز نتونستید زبونش رو قیچی کنید. از جیب مانتوی سفید رنگش یک چاقو در آورد. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم نگاهم وحشت زده نباشد. در دل گفتم: من رو نمی کشه... می کشه؟ پارمیدا چاقو را زیر چشم چیم گذاشت و گفت: بگو غلط کردی... بابت همه ی کارهایی که کردی عذر خواهی کن کثافت! اهل کردم و نالیدم: پارمیدا! این کار چه لزومی داره؟ پارمیدا جیغ زد: گفتم بگو! از ترس داشتم قبض روح می شدم. عسل پشت سر پارمیدا ایستاده بود و با لبخندی ما را تماشا می کرد. تمام بدنم به لرزه افتاد. گفتم: من ...

من... غلط کردم. پارمیدا با نوک چاقو زیر چشمم را خط انداخت. از وحشت داشتم سگته می کردم. پارمیدا گفت: بقیه اش رو بگو. با عجله گفتم: غلط کردم... من غلط کردم که شما دو تا رو پیچوندم. پارمیدا چاقو را در جیبش گذاشت.

نفس راحتی کشیدم. پارمیدا رو به دو مرد کرد و گفت: ان قدر بزینش که دیگه زبون درازی نکنه. قبل از اینکه به التماس بیفتم دوباره مردها به جانم افتادند. با مشت و لگد به هر جایی که می توانستند زدند. نمی دانستم باید دعا کنم که بمیرم یا دعا کنم که زنده بمانم. تک تک

اعضای بدنم درد می کرد. آن قدر بالگد به شکم زدند که خونبالا آوردم. خون تمام صورتم را پوشانده بود. دیگر درد مچ دستم به حساب نمی آمد. کم مانده بود از حال بروم که عسل گفت: خیلی خب بسه دیگه! سوار ماشینش کنید. حیف که قول دادم نکشمش... حیف! دو مرد من را بلند کردند .

شکم و کمرم به قدری درد می کرد که دیگر بی ملاحظه اشک می ریختم. تمام بدنم می لرزید و درد تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. من را در ماشین انداختند. عسل جلو نشست و آن مرد دوباره کنار من جا گرفت. پارمیدا به سمت ماشین مشکی رنگ دیگر رفت. راننده با سرعت شروع به رانندگی کرد. صورتم از درد در هم رفته بود. با دست هنوز شکم را گرفته بودم. با آستینم خون روی دهانم را پاک کردم. سعی کردم تشخیص بدهم کجا می رویم ولی چشم هایم سیاهی می رفت. راننده سرعت را کمی کم کرد و مرد کناری من در کنارم را باز کرد. قبل از اینکه به خودم بیایم با پا به پهلویم زد و از ماشین بیرون افتادم. این بار سرم به زمین خورد و بیهوش شدم. چشم هایم را باز کردم. نگاهم به سقف افتاد. به هیچ چیز فکر نمی کردم. توان فکر کردن را نداشتم. از درد نمی توانستم گردنم را بلند کنم. مچ دستم و شکم به قدری درد می کرد که تعجب کردم چطور از دردشان زودتر به هوش نیامده بودم .

استخوان گونه ی سمت چپم درد می کرد. خواستم به آن دست بزنم که متوجه شدم سرم ناشیانه باندیچی شده است. اتاق تاریک بود و نمی توانستم تشخیص بدهم کجا هستم. خوشحال بودم که دیگر در آن بیابان نبودم. خواستم بچرخم و اتاق را بررسی کنم که بینیم به بالشت خورد. بوی آشنای لیمو را می داد. با ولع آن را بوییدم. چه بوی آشنایی... کجا آن بوی مست کننده به مشامم خورده بود؟ به دنبال خاطره ای از آن بو می گشتم ولی گویی مغزم بیشتر از بدنم ضربه خورده بود. چیزی به خاطر نمی آوردم... دیگر فکر نکردم. درد می

کشیدم ولی نمی خواستم خودم را تکان دهم. برای چی باید برمی خاستم؟ آن تختخواب نرم را برای چی باید رها می کردم؟ نسیم خنکی از پنجره ی باز می وزید. اگر آن همه درد نداشتم شاید غرق لذت می شدم. دوباره بو کشیدم. چه بوی خوبی بود ...

ناگهان خاطرات به مغزم هجوم آورد. این بوی آن موهای خرمایی بود. موهای لخت و بلند دختری که بچه ی من را همراه داشت. پانی... آروشا... از جا پریدم. فریادی از درد کشیدم. خواستم روی پاهایم بایستم که در باز شد و به دنبال آن چراغ روشن شد. آرتین که رنگ به چهره نداشت به سمتم آمد. بازویم را گرفت و گفت: بهتری؟... باورم نمی شه که می تونی بشینی. صورتم را از درد در هم کشیدم. ساناز را دیدم که در چهارچوب در ایستاده بود و رنگ به چهره نداشت. آشکارا می لرزید. آرتین آن چنان وحشت زده نگاهم می کرد که تعجب کردم. زیر لب گفتم: حالم خوبه. خواستم بایستم ولی آرتین سعی کرد جلویم را بگیرد. اخمی به او کردم و از جایم بلند شدم. از اینکه در اتاق خودم و در خانه ی خودم احساس آرامش کردم. با خوشحالی نگاهی به در و دیوار اتاق انداختم و خواستم بگویم خدا را شکر که چشمم به آینه افتاد. قلبم در سینه فرو ریخت؟ پس آن پسر چشم عسلی برنزه کجا بود؟ همان پسری که همه ی دخترها با اشتیاق نگاهش می کردند کجا بود؟ چرا دیگر از آینه چشم های شیطاناش را به من ندوخته بود؟ چرا دیگر آن لب های خوش فرم لبخندهای معنی دار بهم نمی زد؟ ولی... آره! این چشم های ورم کرده و گود افتاده چشم های اوست. این لب های باد کرده و پاره شده مال اوست. در حالی که از ترس می لرزیدم دستی به صورتم کشیدم. پایین چشم چپم بریدگی وحشتناکی داشت. کل صورتم کبود شده بود و پر از خراش بود.

خون تیره رنگی جای جای صورتم خشک شده بود. با وجود باندپیچی ناشیانه ی پیشانیم مشخص بود که بیشتر خون ریزی از زیر آن باند صورت گرفته است. بینیم شکسته بود و باد



کرده بود. با ناامیدی روی تخت نشستم. شکه شده بودم. از خودم پرسیدم: عسل و پارمیدا چیزی هم از صورتم باقی گذاشتند؟ همون صورتی که اون قدر دوستش

داشتند! نگاهم به ساناز افتاد. پس برای همین می لرزید. کی بود که از دیدن من وحشت نکند؟ آرتین دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: درست می شه داداش! نترس. خوب می شی. با تعجب نگاهش کردم. انگار به عقلش شک کرده بودم. مطمئن بودم دیگر صورتم مثل روز اول نمی شود. در دل گفتم: اگه هیچ وقت مثل روز اولم نشم چی؟ من وحشتناک شدم؟ یعنی این قدر با عسل و پارمیدا بد تا کرده ام که سزای کارم این باشه؟ خدایا من له شدم... اون از آروشا این از این... اون بچه ی توی راه رو بگو! خدایا من غلط کردم... بسمه... دیگه بسمه... اشک به چشم های هجوم آورد. وقتی قطره اشکم روی جای بریدگی زیرچشم ریخت از درد به خودم پیچیدم. با مشت به تشک زدم و فریاد زدم: لعنتیا! عوضیا! من چه گناهی کردم که اونا این قدر احمق و آویزون بودند؟ ساناز گفت: تو هیچی! تو معصوم ترین آدم روی زمینی. می دونی آرسام! تو از اون آدمایی هستی که هر بلایی سرشون بیاد بازم دیگرون رو مقصر می دونی و خودشون رو بی گناه. بلند فریاد زدم: تو به احمقی که فکر می کنی خیلی حالیته. شب می شینی کتاب از بر می کنی و صبح می یای چیزهایی که یاد گرفتی رو به من یاد می دی. فکر می کنی من بچه ات هستم و باید به هم درس بدی. بعدش که من رو شیرفهم کردی می ری دنبال عشق و حال خودت. آرتین شانه ام را فشرد و گفت: آرسام بسه!

ساناز که گناهی نکرده. دست آرتین را کنار زدم ولی دست خودم درد گرفت. هیچ جای بدنم نبود که سالم مانده باشد. صدای آرتین را شنیدم که آهسته گفت: ساناز الان وقت این حرفا نیست. عصبانی و ناراحت بودم. از درد دستم به خودم می پیچیدم که عطری با بوی شکلات به مشام خورد. سرم را بلند کردم و پانی را دیدم که کنار ساناز ایستاده بود. نگاهم بی هیچ

احساسی به او خیره ماند. پانی با نگرانی و ترس نگاهم کرد. خیلی زود نگاهش را به زمین دوخت. او هم از صورت من می ترسید. آرتین با مهربانی غیرمنتظره ای به او گفت: زنده ست. می بینی که! من به پانی نگاه کردم... به او که به زمین خیره شده بود. رد ترس هنوز در چهره اش دیده می شد. به آن موهای خرمایی رنگش نگاه کردم که خوب می دانستم مثل بالشتم بوی لیمو می دهد. او نگران و آشفته بود. آهسته گفتم: تو چرا نیومدی مثل عسل و پارمیدا انتقامت رو بگیری؟ پانی سرش را به آهستگی بلند کرد. نگاه رنجیده ای به صورت من کرد و گفت: هرکسی یه راهی برای زندگی کردن انتخاب می کنه. راه من انتقام و تلافی نیست... هیچ وقت نبوده و نیست. با متانت صورت ملیحش را برگرداند و آهسته دور شد. رد عطرش به جا مانده بود. ساناز نگاه سرزنش آمیزی به من کرد و گفت: راه بعضی ها اینه که بدی های دیگرون رو جوری با خوبی جبران کنند که شرمندگیش موثرتر از تنبیه انتقام باشه. دست به سینه زد و دنبال پانی رفت. آن قدر احمق نبودم که منظور ساناز را نفهمم. با تعجب سرم را به طرف آرتین چرخاندم. گردنم درد گرفت و فهمیدم ظرفیت چرخش سریع را ندارد. آرتین آهسته گفت: خب... بعدا برایت تعریف می کنم... راستش پانی باعث شد پیدات کنیم. با بداخلاقی گفتم: بعدا؟!... همین الان همه چیز رو بگو. آرتین گفت: خب... راستش... عسل و پارمیدا رد تو و کارات رو گرفته بودند. از زبون دیبا بیرون کشیده بودند که پانی هم مثل خودشون ضربه دیده ست. برای همین سراغ اون رفتند و خواستند راضیش کنند که باهاشون همکاری کنه. پانی هم ظاهرا از اول طرف تو رو گرفت ولی جلوی اونا چیزی بروز نداد. به اونا گفت بلایی که تو سرش آوردی خیلی بدتر از بلایی بوده که تو سر اونا آوردی. برای همین می خواد جداگونه انتقام بگیره. عسل و پارمیدا هم قول دادند که بعد از تموم شدن کارشون با تو ولت کنند تا پانی بیاد سراغت. پانی هم آژانس گرفت و رفت اونجا که ولت کرده بودند. می

خواست ببرت درمانگاه ولی ترسید که سوال هایی ازش بکنند که پاش به کلانتری باز شه. برای همین اوردتت اینجا. بعدش به ساناز زنگ زد... وسط حرفش پریدم و با تعجب گفتم: ساناز؟ چطور؟ مگه شماره اش رو داشت؟ آرتین آهی کشید. نگاهی به حال انداخت. صدایش را پایین آورد و گفت: ساناز

خیلی وقته که داره کرم می ریزه. چشم و گوش بهاره رو باز کرده که گول تو رو نخوره. پانی رو هم خیلی وقته کهداره ارشاد می کنه... خب! فکر کنم بابت همکاری با تو عذاب وجدان گرفته. پوزخند زدم و سرم را پایین انداختم.

آهسته گفتم: ساناز تنها دختری بود که هواش رو داشتم. می دونستم دختر خوبیه و با بقیه فرق داره. نمی دونم چرا همیشه این دخترهایی که با بقیه فرق دارند برای آدم شاخ می شن و پدر آدم رو در می یارن. آرتین آهسته خندید.

خواستم لبخند بزنم ولی پوست لبم کشیده شد. درد وحشتناکی داشت. با دست لب ورم کرده ام را گرفتم. دوباره اشک به چشم هایم آمد. با پشت دست سریع اشکم را پاک کردم. مچ دستم درد گرفت و فریادم بلند شد. آرتین گفت: آرسام تو رو خدا این قدر وول نخور. چرا با خودت درگیری؟ آروم بگیر دیگه. بالا سرت نباشیم با این

خوددرگیری که داری تا صبح دووم نمی یاری. آهسته گفتم: اون دو تا کثافت رو می کشم. آرتین گفت: الان وقتش نیست. بذار بگم آروشا بیاد دیدنت. داره از ترس سخته می کنه. با شک و تردید نگاهی به آرتین کردم و

گفتم: پارمیدا و عسل با کمک ساناز پانی رو پیدا کردند؟ جواب مثبت را از میان شرمندگی در نگاه آرتین خواندم ولی زبان آرتین به دروغ باز شد و گفت: نه! آرتین آروشا را صدا کرد.

صدای گام‌هایی شتابان را شنیدم و به دنبال آن عزیزترین کسم گریه‌کنان جلو آمد و خودش را در آغوشم انداخت. فریاد دردناکم را در گلو خفه کردم تا آروشا را آزار ندهم. آروشا که معلوم بود ترسیده است هق هق کنان گفت: خدا رو شکر!... خدایا شکر! محکم‌گونه ام را بوسید. بیشتر از آنی درد گرفت که بتوانم از لذت ببرم. آروشا با گریه گفت: آگه بلایی سرت می‌یومد من چی کار باید می‌کردم؟ هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشیدم که باعث شدم با اون حال و هوا از این خونه بری... آرسام می‌ترسیدم هیچ وقت به هوش نیای. خواستم موهایش را ببوسم ولی لبم به طرز وحشتناکی ورم کرده بود. آروشا دستش را دور گردنم حلقه کرد و سعی کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد. آهسته گفتم: من خوبم عزیزم... باور کن... هیچیم نیست... سرم را بلند کردم و حشمت را دیدم که دست‌هایش را در جیب شلوار بگش کرده بود و نگاهم می‌کرد.

لبخندی زد که معنایش را نفهمیدم. شاید فقط از زنده ماندنم تعجب کرده بود. گردنم درد گرفته بود و همه متوجه شده بودند... به جز آروشا. حشمت نچ نچ کنان جلو آمد و آروشا را از من جدا کرد. بازوی او را گرفت و او را به حال برد. آرتین هم دنبال ساناز رفت. پانی دوباره به سمت اتاق آمد. همان نگاه نگران را به من کرد. فهمیدم می‌ترسد که من بمیرم. گفتم: زنده موندم. نترس! پانی با لحن خشکی گفت: دارم می‌بینم. شتاب زده دنبال کلمات گشتم.

گفتم: آرتین برام گفت که تو نجاتم دادی. من... نمی‌دونم چه جوری ازت تشکر کنم... تو بیشتر از همه حق داشتی که من رو اونجا ول کنی تا بمیرم ولی... این کار رو نکردی. جمله‌ی آخرم را تقریباً با حالت پرسش بیان کردم. در چشم‌های پانی دنبال جواب سوالم گشتم ولی نمی‌توانستم چیزی از آن نگاه بخوانم. فقط فهمیدم که دیگر علاقه‌ای در آن وجود ندارد. آن علاقه‌ای که باعث بدبختی‌هایش شده بود به بی‌تفاوتی تبدیل شده بود. پانی با همان لحن

خشک گفت: استراحت کن... لازم نیست که از به هوش اومدنت این قدر هیجان زده بشی و وول بخوری... این جا مردن و ناقص شدن برای هیچکس خوشایند نیست... البته ساناز گفته که خیلی کله شقی و حرف گوش نمی دی. پشتش را به من کرد. من پرسیدم: پانی پس مامانت چی؟ حالا که خونه نیستی نگرانت نمی شه؟ پانی لبخند تلخی زد و گفت: خودش از خونه بیرونم کرده. قلبم در سینه فرو ریخت. سرم را با شرمندگی پایین انداختم. پس فهمیده بود که پانی باردار است. باورم نمی شد پانی نجاتم داده باشد. او حق داشت که بگذارد من بمیرم با این حال نجاتم داده بود. حرف ساناز در گوشم پیچید: راه بعضی ها اینه که بدی های دیگر رو جورری با خوبی جبران کنند که شرمندگیش موثرتر از تنبیه انتقام باشه. چشم هایم را روی هم فشردم... این بار نه به خاطر درد بدن کبودم... بلکه از بار دین و شرمندگی. یاد عسل افتادم که با پاشنه ی کفشش به دهانم کوبید. پانی خیلی بیشتر از او حق داشت که این کار را بکند ولی فقط سراسیمه با یک راننده ی ناشناس آژانس برای نجات دادنم آمده بود. سرم را به نشانه ی تاسف برای خودم تکان دادم. آهسته گفتم: پانی ای کاش می داشتی من بمیرم ولی این طور شرمنده ام نمی کردی. آهسته روی تخت دراز کشیدم. بوی لیموی بالشت به شرمندگیم اضافه می کرد. بیشتر از درد این شرم بود که آزارم می داد... و شرم... چه احساس گنگ و ناشناخته ای بود. احساسی بود که مدت ها پیش فراموشش کرده بودم و حالا به سراغم آمده بود... به خاطرم آورد که از هر دردی رنج آورتر است. به خودم نهیب زدم: آرسام! حقت نبود ولی زنده موندی. خیلی کارها هست که باید انجام بدی. آهسته زمزمه کردم: خیلی کارها! ناگهان دلم برای خانه تنگ شد. یاد نگاه پدرانه ی مش رجب افتادم. آغوش مامانم را به خاطر آوردم که هر دفعه در را باز می کردم و داخل می شدم، به رویم باز می شد. بابام! دلم برای او و چشم های آبی رنگش تنگ شده بود... برای متانتش و صبرش که همیشه را تحمل می کرد. در دل

گفتم: دلم برای هیچکس به اندازه ی بابا تنگ نشده. چشم هایم را بستم و او را تصور کردم که از اتاق خوابش بیرون آمد. روی صندلی گهواره ای نشست و عینکش را از چشم های آیش برداشت. لبخندی پرمهر به من زد و کتابی که در دست داشت را روی میز گذاشت. صدای متین و آرامش را می شنیدم که صدایم می کرد: آرسام! تصویر را از پیش چشمم دور کردم. مصمم شدم که فردا صبح اول وقت به او زنگ بزنم. آهسته به پهلوئی راستم خوابیدم. به خاطر آوردم که من هم بابا هستم. بچه ام در همین خانه بود. پوزخندی زدم. خودم را با بابام مقایسه کردم: من کجا و دکتر ارجمند کجا! پسر مو مشکی سرش را پایین انداخته بود و به کفش های کوچکش نگاه می کرد. روی نیمکت نشسته بود و پاهایش به زمین نمی رسید. لباس هایش گران قیمت بود ولی تمیز نبود. هیچ وقت خوراکی نمی آورد. انگار مامانش یادش می رفت برایش خوراکی بگذارد. همیشه پول می آورد و از بوفه پفک می خرید. بعدش معده اش درد می گرفت و مریض می شد ولی کسی نمی آمد دنبالش. معدلش بیست شده بود. مامان و باباش برای جشن ثلث اول نیامدند. فقط مامان و بابای او بودند که نیامدند و برایش کادو نفرستادند. من معدلم هجده شده بود و بابام راضی نبود ولی برایم همان تخته وایت بردی را خریده بود که خیلی دوستش داشتم. توی جشن آن پسر مو مشکی تنها ایستاده بود و به کفش های کوچکش نگاه می کرد. بابام ازش خوشش آمده بود. می گفت که خیلی خوشگل و مودب است. برای ثلث دوم هم مامان و باباش نیامدند. باز جشن بود و مامان و باباها آمده بودند. باز هم پسر مو مشکی معدلش بیست شده بود و من هجده گرفته بودم. بابام هنوز راضی نبود ولی برایم از آن ماژیک هایی خریده بود که خیلی دوست داشتم. یک بسته هم برای پسر مو مشکی خریده بود. پسر مو مشکی خجالت می کشید که قبول کند ولی بابا او را خیلی دوست داشت. برای اینکه خیلی خوشگل و مودب بود. پسر مو مشکی هنوز روی نیمکت نشسته بود.

جلوتر رفتم و گوجه سبز بهش تعارف کردم. با کم رویی سری تکان داد و قبول نکرد. بهش گفتم: چرا نرفتی خونه؟ ساعت سه شده. از خجالت سرخ شد. آهسته گفت: مامانم یادش رفته بیاد دنبالم... تو چرا برگشتی مدرسه؟ خندیدم و گفتم: کاپشنم رو جا گذاشته بودم... چرا بابات نیومده دنبالت؟ او دوباره سرش را پایین انداخت و گفت: ایران نیست... زیاد نمی بینمش. صدای بوق ماشین بابام را از بیرون مدرسه شنیدم. با عجله به سمت در رفتم. وسط راه ایستادم و گفتم: راستی! اسمت چی بود؟ او سرش را بلند کرد و با چشم های معصوم مشکیش نگاهی بهم کرد و گفت: علی! سوار پاترول سفید رنگ شدم. آن چشم های آبی مهربان بهم می خندید. بابا با آن لحن سرزنش آمیزش گفت: شد یه بار پیام دنبالت و مجبور نشم دوباره برت گردونم؟ همیشه یه چیزی جا می ذاری سر به هوا! احم کردم و صورتم را به سمت دیگری چرخاندم. علی را دیدم که توی مدرسه روی نیمکت نشسته بود. با خودم فکر کردم دوباره دنبالش نیامدند. بابا با لحن مهربان تریگفت: چی جا گذاشته بودی که اشکت در اومده بود؟ آهسته گفتم: جامدادیم. سرم را به سمت بابا چرخاندم. بابای من خیلی بهتر از بابای علی بود که هیچ وقت دنبالش نمی آمد. دستم را دور گردن بابام انداختم و صورتش را بوسیدم. او هنوز با آن چشم های آیش بهم می خندید. با پا سنگ را شوت کردم. علی دستش را دور گردنم انداخت و گفت: چند شدی آرسام؟ حوصله نداشتم. دستش را کنار زدم و گفتم: شونزده. اشک هایم روی گونه هایم ریخت. علی گفت: عیب نداره آرسام... خب غایب بودی. من دوباره سنگ را شوت کردم. بچه های می دویدند تا سریع تر به در مدرسه برسند. من عجله نداشتم چون از بابا می ترسیدم. علی هم عجله نداشت چون کسی دنبالش نیامده بود. نمی خواستم هیچ وقت به آن پاترول سفید برسیم ولی با آن پاهای کوچک زودتر از همیشه رسیدم. تقریبا همه رفته بودند. بابام آمد طرفم و کیفم را گرفت. به علی لبخندی زدم و گفتم: خوبی علی؟ مامانت می یاد

دنبالت؟ می خوام ازش اجازه بگیرم که بیای تولد آرسام. علی این پا آن پا کرد و گفت: فکر کنم یادش رفته بیاد دنبالم. من هنوز به خاطر نمره ام گریه می کردم. چشم های آبی بابا هم دیگر نمی خندید. گفت: بیا علی من می رسونمت. من پشت نشستم. گفتم که می خواهم پیش علی بنشینم ولی دلیلش این بود که از بابا می ترسیدم. بابا هیچ چیز یادش نمی رفت. ازم پرسید: چند سدی؟ آهسته گفتم: شونزده. بابام ناراحت شد و چیزی نگفت. علی گفت: غایب بود... من یادم رفت بهش بگم حرف ع هم توی املا می یاد. دروغ می گفت. بابا دیگر ناراحت نبود. من هم دیگر گریه نمی کردم.

بابام گفت: عیبی نداره آرسام. خودم امشب بهت املا می گم یاد می گیری. نمره که مهم نیست. موقع راه رفتن می لنگیدم. شلوار محبوبم پاره شده بود. پای علی بدتر بود. از زانوش خون هم می آمد. با تمام وجود برای بردن فوتبال دویده بودیم. علی غرغر می کرد و من حوصله نداشتم برای فردا اجتماعی بخوانم. یک دفعه علی گفت: بابام! سرم را بلند کردم و با چشم دنبال بابای علی گشتم. علی به سمت باباش دوید. مرد خوش قیافه و جوانی بود. خیلی جوان تر از بابای من بود. بازوی علی را گرفت و با بداخلاقی گفت: عجب پسر بدی هستی! باز شلوارت رو پاره کردی؟ بازوی علی را محکم گرفت و او را به سمت ماشینش برد. من سوار پاترول سفید شدم. نفهمیدم کی اشک هایم روی گونه هایم ریخت. بابام گفت: چرا گریه می کنی؟ باز شلوارت رو پاره کردی؟ عیب نداره بابا! گریه نکن. فردا برایت یکی دیگه می خرم. ولی من برای علی گریه می کردم چون باباش خیلی محکم بازویش را کشیده بود. \_علی نگاه کن! بین چه دختره خوشگله! علی لبش را گزید و گفت: آرسام این جوری نکن زشته. هر دفعه از کنار این مدرسه رد می شیم همین رو می گی. خندیدم و گفتم: آخه دوست دارم



باهاش دوست شم. علی گفت: وای نه! بابات بفهمه چی؟ با بی خیالی گفتم: نمی فهمه... امشب  
برایش نامه می نویسم... می شه تو هم کمکم کنی؟ آخه تو انشآت بهتر از منه. علی  
گفت: آرسام فردا امتحان حرفه و فن داریم. چرا نمی شینی درست رو بخونی؟ من گفتم: علی  
چه قدر بچه مثبتی! حرفه و فن چیه؟ آخه این دختره خیلی خوشگله. علی گفت: هر وقت شیوا  
رو می دیدی هم می گفتمی خوشگله ولی بعد یه هفته ازش بدت اومد. می گفتمی دماغش  
پهنه. گفتم: خب پهن بود دیگه! زشت می شد وقتی می خندید. علی گفت: خب دنیا چی؟ اون که  
دماغش باریک و سربالا بود. گفتم: وای علی یادته؟ چه قدر خوشگل بود. حیف که باباش فهمید  
دوستیم. علی گفت: عمه ی منم بود می فهمید. هی می رفتی دم پنجره ی اتاقش سوت می زدی.  
خب باباش خر که نیست. خندیدم و گفتم: آخه برام ناز می کرد. خسته شدم رفتم با آزاده  
دوست شدم. اونم چون دوست آزاده بود بهش برخورد و بهم گفت دیگه با من حرف  
نزن. همین طور که از خیابان پایین می آمدیم پای دختر روی برف های پیچ خورد و افتاد.  
خندیدم و گفتم: علی نامه رو ول کن! ... موقعیت خودش پیش اومد. روی برف ها دویدم و به  
سمت دختر رفتم. من توی دستشویی بودم ولی صدای بابام رو می شنیدم: علی راسته که آرسام  
هر روز بعد مدرسه از دکه ی روزنامه فروشی سیگار می خره؟ به صورت وحشت زده ی خودم  
در آینه خیره شدم. بینیم بر اثر بلوغ باد کرده بود ولی هنوز خوش قیافه ترین پسر مدرسه  
بودم. چشم های عسلیم از تعجب گشاد شده بود. بابا از کجا فهمیده بود؟ نکند داوودی که  
دبیر حسابان بود و خیلی با من لج بود بهش آنتن داده بود؟ سر کلاش سیگارت زده بودم...  
روز قبلش هم دیده بود که وسط خیابان سیگار کشیدم. علی گفت: نه عمو! آدامس می خره ولی  
سیگار نه! بابام گفت: معلمتون گفته. آقای داوودی. زیر لب گفتم: مرتیکه ی آنتن! علی گفت: نه  
عمو دروغ گفته. سر کلاشش یکی از بچه ها سیگارت زده بود. اونم فکر کرده بود که آرسام

زده. برای همین خواسته حالش رو بگیره. آرسام سیگار نمی کشه عمو! من می دونم. خندیدم و زیر لب گفتم: ای ول علی! با تعجب به برگه ی انتخاب رشته ی علی نگاهم کردم .

گفتم: علی چرا نمی خوای بری دانشگاه سراسری؟ تو که رتبه ات سه رقمی شده. چرا می خوای بری دانشگاه آزاد؟ علی شانه بالا انداخت و گفت: می خوام پیش تو باشم. تو هم که برای سراسری مجاز نشدی. گفتم: آخه دانشگاه سراسری توی تهران قبول می شی خره! علی گفت: حالا چه فرقی می کنه؟ من تو رو می خوام نه دانشگاه سراسری .

هر دو تامون می تونیم باهم معماری بخونیم. باشه؟ گفتم: خیلی خری! مامان و بابات چی؟ چی می خوای بهشون بگی؟ علی گفت: می دونی که نمی فهمن. اصلا براشون مهم نیست. می گم سراسری قبول نشدم. تازه مامانم می خواد بره پیش بابام. گفتند هر وقت لیسانسم رو گرفتم می تونم برم پیششون. با ناراحتی گفتم: پس می چی؟ علی گفت: تو هم باید بیای. من بدون تو هیچ جا نمی رم. گفتم: بابام که نمی ذاره بدون اون جایی برم. علی گفت: عمو با من! به حرف من گوش می ده. گفتم: آره بابام دوستت داره. همیشه می گه تو خیلی خوشگل و مودبی. خواب نبودم. از درد خوابم نمی برد. فقط در تاریکی شب به سقف نگاه می کردم و به پسر مو مشکی فکر می کردم که حالا در قبرستان خوابیده بود. یاد خاطرات مشترکم با او افتادم. یادم آمد که چطور همه ی عشق و علاقه اش را جمع کرد و نثار پانی کرد. حالا او رفته بود و من تنها مانده بودم. یاد باباش می افتادم که چه قدر جوان تر از بابای من و چه قدر نامهربان تر از بابای من بود. آهسته گفتم: منم تکراری از بابای علیم. همون قدر جوون و بدم. همون قدر نسبت به بچه ام بی عاطفه ام. ولی نمی خواستم بچه ای داشته باشم که تکرار علی باشد. هر وقت می گفتند پدر، یاد بابای خودم می افتادم که همیشه حامی من بود. حالا که خودم پدر می شدم می فهمیدم

که مثل او بودن چه قدر دشوار است. یاد علی افتادم که روی نیمکت می نشست و به پاهایش خیره می شد. بابای او بهش اهمیت نمی داد. نه! من نباید مثل بابای علی می شدم .

نباید بچه ام را ول می کردم. هرچند که پانی و بچه را نمی خواستم و می خواستم باز هم جوانی کنم ولی مسئولیتشان را روی دوشم احساس می کردم. به هر دری زدم نتوانستم راه فراری از این مسئولیت بیابم. به ناچار با خود گفتم: جواب آروشا را فردا می دهم. جواب من... خب... من مسئولیتشون رو قبول می کنم. تازه از درمانگاه به خانه آمده بودم. دکتر از بینی شکسته ام قطع امید کرده بود. دیگر مثل روز اولش نمی شد. باد لبم کمی خوابیده بود و سرم هفت تا بخیه خورده بود. روی کاناپه نشستم. حشمت داشت آشپزی می کرد و پانی هم کنارش ایستاده بود .

پانی گوش به زنگ بود. گویی انتظار داشت از آن خانه بیرونش کنم ولی من دیگر تصمیمم را گرفته بودم. می خواستم ازش حمایت کنم. وقتی به آروشا گفتم که این تصمیم را گرفته ام او خیلی خوشحال شد. صورتم را بوسید و وقتی دید اشک در چشم هایم جمع شده فهمید که جای کبودی صورتم را بوسیده است. معذرت خواهی کرده بود و گفته بود: آخه چرا هیچ جای سالم توی بدن تو نمونده؟ آروشا کنارم نشست و ماتئویش را درآورد. با احتیاط بازویم را گرفت و گفت: خیلی زود خوب می شی. بعد سرش را پایین انداخت و گفت: بابا بهت زنگ زده بود؟ نگرانت شده .

خیلی وقته خونه نرفتی. نمی خواهی بهش زنگ بزنی؟ سیگاری روشن کردم ولی آروشا با عصبانیت آن را از دستم بیرون کشید و گفت: حالا با این لب و لوچه ی درب و داغونت سیگار نکشی نمی شه؟ آهی کشیدم و نگاهی پر از حسرت به سیگار کردم. گفتم: می دونی که اگه با بابا حرف بزنی باید جواب پس بدم. برای همین می خواستم با تو مشورت کنم. می خوام به بابا

بگم که پیدات کردم ولی نمی خوام بگم که چه بلاهایی سرت اومده. می خوام قضیه رو عوض کنم و بگم. نمی خوام بابا ماجرا رو بفهمه و زجر بکشه. مامانم همین طور! آروشا گفت: چی می خوای بگی؟ گفتم: می خوام بگم که من فهمیده بودم که تا با یه پسر دوست هستی و تو از ترس من فرار کردی. آروشا گفت: خیلی احمقی. برای چی می خوای خودت رو خراب کنی؟ تازه هیچ کس باورش نمی شه. گفتم: مردم تا آخر پشت سرت بد می گویند. منتظر نباش نظر اونا عوض بشه. من در مورد مامان و بابا حرف می زنم. تو که می دونی خوب بلام فیلم بازی کنم. می توئم راضی شون کنم که باور کنند. ولی... بهتره بعدش همتون از ایران برید. آروشا با تعجب نگاهم کرد. گفتم: دهن مردم رو نمی شه بست. دوست های مامان و بابا یادشون نمی ره و خانواده مون رو اذیت می کنند. بابا و مامان می توانند کار خیلی خوبی توی آمریکا پیدا کنند. بابا اونجا درس خونده و دوست های زیادی داره. بیشتر فامیلامون هم اونجان. تو هم که... معذرت می خواهم این حرف رو می زنم ولی با این وضع آینده ی خوبی توی ایران نداری. حداقل توی خارج مردم به این موضوع اهمیت نمی دن. آروشا آب دهانش را قورت داد و گفت: همیشه می دونستم رفتن از ایران چاره ی کاره. هرچند که وقتی بهش فکر می کنم غصه می خورم... آخه خیلی این جا رو دوست دارم... اصلا تقصیر خودمه که خر بودم و این موقعیت رو به وجود اوردم ولی... من انتظار کلمه ی همتون رو نداشتم. متوجه نشدم و گفتم: منظورت چیه؟ آروشا گفت: تو چرا نمی خوای با ما بیای؟ آهی کشیدم و به پانی نگاه کردم که به قابلمه زل زده بود و به دستورات آشپزی حشمت گوش می کرد. بعد به آروشا نگاه کردم که با شنیدن جمله ی از ایران رفتن بغض کرده بود. آهسته گفتم: به خاطر پانی... من ... باید اول مامان و بابای اون رو راضی کنم بعد اگه دوست داشت پیام پیشتون. آروشا با بی توجهی مچ دستم را گرفت. خوشبختانه دست سالمم بود.

گفت: یعنی چی؟ گفتم: یعنی من و پانی باید صبر کنیم که بچمون به دنیا بیاد. مکثی کردم. زدن این حرف برایم سنگین بود. ادامه دادم: و بعد صبر کنیم تا دل مامان و بابای اون نرم بشه و با این موضوع کنار بیان. آروشا گفت: به مامان و بابامون چی می خوای بگی؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: راستش رو. آروشا گفت: پس چرا در مورد من راستش رو نمی خوای بگی؟ گفتم: آخر ماجرای من ازدواج و بچه دار شدنه که برای همه ی مادر و پدرها شیرینه ولی ماجرای تو تموم نشده. نمی خوام بفهمند که ماجرای تو چی بوده. بذار مامان فکر کنه که تو هنوز آروشای خودشی .

اگه بفهمه تا کجا پیش رفتی غصه می خوره و من این رو نمی خوام... من هیچ کس رو به اندازه ی شماها دوست ندارم و نمی تونم غم و غصتون رو ببینم. آروشا را در آغوش کشیدم و بوسیدم. گفتم: اونا می دونستند که من آخرش با این کارهایم گند می زنم. برای همین عمیقاً ناراحت نمی شن. این چیزی بوده که انتظارش رو داشتند ولی در مورد تو این طور نیست. آروشا گفت: آخه چرا می خوای این کار رو بکنی؟ گفتم: عشق فداکاری می یاره... منم عاشق خانواده ام هستم. کی گفته که عشق و فداکاری حتما باید برای جنس مخالف باشه؟... من دوستتون دارم... حشمت گفت: بیاید دیگه! شام حاضره. آروشا بلند شد و رفت تا ظرف ها را بچیند. پانی خواست کمک کند ولی آروشا نگذاشت. من هم گفتم: پانی بشین. تو نباید زیاد این ور اون ور بری. پانی چشم غره ای به من رفت. حشمت گفت: اوه!

بین آرسام چه مهربون شده! اون موقعی که می زدی توی صورتش رو یادت رفته؟ پانی سرش را پایین انداخت .

حرف دل او بود که حشمت می زد ولی پانی از مطرح شدنش ناراضی به نظر می رسید. می ترسید بیرونش کنم و بی پناه بماند. حشمت به صورت عصبانی من نگاه کرد و گفت: چیه؟ می

خوای بیرونم کنی؟ پوزخند زدم و گفتم: نه! تو دوست داری من باهات دعوا کنم و بیرونت کنم. کلا دنبال شر می گردی. حشمت گفت: پس حتما آشپز خوبی هستم که بهم احتیاج داری. روی صندلی نشستم و آروشا جلویم بشقاب گذاشت. چشم غره ای هم به حشمت رفت. من گفتم: بد نیستی توی آشپزی. بعد جدی شدم و گفتم: محیط آدما و اتفاقاتی که برایشون می افته باعث می شه که واکنش ها و رفتارهای خاصی نشون بدن. بهتره این موضوع رو درک کنی که من قبل از دیدن آروشا و شنیدن ماجرایش یه جور دیگه تصمیم می گرفتم و فکر می کردم. انصاف اینه که درک کنی چون من هم در مورد تو این کار رو کردم. حشمت کنار پانی نشست و پرسید: در مورد من؟ ظرف سوسیس بندری را به طرف پانی کشیدم و گفتم: آره! من درکت کردم که گرسنه بودی و مجبور بودی به اون کارها تن بدی. درک کردم که محیطت بد بود و نمی تونستی کار پیدا کنی. خیلی هم سخت با این موضوع کنار اومدم که اجازه دادی آروشا هم وارد حرفه ات بشه. با این حال درکتون کردم... حالا هم نوبت توست که به جای مسخره کردن من و گوشزد کردن خریدت هایم یه کم خودداری کنی. پانی نگاهم نمی کرد. آروشا برایش غذا کشید. رو به پانی کردم و گفتم: تو هم این قدر معذب نباش.

من فردا می رم خونه مون که راحت باشید. من بابت کاری که کردم مسئولم. این مسئولیت رو هم تا آخر به عهده دارم. ولی پانی همچنان ناراحت و گرفته باقی ماند. نمی دانستم باید چی کار کنم. به او نگاه کردم و برای اولین بار به این موضوع فکر کردم که او چه قدر جذاب و خواستنی است. صورت ملیحش را دوست داشتم. از احساس خودم ترسیدم. دوست نداشتم عاشق بشوم. همیشه فکر می کردم عشق فقط برای آدم خورد شدن می آورد. من هیچ چیز را بیشتر از غرورم دوست نداشتم و نمی خواستم آن را از بشکنم. از اتفاقی که در دلم داشت می افتاد ترسیدم. سعی کردم دیگه به پانی نگاه نکنم. همین ترس باعث کور شدن اشتهايم شد.

هرچند که دست پخت حشمت هم تعریف چندانی نداشت. چشم هایم را بستم و آهی کشیدم. ساناز پوزخندی زد و گفت: چیه؟ داری فکر می کنی که باید چی به بابات بگی؟ گفتم: آره... لطفا چیزی نگو و بذار جمله ها رو توی ذهنم مرتب کنم. ولی در واقع از حضور ساناز ناراحت بودم. آرتین برای آوردن مادرش به فرودگاه رفته بود. ساناز آمده بود تا من را به خانه برساند. میج دستم بهم اجازه ی رانندگی کردن نمی داد. داشتم به این موضوع فکر می کردم که چرا از بین این همه آدم ساناز باید برای بردن من داوطلب بشود. واقعا تحمل سرزنش ها و سرکوفت زدن هایش را نداشتم. ظاهرا ساناز دنبال فرصتی می گشت تا من را نصیحت کند. می دانستم اگر شروع به صحبت کند ممکن است دیوانه بشوم و خودم را از ماشین بیرون بیندازم. سعی کردم خودم را به خواب بزنم. چشم هایم را بستم و سرم را به شیشه تکیه دادم ولی بدتر شد. ساناز من را محکم تکان داد و گفت: اوای! تو هم آدمی آخه؟ هرکی جای تو بود الان از اضطراب و شرمندگی می مرد نه این که چرت بزنه. نالیدم: به خدا خودم هزار تا بدبختی دارم. تو فقط با حرفات حالم رو بدتر می کنی. اگه این همه انرژی که روی من می ذاری رو روی آرتین بذاری شاید به یه جایی برسی. ساناز اخم کرد و گفت: منظورت چیه؟ گفتم: من همه ی حرفات رو از این گوش می شنوم از اون گوش در می کنم. ساناز گفت: اون که کارته. منظورت از این که حرف آرتین رو پیش کشیدی چی بود؟ گفتم: آخه آرتینم آدمه؟ ساناز داد زد: نه تو آدمی. آخه چه قدر بیشعور و قدرشناسی آرسام! گفتم: برای من که دوست خوبی بود و هست. ولی برای تو آدم مناسبی نیست. خودتم می دونی. معتاده. البته قبول دارم که وفاداره و تا حالا به جز تو با هیچ کس دیگه ای دوست نشده. خب تو که به آدم بودن این قدر اهمیت می دی چرا ولش نمی کنی؟ ساناز پوزخندی زد و گفت: تو آدم بشو نیستی. چیزی از معرفت نمی دونی. من وظیفه ی خودم می دونم که کمکش کنم و دارم می کنم. آرتین هم کم کم سر به

راه می شه. مثل تو نیستم که تا یکی دیگه پیدا شد برم سراغ اون. در ضمن! معتادم نیست. یکی دو بار همین جووری کشیده. گفتم: حالا خوبه که من مثلا پشیمونم. ساناز گفت: قضیه اینه که تو مثلا پشیمونی ولی واقعا پشیمون نیستی. هستی؟ اگه هم نباشی می شی. همین جووری هم زندگیت داره از این رو به اون رو می شه. به خودت نگاه کن. غرورت رو داری از دست می دی. گیر کردی و نمی دونی باید چی کار کنی. البته حقت هم هست. آدم ها در نهایت چوب شخصیت خودشون رو می خورند. مثل همیشه حرف های ساناز را بی اهمیت می دانستم. چانه ام را خاراندم و با خوشحالی متوجه شدم که حداقل چانه ام در صورتم سالم است. بعد به فکر فرو رفتم و سعی کردم بینم واقعا چه حسی دارم. ساناز هم سکوت کرد و بهم فرصت داد. گفتم: راستش پشیمون که هستم. می دونم کارام واقعا بد بود. وقتی دیدم باربد چطور آروشا رو بازی داد خب منم فهمیدم که تمام این مدت داشتم چی کار می کردم. تنها دختری که واقعا بهش نزدیک بودم آروشا بود. حالا که می بینم بابت این ضربه ی روحی چطور افسرده شده می فهمم که با احساسات دیگرون بازی کردن چه قدر بده. دارم می بینم که کاری که با پانی کردم هنوز اثراتش ادامه داره. می دونم که مامان و باباش رو هم خورد کردم. هیچ راهی هم برای پانی نداشتیم. وقتی می بینمش یه جورایی انگار دارم روزهای اول فرار کردن آروشا رو می بینم. مثل این می مونه که آروشا به باربد پناه برده باشه و این واقعا چندش آورده. پانی هم به من پناه آورده. این برایش خیلی سنگینه. متوجه شده ام که از من خوشش نمی یاد ولی خب... من خیلی بیشتر از این حرف ها گند زدم که بشه توی یه مدت کوچیک جمعش کرد. مشکل من یا هیچ وقت حل نمی شه یا سال ها طول می کشه تا درست شه... من اون بچه رو می خوام. در این یه مورد نظرم عوض نمی شه ولی در مورد پانی... اگه راستش رو بخوای... نمی دونم چی بگم. ساناز گفت: دوست نداری باهاش ازدواج کنی؟ مسئله ای نیست چون پانی



هم دوست نداره با تو ازدواج کنه. با تعجب پرسیدم: راست می‌گی؟ پس می‌خواد چی کار کنه؟ ساناز گفت: بهتره با خودش حرف بزنی. ظاهرا شما دو تا حرف‌های زیادی دارین که به هم بزنیند. آروشا هم... زیاد دوست نداره که بره خارج. خیلی ترسیده ولی می‌دونه چاره‌ای هم نداره. مردم پشت سر دختر فراری این قدر حرف می‌زنند که توی این مملکت پدرش در می‌یاد. باید بره جایی که هیچ کس ازش چیزی ندونه. حشمت داره روش کار می‌کنه که ترسش بریزه. گفتم: هیچ وقت زندگیم این قدر پیچیده نشده بود. اصلا هیچ وقت این قدر مسئولیت روی دوشم نبود. ساناز آهی کشید و شانه بالا انداخت. گفت: نمی‌خوای از باربد سراغی بگیری؟ با عصبانیت گفتم: آرتین بهت نگفته که ...

.ساناز وسط حرفم پرید و گفت: چرا گفته. من گفتم شاید کنجکاو باشی بدونی توی چه حالیه. گفتم: اصلا نمی‌خوام در موردش چیزی بشنوم. هر وقت داشت می‌مرد بهم بگو. خوشحال می‌شم بینم که یه ملافه‌ی سفید روی سرش می‌کشن و می‌فرستنش توی سردخونه. ساناز گفت: چرا؟ چون دوستت داره؟ بیشتر عصبانی شدم و گفتم: نه! به خاطر کاری که با آروشا کرد. تو هم سعی نکن ادای آدم‌های روشن فکر رو در بیاری. من اصلا از این قضیه‌ای که دو تا پسر یا دو تا دختر همدیگه رو دوست داشته باشند خوشم نمی‌یاد. ساناز گفت: این جا ازش قطع امید کردند. دارند می‌برنش آلمان. گفتم: خبر مرگش رو برام بیارن. ساناز شانه بالا انداخت. گفتم: این قدر حرف بی‌مورد زدی که یادم رفت می‌خواستم به بابام چی بگم. ساناز گفت:؟! تو که خواب بودی. ظاهرا خیالت از بابت بابات تخته. گفتم: نه خیرم!

خودم رو زده بودم به خواب که تو سر صحبت رو باز نکنی. آخرش هم باز کردی. در مورد بابام هم اتفاقا خیلی اضطراب دارم. مامانم این ریخت و قیافه‌ام رو ببینه سخته می‌کنه. بالاخره

ماتیز کوچک و قرمز رنگ ساناز در مقابل خانه یمان متوقف شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من رفتم. برای قلب مامان و بابام دعا کن. ساناز گفت: موفق باشی. بقیه اش رو امروز بعد از ویرایش می ذارم شکر کردم و پیاده شدم. آهسته به سمت خانه ی سفید رنگ و زیبایمان رفتم. بهار تقریباً تمام شده بود. با دیدن چمن ها و گل های رنگارنگ حیاطمان لبخند زدم. جلو رفتم و درخانه را زدم. پشتم را به آیفون تصویری کردم تا صورتم معلوم نشود. مینا در را برایم باز کرد. وارد حیاط که شدم مش رجب با خوشحالی به سمتم آمد و گفت: خدا رو شکر آقا! کجا بودید این چند وقت؟ آقای دکتر خیلی براتون نگران بودند. لبخند وسیع مش رجب با نمایان شدن صورت من از بین رفت. هل کرد و گفت: آقا چی شده؟ این چه وضعیه؟ صورتتون چی شده؟ ترسیدم پیرمرد سگته کنم. دستم را روی شانۀ اش گذاشتم و گفتم: چیزی نیست .

ماجراش طولانیه. نگران نباش من خوبم. ولی مش رجب هنوز وحشت زده به نظر می رسید. گفت: خانوم همین جوری هم دارند از دلتنگی هلاک می شوند. اگه شما رو این طوری ببینند که خدای نکرده سگته می کنند. گفتم: چیزی نمی شه. نترس. شانۀ اش را فشردم و وارد خانه شدم. خیلی بدتر از آن چیزی بود که تصورش را می کردم. مامان که در نبود من به طرز وحشتناکی لاغر شده بود، با دیدن من جیغی کشید و گفت: وای! وای خدا! آرسام!... آرسام! چی شدی مادر؟ مامان که صورتش مثل گچ سفید شده بود به سمتم دوید و محکم من را در آغوش کشید. سرم را چند بار بوسید و ناگهان زد زیر گریه. او را در آغوش فشردم و گفتم: مامان آرام باش تو رو خدا! من چیزیم نیست. مامان بلند جیغ زد: چی چی و چیزی نیست؟ هیچی از صورتت نمونده. سرت رو باندپیچی کردی. این همه مدت کجا بودی؟ کی این بلا رو سرت آورده؟ احساس کردم پرده ی گوشم از صدای او پاره شد. به زور او را از خودم جدا کردم و

روی مبل نشاندم. مینا و ماهرخ هم با رنگ پریده به من نگاه می کردند. خواستم بگویم که برای مامان آب قند بیاورند ولی دیدم در توان هیچ کدامشان نیست. به دنبال بابا گشتم. او را دیدم که روی پله نشسته بود. ظاهرا فشارش پایین افتاده بود. با شرمندگی به سمتش رفتم. صورتش را بوسیدم و دستش را که یخ کرده بود گرفتم. آهسته

گفتم: چیزیم نیست نترسید. ببخشید که بی خبرتون گذاشتم ولی... خبرهای خوبی هم براتون دارم. بابا چشم هایش را بست و سرش را با دست هایش گرفت. با صدایی لرزان گفت: از دست شما دو تا بچه من چی کار کنم؟ کار دیگه ای جز دق مرگ کردن من و مامانتون ندارید؟ اون از اون دختره که معلوم نیست کدوم گوریه. این هم از تو که هر روز یه دردسری درست می کنی. گفتم: به خدا می دونم که خیلی اذیتتون می کنم. ببخشید! بابا چشم هایش را باز کرد و با ناراحتی گفت: این دیگه چه قیافه ایه که تو پیدا کردی؟ آهی کشیدم. در دل گفتم: این بار دفعه ی آخره که فیلم بازی می کنم. گفتم: خب... راستش... چند وقت پیش توی خیابون داشتم رد می شدم که دیدم چند تا پسر هیکلی دارند یه دختر رو می زنند. هی این دست اون دست کردم که برم جلو برای کمک یا نه. دختره کم سن و سال بود.

دلم براش سوخت. ترسیدم یه وقت بخوان بدزدنش و بهش تجاوز کنند... خب!... من... من... هم... نفس عمیقی کشیدم. بزرگترین دروغی بود که می خواستم سر هم کنم. فکر نمی کردم این قدر سخت باشد. آب دهانم را قورت دادم و در دل گفتم: این همه به خاطر خودت فیلم بازی کردی و خالی بستنی. حالا یه بار هم که شده این کار رو به خاطر خواهرت بکن. ادامه دادم: رفتم جلو که کمکش کنم. می بینید که! به منم رحم نکردند. حسابی کتک خوردم ولی چون ماشین پلیس داشت نزدیک می شد اونا در رفتند. منم بیهوش شدم و هیچی نفهمیدم. چشمم رو که باز کردم دیدم توی یه خونه ی خرابه ام... اولش فکر کردم که من رو دزدیده

اند. بعدش که هوشیارتر شدم دیدم نه! همون دختری که نجاتش داده بودم پیشمه و من رو آورده اونجا که مراقبم باشه. احساس می کردم که صورتم سرخ شده است. نمی دانم چرا آن روز دروغ گفتن برایم سخت شده بود. من بیشتر به دروغ عادت داشتم تا حرف راست. تا به آن روز برای کوچکترین مسائل دروغ می گفتم ولی آن دفعه فرق می کرد. داشتم خودم را آدم خوبی نشان می دادم. هر وقت توی دردمس می افتادم ماجرا را طوری دیگر برای مامان و بابام تعریف می کردم ولی هیچ وقت خودم را بی گناه و معصوم نشان نمی دادم. هیچ وقت ادعا نمی کردم که آدم خوبی هستم. وقتی آدم خوبی مثل بابام را می شناختم به خودم اجازه نمی دادم خودم را هم طراز او قرار بدهم. به این فکر کردم که این طوری برای مامان و بابام بهتر است. مجبور نبودند که با دانستن حقیقت زجر بکشند. این بار ماجرا در مورد آروشا بود. باید همه ی توانم را به کار می بردم. صدایم می لرزید ولی ادامه دادم: خلاصه یکی دو روز ازم مراقبت کرد و من رو درمانگاه هم برد. حالم که بهتر شد ازش در مورد زندگیش پرسیدم و فهمیدم که دختر فراریه. خیلی ها را می شناخت که مثل خودش بودند... منم بهش گفتم که خواهر خودم هم از خونه فرار کرده... پرس و جو کردم. توی دلم گفتم شاید بشناستش و... اتفاقا می شناختش. بابام نیم خیز شد و فشار مامان پایین افتاد. چشم هایم را بستم و در دل گفتم: خدایا! از این سخت ترش نکن. ماهرخ برای مامان آب قند آورد. من چشم هایم را باز کردم. دست های بابام را گرفتم و گفتم: آروشا... پیش منه. تحمل هق هق گریه ی مامانم را نداشتم. حتی نمی خواستم فریادهای شکرآمیز بابام رو بشنوم. از جایم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. نمی خواستم صدای گریه یشان را بشنوم. روی تختم نشستم و سرم را میان دست هایم گرفتم. گلویم خشک شده بود. قلبم محکم در سینه می کوبید. با این حال مرتب در دل می گفتم: خدا رو شکر که راستش رو نگفتم... خدا کنه باور کنند. می دونم تحمل شنیدن

حقیقت رو ندارند. من هیچ وقت نمی تونم در مورد باربد و کارش برای آنها توضیح بدهم. یاد خودم و پانی افتادم. در دل گفتم: امروز نه! باشه برای بعد... امروز نباید شادیشون رو خراب کنم. در باز شد و مامان و بابام به سمتم آمدند. من را در آغوش کشیدند. من هم پا به پاهای آنها گریه می کردم ولی گریه ی من ناشی از شرمندگیم بود. سرم را بلند نکردم تا آنها را ببینم. مامان گفت: خب الان کجاست؟ گفتم: خونه ی منه. با شرمندگی نگاهی به بابام کردم و گفتم: راستش... من یه خونه مجردیه دیگه گرفته بودم... بهتون نگفتم... الان آروشا اونجاست. بابام هل شده بود و نمی فهمید که چی می گوید. بلند گفتم: خوب کاری کردی پسرم... خوب کردی. مامان گفت: خب... کی می یاد اینجا؟ من گفتم: نمی دونم. اون می ترسه شما بهش بدبین شده باشید. با اینکه از خونه فرار کرده پاک مونده ولی می ترسه در موردش فکر بد بکنید. من اومدم اول شما رو آماده کنم بعد باهم رو به روتون کنم. مامان به دستم چنگ زد و من فریاد درد آلودم را در گلو خفه کردم. چشم هایم پر از اشک شد. مامان که چیزی متوجه نشده بود گفت: برای چی از خونه فرار کردی؟ نگفتم؟ تقصیر من بود مگه نه؟ من خیلی بهش سخت می گرفتم. به خدا به خاطر خودش می گفتم. مامان زد زیر گریه. من او را بغل کردم و گفتم: تو رو خدا این جوری نکن مامان... این جوری خودت رو عذاب نده. اصلا قضیه مربوط به شما نبود.

مربوط به من بود... مقصر من بودم. مامان گفت: نه خودم می دونم که باهاش بد رفتار کردم. من گفتم: آروشا خودش گفت که از ترس من نیومد خونه. راستش... با یه پسری دوست بود و من فهمیده بودم... برای شما هم که بعد از فرارش تعریف کردم. البته... خب... گیر کردم. همین که خواستم جمله ام را کامل کنم فهمیدم که دلایل خیالیم بسیار دور از ذهن است. چاره ای نداشتم. مجبور بودم ادامه بدهم. چشم های مامان و بابا به دهان من دوخته شده بود.

گفتم: خب اون ترسید که من از روی خیرخواهی ماجرا رو به شما بگم... راستش من وقتی ماجرای دوستیشون رو فهمیدم خیلی بد برخورد کردم. اون روزها اعصابم خیلی ضعیف بود. به آروشا گفتم که اگه یه بار دیگه این پسره رو دور و برش ببینم همه چیز رو به شما می گم... یه روز همین جوری رفتم دم مدرسه تا ببینم هنوز این پسره رو می بینه یا نه. دیدم که دو تا کوچه بالاتر از مدرسه دارند با هم حرف می زنند. خیلی عصبانی شدم ولی جلو نرفتم. آروشا من رو دید و خیلی هم ترسید. فکر می کرد همه چیز رو به شما می گم. می خواست با اون پسره فرار کنه ولی پسره جا زد. برای همین تنها موند. ماجرا همین بود... باور کنید. امیدوار بودم که چیزی از جزئیات آن روزها به خاطر

نیاورند. ماما ظاهرا باور کرده بودم ولی بابام با کمی شک و تردید نگاهم می کرد. در دل گفتم: ای بابا! این چرا این قدر باهوشه؟ باور کن تموم شه بره دیگه!

امیدوار بودم که چیزی از جزئیات آن روزها به خاطر نیاورند. ماما ظاهرا باور کرده بودم ولی بابام با کمی شک و تردید نگاهم می کرد. در دل گفتم:

ای بابا! این چرا این قدر باهوشه؟ باور کن تموم شه بره دیگه!

آن قدر از نگاه بابام می ترسیدم که دیگه به چشم هایش نگاه نکردم. با کمک مینا و ماهرخ ماما و بابا را آروم کردیم. می خواستم فردا برای آوردن آروشا بروم ولی ماما گریه می کرد و بی تاب دیدن دخترش بود. وقتی آخر سر داد بابا هم در آمد مجبور شدم بلند شوم و آماده بشوم که برای آوردن آروشا بروم. در اتاقم را بستم و لباسم را عوض کردم. بعد از مدت ها با شوق و ذوق به سمت کمد رفتم و در کمد را باز کردم. شلوار لی جدیدی که خریده بودم و فرصت پوشیدنش نسبیم نشده بود را پوشیدم. یک تی شرت مشکی چسبان به تن

کردم و عطر محبوبم را زدم. از آینه چشمم به در باز اتاقم افتاد. بابا دست به سینه دم در ایستاده بود. یک دفعه قلبم در سینه فرو ریخت. در دل گفتم:

یه جای کار می‌لنگه.

خیلی زودتر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم متوجه شدم که درست حدس زده ام. بابا در اتاق را بست و به سمتم آمد. چشم توی چشم من دوخت. توی چشم هایش دیگر آن مهربانی سابق دیده نمی‌شد. دست به سینه زد و گفت:

خوب کاری کردی که به مامانت دروغ گفتم ولی همین الان راستش رو بهم بگو.

خودم را نباختم. گفتم:

راستش رو گفتم.

بابا مکثی کرد و نگاهی بهم کرد که تا به آن روز نکرده بود. نه اثری از خشم در آن بود و نه ناراحتی. نمی‌توانستم احساسش را از نگاهش درک کنم. البته نیازی هم نشد. بابا سری تکان داد و گفت:

خیلی تحملت کردم که آدم بشی ولی هر روز بدتر شدی. از خودم خجالت می‌کشم که

همچین پسری بزرگ کردم.

من خیلی دوست داشتم تو واقعا این قدر با غیرت بودی که اگه یه دختر رو توی خیابون می‌زدند تو برای کمکش می‌رفتی ولی تو بی غیرت تر از این حرف‌ها هستی. اگه همچین چیزی بشه تو فقط می‌ایستی و نگاه می‌کنی. اون روزی که آروشا از خونه فرار کرد تو دنبال عشق و حال خودت بودی. به خاطر اون دختره پامیدا گذاشته بودی و رفته بودی. فکر نکن که من احمقم و یادم نمی‌یاد. شاید بتونی مامانت رو گول بزنی ولی من رو نمی‌تونی. مامانت این قدر

دوستت داره و لوست می کنه که اگه هم دروغی از زبونت بشنوه ترجیه می ده که نشنیده بگیره. ترجیه می ده خودش رو احمق جلوه بده تا باور کنه که همچین پسری رو بزرگ کرده.

با ناباوری به بابام نگاه کردم و گفتم:

بابا بس کن دیگه! تمومش کن.

بابام گفت:

نه! هنوز تموم نشده. هنوز مونده. تو باید باور کنی که با کارهایت خواهرت رو فراری دادی. تا امروز به خودم امید می دادم که حتما چیز مهمی پیش نیومده و آروشا فقط قهر کرده ولی وقتی تو پایت رو توی این خونه گذاشتی و دروغ سر هم کردی فهمیدم که قضیه خیلی جدی تر از این حرف ها بوده ولی ماجرا هرچی باشه تو مقصری. تو با کارهایت مامانت رو نسبت به جامعه بدبین کردی. وقتی اون بلاها رو سر دخترها در می آوردی مامانت رو می ترسوندی. هر روز با یه دختر بودی و باهاشون رابطه داشتی بعد ولشون می کردی و می رفتی سراغ یکی دیگه .

مامانت این چیزها رو دید و ترسید. می ترسید یکی مثل تو همین کارها رو با دختر خودش بکنه. ان قدر به دخترش سخت گرفت که این وضع رو به وجود آورد. تو مسئولیت دل شکستگی مامانت و بلایی که سر خواهرت اومده رو داری. می دونم که به هیچ چیزی جز خودت اهمیت نمی دی. نمی دونم چه شری به پا کردی که این جوری کتک خوردی. با این حال می بینم خدا اون چیزی رو که باعث و بانی این همه بلا شده رو ازت گرفته... همون صورت قشنگی که اصلا لیاقت داشتنش رو نداشتی.

بابا با نفرت از من چشم برداشت. با ناامیدی صدایش کردم و گفتم:

بابا! من می دونم که خیلی اشتباه کردم. می خوام جبران کنم.



بابا آهی کشید. برق اشک را در چشم هایش که دیدم احساس کردم کمرم شکست. بابا گفت: اگه راه جبران کردنت اینه که به من دروغ بگی و مثل همیشه خرم کنی بهتره جبران نکنی. من از این جامعه و از خدای خودم شرمنده ام که همچین پسری رو بار آوردم. هیچ وقت نخواستم قبول کنم که واقعا همچین آدمی هستی ولی... هنوز هم دوست دارم که فکر کنم ان قدر ها هم پسر بدی نیستی... چند روز پیش غسل و پارمیدا این جا بودند. برام تعریف کردند که باهاشون چی کار کردی. در مورد یه دختر دیگه هم حرف هایی زدند که ظاهرا اسمش پانی بود و قبلا دوست علی بود. تو حتی حرمت دوست های دوستات رو نگه نمی داری. راستش حقیقت اینه که تو خارج آدمی.

تمام بدنم به لرزه افتاده بود. قبل از این که بفهمم چی شده اشک هایم جاری شد. گفتم: بابا من... می دونم... به خدا همه چیز رو درست می کنم. بابا پشتش را به من کرد و گفت:

قسم دروغ نخور... البته توقعی نیست. هیچ وقت جز دروغ چیزی از دهنتم نشنیدم. وقتی بابا رفت و در را پشت سرش بست روی زمین نشستم. نمی دانستم اشک هایم از خشم کار غسل و پارمیدا بود یا از سردی صدای بابا. می دانستم بابا دیگه باهام اتمام حجت کرده است. دیگه تحملش را از دست داده بود. کاملا ناامید و شرمنده اش کرده بودم. ترجیه می دادم هنوز داشتم از آن دو مرد قوی هیکل کتک می خوردم ولی این حرف ها را نمی شنیدم. آرزو می کردم زیر ضرباتشان خرد بشوم ولی یک دفعه از خواب بیدار شوم و ببینم که بابا هرگز این حرف ها را بهم نزده است. در دل گفتم:

تازه هنوز ماجرای پانی رو نمی دونه.  
صورتتم را در دست گرفتم و گفتم:

ای کاش مرده بودم و این حرف ها رو نمی شنیدم. چرا این حرف ها رو باید از زبون کسی بشنوم که تنها کسیه که حرف هایش برام مهمه؟

از جایم بلند شدم. باربد و بابام حامیان من بودند. آن از باربد این هم از بابام. با خودم گفتم: بابا حق داره. حالش رو به هم زده ام.

احساس تنهایی و ضعف می کردم. دیگر کسی پشت من نبود. با عصبانیت لگدی به تشک تخت زدم و با سرعت از خانه خارج شدم. کلید ماشین مامان رو برداشتم و بدون توجه به دست راستم که مچش شکسته بود شروع به رانندگی کردم. گازش را گرفتم و با سرعت به سمت خانه ام رفتم. خیلی دوست داشتم که با یک کامیون تصادف کنم و به زندگیم پایان دهم. دیگر نمی خواستم اسم عسل و پامیدا را بشنوم. دیگر نمی خواستم به یاد نگاه پر از یاس و ناامیدی بابا بیفتم. نمی خواستم با پانی و بچه ام رو به رو بشوم. نمی خواستم دیگر اسم باربد را بشنوم. نمی خواستم دیگر به صورت خودم در آینه نگاه کنم. دیگر خسته شده بودم. فریاد زدم:

خدا حال من رو به اندازه کافی گرفتی دیگه بسه... همه ی خوشی های زندگیم رو از دماغم در آوردی. بسه! من اصلا آدم نیستم. من خود شیطونم. همه ی این آدمها نامردند. من تنها آدم بدی نبودم که وجود داشت. چرا این همه بلا سر من اومد؟

آروشا، بچه ی پانی، کتک هایی که خورده بودم و حرف هایی که بابا بهم زد همه جلوی چشمم آمد. درخت کنار خیابان را ندیدم و با سرعت به آن خوردم. کمر بند نبسته بودم. سرم به فرمان خورد و دردی در بالای چشمم پیچید.

عصبانی تر از این حرف ها بودم که درد را بفهمم. سرم را از روی فرمان که بلند کردم فهمیدم که اول کوچه ای هستم که خانه ی خودم در آن است. از ماشین پیاده شدم و با عصبانیت به سمت خانه رفتم. نگاه متعجب نگهبان خانه را ندیده گرفتم و سوار آسانسور شدم. به خانه که رسیدم کلید انداختم و وارد شدم. صدای شوخی و خنده ی دخترها قطع شد. یک لحظه سکوت برقرار شد. صدای وحشت زده ی آروشا بلند شد:

آرسام چی شده؟ ابروت چرا

شکسته؟ خواست به سمت پیاد که

گفتم:

ولش کن. چیزی نیست. بیوش برو خونه. منتظرت هستند.

آروشا بیشتر وحشت کرد و گفت:

ولی... ..

گفتم:

گفتم برو. مامان بیشتر از این نمی تونه منتظر بمونه.

آروشا گفت:

آخه من آمادگیش رو ندارم.

فریاد زدم:

بهت می گم برو. تو سال ها هم این جا بمونی آمادگی پیدا نمی کنی. همه ی تقصیرها رو من گردن گرفتم. برو و بیشتر از این منتظرشون نذار. معطل نکن و نقشه مون رو خراب نکن. اگه لغتش بدی فکر می کنند کاسه ای زیر نیم کاسه ست. بابا همین جوری هم حرف من رو باور

نکرده و هرچی از دهنش در اومده بارم کرده. برو که بفهمند هنوز دوستشون داری. فکر نمی کنم قلب مامان بیشتر از این تحمل داشته باشه.

آروشا به حشمت نگاه کرد. حشمت شانه بالا انداخت. آروشا به او گفت:

من بدون تو نمی رم. می ترسم.

حشمت از جایش بلند شد و گفت:

پاشو بریم تا داداشت کتکمون نزده.

به سمت آشپزخانه رفتم. کابینت را باز کردم ولی بطری های نوشیدنی را پیدا نکردم. محکم در کابینت را به هم زدم.

دوست داشتم همه جا را به هم بریزم. دوست داشتم همه چیز را بشکنم تا بتوانم صدای بابام را از ذهنم بیرون بریزم. یاد حرف ساناز افتادم:

آدم ها در نهایت چوب شخصیت خودشون رو می خورند.

داد زدم:

آره من بی شخصیتم... من آشغالم... من خود شیطونم.

منی خواستم نگاه آن چشم های آبی را با آن یاس و ناامیدی باور کنم. می خواستم همیشه آن چشم ها را با آن نگاه های عاشقانه به یاد بیاورم. آروشا و حشمت مانتوهایشان را پوشیدند. حشمت آژانس گرفت و با کنجکاوی به من نگاه کرد. گفت:

داداش راهش این نبود که خودت رو خراب بکنی. فداکاری هم بلد نیستی. تو به اندازه ی کافی خودت خراب هستی.

پوزخندی زدم و گفتم:

آره! دقیقا مشکل همین خراب بودنه منه. این روزها هم کسی نیست که ندونه من چه قدر آشغالم.

توی پذیرایی قدم می زدم و آرزو می کردم که آروشا و حشمت زودتر بروند. نمی خواستم کلمه ای حرف بزنم .

عاقبت حشمت که حال من را فهمیده بود بازوی آروشا را گرفت و هر دو از خانه خارج شدند. با رفتن آنها به خودم گفتم:

اصلا می رم به جایی که هیچ کس من رو نشناسه. می رم خودم رو گم و گور می کنم. به خدا از خودم خسته شده ام .

واقعا بابا می دونه با حرف هایش چه قدر من رو دیوونه کرده؟

به سمت اتاقم رفتم. در را که باز کردم چشمم به پانی افتاد. او را از یاد برده بودم. لحظه ای مکث کردم. بعد به سمت کمد رفتم و کوله پشتیم را برداشتم. بدون لحظه ای فکر کردن وسایل را درون کوله ریختم. پانی وحشت زده گفت:

چی کار می کنی؟ کجا می

ری؟ گفتم:

می رم جایی که از شرم خلاص شیدم.

پانی گفت:

تو قول دادی که مسئولیت این بیچه رو قبول کنی آرسام. گفتم:

من آدم نیستم که بتونم برای کسی بابا بشم.

سرم را که چرخاندم پانی زخم ابرویم را دید و گفت:

چی شده؟ کسی زدنت؟

داد زدم:

خوشحال می شی اگه این اتفاق

بیفته؟ پانی بازویم را گرفت و

گفت:

آرسام خواهش می کنم دیوونه بازی در نیار. من به تو تکیه کردم. بدون تو من چی کار کنم؟  
من هیچ کس رو ندارم.

اشک در چشم هایش حلقه زد. کوله پشتی را به طرفی انداختم و گفتم:

بابام ازم متنفره. اون دو تا لاشخور همه چیز رو بهش گفته اند. دیگه چشم نداره من رو ببینه.  
پانی گفت:

خواهش می کنم مثل بچه های لوس رفتار نکن. من نمی دونم اگه بری باید چی کار کنم؟ همه  
ی امیدم به توست.

روی تخت نشستم و گفتم:

من دیگه نمی تونم... نمی کشم.

یاد نگاه بابام که افتادم در دل گفتم:

چه جور می شه اون نگاه رو فراموش کنم؟ من خانواده م رو هم دارم از دست می دم.

جلوی اشک هایم را گرفتم. پانی جلوی پایم روی زمین نشست و گفت:

درستش می کنی. من می دونم. تو از پشش بر می یای.

پوزخندی زدم و گفتم:

تنها هنری که من دارم فیلم بازی کردنه. همین دروغ ها و نقش بازی کردن ها بابام رو کلافه کرده. از دروغی که

گفتم دیوونه شد. می خواست کله ام رو بکنه. خیلی توی این مدت بهش فشار اومده. دیگه قدرت سابق رو نداره که من رو تحمل کنه.

پانی با التماس نگاهم کرد و گفت:

تو که نمی ری ... می ری؟

خنده ای عصبی کردم و

گفتم:

نه... من هر وقت خیلی داغ می کنم جمع می کنم که برم ولی بعدش پشیمون می شم. دست پانی را گرفتم و خواستم او را از روی زمین بلند کنم که دیدم دستش یخ کرده است. با ناراحتی گفتم:

ترسوندمت؟

با دست اشک هایش را پاک کردم و گفتم:

بیخشید... می بینی؟ من نباشم برای تو هم بهتره. فقط بهت استرس وارد می کنم.

پانی گفت:

خواهش می کنم حرف رفتن رو دوباره نزن. این قدر اذیتم نکن.

آرزو کردم که ای کاش در صدایش به جز احساس نیاز کمی هم علاقه موج می زد. جلو رفتن بدون این که خودم هم بفهمم دارم چی کار می کنم او را در آغوش کشیدم. ضربان قلبش را حس می کردم. قلبش تند تند می زد. بوی خوب موهایش بهم آرامش می داد. چرا هیچ وقت

به این موضوع فکر نکرده بودم که هیچ بویی را به جز بوی موهای او دوست ندارم؟ چرا هیچ وقت او را نمی دیدم؟ به او گفتم:

قول می دم که اذیتت نکنم. این قدر نترس.

دوست داشتم که مثل قبل دوستم داشته باشد. به احساس او نیاز داشتم. همان طور که او به حمایت من نیاز داشت .

چرا احساس پاک او را نسبت به خودم خراب کردم؟ چرا جنبه نداشتم و تا کسی بهم علاقه مند می شد کنار می زدمش؟ چرا من همه ی چیزهای خوبی که داشتم را خودم با دست خودم دور می انداختم؟ چرا این قدر سر آروشا داد زده بودم؟ چرا بابا را ناامید کردم؟ چرا پانی را ترساندم؟ چرا وقتی عصبانی می شوم دیوانه می شوم؟ چرا ماشین

مامان را که این همه دوستش داشت داغون کردم؟ چرا من این قدر غیر طبیعی هستم؟ چرا این قدر لوس و عصبی هستم؟ چرا من خارج آدمم؟

موهای خوش بوی پانی را بوسیدم و با شیطنت در دل گفتم:

آدم یا غیر آدم دوست نداشتم که در این لحظه جای دیگه ای باشم. فقط ای کاش او هم بهم علاقه داشت و من رو به خاطر تنهائیش نمی خواست.

\_ما که مجبور نیستیم ازدواج کنیم؟

سرم را از روی میز بلند کردم و با تعجب به پانی نگاه کردم. پانی اخم کرده بود و دست به سینه ایستاده بود. کمی طول کشید تا متوجه سوالش بشوم. گفتم:

باور کن آخرین کاری که مایل به انجام دادنش هستم ازدواجه.

پانی رو به رویم نشست. مثل همیشه با اخم و تخم نگاهم می کرد. گفتم:



ناهار چی درست کنم برات؟

پانی به تندی گفت:

برای چی هر روز این رو می پرسی؟ من اصلا خوشم نمی یاد که این طوری باهام رفتار می کنی.

من پوزخندی زدم و گفتم:

پس تو از اون دخترهایی هستی که دوست دارند طرف مقابلشون خشن باشه. عیبی نداره. چون من اصولا بلد نیستم ناز کسی رو بکشم. بهتر! الانم اگه مراعاتت رو می کنم به خاطر بچمه. دور ورت نداره فکر کنی یه وقت عاشقت شدم.

پانی با تعجب بهم نگاه کردم. خندیدم و گفتم:

چیه؟ این جوروی خوشت می یاد؟ اگه دوست داری همین جوروی باهات حرف می زنم. جدی شدم و گفتم:

بهتره من رو تحمل کنی. من و تو محکومیم که با هم باشیم. پانی گفت:

این حکم رو تو به اجبار برای من بریدی. ابرو بالا انداختم و گفتم:

جدا؟ پس که این طور! من برای انتقام گرفتن سراغت اومدم. می خواستم هر چه بیشتر اذیت کنم ولی اگر بحث انتقام نبود و نمی خواستم بهت ضربه روحی و جسمی بزنم هم می تونست وضعت همین باشه.

پانی بلند گفت:

منظورت چیه؟  
گفتم:

یادت می یاد بهم گفتمی از خودت می ترسی؟ اون زمونی که با هم خیلی خوب بودیم. اگه با هم همون جور خوب پیش می رفتیم باز هم این اتفاق می افتاد. تو از اون تیپ دخترهایی نبودی که سعی داری اداشون رو در بیاری.

پانی گفت:

منظورت اینه که من دختر بدیم؟

گفتم:

من این حرف رو نزدم. شما دخترها کی می خواهید بفهمید که با رفتار خودتون به یه پسر می فهمونید که چطور باهاتون رفتار کنه؟ تو دختر خوبی هستی ولی توی رفتارت اشتباه هم کردی. یه دختری توی دانشگاه ماست که اسمش بهاره ست. من رو هم خیلی دوست داره. من هم برای اینکه از روش تقلب کنم بهش علاقه نشون می دادم. با این حال تا امروز حتی رفتارش بهم اجازه نداده که اسم کوچیکش رو صدا کنم. تو هم برای همین سعی نکن که همه اش من رو تحقیر کنی. خودت هم مقصر بودی. دور و بر من پره از آدم هایی که خودشون بهم رو دادند و خودشون رو به پام انداختند و حالا من رو مقصر می دونند. من دخترهای زیادی دیدم که این قدر سنگین بوده اند که بهم حتی اجازه ندادند دور و برشون بپلکم ولی صادقانه بگم تو جزو این دسته نبودی. روز اول دوستیمون بهم اجازه دادی که دستت رو بگیرم و ببوسم. آخر کار ما همینی بود که الان هست.

پانی گفت:

تو گولم زدی. من قبلش همچین آدمی نبودم.

گفتم:

ولی من خوب یادم می یاد که خونه ی علی هم می رفتی.

پانی رویش را ازم برگرداند. گفتم:

البته درکت می کنم اگه بخوای من رو متهم کنی. این چند وقته خیلی بهت فشار اومده.

پانی بلند شد و به اتاق رفت. پشت سرش رفتم. دیدم آماده است که گریه کند. گفتم:

چی شده؟ حقیقت این قدر  
تلخه؟ پانی گفت:

من خسته شدم. من فقط هفده سالمه. الان باید توی خونه پیش مامانم باشم و درسم رو بخونم.  
جای من اینجا نیست .

من باید مثل همه ی دخترهای دیگه رویای آینده رو داشته باشم نه اینکه محکوم به آینده  
ای بشم که انتخابش نکردم.

کنارش نشستم و گفتم:

من که گفتم بچه رو بندازیم و برگردی پیش مامان و بابات. هیچ وقت هم نمی فهمیدند. تو  
خودت داشتن این بچه رو انتخاب کردی.

پانی جیغ زد:

من آدم کش نیستم. فهمیدی؟ بهتره خدا رو شکر کنی که جون آدما برام مهمه. مگه نه تو هم  
توی اون بیابون مرده بودی.

دستش را گرفتم و گفتم:

خیلی خب! بهم گوش کن. اگه انتخابت این بوده که بچه داشته باشی بهتره بچه ی خوبی به  
دنیا بیاری. این جوری که تو به خودت فشار می یاری اون بچه رو داغون می کنی. من از داشتن  
یه بچه ی مریض بیشتر از داشتن یه بچه ی اجباری می ترسم.

پانی دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

همینه که نمی خوام باهات ازدواج کنم دیگه! حس تو نسبت به من ترحمه. تو من رو با آروشایی که تازه از خونه فرار کرده اشتباه گرفتی. من خودم این احساس رو تجربه کردم و به خاطر همین احساس الان این جا نشستم.

اخم کردم و گفتم:

منظورت چیه؟

پانی گفت:

منظورم به علیه.

با تعجب گفتم:

علی؟ پانی

گفت:

تو که فکر نکردی من عاشقش بودم! حس منم نسبت به او ترحم بود.

من ساکت ماندم و به پانی خیره شدم. پانی ادامه داد:

من هیچ وقت عاشقش نبودم... اون... خیلی پسر مظلوم و خوبی بود. مودب و خوش رفتار بود.

خیلی زود بهم علاقه مند شد. می گفت که اولین عشقش هستم. برام از شرایط سخت زندگیش

می گفت. خیلی از طرف مامان و باباش ضربه ی روحی و عاطفی خورده بود. منم وقتی همه ی

این ها رو فهمیدم دلم برایش سوخت. اون ازم خواست که باهاش دوست بشم و منم چون

احساساتی بودم از روی ترحم باهاش دوست شدم. به خاطر همین حس باهاش مهربون بودم

ولی اون خودش رو توی بد دامی انداخته بود. اون قرص ها روانش رو بهم ریخته بود. اصرار

داشت که رابطه مون بازتر بشه. اون واقعا پسر خوبی بود ولی خب هرکسی یه بدی داری

دیگه. بدی اونم همین بود. من که فقط حسم ترحم بود خواستم خودم رو نجات بدم که باهاش

بهم زدم... من می خواستم بهش لطف کنم ولی همین لطفم جانش رو گرفت. اگه همون موقع فاصله ام رو باهاش حفظ می کردم این اتفاق نمی افتاد. بعدش توی اوج عذاب وجدان من تو اومدی. تو جذاب ترین پسری بودی که من دیده بودم. حس می کردم که چشمت دنبالمه. تو مرد رویاهام شدی. من خیلی الکی الکی مثل هر دختر احمق دیگه ای عاشقت شدم ولی وقتی دوست شدیم دیگه دوست داشتنم الکی نبود. هیچ کس اونجوری که تو بهم احترام می داشتی به من احترام نمی داشت. هیچ وقت جمله های عاشقانه ای که تو می گفتی رو از زبون هیچ کس دیگه ای نشنیده بودم. تو با رفتارت دلم رو بردی. دیگه عشقم بهت احمقانه نبود. حق داشتم که دوستت داشته باشم. آرسام! چشم و گوش بسته بودن خیلی بده... خیلی... اگه این قدر خر نبودم می فهمیدم که کارات واقعی نیست. تو قلبم رو با خیانتت شکوندی. باز دوستت داشتم. امیدوار بودم که پشیمون باشی ولی تو به بدترین نحو با من رفتار کردی... وقتی فهمیدم که دوست های قبلیت دارن باهات چی کار می کنند ترسیدم. نه به خاطر آینده ی خودم. به خاطر این می ترسیدم که پسری که دوستش داشتم از این دنیا بره... اگه این همه عصبانیت و خشم رو می بینی از خودمه. به خاطر این که هنوز هم دوستت دارم. من باید ازت متنفر باشم ولی نیستم.

پانی به گریه افتاد. سرش را در آغوش کشیدم و گفتم:

این طوری نکن پانی. من واقعا نمی دونستم حسرت نسبت به من این قدر قویه.

پانی گفت:

اگه می دونستی باز این کار رو می کردی. تو به احساسات دیگران اهمیت نمی دی. هرکی

که عاشقت هست رو له می کنی.

گفتم:

مورد تو استثنا بود. اسم احساس پارمیدا و عسل رو هم عشق نذار. احساس اونا به من خیلی کثیف تر از اونی بود که بتونه عشق باشه... من اصلا نمی دونستم تو هنوز از من خوست می یاد.

پانی گفت:

به خاطر این که نمی دونی عشق به چی می گن. عشق کشک نیست که دو روزه از بین بره. خصوصا که می بینم تو واقعا آدم خیلی بدی نیستی. فقط خیلی دوست داری که بد باشی. لذت می بری که کار بد بکنی. از این که آدم خوبی باشی فرار می کنی.

گفتم:

برای این که آدم خوب نداریم. آدم خوب یه دروغه. حالا تا آدم ها سرشون به این فیلم بازی کردن گرمه که ما آدم خوبی هستیم من استفاده می کنم و بدون این که توی این زمینه ادعا کنم توی زمینه های دیگه فیلم در می یارم.

پانی از من فاصله گرفت و گفت:

من نمی خوام تو رو دوست داشته باشم. رفتارت با آروشا رو که می بینم تحسینت می کنم. ازت خوشم می یاد. بعد به خاطره ی اون روزمون توی همین خونه چنگ می زنم که ازت بدم بیاد. می خوام ازت متنفر باشم. اون کار از یه آدم بر نمی یاد. چه خوب چه بد!

گفتم:

مشکل تو اینه که همه چی رو با آدم ها ربط می دی. یه چیز دیگه به اسم موقعیت هم هست. چون توی موقعیت من نبودى ادعا می کنی که بهتر از منی و من حیوون بودم. هیچ وقت جای من نبودى و شاید اگه بودى بدتر هم رفتار می کردى. همین کارهای آدم خوب ها حالم رو بد

می‌کنه که دوست ندارم جاشون باشم. آدم‌های خوب آدم‌هایی هستند که همیشه توی موقعیت‌های خوب بودند. مگه نه همه‌ی آدم‌ها هم خوبی دارند هم بدی. همه‌اش دزدها رو متهم می‌کنند. خودفروشی رو ننگ می‌دونند. هیچ وقت به این فکر نکرده‌اند که اگه توی یه خانواده‌ی فقیر که همشون هم دزد هستند و هیچ کس هم سواد نداره به دنیا اومده بودند، باز هم همین آدم پاک و منزه می‌شدند یا نه.

هیچ وقت به درد گرسنگی فکر نکرده‌اند. تا حالا نشده که با شکم گرسنه سرشون رو روی بالشت بذارند. اون وقت ادعا می‌کنند که باید گرسنگی رو با شرافت تحمل کرد ولی خلاف نکرد. نصیحت و اراجیف گفتن مال همین آدم‌های شکم‌گنده‌ی خوبه. کسی که این چیزها براش مهم باشه برای کسی روضه نمی‌خونه. بلند می‌شه و کمک می‌کنه. طوری رفتار می‌کنه که با رفتارش به همه درس بده. اثر این کارش طوریه که می‌تونه هرکسی رو تکون بده.

هیچ کس با نصیحت آدم نشده. منم دوست ندارم از اون آدم خوب‌ها باشم. ترجیه می‌دم خودم باشم. آدمی که هم خوبی داره هم بدی. تو هم هی من رو محکوم نکن که آدم بدی هستم. هیچ کس تا به حال من رو بابت کارهای بدم توبیخ نکرده. هر وقت کار بدی کردم بابام عصبانی شد ولی توجیهم نکرد. مامانم این قدر لوسم کرده بود که هیچ وقت بد رفتاری‌هایم رو ندید. هرکسی جای من بود همین می‌شد. نمی‌تونن تضمین کنن که از من بهتر می‌شد.

شاید حتی بدتر هم می‌شد. تو هم به خاطر موقعیت‌هایی که برات پیش اومده اینجایی. سعی نکن به گذشته فکر کنی. سعی کن خودت رو برای این موضوع آماده کنی که مامان می‌شی و بخوای نخوای من بابای بچه مون هستم. آهی کشیدم و به پانی نگاه کردم که آرام تر شده بود. ادامه دادم:



من مجبورت نمی‌کنم که با من ازدواج کنی. باید صبر کنیم تا بفهمیم احساس واقعی‌مون چیه. وقتی خودمون رو پیدا کردیم در مورد ازدواج تصمیم می‌گیریم ولی تا اون موقع... چه از روی ترحم چه غیر اون من حمایت می‌کنم.

کاری که برای من توی اون بیابون کردی تا آخر عمری که بهت مدیونشم من رو شرمند می‌تو کرده.

از جایم بلند شدم و پانی را تنها گذاشتم. به آشپزخانه رفتم تا ناهار درست کنم. در حالی که تخم مرغ‌ها را توی ماهیتابه می‌شکستم به احساسی که داشت وجودم را پر می‌کرد فکر کردم. خیلی با حس ترحم آشنا نبودم با این حال می‌دانستم که ترحم نیست. شبیه احساسی بود که وقتی ده سال داشتم تجربه‌اش کردم. احساسی که در کلاس پیانو به آن دختر مو فرفری و چشم آبی داشتم. گویی دوباره به همان دوران برگشته بودم. سری تکان دادم و در دل گفتم:

نه!... این ترحم نیست. این همون عشق لعنتیه که همیشه ازش فرار می‌کردم. حالا داره توی سخت‌ترین شرایط زندگی من و اسیر می‌کنه.

وقتی در باز شد و حشمت و ساناز وارد خانه شدند در دل گفتم:  
خدایا! چه روز نحسی بشه امروز.

با همه‌ی وجودم پشت سر آنها به دنبال آروشا گشتم ولی خبری از او نبود. بی‌اختیار بلند گفتم:

بی‌معرفت!

ساناز خنده‌کنان گفت:

اگه منظورت آرتینه باید بگم که داره ماشین رو پارک می‌کنه. الان می‌یاد بالا.

آهی کشیدم. ترجیه دادم سوالم در مورد آروشا را پیش خودم نگه دارم. حشمت با خوشحالی پانی را صدا زد. پانی تا صدای او را شنید با سرعت برق خودش را به او رساند و او را در آغوش کشید. من پوزخندزنان رویم را برگرداندم.

در دل گفتم:

باز به حشمت! آروشا که از وقتی رفته به زنگ نزده نامرد.

حشمت روی کاناپه نشست و گفت:

آرسام! شربتی چیزی نداری که بیاری؟ خیلی گرمه بیرون!

با چشم هایی که از تعجب گشاد شده بود فریاد زدم:

آی خانوم! من نوکر کلفت هیچکس نیستم. فهمیدی؟ بمیرم هم جلوی کسی خم نمی شم که شربت تعارف کنم.

حشمت خندید و گفت:

شوخی کردم داداش. چرا داغ می کنی؟ هیچ کاری به اندازه ی اذیت کردن تو به من مزه نمی ده.

چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

مریضی دیگه!

آرتین وارد خانه شد و خنده کنان من را در آغوش کشید و گفت:

وای آرسام زخم های صورتت چه قدر بهتر شده! خدا رو شکر که قیافه ی آدم وار پیدا کردی.

من و آرتین روی کاناپه نشستیم. ساناز نچ نچ کنان به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

بین چه گندی زدید به اینجا... با ظرف شستن اصلا رابطه نداریدها! یکی از یکی تنبل تر!

پانی شانه بالا انداخت و گفت:

من توی خونه هم کار نمی کردم... مامانم نمی داشت دست به سیاه و سفید بزنم. پانی اخم هایش را در هم کشید. مشخص بود که با به یاد آوردن مادرش خیلی ناراحت شده است. حشمت که این حالت او را دید جو را عوض کرد و گفت:

آرسام که ظاهرا توی خونه شون زندگی شاهانه ای داشته! شازده بوده برای خودش. مینا خانوم تعریف می کرد که چه پدری ازش در می آورده. اتاقش رو ندیدی! با این که نیست مینا خانوم از ترس برق می ندازتش.

با عصبانیت گفتم:

تو اتاق منم چک کردی؟ کی به تو اجازه داد بری  
تو اتاقم؟ آرتین آهسته خندید. حشمت هم بلند  
خندید و گفت:

چه قدر خوب بلام عصبانیش کنم.

ساناز خنده کنان گفت:

آره! دقیقا می دونی چی بگی که از کوره در بره.  
گفتم:

من عصبانی می شم شما حال می کنید؟ شدم سوژه  
ی جمع؟ تا حشمت دهانش را باز کرد آرتین گفت:

هیچی نگو! این قاطی بکنه آدمم می کشه. ولش کن بذار به حال خودش باشه.

پانی لبخند کمرنگی به چهره داشت. از وقتی که از خانه بیرون شده بود نسبت به هیچ چیزی واکنش شدید نشان نمی داد. معمولا توی فکر بود.

من با بی صبری گفتم:

خیلی خب! شماها نمی خواهید از خونه مون به من

خبری بدید؟ حشمت گفت:

همه چی امن و امانه. بابات قهر کردن جناب عالی رو برای مامانت ماست مالی کرده. گفته که

رفتی تا توی این چند روز خودت رو پیدا کنی و از این جور حرف ها! بابات چیزی نمی گه

ولی مشخصه که منتظره تو برگردی. می ترسه دیگه نبینتت. خصوصا این که دارن کاراشون

رو می کنند که برن هلند و از اون جا هم آمریکا. آروشا هم یه اشاره کرد که ممکنه آرسام

نیاد ولی مامانت چنان عصبی و ناراحت شد که دیگه کسی جرئت نکرد چیزی بگه.

با ناراحتی گفتم:

آروشا نباید توی این مدت یه زنگ به من

می زد؟ حشمت گفت:

اون جووری که تو اون روز اومدی خونه والا... چی بگم؟ می ترسه ازت. می ترسه هنوز عصبانی

باشی. نگران پانی هم بود و می ترسید باهاش بدرفتاری کنی.

سری تکان دادم و گفتم:

خواهر من و نگاه! انگار من وحشیم!

مدتی سکوت کردیم. ساناز برای آرتین چشم و ابرو می آمد و مشخص بود که از او می

خواست موضوعی را به من بگوید. در دل گفتم:

من آخر از دست این دیوونه می شم.

به پانی نگاه کردم که سرش را پایین انداخته بود و ناخن هایش ور می رفت. آرتین صدایش را صاف کرد و من در دل گفتم:

بیا! شروع شد.

آرتین گفت:

آرسام می خواهی با این خونه چی کاری کنی؟ فکر نمی کنم بتونی بیشتر از این نگهش داری. واحد رو به روتون امروز که داشتم می اومدم بالا داشت به نگهبان شکایت می کرد. از این رفت و آمدها ترسیده بود. می ترسید که این جا به چیز تو مایه های خانه ی فساد ی چیزی باشه.

ابرو بالا انداختم و با ناباوری گفتم:

خانه ی فساد؟

آرتین شانه بالا انداخت و گفت:

به هر حال نظر اون بود. اگه زنگ بزنن به پلیس... آرسام بابات هنوز قضیه ی پانی رو نمی دونه ها! نذار این جور ی بفهمه. اصلا کی می خواهی بهش بگی؟ با بی خیالی گفتم:

دو سه سال دیگه.

پانی سرش را با سرعت بلند کرد. چشم هایش از تعجب چهارتا شده بود. گفتم:

خب چی کار کنم؟ الان از دستم عصبانیه. اگه بگم این کار رو کردم که من و عاق می کنه. اگه

هم دروغ بگم زیاد فرقی نمی کنه. چون از دست دروغ های من کلافه شده. واقعا چاره ای

ندارم. باید بگم که به خاطر دانشگاه و رسیدن به کارهایم نمی تونم فعلا پیام آمریکا. بعدا که

دلشون برام تنگ شد همه چیز رو می گم.

پانی با ناامیدی گفت:

من همه اش فکر می کردم که خانواده ی تو پشتمون هستن. این جوری ما چی کار باید بکنیم؟ من به مامانم چی بگم؟ آرتین گفت:

خب چرا نشونشون نمی دی که آرسام پشتته و ولت نکرده؟ اصلا چرا بیرونت کردن؟  
تعریف کن که راهنماییت کنیم.

پانی گفت:

هیچی! توی مدرسه هی حالم بد می شد. یه روز که کارم به درمانگاه مدرسه کشید مامانم رو خواستند و مامانم که خیلی ترسیده بود من رو برد دکتر. تا چشم دکتر به من افتاد خندید و گفت که دارم مامان می شم.

آرتین گفت:

زنیکه چه قدر احمق بوده! لباس مدرسه رو تن تو ندیده که همین جوری  
دهنش رو باز کرده؟ پانی گفت:

مرتیکه منظورته؟

آرتین گفت:

حالا هر چی!

پانی ادامه داد:

بعدش مامانم تقریبا غش کرد. بهش سرم زدند و بابام اومد بالای سرش. وقتی ماجرا رو فهمید  
توی همون مطب خوابوند تو گوشم. سرم مامانم که تموم شد و رسیدیم خونه بابام لباسای  
بیرونم رو پرت کرد توی صورتم و گفت که برای همیشه از جلوی چشمش گم و گور شم.

پانی لبش را گزید. حشمت به نشانه ی همدردی دست او را گرفت. آرتین گفت:  
 خب تو نباید ول می کردی می اومدی اینجا که دختر! اگه این جوری باشه که منم هفته ای ده  
 بار از خونه بیرون و  
 آواراه می شم. توی این جور مواقع باید بری چند ساعتی دور بزنی و خوب که نگرانت شدند و  
 از شب ترسیدند بیای خونه. اون وقت فوقش گریه می کنند و فحشت می دهند ولی تو این  
 طوری همه چیز رو بدتر کردی.

پانی گفت:

اگه برمی گشتم خونه مامانم مجبورم می کرد این بچه رو بندازم. من مامانم رو می شناسم. منم  
 دلم نمی خواد یه بچه ی بی گناه رو بکشم. می فهمی؟ تازه اون وقت فهمیدم که قراره چه بلایی  
 سر آرسام بیاد. رفتم دنبالش و اومدم توی این خونه. زمانی به خودم اومدم که دیگه برای  
 برگشتن خیلی دیر شده بود.

آرتین گفت:

الان مطمئن باش که مامانت اینا پیش پلیس هم رفتن و سراغت رو می گیرن.  
 من به آرتین تشر زدم:

بسه دیگه! این قدر اعصابش رو به هم نریز.

آرتین ساکت شد و چیزی نگفت. ساناز دوباره شروع کرد به چشم و ابرو بالا انداختن. به  
 آرتین گفتم:

کشت خودشو این دختره. بگو دیگه... چی می خواد بگی؟

آرتین کمی این دست آن دست کرد. چند تا چشم غره به ساناز رفت و عاقبت گفت:  
 باربد فردا داره می ره... نمی خواد بری دیدنش؟

چنان با عصبانیت به آرتین نگاه کردم که آرتین خودش را عقب کشید و گفت:  
به خدا به ساناز گفتم که عصبانی می شی ولی اصرار کرد.

رو به ساناز کردم و گفتم:

تو که این قدر به باربد علاقه مندی بهتره از طرف من بهش بگی که من بعد از سفر خانواده  
ام سهمش از این خونه رو براش می فرستم و امیدوارم که خرج کفن و دفنش بشه.

ساناز اخم کرد و گفت:

تو چرا این قدر نسبت به کسانی که دوستت دارند

نامهربونی؟ با صدای بلندی گفتم:

باز ساناز روشن فکر شد! اصلا این موضوع ربطی به اون قضیه نداره... مثل اینکه یادت رفته  
باربد با خواهرم چی کار کرد.

سیگاری روشن کردم و به پانی خیره شدم که با حالتی افسرده به زمین خیره شده بود. بی  
مقدمه گفتم:

فردا می ریم دم خونه تون.

پانی با وحشت نگاهم کرد. شانه بالا انداختم و گفتم:

دیگه فرار کردن بسه... وقتشه با واقعیت رو به رو شی. مرگ یه بار شیون هم یه بار... همین  
بود اصطلاحش؟ نمی دونم. به هر حال از این ها دیگه!

پانی پرسید:

برنامه ات چیه؟

شانه بالا انداختم و گفتم:



باید بینم بعد آشتی کردن تو با مامان و بابات چی می شه. در کل فعلا به این فکرم که اول از همه مامان و بابام رو با آروشا بفرستم اونور و خودم بمونم. بعدش هم می رم سراغ پارمیدا و عسل.

پانی گفت:

برای چی؟ آرسام تو رو خدا بی خیال قضیه شو... بابای من وکیل اگه شکایت کنی پی کارت رو می گیره.

پوزخندی زد و گفتم:

من هیچ وقت از این سوسول بازی ها در نمی یارم که برم سراغ وکیل و دادگاه. خودم حقشون رو می ذارم کف دستشون.

پانی گفت:

تو رو خدا آرسام بی خیال شو... آخر این راه چیه؟ انتقام که راهش نیست. آخه

چه نتیجه ای داره؟ گفتم:

نمی تونم ساکت بشینم.

پانی گفت:

اونا جواب کارای تو رو دادن. اگه دوباره بلا سرشون بیاری برای انتقام برمی گردن... آرامش رو از زندگیت بگیر.

ساناز برام گفته که عسل به خاطر تو اون روز قرص خورد و خودش رو از ماشین بیرون انداخت. تو با اونا خوب تا نکردی. جوابش رو هم گرفتی. نباید با احساساتشون بازی می کردی.

با صدای بلندی گفتم:

ساناز غلط کرده این مزخرفات رو تو گوش تو خونده. کدوم احساس؟ منظورت هوسه؟ اون دو تا عاشق من نبودند.

من و به خاطر پول بابام و قیافه ام می خواستند.

پانی گفت:

عسل به خاطر ضربه ی عشقی از پول بابای تو

قرص خورد؟ من گفتم:

چرا فکر می کنی من مسئول خریدت آدمای هستم؟ من که هیچ وقت به اون قول ازدواج ندادم. خودش باید می فهمید که یه روز رابطمون تموم می شه.

پانی گفت:

این جووری تموم شه؟

سرعت ماشین را بیشتر کردم و گفتم:

تو بگو من چی کار کنم.

پانی شانه بالا انداخت و گفت:

برو باهش حرف بزن.

گفتم:

ول کن بابا!

پانی بازویم را گرفت و گفت:

خواهش می کنم.

تپش قلبی که ناگهان گرفتم را ندیده گرفتم و گفتم:  
اذیت نکن.

پانی بیشتر خودش را لوس کرد و گفت:

به خاطر من!

نتوانستم خودم را کنترل کنم. ناخواسته لبخند زدم و پانی خندید. گفتم:  
داری یاد می گیری من رو چه جور می کنترل کنی. داری خطرناک می شی.

پانی خندید و گفت:

نه! تو داری یاد می گیری که پسر خوبی بشی.

به او لبخندی زدم و گفتم:

اضطراب داری؟

پانی گفت:

مسلمما... آرسام... انتظار نداشته باش ازت خوب استقبال کنند.

سر تکان دادم و گفتم:

می دونم. آماده ی کتک خوردن هم هستم. پوست کلفت شدم.

پانی گفت:

حاضری کتک هم بخوری؟

خندیدم و گفتم:

اینم به خاطر تو.

پانی گفت:

همین کوچه ست.

وارد کوچه شدم و جلوی پلاک ۷۱ نگه داشتم. نگاهی به ساختمان شیک چهار طبقه انداختم. پانی نفس عمیقی کشید .

فهمیدم علی رغم خنده هایش خیلی مضطرب است. پانی که صدایش از ترس می لرزید گفت: بیا با من بالا. پشت در بمون... هر وقت اوضاع مساعد شد بیا تو. از ماشین پیاده شدم و گفتم: اوکی.

از خیابان رد شدیم. پانی دست لرزانش را روی زنگ گذاشت. نفس عمیقی کشید و آب دهانش را قورت داد. از ترس می لرزید. صدای خسته ی زنی را شنیدم: بله؟

پانی با همان صدای لرزان گفت: مامان...

صدای جیغی بلند شد. مامان پانی فریاد زد:

پانی؟... خدایا شکر... خدایا شکر... مهدی! بیا پانی اومده.

در باز شد. اشک های پانی روی گونه هایش جاری شد. بدون توجه به من دوان دوان به سمت خانه رفت. قلبم در سینه محکم می زد. صدای جیغ مامان پانی را که شنیده بودم مو به تنم سیخ شده بود. خدا را شکر کردم که او را پذیرفته بودند و پیش نزده بودند. از پله ها بالا رفتم. در خانه ی طبقه دوم باز بود. رو پله هایی که به طبقه ی سوم منتهی می شد نشستم. صدای گریه های آن خانواده ی سه نفره را می شنیدم. دست هایم را مشت کردم و آب دهانم را قورت دادم. به خودم گفتم:

حالا بشنو... این عذاییه که تو تحمیلش کردی.

صدای گریه های مامان پانی عصیم می کرد. انگار صدای گریه های مامان خودم بود که می شنیدم. سرم را به دیوار تکیه دادم و به صداها گوش سپردم. بابای پانی گفت: وقتی گذاشتی رفتی فکر من و مامانت رو نکردی؟ همه جا رو دنبال گشتیم.

مامان پانی با صدای لرزانش گفت:

داشتم دیوونه می شدم... چرا این کار رو با من کردی؟ همه اش فکر می کردم باید باهات بهتر رفتار می کردم.

پانی با شرمندگی گفت:

این طور نگید مامان. من اشتباه کردم... نباید می داشتم این اتفاق بیفته... نباید ترکتون می کردم. من... من... خیلی احمقم... من و ببخشید.

صدای گریه ی پانی بلند شد. در دل گفتم:

قلب من چرا این قدر داره محکم می

زنه؟ بابای پانی گفت:

گریه نکن دخترم... دیگه همه چی تموم شد... خدا رو شکر که برگشتی... خدایا هزار مرتبه شکرت...

مامان پانی در بین گریه هایش گفت:

کجا بودی مادر؟ این همه مدت و کجا گذروندی؟ نگو که تو پارک خوابیدی؟ به خدا شب ها

خوابم نمی برد. همه اش توی این فکر بودم که شب ها کجایی؟ می ترسیدم لات و لوت ها

اذیتت کنند... همه اش خودم و لعنت می کردم.

پانی من من کنان گفت:

من... پیش... پیش... همون دوستم بودم... پیش آرسام بود... اون منو ول نکرد... پای

اشتباهمون وایستاد.

زیر لب گفتم:

اشتباهمون!

صدای بابای پانی را شنیدم که رنگی از سرزنش گرفت:

آخه دخترم... این چه کاریه؟ دوباره رفتی سراغ همون پسره؟ برات

درس عبرت نشد؟ پانی گفت:

چی کار می کردم بابا؟ اون پسر بدی نیست... خب... بابای... بابای... ..

بابای پانی عصبانی شده بود. با صدای بلندی گفت:

اون بچه؟ مامان

پانی گفت:

هیس! در بازه... همسایه ها می شنوند.

من که بدنم از هیجان به رعشه افتاده بود نیم خیز شدم. دعا کردم که در را نبندند. خوشبختانه

بابای پانی با عصبانیت گفت:

خب بشنوند.

ظاهرا مامان پانی ضعف کرده بود و توانایی بلند شدن و بستن در را نداشت. نفس راحتی

کشیدم. بابای پانی که مشخص بود سعی می کند عصبانیتش را کنترل کند گفت:

بین دختر گلم... چه اهمیتی داره بابای او بچه کیه؟ اون بچه که قرار نیست به دنیا بیاد.

قلبم در سینه فرو ریخت. پانی با صدایی که تعجب از آن می بارید گفت:

قرار نیست؟

مامان پانی از کوره در رفت و گفت:

تو که نمی خوای اون بچه ی حرومزاده رو نگه

داری؟ پانی تنه پته کنان گفت:

خب... من... آرسام و من مشکلی با نگه داشتنش نداریم.

بابای پانی از عصبانیت منفجر شد:

دیگه اسم این پسره ی آشغال و جلوم نیار فهمیدی؟... من و مامانت می گردیم یه دکتر خوب پیدا می کنیم و همه چیز رو تموم می کنیم. تو هم لازم نیست دیگه سراغ اون عوضی بری. به خدا اگه بینمش با دستای خودم خفه اش می کنم. دیگه اسمش رو تا وقتی من زنده ام نیار.

پانی گفت:

ولی بابا... ..

مامان پانی گفت:

ولی نداره دختر! خل شدی؟ توی سن هفده سالگی می خوای... خاک به سرم کنند! این دختره اصلا عقلش رو از دست داده.

بابای پانی گفت:

بین عزیزم... تو هنوز هفده سالته. باید مته بقیه ی دخترهای همسن خودت بری مدرسه و درس بخونی. باید بری دانشگاه... تو که نباید مثل مادر بزرگ من بشینی توی خونه و توی سن هفده سالگی بچه داری کنی. اصلا چه طوری می خوای این بچه رو نگه داری؟ شما دو تا جفتتون بچه اید... چند سال دیگه که بزرگ شید به جون هم می افتید .

الان احساساتی هستید و نمی فهمید. این بچه ام خدا رو خوش نمی یاد که به دنیا بیاد.

پانی که دوباره داشت گریه می کرد گفت:

اون وقت خدا رو خوش می یاد که بکشیش؟ به خاطر اشتباه بچگونه

ی من و آرسام؟ بابای پانی با بی حوصلگی گفت:



ای بابا! تو چه قدر احساساتی حرف می زنی. پاشو برو دست و صورتت و بشور و لباسات و عوض کن. این بحث و بعدا هم می شه کرد.

پانی با لجبازی گفت:

من می خوام تکلیفم همین الان روشن شه.

بابای پانی به تندی گفت:

که چی؟ که اگه نظر من و مامانت و دوست نداشتی بدویی بری پیش همون پسره؟ اگه یه بار دیگه این جووری از خونه بری دیگه نمی خوام برگردی... می دونی توی این چند وقت با من و مامانت چی کار کردی؟ مرگ و جلوی چشممون دیدیم. هیچ فکر من و مامانت و نکردی؟ الانم این جا و ایستادی می گی می خوامی اون بچه رو نگه داری؟ پانی گفت:

من آدم کش نیستم.

بابای پانی فریاد زد:

دیگه نمی خوام بشنوم... همین که گفتم. یا برای همیشه برو پیش اون پسره یا حرفی که می گم و گوش کن ...

زندگی تو فقط مال تو نیست. من و مامانت چی؟ چی به فامیل بگیریم؟ چه به آشناها بگیریم؟ تو حق نداری زندگی سه نفرمون رو خراب کنی. از سر بچگی داری حرف می زنی. بعدا می خوامی جواب این بچه رو چی بدی؟ بگی خریدت باعث به دنیا اومدنش شده؟ یه بچه ی حرومزاده؟ برای چی اون بچه باید محکوم به این زندگی باشه؟ چرا نباید مثل بقیه ی بچه ها باشه؟ فکر می کنی داری بهش لطف می کنی؟ مامان پانی با بی حالی گفت:

دخترم... عزیزم... حرف بابات و گوش کن... ما خیر و صلاح و می خوامیم. تو هنوز

جوونی... متوجه خیلی چیزها نیستی.

مشخص بود که مامان پانی ضعف کرده است. بابای پانی هم سعی می کرد که مراعات حال دختر مضطربش را بکند .

از لرزش خفیف صدایش می فهمیدم که از خشم دارد سخته می کند. من هم دست هایم را در هم گره کرده بودم و احساس می کردم که صدای ضربان قلبم را می شنوم.

بابای پانی حرف آخر را زد:

یا من و مامانت... یا اون بچه و پسره.

نفسم در سینه حبس شد. دمای بدنم به یک باره پایین آمد. سکوت آزاردهنده ای برقرار شد. چشم هایم را بستم و در دل گفتم:

پانی برگرد! یه روز دیگه می یایم و راضیشون می کنیم... پانی نشونشون می دیم که اشتباه می کنند... پانی این شانس رو ازمون نگیر. ...

بوی ملایم شکلات در بینیم پیچید. چشم هایم را بی اراده گشودم. حس می کردم که پانی به در نزدیک می شود .

موجی از شادی وجودم را در بر گرفت. با خوشحالی بلند شدم و ایستادم. در دل به معرفت پانی احسنت گفتم. پانی با چهره ای خیس از اشک و مغموم در برابرم ظاهر شد. سرش را پایین انداخته بود. نگاهی به موهای لخت و خرمایش کردم که روی صورتش ریخته بود. پانی بدون این که نگاهی به من بکند در خانه را بست. ...

چشم هایم به در بسته خیره ماند. لحظه ای بعد دیدم تار شد... اشک بود که چشم هایم را پر کرده بود... همان طور به در خیره شدم. حریصانه بو کشیدم ولی دیگر عطر شکلات مشامم را پر نکرد... او من را رد کرده بود. ...

اگر من را می خواست... اگر من را انتخاب می کرد به خاطرش هر کاری می کردم... هر ذلتی رو به خاطر رضایت خانواده اش تحمل می کردم. لحظه های سخت را به جان می خریدم. افسوس که او ترسید... من را کنار زد... نایستاد و مبارزه نکرد... او انتخابش را کرده بود و من... با ناباوری به در بسته نگاه می کردم.

به گیلاس تکیلایی که در برابرم بود نگاه می کردم. ساعت ها بود که به آن خیره شده بودم. به لیمویی که لبه ی گیلاس بود دقت کردم. بویش مشامم را پر کرده بود... و من چه قدر بوی لیمو را دوست داشتم... به رنگ یک دست و خاص تکیلا نگاه می کردم... دورین ساعت ها بود که در دستم بود ولی نمی توانستم اراده کنم و عکس را بگیرم.

صاحب بار که دختری بلوند و لوند بود مرتب از برابرم رد می شد و با کنجکاوی نگاهم می کرد. به ساعتم نگاه کردم... یازده شب بود. زیر لب گفتم:

دیر شد!

دستم را بالا آوردم و با بی توجهی عکس را گرفتم.

از جایم بلند شدم. پول نوشیدنی دست نخورده را حساب کردم و انعام قابل توجهی هم پرداختم. مسئول بار هنوز با کنجکاوی نگاهم می کرد. دست هایم را در جیب کتم کردم. یقه ام را بالا کشیدم و در خلاف جهت باد حرکت کردم.

ده دقیقه ی بعد به یک آپارتمان پنج طبقه رسیدم. ساختمان جدیدی نبود ولی نمای زیبای قرمز رنگی داشت. از پله ها بالا رفتم و وارد خانه ی طبقه ی سوم شدم. مامان جلو آمد و گفت:

دیگه داشت دیر می شد. صد بار بهت گفتم این خیابونا امنیت نداره. ساعت رو اصلا نگاه کردی؟

جوابی ندادم. با بی حوصلگی گونه اش را بوسیدم و به سمت اتاقم رفتم. یک اتاق کوچک و ساده داشتم. یک میز کامپیوتر، یک رختخواب، یک کمد و یک پیانوی قدیمی تنها وسایل اتاق بودند. دوربین را روی میز گذاشتم و چنان خودم را روی تخت انداختم که صدای فنرهایش بلند شد و داد مامانم را بلند کرد:

می شکنه اون تخت! این صد بار!

لباس هایم را در همان حال درازکش در آوردم. مامان دم در اتاق آمد و گفت:

پاشو عزیزم... بیا شامتو بخور.

با خستگی گفتم:

نمی خوام. یه چیزی خوردم.

مامان سر تکان داد و پرسید:

عکس هایی که می خواستی و

گرفتی؟ خمیازه ای کشیدم و گفتم:

آره.

مامان نسبت به چند سال پیش خیلی لاغر شده بود. پای چشم هایش گود رفته بود. دیگر مثل سابق نبود. مجبور بود هم کارهای خانه را انجام دهد و یک سال بود که بیرون هم کار می کرد. زنگ در را که زدند حدس زدم آروشا باشد.

حدسم درست از آب در آمد. آروشا با سر و صدا وارد خانه شد و یگراست به سمت اتاق من آمد. با دو تا زانویش روی تخت پرید و فنر تخت صدای بدی داد. مامان از توی حال فریاد زد:

کمر اون تخت و می شکنید آخر سر!

آروشا خنده ی ریزی کرد. مامان وارد اتاق شد. لباس های شسته شده ی من را روی صندلی گذاشت و نگاه بدی به دامن لی آروشا کرد و گفت:

این و پوشیدی رفتی؟ فکر نمی کنی کوتاه باشه؟ آروشا گفت:

اذیت نکن مامان! مال بقیه از مال منم کوتاه تره.

مامان پوفی کشید. می فهمیدم که حرص می خورد ولی نمی خواهد به روی خودش بیاورد. آهسته به آروشا گفتم:

دیگه نپوشش. قشنگ نیست.

به دروغ اضافه کردم:

به رنگ پوستت هم نمی یاد.

آروشا که همیشه نظر من برایش مهم بود گفت:

راست می گی؟ باشه... عمرا بپوشمش دیگه.

مامان لبخند کمرنگی زد و از اتاق خارج شد. آروشا مثل بقیه ی دخترهای آمریکایی توی

زمستان دامن کوتاه لی پوشیده بود و جوراب شلواری نازکی به پا کرده بود. مثل همه ی آنها

بوت مشکی رنگی به پا کرده بود و کت به تن کرده بود. موهایش را روی شانه هایش ریخته

بود و آرایش نداشت. معمولا با دیدنش کسی حدس نمی زد که آمریکایی نباشد... فقط به نظر همه دختر با انرژی و زیبایی بود. او هم از این که بگوید ایرانی است خجالت نمی کشید.

آروشا نگاهی به در کرد. روی پای من زد و گفت:

بگو چی شد! تایلر بهم پیشنهاد داد که جشن و با هم باشیم.

او منتظر واکنش من نشد. خودش را در آغوشم انداخت و از ذوق جیغ کوتاهی کشید. خنده ام گرفت. تایلر خوش قیافه ترین و ساکت ترین پسر دانشگاهشان بود. خنده ام بیشتر شد. اصلا نمی دانستم او چطور پا پیش گذاشته و به آروشا پیشنهاد دوستی داده است. آروشا صاف نشست و گفت:

اومد و بهم گفت که من و دوست داره به خاطر این که خیلی با انرژی و سرزنده ام.

پوزخندی زدم و گفتم:

خوبه. حداقل مثل مارک نگفت دوستت داره به خاطر این که خوشگل ترین دختر دانشگاهی. آروشا گفت:

حالا به نظرت چطوری هست؟ خوبه

اصلا؟ شانه بالا انداختم و گفتم:

نظر خاصی ندارم. هرچند که به نظر می رسه تو جواب مثبت و دادی.

آروشا جدی شد و گفت:

اگه تو ارزش خوشت نیاد منم باهش به هم می زنم.

گفتم:

من نگفتم ارزش خوشم نمی یاد. پسر خوبی... من که دو سه بار بیشتر ندیدمش ولی خوب به

نظر می رسه.

آروشا دورینم را برداشت و گفت:

امروز حشمت زنگ زد. می گه پول گاز زیاد شده و احتمالاً قبض گاز خیلی زیاد می یاد. چیزی نگفتم. خانه ی ایرانمان را دست حشمت، ماهرخ و مش رجب سپرده بودیم. مینا به ارومیه رفته بود تا با دخترش زندگی کند.

آروشا عکس ها را نگاه کرد. بعد مدتی پوزخند زد. گفت:

چرا این قدر بدبینی؟

با تعجب گفتم:

چطور؟

آروشا عکسی را نشانم داد. عکس یک گیلان تکیلا بود. چیز عجیب این بود که تصویر مات دختر و پسری در پشت آن افتاده بود. دختر دست پسر را گرفته بود ولی نگاهش به پسری دیگر بود... نگاهش پر از حسرت بود. با این که تصویر دختر مات بود ولی احساس می کردم که در نگاهش حسرت است... شاید دوست داشتم این طور احساس کنم.

گفتم:

اصلا قصدم این نبود که همچین عکسی رو بگیرم. رنگ تکیلا خیلی به رنگ قهوه ای بار می اومد. برای همین این عکس رو گرفتم.

آروشا گفت:

بذار پاکش کنم. خراب شده. اصلا بار معلوم نیست.

دوربین را از دستش گرفتم و گفتم:

چرا اصرار داری حقیقت و از بین ببری؟

آروش از جایش بلند شد. کتش را در آورد و گفت:

تو چرا اصرار داری که فقط حقایق تلخ و

بینی؟ گفتم:

تو چرا اصرار داری که حقایق تلخ و

نبینی؟ شانه بالا انداخت و گفت:

برای این که دوست دارم زیبا فکر کنم که برایم زیبایی پیش بیاد.

از وقتی پیش روانشناس رفته بود خیلی مثبت نگر شده بود. شانه بالا انداختم. آروشا بیرون

رفت تا لباسش را عوض کند.



صدای زنگ در که آمد آروشا دوان دوان به طرف در رفت. بابا آمده بود. من هم از جایم بلند شدم. آن قدر روی تخت از این پهلو به آن پهلو شده بودم لباس هایم نامرتب شده بود. بابا که آمد اول آروشا را بوسید و بعد خنده کنان دستی به موهای نامرتب من کشید و گفت:

به به! پسر شلخته ی خودم! نه به اون وقتات نه به این موقعت. خندیدم و چیزی نگفتم. مامان در آشپزخانه بود. با خستگی تمام داشت ظرف می شست. کنارش ایستادم و گفتم:

ول کن! من می شورم.

مامان گفت:

می شورم.

دستش را کنار زدم و گفتم:

چرا تعارف می کنی؟ می گم می شورم دیگه.

بابا که تازه دست و صورتش را شسته بود روی کاناپه نشست و تلویزیون را روشن کرد. بلند گفت:

خانوم یه نسکافه ای چیزی نداری به ما بدی؟

نگاهی به بابا کردم که منظورم را فهمید. با همان لحن بلند گفت:

آروشا بابا! بیا یه نسکافه بده به من.

آروشا به سمت اتاقش رفت و گفت:

کار دارم بابا!

من لیوان را در سینک گذاشتم و با دست کفی از آشپزخانه خارج شدم. بلند داد زدم:

آی! بیا این جا بینم! مگه بابا با تو نبود؟ بیا برای مامان و بابا نسکافه بیار بینم!  
آروشا غر غری کرد و گفت:

نمی شه خودت بیاری داداش گلم؟ من تکلیف های فردام و نوشتم.  
بلندتر داد زدم:

اگه تکلیف داشتی بی خود کردی که رفتی بیرون. بهت می گم بیا نسکافه بیار.

بابا به من اشاره کرد که بی خیال بشوم. من بیشتر عصبانی شدم و گفتم:

یعنی که چی؟ نه به اون سخت گرفتارتون نه به این ول کردنتون! پیش خوب روانشناسی  
رفتید! توصیه کرده قشنگ ولش کنید! شل کن سفت کن دارید؟ آخه این جوری درسته؟ حتما  
باید ضرر این رفتارتون رو هم ببینید که بفهمید راحتون اشتباهه؟

آروشا از اتاقش بیرون آمد. به سمت آشپزخانه آمد و با دلخوری گفت:

بینم می تونی یه کم بیشتر شلوغش کنی؟

با بی حوصلگی به سمت گاز رفت. من دوباره لیوان را در دستم گرفتم تا بشورم. گفتم:

وظیفه ته این کار رو بکنی... نمی بینی مامان چه جوری داره به خاطر تو

از پا در می یاد؟ آروشا با عصبانیت گفت:

به خاطر من؟

گفتم:

نه پس! به خاطر کی اومدیم اینجا؟ اون خونه و رفاهش و ول کردیم آواره ی این کشور

شدیم. به خاطر کی بود؟ مریض بودیم همچین کاری رو الکی بکنیم؟ آروشا گفت:

مگه اصرار نکردی که برم پیش روانشناس تا عوض بشم؟ مگه مجبورم نکردی که اون

شخصیت ضعیف و عوض کنم؟ حالا چرا این قدر با عوض شدنم مشکل داری؟ گفتم:

برای این که تو عوض نشدی... عوضی شدی.

آروشا بلند داد زد:

هر چی از دهننت در می یاد نگو دیگه... همه ی عصبانیت هاتو سر من خالی می کنی همیشه.

من گفتم:

آره عصبانیم... ولی عصبانیتم رو سر کسی خالی می کنم که باعث و بانیش بوده. تو من و عصبی می کنی... به جای این که بفهمی موقعیتمون عوض شده و باید به خاطر خانوادمون زحمت بکشی بیشتر زحمتمون می دی. همه ی این بدبختی و از عرش به فرش رسیدن به خاطر تو ست.

آروشا پایش را به زمین کوبید و گفت:

خیلی بیشعوری که اشتباه چهار سال پیشم رو به روم می یاری.

گفتم:

نمی بینی وضع بابا مثل ایران نیست؟ نمی بینی دیگه پولدار نیستیم؟ نمی بینی مامان داره زیر

بار زندگی مریض می شه؟ به جای کمک کردن... ..

بابا وسط حرفم پرید و گفت:

کوفت بخورم من! ول کنید دیگه! نسکافه نخواستیم.

من با حرص نفسم را بیرون دادم. آروشا بغض کرده بود. زیر لب گفتم:

یه ذره شعور نداره... شور همه چی رو در می یاره.

آروشا شنید و فریاد زد:

تو دلت توی ایران مونده... همه ی بد اخلاقیاتم مال همینه. بی خودی به من نسبتش نده. از

وقتی از اون جا اومدیم غیر قابل تحمل شدی. انگار تقصیره ما بود که پانی تو رو نخواست.

قلبم با شنیدن این اسم در سینه فرو ریخت. دستم شل شد و لیوان از دستم افتاد. صدای شکستن لیوان بابا را به آشپزخانه کشاند. آروشا که دل نازک بود با دیدن رنگ پریده‌ی من گفت:

ببخشید آرسام.

خرده‌های لیوان را برداشتم. آروشا گفت:

دست نزن... دستت می‌بره.

و واقعا هم دستم برید. اخم کردم ولی به روی خودم نیاوردم. خرده شیشه‌ها را در سطل ریختم. دستم را زیر شیر آب شستم. بابا کنارم ایستاد و گفت:

بده بینم چی شد.

دستم را کنار کشیدم و گفتم:

هیچی... فکر کردی چی شده؟ می‌خوای برایش باتری بذاری یا جراحی قلب بازش کنی؟ بریده دیگه! انگار بار اولمه!

بابا خندید و گفت:

پسره‌ی بد اخلاق!

آروشا گفت:

با این اخلاق گندش معلوم نیست چه جوری همه‌ی دخترها عاشقش می‌شن.

خواستم ظرف‌ها را بشورم که آروشا گفت:

برو من می‌شورم.

بدون حرف از آشپزخانه خارج شدم. انگشت دردناکم را فشار دادم. خون می‌آمد ولی خیلی

برایم مهم نبود. قلبم تندتند می‌زد. صدای آروشا در سرم می‌پیچید:

انگار تقصیره ما بود که پانی تو رو نخواست.

در دل گفتم:

چه ربطی به پانی داشت که بی خودی بحثش و وسط کشید؟

روی تخت نشستم. بابا در زد و وارد شد. می دانستم که خیلی خسته است. از صبح جراحی

داشت. با این حال داشت آهسته می خندید. کنارم نشست و گفت:

هنوزم نمی خوای دستت و بدی

بینم؟ گفتم:

بابا به خدا چیزی نشده.

بابا سر تکان داد و گفت:

پس برای همین این قدر بداخلاقی! دلت پیش کسی مونده؟

خدایا! چرا قلبم این قدر محکم می زند؟ چرا دست هایم سرد شده است؟ سرم را پایین

انداختم و گفتم:

نه!... فقط همه چیز خیلی یه دفعه برام سنگین شد... قضیه ی علی و بعدش فرار کردن آروشا...

بعد ماجرای باربد که مثلا بهترین دوستم بود و بعدش هم... همین پانی... ..

نمی دانستم چی باید بگویم. ساکت ماندم. بابا گفت:

اون روز که اون قدر آشفته اومدی خونه و گفتی که پشیمون شدی و با ما می خوای بیای

آمریکا، هیچ چیزی رو توی دنیا بیشتر از این نمی خواستم بدونم که واقعا چه اتفاقی افتاده. من

حتی هنوز ماجرای واقعی آروشا رو هم نمی دونم .

چرا اصرار داری همه ی این بار و خودت بکشی؟ چرا در مورد هیچ چیز با من

حرف نمی زنی؟ آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:

برای اینکه... نمی خوام ناراحتون کنم.

بابا شانه ام را فشرد و گفت:

من وقتی این جواری می بینمت ناراحت می شم... مامانم خیلی نگرانته. مرتب می گه ای کاش آرسامم مثل آروشا یه دور بره پیش این روانشناسه.

پوزخندی زدم و گفتم:

که بی خیال همه چیز بشم؟

بابا لبخند معنی داری زد و گفت:

می دونم که یه چیزی توی مغزت هست که نمی خوای بیرون بندازیش. برای همین حاضری بقیه ی چیزهای ناراحت کننده رو تحمل کنی... یه خیالی توی سرته یا شایدم یه رویا... نمی خوای دورش بندازی. شایدم... شایدم یه چیزی توی قلبته که نمی خوای فراموشش کنی... پانی کیه؟ دوستت بود؟ دوستش داشتی؟

نگاهی به دست مجروحم کردم. بی اختیار شروع کردم به حرف زدن. نمی دانم چه طور جمله ها را آن قدر سریع پشت هم ردیف می کردم. همه چیز را گفتم. از ماجرای فرار آروشا تا کاری که با پانی کردم را تعریف کردم.

برایش ماجرای غسل و پارمیدا را هم گفتم. اشک هایم بی اختیار می آمدند و بی اختیار قطع می شدند. بعضی جاها صدایم می لرزید و بعضی وقت ها دوست داشتم از خجالت آب بشوم. سرم را حتی برای یک ثانیه بلند نکردم تا واکنش بابا را ببینم. فقط دستش را روی شانه ام احساس می کردم. در آخر سری تکان دادم و گفتم:

همین!... همه ی چیزی بود که آرزو داشتم بمیرم و متوجه نشی.

با دست صورتم را پاک کردم. دل و جرئتی به خودم دادم و به صورت بابا نگاه کردم. خونسرد بود ولی کمی شوکه شده بود. مسلما ماجرای آروشا برایش سنگین بود. او شانه ام را فشرد و گفت:

می دونی که کم مقصر نیستی ولی نمی خوام نصیحتت کنم. دیدم که این چند سال چه قدر پسر سر به راه و خوبی شدی. می دونم پشیمونی ولی فکر می کنم دلت پیش این آخریه مونده.

اخم کردم و گفتم:

من دلم پیش کسی نمونده. اون من و ... من و ترک کرد. این قدر شجاعت نداشت که وایسته و به خاطر من مبارزه کنه.

بابا گفت:

نه! این تو بودی که شجاعت نداشتی و مبارزه نکردی. می دونم چه حسی داری. تو از این که عاشق کسی بشی می ترسی. تو همیشه توی دوستیای برای دخترها عزیز بودی و هیچ وقت نازشون رو نکشیدی. حالا که یه نفر پیدا شده که با همه فرق داره و نمی تونی مثل بقیه آسون به دستش بیاری و در عین حال دوستشم داری ترسیدی. خیلی زود شکست و قبول کردی. اون روز که با اون وضع از خونه شون اومدی پیش ما قشنگ معلوم بود که خورد شدی ولی اگه دوستش داشتی نباید میدون و خالی می کردی.

دوباره چشم هایم داشت پر اشک می شد. گفتم:

اون نخواست که ادامه بدیم.

بابا گفت:

اگه بین تو با مامان و باباش تو رو انتخاب می کرد به نظرت درست بود؟ درست بود که مامان و باباش و ول کنه و بیاد سراغ تو؟ دختری که مامان و باباش و بی خیال بشه یه روزی هم تو رو بی خیال می شه. من فکر می کنم اون واقعا دختر خوبی بود. هرچند که خیلی احساساتی و ساده به نظر می رسه.

بابا از جایش بلند شد که برود. با تعجب گفتم:

برای بقیه ی مسائل حرفی نمی

زنی؟ بابا گفت:

دارم می رم بهشون فکر کنم.

با شرمندگی گفتم:

می دونم خیلی سنگینه. حاضر بودم بمیرم و ماجرای آروشا رو نفهمی.

بابا گفت:

مگه تقصیر تو بود؟ شانه

بالا انداختم و گفتم:

آره خب... من نباید می داشتم پای باربد به خونمون باز شه. می دونستم که اخلاق گندی داره

و برای تفریحش حد و مرزی نمی شناسه.

بابا آهی کشید و گفت:

هیچ کس به اندازه ی خود آروشا مقصر نبود. خیلی دختر ساده ای بود... الانم هست. اگه باربد

نبود... یکی دیگه!

احساس کردم تمام سنگینی روی دوشم به بابا منتقل شد.

مارشال بحث آزاردهنده ی همیشگی را پیش کشید:



بدون دوست دختر که نمی شه! پس با کی می خوام بری جشن؟  
مارشال یک سر و گردن از من بلندتر بود. درشت تر از من به نظر می رسید و در کل پسر  
خوش قیافه ای بود .  
موهای بور و مجعدش را جدیدا از ته تراشیده بود. چشم های درشت آبی داشت و چون وضع  
مالی خوبی داشت همیشه لباس های مارک دار می پوشید. اوایل دوستیمان امیدوار بودم با راه  
رفتن کنار او از دید دخترها مصون بمانم .

او قد بلند و جذاب بود ولی نمی دانم چرا همیشه دخترها من را می دیدند و با خنده به من چشمک می زدند. گویی گوشه گیری ها و کم محلی هایم برعکس عمل کرده بود و باعث جذابیت شده بود. مارشال تنها دوستی بود که در دانشگاه داشتم. با هم سر کار می رفتیم و گاهی برای تفریح و گردش بیرون می رفتیم. او از کافه های ایرانی خیلی خوشش می آمد و بیشتر از من به قلیون کشیدن علاقه مند بود. وقتی اوایل دانشگاه با او گرم گرفتم فکر نمی کردم که چنین دوست خوبی از آب در بیاید. آن اوایل فقط خوشحال بودم که من را به خاطر ایرانی بودنم مسخره نمی کند. بعدها متوجه شدم که بیشتر دخترها و پسرهایی که من را به خاطر ملیت و مذهبم مسخره می کردند واقعا به حرف هایشان متعقد نیستند. دخترها اکثرا از دوست شدن با من ناامید شده بودند و پسرها از این که دختر محبوبشان من را پسندیده بود حرص می خوردند. چشم های عسلی و موهای قهوه ایم ظاهرا در آمریکا هم طرفدار داشت. با خستگی به سمت کلاس می رفتیم. مارشال که شب قبل با دوست دخترش آنا به بار رفته بود و در خوردن نوشیدنی افراط کرده بود سردرد بدی داشت و من هم که شب دیر خوابیده بودم از خستگی تلوتلو می خوردم. وارد کلاس شدیم. وسایلم را با خشونت روی صندلی کناریم انداختم. لب تابم را در آوردم و عکس های توی دوربینم را روی سی دی ریختم. مارشال صدایش را پایین آورد تا بقیه حرف هایش را نشنوند:

توی جشن همه دوست دختر دارند... اگه کسی و نداشته باشی خیلی ضایع می شی. باید زودتر بجنبی مگه نه همه ی دخترهای خوب با پسرهایی دیگه دوست می شن.

سی دی را با خشونت در آوردم و گفتم:

من به این جشن مسخره نمی یام.

مارشال اخم کرد و گفت:

احمق نشو... آنا به دوست خیلی خوشگل داره که اسمش جسیه. دانشجوی گرافیکه...  
وسط حرفش پریدم و گفتم:

خوب باشه... دیگه چیزی نگو... من نمی یام...

مارشال با صدای بلند آهی کشید و گفت:

منی دونم باز چت شده که بی حوصله شدی.

مارشال با صدای بلند آهی کشید و گفت:

منی دونم باز چت شده که بی حوصله شدی.

هیچ چیزی را بیشتر از این نمی خواستم که مارشال ساکت شود و بتوانم سرم را روی میز بگذارم و بخوابم.

جیمی میلر استاد کارگاه عکاسیمان بود و در واقع استاد محبوب من بود. سی و پنج سالش بود و با شاگردانش بسیار صمیمی بود. همه او را با اسم کوچک صدا می کردند. با این که او را دوست داشتم با آمدنش ناله ای کردم. آن روز حتی حوصله ی او را هم نداشتم. جیمی سی دی ها را تحویل گرفت و با خوش اخلاقی مشغول صحبت کردن در مورد پروژه ای شد که باید در طول تعطیلات آماده می کردم. من غرغر کنان سرم را روی میز گذاشتم و آهسته به فارسی گفتم:

مرتیکه ی عوضی! توی تعطیلاتم ول نمی کنه آشغال!

مارشال خندید. می دانست همیشه وقتی می خواهم فحش بدهم فارسی حرف می زنم. چند تا از فحش های حسابی فارسی را هم بهش یاد داده بودم که با لهجه ی قشنگی آنها را بیان می کرد. البته بعد از اینکه معنی آنها را فهمید دیگر آنها را به زبان نیاورد و من فقط به ادب و

تربیت او می خندیدم. او هم اعتراف کرد که من بی تربیت ترین آدمی هستم که تا به حال دیده است.

تا آخر کلاس با بی تابی سر جایم جا به جا شدم و چرت زدم. وقتی کلاس تمام شد با خوشحالی کودکانه ای وسایلم را با بی دقتی توی کوله ام ریختم. مارشال سرش را روی میز گذاشته بود و از سردرد ناله می کرد. بدون توجه به او برخاستم. جیمی صدایم کرد. خواستم خودم را به نشنیدن بزنم ولی نگاه سرزنش آمیزش را که دیدم بی خیال شدم.

در دل گفتم:

حتما در مورد چرت زدن سر کلاس می خواد باهام حرف بزنه.  
کوله ام را روی شانه جا به جا کردم و کنار میزش ایستادم. جیمی لبخندزنان من را به سمت خودش خواند و گفت:

بیا این عکس رو ببین!

بدون ذره ای کنجکاوی به تصویر مانیتور خیره شدم. تعجب کردم همان عکسی بود که دیشب در بار انداخته بودم.

اشتباه کرده بودم و آن عکس را هم روی سی دی ریخته بودم. جیمی لبخندزنان گفت:  
از نورپردازی و کادرت بگذریم که کاملا ناامیدم کردی ولی... چرا این قدر بدبینی؟  
نگاهم را از نگاه حسرت بار دختر درون عکس گرفتم و به چشم های مشکی جیمی و لب های خندانش چشم دوختم. گفتم:

این چیزی نیست که من درستش کرده باشم. این واقعیه.  
جیمی شانه بالا انداخت و گفت:

نمی دونم... به نظرم تو فقط واقعیت های تلخ رو می بینی.

شانه بالا انداختم و با بی حوصلگی گفتم:

واقعیت های شیرین مال تو که زندگی شیرینی هم داری. من دیگه باید برم.

جیمی همچنان لبخند می زد با شیطننت پرسید:

با کی به جشن می ری؟

به او پشت کردم و گفتم:

توی جشن شرکت نمی کنم.

جیمی تعجب کرد ولی فرصت صحبت کردن بهش ندادم و به سمت در رفتم. یکی از

همکلاسی هایم با سرعت به سمتم آمد و گفت:

هی! آرسام!

به سمتش برگشتم. او لیزا بود. دختری باریک و بلند بود. چشم های آبی و موهای قهوه ایش

بین بچه های دانشگاه خیلی طرفدار داشت. او شیشه ی عطری را به سمتم گرفت و گفت:

جا گذاشتیش.

نگاهی به شیشه ی عطر کردم و گفتم:

آهان! ممنون. کیفم رو با عجله بستم و حواسم نبود که همه ی وسایلم رو جمع کنم.

عطر را از او گرفتم و در کوله ام گذاشتم. لیزا کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

ام... با کی می ری به جشن؟

در دل گفتم:

لعنت به این جشن آخر ترم.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

با هیچکس.

لیزا بی اختیار لبخندی زد و گفت:

منم فعلا به کسی جواب مثبت ندادم.

فهمدم منتظر است که من به او پیشنهاد همراهی بدهم. زیپ کوله ام را بستم و گفتم:

می دونم منتظر چی هستی... ببین! اگه منتظری بهت پیشنهاد بدم که با هم بریم. ...

به چشم های آبی معصوم او نگاه کردم. می دانستم که دختر خوبی است. چشم های

منتظرش به دهان من دوخته شده بود. زبانم بند آمد. دلم نیامد اشتیاق او را به یاس تبدیل

کنم. لحن مهربان تری به کلامم دادم و گفتم:

راستش من دارم می رم مسافرت و نیستم... برای همین توی جشن شرکت نمی کنم.

لیزا کمی ناراحت شد ولی من نفس راحتی کشیدم. با او دست دادم و گفتم:

ترم بعد می بینمت.

لیزا لبخندی زد و خداحافظی کرد. بلافاصله مارشال خودش را به من رساند و در حالی که

بازویم را چسبیده بود من را به بیرون از کلاس هدایت کرد. وقتی به اندازه ی کافی از کلاس

دور شدیم پرسید:

چی گفت؟

آهی کشیدم و گفتم:

می خواست بدونه با کی می رم جشن... عطر مم جا گذاشته بودم که بهم داد.

مارشال با ناامیدی دستم را ول کرد. موبایلم زنگ زد. با دیدن شماره ی آرتین جا خوردم ولی

خیلی خوشحال شدم. با مارشال خداحافظی کردم و جواب دادم:

به به داداش با معرف خودم.

آرتین خنده کنان گفت:

لهجه پیدا کردی! غرب زده شدی. مغزت رو شستشو دادن؟ توی منجلاب فساد و فحشا

غرق شدی؟ امیدی بهت هست؟

با خوشحالی وارد محوطه ی دانشگاه شدم و گفتم:

بی خودی حرف در نیار. من از قلم مثبت تر شدم. حتی دوست دخترم ندارم...

از ساناز چه خبر؟ آرتین گفت:

اونم خوبه... هنوز دلخوره که برای مراسم نامزدیمون نیومدی.

آهی کشیدم و گفتم:

خب خره که فکر می کنه من می تونم همین جوری سرم رو بندازم پایین و از کشور خارج

بشم.

آرتین کمی جدی شد و گفت:

ولی بهتره برای برگشتن یه بهانه ای برای خودت جور کنی.

اخم کردم و گفتم:

منظورت چیه؟

آرتین گفت:

یه اتفاق عجیبی افتاده... راستش آرسام من واقعا دوست ندارم کسی باشم که این خبر رو بهت

می دم.

کمی ترسیدم و گفتم:

چی شده آرتین؟ تو رو خدا مسخره بازی در نیار و سریع برو سر اصل مطلب.

آرتین گفت:

مطمئنی که می خوام راستش رو بگم؟... اصلا ای کاش بهت زنگ نمی زدم.  
 اخم کردم و گفتم:

لوس نشو تو رو خدا!

آرتین که آن خوشحالی اولیه کاملا از صدایش پر کشیده و رفته بود گفت:

نمی دونم پیش خودم چی فکر کردم که زنگ زدم... راستش... پانی رو یادته؟

نمی دانم چرا قلبم در سینه فرو ریخت و دمای دست هایم به سرعت کاهش یافت. بی اختیار  
 صدایم به لرزه در آمد و پرسیدم:

چی شده؟ اتفاقی براش

افتاده؟ آرتین با عجله گفت:

نه نه نه! خیلیم خوبه... آخه... آرسام تو دوستش داشتی؟ ساناز می گفت که احساس می کرد که  
 دوستش داری. گفتم:

نمی دونم... بگو چی شده؟

آرتین گفت:

بگو داری یا نه.

با عصبانیت گفتم:

آرتین بگو چی شده؟ تو به احساس من چی کار

داری؟ آرتین گفت:

پس داری... اگه می تونی زود بیا ایران... داره دیر می شه... آرسام!... پانی داره ازدواج می کنه.

...



چمدان نه چندان سنگین را روی آسفالت خیس تهران کشیدم. شب سردی بود. من که از درون یخ بسته بودم بیمی از سرمای گزنده ی شهرم نداشتم. می لرزیدم ولی نه از سرما... این ترس و هیجان بود که من را به رعشه انداخته بود. دست چپم را در جیب کتم کردم و به سمت راننده آژانس رفتم. با صدایی خسته گفتم:

تهران... نیاوران می ری؟

راننده که فکر کرد من آدم ثروتمندی هستم لبخندی زد و گفت:

چرا نمی رم؟ بفرمایید!

چمدان را از دستم گرفت و در صندوق گذاشت. توی ماشین نشستم و به هوای تاریک و باران زده نگاه کردم. روی شیشه قطرات درشت باران دیده می شد. راننده در حالی که سرش را زیر بارش باران خم کرده بود سوار ماشین شد و به راه افتادیم.

آهی کشیدم. یاد چند روز پیش افتادم. سریعا یک بلیط به هلند و یک بلیط از هلند به ایران خریده بودم. درس و دانشگاه و آینده ام در آمریکا را رها کرده بودم و پی احساسی آمده بودم که با آن بیگانه بودم.

آن قدر هول شده بودم که بهانه های مزخرفی برای مامان و بابا آورده بودم. پروژه ام که در مورد عکاسی از صحرا بود را به مسافرتم ربط دادم ولی مامان اعتراض کرد. آن قدر عصبی و عجول شده بودم که غیر قابل تحمل تر از همیشه شده بودم. در آخر با بیچارگی تمام ماجرا را برای بابا تعریف کردم. بابا نگران بود و گفته بود:

فکر می کنی او دختری هست که آینده و دانشگاهت رو به خاطرش خراب کنی؟

نمی دانستم چی بگویم ولی حال خرابم احساسم را به بابام نشان داد. در برابر چشم های نگران مامان و بابا از خانه خارج شدم. با دلهره و هیجان خودم را به ایران رساندم. هیچ

برنامه ریزی خاصی نداشتم فقط می خواستم پانی را پیدا کنم و او را از تصمیمش منصرف کنم. در دل می گفتم:

چرا؟ چرا این طوری شد؟ چرا نمودم و به دستش نیوردم؟ چرا میدون و سریع خالی کردم؟ چرا این قدر ضعیف بودم؟ پس اون همه اعتماد به نفسی که داشتم چی شد؟ چرا من به این موجود بی اراده و ضعیف تبدیل شدم؟ قبلا هر چه قدرم که بد بودم ضعیف نبودم.

آهی از روی حسرت کشیدم. چشم هایم را بستم. راننده از وضع هوا شکایت می کرد. چیزهایی در مورد گران شدن بنزین می گفت. همین طور سر تکان می داد و پشت سر هم حرف می زد. کلافه ام کرده بود. هر چند وقت یک بار می پرید و با لنگ کثیفش شیشه ی بخار گرفته را تمییز می کرد.

به خانه که رسیدم زنگ در را زدم. به حشمت اطلاع داده بودم که برمی گردم ولی او ساعت رسیدنم را نمی دانست .

بعد از دو بار زنگ زدن در باز شد. چمدان را دنبال خودم کشیدم. ناخودآگاه با چشم دنبالش می رفتم. چون او را پیدا نکردم حدس زدم که خواب باشد.

حشمت از خواب بیدار شده بود. موهای قرمزش را تا پایین شانه های ظرفیش کوتاه کرده بود. هنوز هم جذابیت و گیرایی گذشته را داشت. او با چشم هایی پف کرده به استقبال آمد. به نرده ی چوبی تکیه کرد و گفت:

انتظار نداشته باش که از اومدن خوشحال بشم... چون من و از خواب بیدار کردی دلم می خواد کله ت رو بکنم.

خندیدم و گفتم:

از این بیشتر هم از تو انتظار ندارم.  
حشمت آهسته گفت:

ماهرخ خوابه. زیاد سر و صدا نکن. برو بخواب که فردا هزار تا بدبختی داریم.  
چمدان را از زمین بلند کردم و روی پله ی اول گذاشتم. اخم کردم و پرسیدم:  
کدوم بدبختی؟

حشمت خمیازه ای کشید و گفت:

برو بخواب... فردا بهت می گم... راستش منم درست خبر ندارم... بذار آرتین بیاد خودش بگه.  
چمدان را از روی پله بلند کردم و گفتم:

آهان! خب... پس توام می دونی که پانی داره ازدواج می کنه.  
حشمت با لحن بدی گفت:

نکنه انتظار داشتی منتظرت بمونه!

آهی کشیدم و گفتم:

انتظار نداشتم... آرزو داشتم.

حشمت پوزخندی زد و گفت:

خیلی رو داری به خدا! برای چی باید یه دختر این قدر خر باشه که منتظر پسری بمونه که یه بار بهش نارو زده و بعد از توبه کردن تنهانش گذاشته؟ قبول دارم که پانی به خاطر احساسش به تو خیلی کوتاه می اومد ولی توام باید می دونستی که این کوتاه اومدن تا ابد ادامه پیدا نمی کنه.

چمدان را به سمت اتاقم کشیدم. در دل گفتم:

درستش می کنم... همه چیز رو درست می کنم.

به حشمت گفتم:

انتظار داری میدون رو خالی کنم؟ من برای به دست آوردن اومدم نه از دست دادن.  
در کمال تعجب نگرانی را در چشم های حشمت دیدم. او سری تکان داد و گفت:  
اگه بدونی که چه قدر آرزو دارم موفق بشی... ولش کن... فردا آرتین برات می گه... فعلا  
بخواب... شب به خیر.

\*\*\*\*\*

هیچ جا خانه ی آدم نمی شود. این جا جایی ست که به آن تعلق دارم. با خوشحالی به آفتاب  
صبحگاهی لبخند زدم .

تخت نرم و شاهانه ام را ترک کردم و دست و صورتم را شستم. ماهرخ همه جا را تمییز و  
مرتب نگه داشته بود. حتی دستشویی و حمام هم برق می زد. لباس هایم را از داخل چمدان در  
آوردم و در کمد آویزان کردم. بعد لباسم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم. صدای برخورد  
ظرف ها را به هم می شنیدم. فهمیدم حشمت و ماهرخ در آشپزخانه اند. وارد آشپزخانه که  
شدم ماهرخ جیغی از خوشحالی کشید و بی اختیار من را در آغوش کشید و گفت:

وای آقا نمی دونید چه قدر دلم براتون تنگ شده بود. آخه چرا ما رو گذاشتید و رفتید اون  
طرف؟ حالا بدون من خانوم چی کار می کنه؟

ترجیه دادم برای آنها از وضع مامان چیزی نگویم. ماهرخ با گوشه ی روسریش اشک هایش  
را پاک کرد. روی شانه اش زدم و گفتم:

منم دلم برات تنگ شده بود. من که از خدام بود توی ایران بمونم ولی خب! دیدی که چاره ای  
جز رفتن نداشتیم.

ماهرخ همان طور که با شوق و علاقه برایم میز صبحانه را می چید از حال و احوال اعضای خانواده می پرسید. منم لبخندزنان می گفتم که همه چیز خوب است. در مورد این که مامانم تحمل کار خانه را ندارد و بابام به اندازه ی کافی مریض برای ویزیت ندارد صحبتی نکردم. به اوضاع و احوال جدید آروشا هم اشاره ای نکردم. حشمت نشسته بود و با علاقه گوش می داد. او معتقد بود که بابا و مامان من خیلی بهش لطف داشته اند که بهش جا و مکان داده اند.

صبحانه ی مفصلی را که ماهرخ برایم تهیه دیده بود را با اشتها خوردم. برخلاف دیشب که مضطرب و ناامید بودم، آن روز احساس خوبی داشتم. دیدن اتاق قدیمیم بهم روحیه داده بود. احساس می کردم همان آرسام قدیمی شده ام که هرچه را اراده می کرد به دست می آورد. دوباره همان آدم بودم که برای اهدافش هیچ سد و مرزی وجود نداشت .

به همه ی عقاید و رسوم بی اعتنا بود و فقط نقشه می کشید و به دست می آورد. تا خواستم برای قدم زدن به باغ بروم سر و کله ی آرتین و ساناز هم پیدا شد. از دیدن آرتین آن قدر خوشحال شدم که به سمتش دویدم و بغلش کردم. تیپش مردانه تر شده بود. موهایش دیگر مثل قبل پرپشت به نظر نمی رسید .

حتی منش و اخلاقش هم عوض شده بود. فهمیدم که ساناز کار خودش را کرده است و از او یک مرد ساخته است.

بعد از آرتین به سراغ ساناز رفت. او هم عوض شده بود. موهای بلند و فرفریش را بلوند کرده بود که خیلی بهش می آمد. آرایش ملایمی داشت ولی لباس هایش مثل همیشه مد روز بود. آن دو نشستند و حشمت هم با خوشحالی به آنها خوش آمد گفت. از انرژی من ماهرخ هم انرژی گرفته بود. مرتب برای پذیرایی وارد سالن می شد. چای و میوه و شیرینی را پشت سر

هم می آورد و لبخند از روی لب هایش پاک نمی شد. سرانجام برای درست کردن ناهار به سراغم آمد و با لحن مادرانه ای پرسید:

چی دوست داری برات درست

کنم؟ خندیدم و گفتم:

می دونی که لوبیاپلو دوست دارم.

ماهرخ خنده کنان به سمت آشپزخانه رفت. آرتین کمی از شرکت و دانشگاه گفت. او و ساناز فوق لیسانسشان را گرفته بودند و با هم یک شرکت تاسیس کرده بودند. کار و بارشان بد نبود. من هم از دانشگاه و محیط آن جا صحبت کردم. بعد از یک ساعت سکوتی بینمان برقرار شد. ناگهان احساس کردم که قلبم از هیجان به تپش در آمده است. حس کنجاوی به همراه غم وجودم را در بر گرفت. لب هایم را خیس کردم و گفتم:

خب... ام... چیزی در مورد پانی نمی گید؟

با نگرانی به آرتین و ساناز نگاه کردم. ساناز سرش را پایین انداخت و با فنجان چایش مشغول بازی شد. آرتین که دید او خودش را کنار کشیده است گفت:

می دونم خیلی بهت بد خبر دادم... راستش... خودمم شوکه شدم.

ساناز آهی کشید. آرتین باری دیگر با التماس به ساناز خیره شد. ساناز سرش را بالا آورد و گفت:

خب... بعد از رفتن تو من ازش بی خبر بودم تا این که او دانشگاه قبول شد. وقتی رفت دانشگاه آزادی بیشتری به دست آورد و تونست با من تماس بگیره... می دونی! بعد از

ماجرای تو باباش خیلی مراقبش بود. می ترسید که تو بهش نزدیک بشی. از احساس علاقه ای که ممکن بود بین شما باشه می ترسید.

اخم کردم و گفتم:

علاقه داشتن هم گناهه؟

ساناز شانه بالا انداخت و

گفت:

می دونی که اکثر خانواده های ایرانی چه طور فکر می کنند. از نظر اونا عشق و علاقه سن و سال داره و این سن برای دوست داشتن زوده.

سر تکان دادم و گفتم:

من خیلی خوب یادمه که ده سالم بود ولی به تمام معنا عاشق یه دختر شدم.

ساناز گفت:

در مورد ده سالگی نمی دونم ولی من فکر می کنم که اتفاقا آتیشی ترین احساس های یه دختر توی سن نوجونی و زمان بلوغشه. آدم که بزرگتر می شه این احساس یه شکل دیگه به خودش می گیره. عشق های دوره ی نوجونی خیلی خالصه.

آرتین نگاه متعجبی به ساناز کرد و گفت:

خب! دیگه چی؟ مثل این که خیلی تجربه داری.

ساناز خندید و گفت:

ساکت شو! من که خودم توی اون دوران کسی و دوست نداشتم.

آرتین چشمکی زد و ساناز ادامه داد:

این که می بینی دخترهای نوجوون این طوری خودشون رو به آب و آتیش می زنند هم برای همینه. به هر حال این یه احساسه خاصه... بابای پانی هم تنها بچه شو مسلما دوست داره و با تموم وجودش ازش محافظت می کنه. خلاصه بعد از دانشگاه ارتباط من و پانی برقرار شد. البته اون خیلی مایل نبود که من دور و برش باشم. می خواست با خاطرات اون دوران خداحافظی کنه. می خواست که همه چیز رو فراموش کنه و یه زندگی جدید رو شروع کنه... هیچ اتفاق خاصی نیفتاد تا این که چند وقت پیش پای تلفن بهم گفت که داره ازدواج می کنه. خیلی توضیح نداد ولی من و آرتین کنجاو شدیم و سر و گوش آب دادیم و آمار طرف رو در آوردیم.

آرتین ابرو بالا انداخت و گفت:

رقیب سرسخته! اسمش هومن میرشفیعیه. استاد دانشگاه پانیه. سنش یه کم زیاده. سی و دو سالشه... وضع مالی ...

چی بگم برات آرسام؟ وضع مالیش فوق العاده خوبه. شنیدم باباش هم خیلی پولدار و با نفوذه. خلاصه! از هر نظر تکمیله. خوب کیسی به تور پانی خورده.

سرم را پایین انداختم و آهی کشیدم. احساس کردم که غم در دلم تلنبار شده است. دوست داشتم هومن را پیدا کنم و خفه اش کنم. دستی به صورتم کشیدم. عذاب وجدان از کارهای گذشته ام گریبانم را گرفت. هجوم اشک به چشم هایم را احساس کردم. بغض راه گلویم را بست. لرزش کمی بدنم را فرا گرفت. به خودم لعنت می فرستادم که برای به دست آوردن پانی خودم را به آب و آتش نزده بودم. ساناز که متوجه دگرگونی حالم شده بودم کنارم نشست و دستش را دور شانه ام انداخت. با مهربانی گفت:



آرسام تو که نباید ناامید بشی. باید تلاش بکنی و پانی رو دوباره به دست بیاری. این ناامیدی و ضعف کاری از پیش نمی بره. آرتین فقط حقیقت رو گفت. باید محکم و ایستی و برای چیزی که می خوای مبارزه کنی.

سرم را تکان دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

همه ی اینا رو که می گی می دونم... برام تکرارشون نکن... فایده ای نداره. به یه جایی رسیدم که نمی دونم دیگه باید چی کار کنم.

آرتین با تعجب گفت:

چیزی شده؟

با تعجب و کمی خشم به سمتش برگشتم. در دل گفتم:

مگه نمی دونه که پانی رو دوست دارم؟

ولی دیدم که آرتین به حشمت نگاه می کند. رنگ حشمت به وضوح پریده بود. دست

لرزانش را جلوی دهانش گرفته بود و چشم هایش از تعجب گشاد شده بود. ساناز

پرسید:

چی شده حشمت؟

حشمت آب دهانش را قورت داد و با صدایی لرزان از آرتین پرسید:

گفتی کی؟

آرتین گفت:

کیو می گی؟

حشمت پرسید:

گفتی هومن میرشفیعی؟

آرتین یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

آره! می شناسی مگه؟

حشمت دستش را روی گلویش گذاشت و به زمین خیره شد. ما سکوت کرده بودیم و به او خیره شده بودیم. حتی من موقتا ماجرای پانی را فراموش کردم. نگاهی به آرتین کردم. آرتین شانه بالا انداخت و اظهار بی اطلاعی کرد.

ساناز با صدای آرامی گفت:

حشمت؟ می شناسیش؟

حشمت سرش را آهسته بلند کرد و به من گفت:

یادته بهت گفتم که آبجیم توی دویی کار من و می کنه؟

چند بار تند تند پلک زد. یادم نبود. فکر کردم و با عجله اطلاعات مغزم را بهم ریختم. یادم

آمد که یک بار در آسانسور خانه ی مشترک من و باربد ماجرای زندگیش را به صورت مختصر برایم تعریف کرده بود. بله! بهم گفته بود که خواهرش در دویی شغل او را دارد. سر تکان دادم و گفتم:

آره یادمه!

حشمت از جایش برخاست. شروع کرد به قدم زدن. من و ساناز با تعجب به هم نگاه کردیم.

آرتین هم دست کمی از ما نداشت. سرانجام ساناز گفت:

نمی خوای به ما بگی قضیه چیه؟

حشمت از جایش برخاست. شروع کرد به قدم زدن. من و ساناز با تعجب به هم نگاه کردیم.

آرتین هم دست کمی از ما نداشت. سرانجام ساناز گفت:

نمی‌خوای به ما بگی قضیه چیه؟

حشمت از حرکت ایستاد. دوباره روی کاناپه نشست و گفت:

راستش... وقتی شوهرننه م ما رو از خونه بیرون کرد من این شغل رو ادامه دادم... برای شکم آبجیم کار می‌کردم.

بعد یه مدت یه زنی پیدا شد و پیشنهاد داد که حوریه... همون آبجیم... رو ببره دوبی. گفت اگه اون شیخه خوشش بیاد ازش پول خوبی براش می‌ده... گفت فقط هم یه هفته نگهش می‌داره. من نمی‌خواستم بذارم که اون بره...

آبجی کوچیکم بود... ننه م اون و دست من سپرده بود. من تمام مدت برای اون و به عشق اون کار می‌کردم. اگه اون نبود همون موقعی که ننه م مرد خودم و می‌کشتم... می‌خواستم پول در بیارم و اون و بفرستم دانشگاه... ولی اونم از این که من همچین کاری می‌کردم ناراحت بود. دور از چشم من با اون زنه قرار گذاشت و یه هفته بعدشم پرید دوبی. حوریه خیلی قشنگ تر از منه. خوشگل تر و تر و تازه تره...

حشمت دست هایش را در هم گره کرد و از عصبانیت دندان هایش را به هم فشرد. خودش را به جلو و عقب تاب می‌برد. مشخص بود که با فکر کردن به آن خاطرات خیلی عذاب می‌کشد. او آب دهانش را قورت داد و گفت:

نصف پولی که از شیخ گرفت و برای من فرستاد... منم با اون پول اون آلونکی و گرفتم که با آروشا توش بودیم. به حوریه گفتم برگرده ایران ولی گوش نکرد. توی مهمونی شیخ چشم یه آقای اون و گرفته بود... ایرانی بود. می‌خواست حوریه رو صیغه کنه. زن خودش رو توی ایران چشم انتظار گذاشته بود و می‌خواست کیفش و توی این یکی دو سال بیزینسش توی

دوبی با آجی من بکنه... به حوریه گفتم که سوار زندگی کسی نشه... بهش گفتم که این کار عاقبت نداره... گوش نکرد... نمی دونم... پول اون طرف چشمشو گرفته بود. اصلا انگار کور شده بود. پاشو که گذاشت توی خونه ی اون بابا حتی من رو هم فراموش کرد. اون مردک یه پسری داشت که اون جا باهاش زندگی می کرد. پسره دانشگاه می رفت... از حوریه هم خوشش می اومد. بیشعور یه کم غیرت نداشت که به دختری که برای باباش جای ننه ش رو گرفته سخت بگیره و ازش متنفر بشه. برعکس! عاشق سینه چاک حوریه شده بود. البته عاشق خوشگلی و لوندیش شده بود. عشق نبود که! هوس بود.

حشمت با پایش تیک عصبی می زد. ناخن هایش را جوید و مکثی کرد. آرتین و ساناز سرشان را پایین انداخته بودند و گرفته به نظر می رسیدند. حشمت ادامه داد:

اون مردکم همه ی زندگیش و داشت به پای حوریه می ریخت... ان قدر ازش خوشش اومده بود که داشت بیخیال ایران رفتن می شد. می دونید اسمش چی بود؟ اکبر میرشفیعی!

قلبم در سینه فرو ریخت. پس پسرش... هومن بود. با هیجان و کنجکاوی بیشتری به حشمت نگاه می کردم. حشمت ادامه داد:

یه روز که اکبر خونه نبود هومن می ره سراغ حوریه و هرکاری می کنه تا حوریه راضی بشه. حوریه م که یه آدم پول دوسته... دیگه همه می دونند... هومن هم می دونست. بهش پیشنهاد پول زیادی رو داد و حوریه هم نه نگفت. خواهر نفهم من! اصلا به ننه مون نرفته بود... خلاصه این قضیه بین اینا تا یه مدتی ادامه پیدا کرد. حوریه م که تا اون موقع همیشه با پیرپاتالا بود این دفعه با یه پسر جوون طرف شده بود که خوشگل و جذاب بود. تازه کار داشت بهش مزه می داد. خلاصه یه روز اکبر زودتر می یاد خونه و این دو تا رو با هم می بینه... حوریه رو تا می

خورد زد و بعد از خونه بیرون انداخت. حوریه م همه چیزش رو از دست داد... خودش موند و خودش... آواره ی خیابون ها شد... تازه شد مثل من! ولی من این سر دنیا و او اون ور دنیا. زنگ زد بهم و همه چیز رو با گریه برام تعریف کرد. بهش گفتم برگرده ولی گوش نداد...بازم گوش نداد... الانم... نمی دونم... چهار پنج ساله ازش خبر ندارم.

سرم درد گرفته بود. حشمت به آرامی بلند شد و به دستشویی رفت. ما سه نفر ساکت ماندیم. حرفی برای گفتن نداشتیم. همه یمان شوکه شده بودیم. دوست نداشتیم پانی را با هومن تصور کنم. من هم پسر چشم و گوش بسته ای نبودم ولی حداقل خانواده ی درستی داشتم. حرف های حشمت حالم را به هم زده بود. بابای هومن هم مثل پسرش عوضی بود. تازه در مهمانی شیخ ها هم شرکت می کردند. حتما مهمانی کثیفی بود که شیخ حوریه را هم با خوش برده بود. ...

از تصور این که همچین پسری بخواهد شوهر پانی بشود خونم به جوش می آمد. دیگر مسئله فقط برایم این نبود که پانی دارد با یکی دیگر ازدواج می کند. مسئله این بود که آن کس دیگر آدم مناسبی نبود.

نمی دانم چه طور بابای پانی با آن همه سخت گیری راضی به این کار شده بود. بعد از این که حشمت دوباره پیش ما نشست ماهرخ ما را برای ناهار صدا زد. همه یمان در فکر بودیم. ماهرخ از این تغییر حال ناگهانی ما تعجب کرده بود ولی طبق عادت خوب همیشگیش چیزی نپرسید. غذا را در سکوت خوردیم .

همه در فکر بودیم. من توانایی فکر کردن به آینده را نداشتم. فقط جمله های حشمت در ذهنم تکرار می شد. یک ساعت بعد همگی توی هال نشستیم. ماهرخ ظرف ها را می شست و ما همچنان ساکت بودیم. سرانجام آرتین گفت:

حالا چی کار کنیم؟  
ساناز گفت:

همه چیز رو به بابای پانی بگیم؟ می رن تحقیق می کنند و خودشون متوجه می شن که اینا آدم های درستی نیستند.  
حشمت گفت:

فکر نمی کنم فایده داشته باشه. تا جایی که من می دونم میرشفیعی توی ایران خیلی اسم و رسم داره. هر غلطی کرده مال اون ور آب بوده. تازه اونم یواشکی.  
ساناز اخم کرد و گفت:

پس چی کار کنیم؟ نمی شه که دست روی دست بذاریم.  
حشمت شانه بالا انداخت و گفت:

نمی دونم... شاید من اشتباه کردم و این هومن اون هومن نیست... شایدم هومن عوض شده باشه و دیگه اون آدمسابق نباشه.

آرتین گفت:

خب پس باید بینیم چطور آدمیه.

ساناز پرسید:

چی تو مغزته؟

آرتین سرش را تکان داد و گفت:

فعلا هیچی!

من آهی کشیدم. چیزهای مختلفی توی ذهنم آمد. برای این که بتوانم بیشتر رویشان کار کنم به دستشویی رفتم .

آبی به صورتم زدم و به تصویر خودم خیره شدم. از جذابیت گذشته ام کمی کاسته شده بود. خیلی وقت بود که به خودم نمی رسیدم. بینی ام هم کمی کج شده بود. با این حال برقی آشنا در چشم های عسلیم بود. ناخودآگاه لبخند زدم. احساس کردم که روح آن آرسام سابق در روحم دمیده شد. انگار دوباره می توانستم مثل او با سرعت نور سناریو بنویسم و نقش هایم را بی عیب و نقص بازی کنم. دوباره همان آدم شدم. دیگر مرز و محدوده برایم معنایی نداشت. دیگر چیزی نبود که اراده کنم و به دست نیآورم.

این آخرین راه چاره بود. نه به خاطر خودم و نه به خاطر علی... بلکه این بار به خاطر پانی باید باری دیگر نقاب به چهره می زدم.

ساناز موهای فرش را زیر مقنعه مرتب می کرد. برای هزارمین بار گفتم:  
نری بگی آرسام اومده ایران!  
ساناز گفت:

وای آرسام! خیلی خب! نمی گم... همین جا من و پیاده کن... می ترسم پانی ما رو با هم ببینه.  
ساناز از ماشینم پیاده شد. آن روز طبق نقشه ساناز به پانی زنگ زده بود و بعد از یک مکالمه  
ی دوستانه ساناز به پانی گفته بود که دوست دارد به دانشگاه آنها برود تا هم پانی را بعد از  
مدت ها ببیند و هم ببیند نامزد او چه شکلی است. قرار بود ساناز به صورت مهمان وارد  
دانشگاه بشود و سر کلاس با پانی بنشیند و در اولین فرصت آمار یکی از دخترهای کلاس را  
به من بدهد.

من توی ماشین نشسته بودم و بی کار بودم. نگاهی به صورت خودم در آینه کردم. بعد از مدت  
ها ته ریشم را مرتب کرده بودم. لباس مارک دار و نویی پوشیده بودم. بعد از مدت ها سوار  
بنزم شده بودم. چند سال قبل ماشینم تک بود و یکی از مدل بالاترین ماشین ها بود. با گذشت  
چهار سال هنوز هم ماشینم باکلاسی بود ولی چندتایی مثل آن را در خیابان ها دیده بودم. آهی  
کشیدم و با خودم فکر کردم:

چه قدر وضعمون خوب بود... یادش به خیر!

یادم افتاد که چه قدر پول توجیبی می گرفتم و شاهانه خرج می کردم. هیچ کدام از لباس  
هایم را بیشتر از یکی از دوبار نمی پوشیدم. حسابی بریز و پاش داشتم. تفریح مورد علاقه ی  
مامانم خریدن جواهر بود و دست به سیاه و سفید نمی زد. بابا مریض های زیادی داشت و  
بابت هر جراحی پول کلانی به دست می آورد. به خاطر آوردم که چه قدر همگی ولخرج  
بودیم. من هم که در ناز و نعمت بزرگ شده بودم بسیار ناشکر بودم. هیچ وقت فکرش را



نکرده بودم که روزی دیگر این همه پول نداشته باشیم. دیگر از آن خرج و مخارج بی حساب خبری نبود. مجبور بودم به همراه مارشال توی مغازه ای کار کنم تا دستم را پیش بابام دراز نکنم.

به خودم یادآوری کردم که فردا صبح به مامان و بابام زنگ بزنم. بعد یاد مارشال افتادم. بهش خبر نداده بودم که به ایران برمی گردم. حتما تا به آن موقع فهمیده بود و از دستم ناراحت شده بود. به خاطر سپردم که به او هم زنگ بزنم.

دو ساعت گذشت تا ساناز بهم اس ام اس داد:

دختری که ما داریم پشت سرش از دانشگاه می یام بیرون. یه مانتوی بافت مشکی پوشیده با بوت مشکی... شلوار لی آبی آسمونی داره... موهایش کاراملیه و فرق کج باز کرده. چشم های آبی روشن داره و یه عالمه هم آرایش کرده.

نگاهی به در دانشگاه کردم. در دل آرزو کردم که این دختر ماشین نیاورده باشد. با چشم دنبالش گشتم تا بالاخره پیدایش کردم. تازه از در دانشگاه بیرون آمده بود. به ساناز اس ام اس دادم:

دیدمش... پانی رو معطل کن.

دختر را زیر نظر گرفتم که داشت از خیابان رد می شد. در امتداد خیابان شروع به راه رفتن کرد. ساناز اس ام اس داد:

چه جوری معطلش کنم؟ سریع

و بی دقت اس ام اس زدم:

ببرش بوفه به هوای چای.

ماشین را روشن کردم و آهسته به دختر نزدیک شدم. شیشه را پایین دادم و با خوش رویی پرسیدم:

بیخودی خانوم! کافی شاپ... (کجاست؟  
دختر نگاهی به من کرد. لبخند کمرنگی زد و گفت:

همین خیابون رو تا ته برید بعد بپیچید سمت چپ. اونجا یه پاساژ این کافی شاپم هم کنارشه. لبخند زدم و گفتم:

جای خوییه؟

دختر سر تکان داد و گفت:

آره خوبه.

گفتم:

اوهوم!... دوست داری با هم

بریم؟ دختر خندید و مکثی کرد.

گفتم:

زیاد طول نمی کشه که!

دختر باز خندید و گفت:

باشه ولی... جلوی در دانشگاه نه!

سر تکان دادم و گفتم:

برو سر خیابون می یام سوارت می کنم.

دختر لبخند زد و رفت. آهسته دنبالش رفتم و سر خیابان سوارش کردم. تا سوار شد بوی خوب عطرش ماشین را پر کرد. دختر خوش رویی بود و مرتب می خندید. ماشین را پارک کردم و با هم وارد کافی شاپ شدیم. هر دو قهوه سفارش دادیم و مشغول صحبت کردن با هم شدیم. دختر خودش را فروغ معرفی کرد. همسن پانی بود ولی ملاحظت و سنگینی پانی را نداشت. پرسیدم:

چی می خونی؟

فروغ موهایش را مرتب کرد و گفت:

ترم سوم کامپیوترم. تو چی؟

با خودم فکر کردم اگر بگویم آمریکا درس می خوانم باورش نمی شود. برای همین گفتم: من ترم نه معماری دانشگاه)... (م).

اسم دانشگاه قبلیم را گفتم. فروغ با خنده پرسید:

پس این جا چی کار می کنی؟

فنجان را به لب هایم نزدیک کردم و گفتم:

اومده بودم دنبال تو.

فروغ خندید و دندان های سفیدش را بیرون انداخت. قهوه را مزه کردم و با خودم فکر

کردم که چه قدر بدمزه است. فنجان را پایین آوردم و گفتم:

خونه ی دوستم این دور و بر است . اومده بودم دیدنش.

یاد قهوه هایی افتادم که بعد از کلاس های دانشگاه با مارشال می خوردم. حرف نداشتند. به

ته فنجان خیره شدم و گفتم:

راستی... هومن میرشفیعی می شناسی؟  
فروغ یک تای ابرویش را بالا انداخت و  
گفت:

آره... چه طور؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

همین جوری... می شناسمش... یکی از دوست های خانوادگیه. با داداشم توی دومی هم کلاس بود. شنیده بودم اینجا درس می ده.

فروغ پوزخندی زد و گفت:

آره! چه درسی هم می ده! خدایی هیچی حالیش نیست.

دوباره روی کلمه ی دومی تاکید کردم و گفتم:

آره داداشم می گه دومی که بودن همیشه به زور واحدش رو پاس می کرد.

فروغ گفت:

پس جدا دومی درس خونده. من که فکر می کردم خالی می بنده که اونجا درس خونده.

خیالم راحت شد. فهمیدم که هومن جدا دومی بوده است و با کس دیگری اشتباه گرفته نشده

است. گفتم:

توی آشناهای ما که با همه ی دخترها تیک می زد. توی دانشگاه هم این

اخلاق و داره؟ فروغ گفت:

تیک که می زنه ولی الان چشمش فقط دنبال یکی از بچه های کلاس ماست... نامزدن. یکی

از دوستانم می گه که نامزدش نمی دونه ولی میرشفیعی هر شب توی یه پارتیه.

سر تکان دادم و گفتم:

اون که آره. فکر کنم نامزدش رو خیلی می پیچونه.

فروغ سری تکان داد و گفت:

آره ولی خیلی هم دوستش داره. سر کلاس همچین با عشق نگاهش می کنه که حال همه بچه های کلاس رو به هم می زنه.

مسلمما باید در آن لحظه می خندیدم ولی از عصبانیت فنجان را فشار دادم. در دل گفتم: همچین عشقی نشونت بدم که حالت جا بیاد.

یک ربع بعد از کافی شاپ خارج شدیم. خواستم فروغ را برسانم ولی فروغ گفت که ماشین آورده است. شماره هایمان را رد و بدل کردیم و من قول دادم که بهش زنگ بزنم. هرچند که خودم هم می دانستم هرگز این کار را نمی کنم. به خانه برگشتم. حشمت خانه نبود. ماهرخ قیمه درست کرده بود. آن چند روز سنگ تمام گذاشته بود.

غذاهایی که دوست داشتم را درست می کرد و مرتب تعریف می کرد که من چه قدر خوش اخلاق و آقا شده ام. در دل با خودم می گفتم:

نمی دونه که وقتی اومدم ایران آروشا از دست اخلاق گندم یه نفس راحت کشید. بعد از ناهار سر و کله ی ساناز هم پیدا شد.

من توی اتاقم بودم و داشتم با کامپیوتر کار می کردم. ساناز خودش را روی تخت انداخت و مقنعه را از سرش در آورد. پرسید:

چیزی دست گیرت شد؟

تمام چیزهایی را که فهمیده بودم برایش تعریف کردم. ساناز بعد از شنیدن صحبت هایم گفت:

آره! بهش می خورد. خیلی جذاب و خوش قیافه بود ولی من اصلا ازش خوشم نیومد. یه جوری بود. از اون پسرهای نکبت بود. با چشماش می خواست آدم رو قورت بده.

گفتم:

پس احتمال این که حرف های حشمت درست باشه و این هومن همون آدم باشه زیاده. ساناز گفت:

ولی هنوز برای نتیجه گیری زوده.

گفتم:

خب! می ریم سراغ نقشه ی بعدی.

ساناز گفت:

گندش بززن... این همه آدم! باید با این طرف می

شدیم؟ سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و

گفتم:

چرا پانی به همچین آدمی راضی شده؟

ساناز سرش را پایین انداخت. آهی کشید و گفت:

اون موقعیتی نداره که هر کسی قبولش کنه... خیلی هم نسبت به قبل افسرده شده و

اعتماد به نفسش هم پاییناومده... من فکر می کنم قبل از هر چیزی تو باید باهش صحبت

کنی.

با ناباوری به ساناز نگاه کردم و گفتم:

چی؟ تو بهش گفتی که من اوادم

ایران؟ ساناز سری تکان داد و گفت:

خیلی احتیاج داشت که این رو بشنوه. خیلی خره که هنوز تو رو دوست داره.  
 دهانم باز مانده بود. هرچند که با شنیدن جمله ی آخر ساناز خوشحال شدم ولی گفتم:  
 ساناز تو نباید بهش می گفتی که من برگشتم.  
 ساناز نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:  
 خوب کاری کردم. تو باید باهش حرف بزنی. شاید بتونی با حرفات راضیش کنی که دست از  
 هومن بکشه.  
 با دست سرم را گرفتم و گفتم:  
 هزار بار بهت گفتم که نگو.  
 ساناز با مهربانی گفت:  
 ناراحت نشو دیگه... نترس! پانی نمی خورت. برو پیشش... شما خیلی حرف ها دارید که بهم  
 بزنی.  
 \_ می دونم رفیق... ببخشید که از قبل بهت نگفتم. یه دفعه ای شد به خدا. ماجراش که خیلی  
 طولانیه. باید یه روز سر فرصت برات تعریف کنم... اصلا تعریف کردنش کار یکی دو روز  
 نیست.  
 مارشال آهی کشید و گفت:  
 برمی گردی؟  
 لبخند زدم و گفتم:  
 نمی دونم... اگه همه چیز خوب پیش بره شاید نه!  
 مارشال با لحن مطمئنی گفت:  
 می دونم که پای یه دختر در میونه.

خندیدم و گفتم:

معلومه؟ مارشال

گفت:

از همون موقع که توی دانشگاه بودیم و به هیچ کس محل نمی داشتی مشخص بود.

موضوع بحث را عوض کردم و گفتم:

جشن چه طور بود؟

مارشال خندید و گفت:

خب... بدک نبود. آرسام مطمئنی بین تو و لیزا چیزی نبوده؟ توی جشن تنها اومده بود. مطمئنا اگر مارشال می دانست چه طور عذاب وجدان گریبانم را گرفت این حرف را نمی زد. برای چند ثانیه احساس کردم که سرم گیج رفت. چشمم سیاهی رفت. خودم هم از این حال متعجب شدم. نمی دانستم این یکی را چطوری باید درست کنم. من من کنان گفتم:

نمی شه یه جوری بهش بگی که... ام... آرسام رفته ایران

ازدواج کنه؟ مارشال تقریبا فریاد زد:

چی؟

به سرعت گفتم:

به اون این جوری بگو. نمی خوام منتظرم باشه. من اصلا طوری باهاش حرف نزدم. که امیدوار بشه.

مارشال که مشخص بود گیج شده است گفت:

باشه... باشه... من که نفهمیدم ماجرا چیه ولی غیرمستقیم بهش می گم.

با امید کمی گفتم:



ممکنه به خاطر من تنها نیومده باشه.

مارشال گفت:

نه... خودش یه چیز توی همین مایه ها به آنا گفت.

آهی کشیدم. در آخر صحبت مان گفتم:

فردا که کلیسا می ری؟

مارشال گفت:

البته.

آهی کشیدم و گفتم:

برام دعا کن.

حشمت پایش را با حالتی عصبی تکان می داد. ناخن هایش را می جوید و چنان اخمی کرده بود که جرئت نکردم یک کلمه باهاش حرف بزنم. هر دو نفرمان چشم به ماشین هومن دوخته بودیم. یک ماشین آخرین مدل عبور موقت داشت. مشخص بود که هنوز هم به دویی رفت و آمد دارد. بالاخره سر و کله ی او و پانی پیدا شد. با دیدن پانی قلبم در سینه فرو ریخت. بزرگ شده بود. قدش از آروشا بلندتر شده بود ولی همچنان باریک و خوش هیكل بود. موهای خرمایی رنگش را مثل قدیم ها فرق کج باز کرده بود. آرایش خیلی کمی داشت ولی زیبایی و سادگیش قلبم را به تپش انداخت. با دیدنش ذهنم از هر فکری خالی شد. فقط دوست داشتم بهش زل بزنم و زیباییش را در دل تحسین کنم. چه قدر دلم برایش تنگ شده بود. وقتی آهسته به صحبت های هومن می خندید قبل از اینکه حسادت وجودم را پر کند، دلم برای خنده هایش تنگ می شد. چه طور همچین دختری را از دست داده بودم؟ پانی یک پالتوی نازک کرم و کوتاه پوشیده بود که بی نظیرش کرده بود. مثل قبل شیک پوش بود. تغییر خیلی

خاصی نکرده بود ولی احساس می کردم خیلی بیشتر از همه ی ما در این چهار سال عوض شده است... حتی بیشتر از آرتین.

بالاخره از پانی چشم برداشتم و به هومن نگاه کردم. بی اختیار سوتی کشیدم. او قد بلند بود و هیکل ورزشکاریش برای لحظه ای من را وحشت زده کرد. چشم های خاکستری کشیده و موهای مشکی داشت. بسیار جذاب به نظر می رسید. بینیش را عمل کرده بود و من از پسرهایی که بینیشان را عمل می کنند متنفرم. به نظرم بینیش با هیکل ورزشکاریش تناسبی نداشت. در همان نگاه اول قبول کردم که او به اندازه ی من جذاب است... تپیش نسبت به من مردانه تر بود.

صدای حشمت من را به خودم آورد:

آرسام! این قدر تابلو بهشون زل نزن. جلب توجه نکن... عینک دودیت هم بزن. به حشمت نگاه کردم و گفتم:

آخی کی تو چله ی زمستون عینک دودی می زنه؟

دوباره محو تماشای خوش و بش کردن های هومن و پانی شدم. از هومن خوشم نیامده بود. یک جوری به پانی نگاه می کرد انگار او یک تیکه خوراکی است... یا شاید هم من دوست داشتم تصور کنم که هومن خیلی عوضی است.

هومن ماشین را روشن کرد و به راه افتادند. به طرز غیرمنتظره ای به سمت ماشین ما آمدند. من و حشمت هم زمان فریاد زدیم:

اوه!

من به سمت حشمت چرخیدم و دستم را روی پشتی صندلی او گذاشتم و وانمود کردم که دارم با او خوش و بش می کنم. حشمت هم تا جای ممکن سرش را پایین انداخت و با یک حرکت

سر موهایش را توی صورتش ریخت. در دل دعا می کردم که آن دو به ما توجه نکنند. ماشینشان درست از کنار ماشین ما گذشت. وقتی دور شدند حشمت سرش را بلند کرد. رنگش پریده بود. با عصبانیت گفت:

خیلی احمقی آرسام! بهت گفتم که اون ور تر پارک کنی. اگه پانی ما رو شناخته باشه چی؟ با بی خیالی گفتم:

نه بابا! از کجا بشناسه؟

حشمت چشم غره ای بهم رفت و گفت:

از ماشینت که تا حالا صد بار دیدتش... از ریخت و قیافه ت که چندان تغییر نکرده. قلبم در سینه فرو ریخت. اصلا حواسم به ماشینم نبود. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم که خونسرد باشم. گفتم:

خب! بیا دعا کنیم که ما رو نشناخته باشه... موهای قرمز تو از همه چیز تابلوتره. بعد از دو هفته سر و گوش آب دادن متوجه برنامه ی پانی و هومن شدم. پانی فقط یک شبه ها بدون هومن به خانه می رفت و هومن برخلاف پانی چهارشنبه ها کلاس داشت. نگاهی به خودم در آینه کردم. بلیز مشکی آستین بلند و کت بژم من را مثل قبل خوش تیپ نشان می داد. دوست داشتم دستم را دراز کنم و از داشبورد سیگاری بیرون بیاورم ولی دوست نداشتم بوی دود بگیرم. برای همین منصرف شدم.

پانی را دیدم که سر به زیر و آهسته به سمت ایستگاه اتوبوس می رفت. کوله پشتیش سنگین به نظر می رسید. وقتی چشمم بهش افتاد دست هایم به لرزه افتاد و قلبم به تپش در آمد. از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم. در دل گفتم:

خدایا به امید تو!

کنارش ایستادم. متوجه حضورم نشد. زیرچشمی برداشش کردم. سرش را پایین انداخته بود و بیر حرکت ایستاده بود. بعد چند لحظه آهسته سرش را بلند کرد و با ناباوری به من خیره شد. فهمیدم که من را از روی بوی عطرش شناخته بود. چشم هایش با دیدن من گشاد شده بود. برای چند لحظه نفس در سینه اش حبس شد. بعد با لب های لرزانش گفت:

تو... تو... اینجا چی کار می کنی؟ به

سمتش چرخیدم و بی اختیار گفتم:

بزرگ شدی.

به صورت زیبا و بدون آرایشش خیره شدم. زبانم بند آمد. تازه فهمیدم که چه قدر دلم برایش تنگ شده بود. ذهنم از هر فکری خالی شد... به هیچ چیز فکر نمی کردم... فقط باورم نمی شد که یک بار دیگر کنار او ایستاده باشم.

قطره اشکی از چشمش پایین چکید. متاثر شدم. در حالی که سعی می کردم صدای بلند قلبم را نادید بگیرم گفتم:

باهات حرف دارم.

پانی اخم کرد و سرش را چرخاند. ناگهان تغییر حالت داد. بر احساساتش مسلط شد و گفت: من با تو حرفی ندارم.

انتظار داشتم که تحویلم نگیرد. آهی کشیدم و گفتم:

نمی دونم از چی دلخوری ولی فکر می کنم خیلی حرف برای زدن داشته باشیم.

پانی با خشونت گفت:

دیگه چیزی نیست که به خاطرش مجبور باشی با من بمونی. دیگه بچه ای نیست... دیگه علی نیست... دیگه بهونه ای نیست. چرا دست از سرم بر نمی داری؟ با عصبانیت گفتم:

من به خاطر خودم و علی و بچه اینجا نیستم. توی این چهار سال حتی یک ثانیه هم به بچه مون فکر نکردم. مطمئن بودم که بابات اجازه نمی ده نگهش داری... ..

پانی وسط حرفم پرید و گفت:

چه قدر به عنوان پدر بچه مون با غیرت و جوون مرد بودی. پشتم و خالی کردی.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

تو در رو روم بستی. این یعنی اینکه مامان و بابات و انتخاب کردی. منم به انتخاب درستت احترام گذاشتم. این کاری بود که انتظار داشتم آروشا هم اگه تو موقعیت تو بود انجام بده. حرف های بابات منطقی بود. منم به خاطر خوشبختی تو کنار کشیدم ولی... نتونستم بدون تو ادامه بدم... بابات راست می گفت. من نباید حق یه زندگی معمولی رو از تو که فقط هفده ساعت بود می گرفتم. من به خاطر تو کنار کشیدم. به خاطر علاقه ای که بهت داشتم و دارم.

پانی با بداخلاقی گفت:

بس کن آرسام... من دارم ازدواج کنم. اصلا دوست ندارم به احساس کس دیگه ای نسبت به خودم فکر کنم. تازه احساس آدمی مثل تو که اصلا معلوم نیست دروغه یا راسته.

ضربات پی در پی که از حرف های او به قلبم وارد می شد را ندیده گرفتم و گفتم:

من این بار به خاطر تو اومدم... نیومدم که به چنگت بیارم و اسیرت کنم... اومدم که

خوشبختیت رو تضمین کنم.

پانی سری تکان داد و گفت:

ممنون ولی نیازی به لطف تو ندارم. من خیلی تلاش کردم که فراموشت کنم و حالا که موفق شدم نمی خوام جلوی دست و پام باشی.

پوزخندی زدم و گفتم:

ولی حرف های ساناز چیز دیگه ای رو نشون می داد.

پانی با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

باید می دونستم که ساناز به خاطر تو اومده... خدای من! اصلا ازش انتظار نداشتم... من فقط

بهش گفتم که من عاشق هومن نیستم... نگفتم که از تو خوشم می یاد... تازه! این اصلا بد

نیست که آدم عاشق شوهرش نباشه توی اوایل ازدواج... داشتن یه علاقه ی معمولی باعث می

شه که عاقلانه تر تصمیم بگیرم.

ضعف و سردی که وجودم را در بر گرفت را با آخرین توانی که برایم باقی مانده بود کنار زدم

و گفتم:

چه قدرم که داری عاقلانه تصمیم می گیری!

پانی با خشم نگاهم کرد و گفت:

منظورت چیه؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

مطمئنی که هومن آدم درستیته؟ من یه چیزهایی در موردش شنیدم.

پانی با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

بابام به اندازه ی کافی در موردش تحقیق کرد. هیچ کس چیز بدی در موردش نگفت.

پوزخندی زدم و گفتم:

اون وقت این تحقیقات مربوط به داخل کشوره یا در مورد خارج کشورم بوده؟

پانی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی با تردید دهانش را بست. چشم غره ای به من رفت. دست به سینه ایستاد و گفت:

لازم نکرده برای به دست آوردن من هومن و خراب کنی. من هیچ دلیلی برای دوست داشتن تو ندارم... بچه بودم و نمی فهمیدم... احمق بودم که دوستت داشتم. تو یه موجود نحس و بی احساسی... به خاطر یه بدبینی و یه هوس من و توی دامت انداختی. یه مشت حرف دروغ تحویل دادی و احساسم و به بازی گرفتی. من واقعا دوستت داشتم ولی تو نفهمیدی... بعدش من و بردی توی اون خرابه و خواستی بچه م و بندازی... یادته چه جوری زدی توی صورتم؟ می دونی چه جوری قلبم و با این کارت شکوندی؟ اون نفرتی که توی چشمات بود و فراموش نمی کنم... بعدش به خاطر احساس گناهی که نسبت به خواهرت داشتی اومدی سمتم و بچه ت و قبول کردی... من و هم به خاطر بچه می خواستی... ..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

اولش این طور بود ولی بعد به خاطر خودت می خواستم.

پانی اشک هایش را پاک کرد و گفت:

بذار حرفمو بزنم... بذار یه بارم که شده من حرف بزنم... من بهت اعتماد کردم... تو بازم ولم کردی.

سری تکان دادم و گفتم:

فکر می کنی اگه نمی رفتم آمریکا خوشبخت می شدی؟ با اضطراب و استرس دیدن من؟ مامان و بابات چی فکر می کردن؟ با این قضیه کنار می اومدن یا به جای این اعتمادی که الان بهت پیدا کردن بهت سخت می گرفتن؟ من می خواستم خوشبخت باشی. خوشبختی که قبل از دیدن من داشتی و می خواستم بهت برگردونم... می دونم خیلی بهت مدیونم... می دونم

نتونستم هنوزم جبران کنم ولی من چیزی رو بهت دادم که یه دختر هفده ساله بیشتر از هر چیزی بهش احتیاج داره... من خونوادت و بهت دادم... این برای من آسون نبود. من تو رو می خواستم ولی مجبور شدم ترکت کنم. توی این چند سال خیلی سعی کردم فراموشت کنم ولی نتونستم... چرا باور نمی کنی که آدما می تونند عوض شن؟ به خدا من... من...

این بار اشک های من بود که داشت جاری می شد. ادامه دادم:  
پانی! باورم کن! الان مسئله این نیست که من می خوام با تو ازدواج کنم. الان فعلا مسئله اینه که تو نباید با هومن ازدواج کنی. هومن توی دویی تجربه های بدی داشته. ...

پانی وسط حرفم پرید و گفت:

تو هم تجربه های بدی داشتی.

با عصبانیت گفتم:

من هر آدم عوضی که بودم حداقل با زن بابام رابطه نداشتم.

نفسم را با خشم بیرون دادم و گفتم:



بذار حشمت باهات حرف بزنه... اون که باهات دشمنی نداره... بذار اون قضیه رو روشن کنه. تو مجبور نیستی به خاطر مشکلات با تنها مردی که حاضر شده این شکلی قبولت کنه ازدواج کنی.

پانی دوباره داشت گریه می کرد. بی اختیار به سمتش رفتم تا بغلش کنم. او به سرعت چرخید و سیلی محکمی بهم زد. سرم جیغ کشید:

تو چی فکر کردی؟ آشغال عوضی! نمی خوام دیگه بینمت... بذار زندگی کنم. نمی دونم چرا دوباره سر و کله ت پیدا شده. من شوهر دارم. فهمیدی؟ من بهش وفادار می مونم. تو هم حق نداری که جلوی من خرابش کنی. دیگه جلوی چشمم نیا. گمشو.

سرم را بلند کرد. بغضم را فرو دادم و گفتم:

بهت ثابت می کنم که چه قدر دوستت دارم... بهت ثابت می کنم که داری اشتباه می کنی. پشتم را به او کردم و دست هایم را در جیبم کردم. اجازه دادم تا اشک صورتم را بپوشاند. دیگر قلبم آن طور محکم نمی زد. در عوض درد خفیفی قفسه ی سینه ام را فرا گرفت. احساس کردم پشتم خم شده است. دوست داشتم همین که به ماشینم رسیدم و سرم را روی فرمانش گذاشتم بمیرم. دوست داشتم معجزه ای رخ دهد و پانی به سمتم بیاید. مغزم کلا از کار افتاده بود. لرزش دستم را نمی توانستم کنترل کنم. لب هایم بیشتر از دست هایم می لرزید.

سرم را روی فرمان گذاشتم و طوری گریه کردم که سابقه نداشت. دیگر برایم مهم نبود که کسی من را در این حالت ببیند یا نبیند. نفسم را بیرون دادم و آب دهانم را قورت دادم. فقط یک چیز در ذهنم می گذشت:

باید به پانی ثابت می کردم... نباید می داشتم هومن زندگیش را از بین ببرد.  
ولی خرد شده بودم. جای سیلی پانی روی صورتم می سوخت. داشتم می فهمیدم که  
شکسته شدن دل چه قدر دردناک است.

حشمت برای دهمین بار در زد و گفت:

نمی یای برای شام؟ با

بی حالی گفتم:

نه! میل ندارم.

حشمت بدون اجازه در را باز کرد و داخل شد. سرش داد زد:

من لختم... برو بیرون.

حشمت چشم غره ای بهم رفت و گفت:

خب بابا! حالا کی تو رو نیگا می

کنه؟ موهایش را پشت گوشش زد

و گفت:

چرا بچه شدی؟ میل ندارم یعنی چی؟ پاشو بیا شامت و بخور دیگه!

آهی کشیدم و خودم را در پتو پیچیدم. حشمت کنار تختم نشست و گفت:

رفته بودی دیدن پانی؟ حالت و گرفت نه؟

بلافاصله جواب ندادم. مکثی طولانی کردم و

گفتم:

حشمت! پانی داره اشتباه می کنه... نمی تونم وایستم و نابودیش و بینم. می شه بهش زنگ

بزنی و هر چی می دونی رو براش تعریف کنی؟ حشمت با مهربانی گفت:

خیلی خب! خودم بهش زنگ می زنم و روشنش می کنم... تو بلند شو و بیا شامت و بخور.  
دوباره گفتم:

میل ندارم.

حشمت گفت:

ماهرخ ناراحت می شه ها! کلی برای شام زحمت کشیده. برات الویه که دوست داری درست کرده.

اگر هر وقت دیگری بود از جا می پریدم و خودم را بی معطلی به آشپزخانه می رساندم ولی آن روز خیلی بهم سخت گذشته بود. با صدای ضعیفی گفتم:

بگو برام بذاره بعدا می خورم.

حشمت خندید و گفت:

از هر چی بگذری از شکم نمی گذری.

دوباره مکی طولانی کردم و بعد چند لحظه گفتم:

حشمت! به نظرت هومن همون آدم سابقه؟... منم آدم جالبی نبودم ولی عوض شدم. شاید اونم عوض شده باشه.

حشمت آهی کشید و گفت:

شاید حق با تو باشه... نمی دونم.

گفتم:

فردا دارم می رم با بابای پانی حرف بزنم ولی... می ترسم که اشتباه کرده باشم.

حشمت پرسید:

یعنی اگه هومن آدم خوبی باشه کنار می  
کشی؟ این تصور را از ذهنم به سرعت دور  
کردم و گفتم:

فعلا بهش فکر نمی کنم... بذار اول ببینم هومن چی کاره س بعد به اون قضیه فکر می  
کنم... کمک می کنی؟ حشمت گفت:

چی کار باید برات بکنم؟ به  
سمتش چرخیدم و گفتم:

بیا دست هومن و رو کنیم... اگه مطمئن شدیم آدم عوضی هست می رم پیش بابای پانی.  
حشمت با شیطننت گفت:  
چی تو فکرته؟

با هیجان نیم خیز شدم و نقشه ام را برایش گفتم.

\*\*\*\*\*

حشمت موهای قرمزش را مشکی کرده بود. موهایش را تیکه تیکه کوتاه کرده بود و پایین  
موهایش را شرابی کرده بود. خیلی عوض شده بود ولی شیطننت توی چشم هایش همچنان  
برجا بود. او نگاهی به بوت پاشنه بلندش کرد و گفت:

وای آرسام اینا خیلی معرکه س... همیشه دوست داشتم از اینا داشته باشم.

خندیدم و گفتم:

قابل نداره.

با هم از خانه بیرون زدیم. حشمت یک مانتوی بافت کوتاه مشکی پوشیده بود. شلوار لی و  
شالش سفید بود و بوت مشکی رنگش را روی شلوارش کشیده بود. موهایش را باز گذاشته

بود و آرایشی غلیظی کرده بود که تا به حال ازش ندیده بودم. در کل خیلی بیشتر از حد انتظارم جذاب شده بود.

من تقریباً شبیه لات های بی سر و پا شده بودم. موهایم را توی پیشانیم ریخته بودم - که از نظر حشمت این مورد باعث جذابیت بیشترم شده بود - ته ریشم بلند شده بود و جذابیت صورتم را کم کرده بود. یک سوئی شرت مشکی پوشیده بودم و زیرش بلیز آستین بلند سبز رنگی به تن داشتم که اصلاً بهم نمی آمد. شلوار لی سورمه ایم پاره و قدیمی بود. حشمت با کرم پودر کمی صورتم را گریم کرده بود. زیر چشم هایم را کمی سیاه کرده بود. شبیه معتادها شده بودم. حشمت اصرار کرده بود که نوشیدنی بخورم و کمی مست کنم تا بهتر بتوانم نقشم را بازی کنم. با اینکه خیلی وقت بود نوشیدنی نخورده بودم به حرفش گوش دادم. البته کمی زیاده روی کردم و وقتی داخل ماشین نشستم بلافاصله گفتم:

الهی بمیری دختر! حالم خیلی بده... سرم گیج می ره.

زبانم کمی سنگین شده بود. خیلی وحشتناک شده بودم. حشمت بهم خندید و گفت:

دیگه لازم نیست برای نقش بازی کردن زور بزنی.

حشمت نشست. داشبوردها را باز کردم و شروع به سیگار کشیدن کردم. حشمت خنده کنان گفت:

خدا امروز و به خیر کنه.

به راه افتادیم. سرم گیج می رفت و ماشین را درست هدایت نمی کردم. حشمت چند بار فرمان را گرفت و مانع از تصادف کردنمان شد. بالاخره به نزدیکی دانشگاه رسیدیم. آن جایی که ایستادیم کوچه ی خلوتی بود که معمولاً هومن از آن جا به سمت خانه اش می رفت. وقتی ماشین هومن را از دور دیدیم گاز دادم و درست جلوی ماشین هومن محکم

روی ترمز زدم. حشمت بلافاصله از ماشین پیاده شد. من هم پشت سرش پیاده شدم و داد زدم:

بیا سوار شو عوضی! با توام دختره ی... (! گمشو بیا اینجا.

حشمت که وحشت زده می نمود جیغ کشید:

ولم کن عوضی! چی از جونم می خوای بی

وجدان؟ به سمتش رفتم و دستش را کشیدم

و گفتم:

سوار می شی یا سوارت کنم؟

حشمت خودش را روی زمین کشید و گفت:

ولم کن... جون مامانت... جون بابات... به هر کی می پرستی ولم کن.

محکم در گوشش زدم و او جیغ کشید. مویش را کشیدم و گفتم:

اون روی سگم رو بالا نیارها! وسط خیابون اون قدر می زنمت که خون بالا بیاری.

ناگهان دستی بازویم را گرفت و من را عقب کشید. هومن بود. اخم کرده بود و جذابیتش با

وجود اخمش بیشتر شده بود. او گفت:

مرتیکه بیا ماشینت و وردار!

یک کلمه در مورد حشمت حرف نزد. حشمت که قضیه را این طور دید از جا پرید و بازوی

هومن را چسبید و گفت:

آقا تو رو خدا من و نجات بده... نذار این حیوون من و بیره... التماس می کنم... آقای کن و

نذار این بی شرف بهم دست بزنه.

حشمت در عین التماس کردن و ناله کردن بلد بود چطور با چشم هایش هومن را جادو کند. زبان هومن برای لحظه ای بند آمد. نگاهی به سر تا پای حشمت کرد. برق شادی و رضایت در چشمش دیده می شد. به او گفت:

برو بشین تو ماشینم.

حشمت دوان دوان به سمت ماشین رفت. من گفتم:

اوی! بیا اینجا ببینم!

هومن با دست محکم توی سینه ام زد. چون مست بودم تعادل نداشتم و روی زمین افتادم. هومن لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت:

گورت و گم کن!

من روی زمین نشستم. آن قدر سرم گیج می رفت که نمی توانستم بایستم. هومن به سمت ماشین رفت و من داد زدم:

مگه دستم بهت نرسه! حالیت می کنم با کی طرفی؟

هومن پوزخندی زد. سوار ماشینش شد. دنده عقب گرفت و مسیرش را عوض کرد. نفس راحتی کشیدم. لبخندی بر لبم نشست و در دل گفتم:

افتادی تو دام بچه زرنگ!

صدای بسته شدن در که آمد فهمیدم حشمت از حمام آمده است. به طبقه ی پایین رفتم و به ماهرخ گفتم قهوه درست کند. روی کاناپه نشستم و به تلویزیون زل زدم. کمی اضطراب داشتم. وقتی حشمت به خانه برگشته بود خیلی ناراحت و عصبی بود. می ترسیدم همه چیز طبق نقشه پیش نرفته باشد. اگر نقشه ام شکست می خورد نمی دانستم باید چی کار بکنم.

آهی کشیدم و منتظر شدم تا حشمت بیاید. بعد یک ربع حشمت لباس خانه اش را پوشید و به حال آمد. ماهرخ برایمان قهوه و شکلات آورد و به اتاقش رفت تا برای بیرون رفتن آماده شود. حشمت آهی کشید و گفت:

نشستی که سوال و جواب

کنی؟ با نگرانی پرسیدم:

اذیتت کرد؟

حشمت پوزخندی زد و گفت:

من چندین ساله که دارم اذیت می شم. شغلم این بود... یادت نیست؟ از مردها جز این چیز دیگه ای ندیدم... اصلا تا حالا مرد ندیدم... زندگی من خیلی ناعادلانه سخت بود. سخت و تهوع آور... البته انتخاب خودم بود. شوهر ننه ام فقط اوایل من و مجبور می کرد... بعدش دیگه خودم توی این راه موندم. همیشه با این جور آدم ها سر و کار داشتم. البته یه حسنی که داشت این بود که دیگه معنی نگاه ها رو می فهمم. از نگاه آدم ها به خودم شخصیتشون دستم می یاد

می تونم با اطمینان بگم که هومن واقعا آدم جالبی نیست... همون جور که انتظار داشتیم کثیفه. قلبم در سینه فرو ریخت. به چشم های مشکی حشمت نگاه کردم و گفتم:

مگه تا کجا پیش رفتید؟

حشمت سیگاری روشن کرد و گفت:

اصلا فیزیکی بهم نزدیک نشدیم ولی من رو با چشاش خورد.

من هم سیگاری روشن کردم و گفتم:

نمی خوای تعریف کنی؟



حشمت پکی به سیگارش زد و گفت:

خب من که سوار شدم شروع کردم به گریه و زاری و از دست تو که اسم امیر رو بهت دادم ناله کردم. گفتم که دوست پسر می و معتادی و پدر من و در آوردی. گفتم دیگه تو رو دوست ندارم و دلم می خواد از دستت خودم و بکشم. اونم یه گوشه ی خلوت نگه داشت و به خیال خودش مخ من و زد که آره می دونم زندگیت چه قدر خسته کننده شده. اگه بخوای کمکت می کنم. من ازت حمایت می کنم و اینا. دستم و گرفت و گفت که من لیاقت بیشتر از تو رو دارم و تو در حدم نیستی و خودش کمکم می کنه که شر تو رو از سرم بکنم. خلاصه به خیال خودش اعتماد من و به خودش جلب کرد. بعد من رو برد کافی شاپ و شروع کردیم به صحبت کردن. من خودم و ملیسا معرفی کردم و وقتی پرسید خونمون کجاست به هوای اینجا گفتم نیاوران. اون هم اسم و سن و محله شون و گفت. بعد شروع کرد به پرحرفی. گفت که سرش خیلی به کار گرمه و تا حالا دختری که توجهش رو جلب کنه ندیده. ...

بی اختیار سیگار را با دستی لرزان توی جای سیگاری خاموش کردم. در دل مرتب تکرار می کردم:

چرا پانی به تور این عوضی

خورد؟ حشمت ادامه داد:

همه ش می گفت که فقط سرش به کاره و زندگی داره معنیش رو برایش از دست می ده. پوزخندی زدم. خودم بازیگر بودم و می دانستم این حرف ها با چه هدفی زده می شود. جمله های تکراری و سیاه ...

زندگی برام معنی نداره... تا حالا هیچ وقت این احساس و نسبت به هیچ کس دیگه ای نداشتم... تو با بقیه برام فرق می کنی... تا حالا هیچ دختری این طوری توجهم رو جلب نکرده... وقتی پیش توام انگار یه آدم دیگه م. ...

حشمت ادامه داد:

بعدش شماره ش رو داد که مثلا اگه تو دوباره سر و کله ت پیدا شد بهش زنگ بزنم... آخه بهش گفتم که مامان و بابام رفتن خارج و تنها زندگی می کنم.

دستی روی شانه ی حشمت زد و گفتم:

آفرین! کارت رو خیلی خوب انجام دادی. واقعا دمت گرم. جبران می کنم.

حشمت ابرو بالا انداخت و گفت:

این کار رو نکردم که منت بذارم. پانی برام خیلی عزیزه. تو باید با باباش حرف بزنی آرسام. باید قبل از اینکه پانی از لحاظ عاطفی به هومن وابسته بشه یه کاری بکنی. نقشه ی من و تو یه کم طول می کشه. می دونی که!

با حواس پرتی سر تکان دادم. دوست نداشتم به دیدار با بابای پانی فکر کنم. آن روز که صدایش را از پشت در شنیده بودم فهمیده بودم که آدم خشک و سخت گیری است. مطمئن بودم با دیدن من روی خوش نشان نمی دهد ولی حق با حشمت بود. باید به خاطر پانی خطر می کردم. اگر بابای پانی تحقیق می کرد و دست هومن رو می شد خیلی بهتر بود. دیگر من و حشمت متوجه شده بودیم که هومن همان آدم سابق است.

نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم اضطراب را از خودم دور کنم. دل تنگیم برای پانی یک طرف و نگرانیم برای او از طرف دیگر من را به سمت نابودی می کشید. روحیه ی بدی داشتم. از وقتی خبر ازدواج پانی را شنیده بودم یک روز خوش نداشتم.

حشمت پرسید:

خب! دیگه باید چی کار کنم به نظرت؟

کمی فکر کردم و جوانب کار را سنجیدم. خوشبختانه هومن از آن تیپ پسرهایی به نظر می رسید که من روحیاتشان را درک می کردم. بعد از پنج دقیقه گفتم:

خب تو باید یه بار دیگه به طور تصادفی با هومن رو به رو بشی و این دفعه با روحیه ی بهتری باهاش صحبت کنی .

باید بفهمه که تو یه مورد تصادفی بین هر هزار تا دختری که می بینه نیستی. بعد باید یه شب بهش زنگ بزنی و بگی که می ترسی و من اومدم سراغت.

حشمت ناخواسته خندید و گفت:

ممکنه کتک بخوری ها!

بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

عیب نداره. فعلا این بهتری کاریه که می شه کرد.

حشمت گفت:

پس دو روز دیگه سر راهش سبز می شم... توام فردا باید بری سراغ بابای پانی.

شانه بالا انداختم و گفتم:

خونه شون رو عوض کردن و منم آدرسی از باباش ندارم.

حشمت کمی فکر کرد و بعد گفت:

خب کاری نداره که! یکشنبه دنبال پانی راه بیفت و بفهم که خونشون کجاست. صبح روز بعد

دم خونشون اون قدر کشیک بده که سر و کله ی باباش پیدا شه.

گفتم:

من که باباش رو نمی شناسم.

حشمت گفت:

پس با پرویی برو همه ی زنگ ها رو بزن و بین کدوم طبقه هستن بعد برو توی خونه و حرفت و بزن.

خندیدم و گفتم:

عقلت رو از دست دادی؟

حشمت ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:

راهش همینه... شاید بهتر باشه اون قدر کشیک بدی تا یه روز عصر پانی بیرون بره و بعد بری با باباش حرف بزنی.

نمیدانم چرا ولی آرزو میکردم کشیک دادن هایم هیچ وقت تمام نشود. از رویا رویی با بابای پانی هراس داشتم .

دعای کردم که حرف هایم راقبول کند تا حشمت مجبور نشود ادامه ی نقشه را اجرا کند. به وضوح حس می کردم که این کار برایش دشوار است. او هم مثل من از روزهای گذشته فاصله گرفته بود. همان طور که من به دلایل خودم دوست نداشتم که به آن روزها برگردم او هم به دلایل مربوط به خودش دوست نداشت روزهای گذشته را تکرار کند. او هم به انداه ی من از گذشته فاصله گرفته بود. گذشته ی او تکرار مردهایی مثل هومن بود. مواجهه با هومن تلخی آن روزها را به یادش می آورد. هنوز نمی دانستم چرا این کار را قبول کرده است. چند روز قبل با نگرانی از او خواستم که کنار بکشد. هومن وقتی او را طبق نقشه ما نزدیک به شرکتش دیده بود او را به شام دعوت کرده بود .

واقعا نمی دانم و نمی توان محشمت را درک کنم. وقتی از سر قرا ربرگشته بود مرتب دستش را می شست. هومن فقط دستش را نوازش کرده بود و بوسیده بود. انزجار او تنها زمانی برایم قابل درک می شد که تبدیل به یک دختر شوم. او گذشته ای داشت که من از آن بی اطلاع بودم و نیاز به هوش زیادی نداشت که حدس بزنم برای همیشه هم بی اطلاع می مانم. زمانی که او را برای این نقشه انتخاب کرده بودم در ذهنم همان دختر موقرمزی آمده بود که برای اولین بار با لباس توری در خانه ی سپهر دیده بودم و هر چه بیشتر می گذشت بیشتر به این نتیجه می رسیدم که او با تصور من فاصله گرفته است. در دل گفتم:

چاره ای نیست... باید زودتر کار رو تموم کنم. فقط خدا کنه بابای پانی برای حرفام ارزش قائل شه.

نفسم را با صدای بلند بیرون دادم. سه روز بود که دم خانه ی آنها کشیک می دادم. با ماشین بابام آمده بودم که برای هومن و پانی آشنا نبود. کلاهی روی سرم گذاشته بودم تا آشنا به نظر نرسم. در جایی از کوچه پارک کرده بودم که کمتر مورد توجه باشم. متاسفانه در کوچه ی آنها ماشین مدل بالا دیده نمی شد و یادگار ثروت بابام که زیرپام بود به اندازه ی یک جسد در روز روشن وسط خیابان مشکوک به نظر می رسید. آهی کشیدم. برای هزارمین بار در آن روز با صدایی آهسته گفتم:

چاره ای نیست.

زمان گذشت و خورشید غروب کرد. عاقبت ماشین هومن را دیدم که دم خانه متوقف شد و چند دقیقه ی بعد پانی از خانه خارج شد. با دیدنش بی اختیار از جا پریدم. خودم را سریع کنترل کردم و سریع سرم را روی فرمان گذاشتم تا دیده نشوم. چند دقیقه در همان حال ماندم. به صدای قلبم گوش کردم که بی امان به قفسه ی سینه ام می کوبید.

بدون هیچ فعالیت خاصی نفس نفس می زدم. عاقبت آب دهانم را قورت دادم و سرم را بلند کردم. اثری از هومن و پانی نبود. نفس عمیقی کشیدم و کلاهم را برداشتم. موهایم را در آینه ی ماشین مرتب کردم. از همان تیپ هایی زده بودم که پدر و مادرها دوست دارند و جوان ها دوست ندارند. از ماشین پیاده شدم و از زنگ یک شروع کردم به امتحان کردن. مرتب پاسخ می دادم:

منزل آقای آراسته؟

واحد سه بهم جواب داد که زنگ واحد پنجم را بزنم. خانمی جواب داد. با این که چهار سال گذشته بود توانستم صدای مامان پانی را بشناسم. گفتم:

منزل آقای آراسته؟

مامان پانی گفت:

بله... شما؟

نگاهم را به در سفید رنگ خانه یشان دوختم و گفتم:

آقای آراسته خونه هستن؟

مامان پانی تکرار کرد:

بله... شما؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من آرسام هستم.

مامان پانی مودبانه پرسید:

بله؟ به جا نمی یارم.

با زبانم لب های خشکم را تر کردم. از دست تپش قلبم به ستوه آمده بودم. گفتم:

دوست پسر چهار سال پیش پانی... یادتون  
اومد؟ نفس عمیقی کشیدم و از ته دل گفتم:

خدایا به امید تو... ..

از آسانسور که پیاده شدم چهره ی رنگ پریده ی مامان پانی را دیدم که خیلی با عجله یک شال طوسی رنگ را به صورت نامنظم روی سرش انداخته بود. چهره ی نگران و مضطربش من را به یاد چهره ی همیشه نگران مامانم انداخت که با وسواس کارهای آروشا را زیر نظر داشت. بابای پانی که اصلا شبیه به دخترش نبود پشت سر همسرش ایستاده بود و بیشتر از این که خشمگین باشد متعجب بود. می دانستم من را از ترس آبروریزی راه داده اند. چشم های مامان پانی مشکی بود و موهای خرمایی دخترش به او رفته بود. برعکس بابای پانی چشم و ابرو مشکی و قدبلند و چهارشانه بود. از هیبتش بیشتر از اخلاقش ترسیدم. با بی میلی من را به خانه یشان راه دادند. با یک نگاه متوجه شدم که خانه ی زیبا و مرتبی دارند. هیچ یک از وسایل خانه یشان قیمتی و خاص نبود. از ظرف های کریستال و تابلوهای گران قیمت اثری نبود. خانه یشان صد متری به نظر می رسید و آشپزخانه ی اپنشان درست رو به روی در ورودی قرار داشت. سمت چپ در ورودی دو اتاق خواب بود. سمت راست هم هال و پذیرایی قرار داشت. در پذیرایی یک دست مبل قدیمی و یک میز ناهارخوری شش نفره وجود داشت. در هال هم یک تلویزیون به نسبت

قدیمی و چهار کاناپه ی نه چندان قیمتی وجود داشت. حتی آشپزخانه یشان هم بسیار ساده بود. با این حال آرامش خاصی در آن خانه وجود داشت. در آن خانه همان حسی را داشتم که وقتی پیش پانی بودم داشتم. در دل گفتم:

ای کاش رابطه مون و با انتقام مسخره م خراب نمی کردم... شاید اون وقت من جای هومن بودم. اون وقت جام توی این خونه بود و به جای این همه اضطراب، آرامش داشتم.

روی کاناپه نشستیم. دیدم که مامان و بابای پانی نگاه متعجبی بین هم رد و بدل کردند. مامان پانی که هنوز توی شک بود گفت:

برای چی بعد این همه سال سر و کله ت پیدا شد؟ چی از جونمون می خوای؟ چرا نمی ذاری راحت زندگی کنیم؟ پانی رو فراموش کن... دیگه نباید دور و برش باشی... این اجازه رو بهت نمی دم که زندگیش رو خراب کنی. می خوای آبروریزی راه بندازی؟ می خوای بعد این همه سال چی رو به دست بیاری؟ سر تکان دادم و گفتم:

من برای به دست آوردن نیومدم.

مامان پانی که موجی از التماس در چشم هایش به جریان افتاده بود گفت:  
پس از این جا برو. بذار پانی هم زندگی جدیدش و با خیال راحت شروع کنه. مزاحمش نشو. همه چی تموم شده .

پانی تو رو فراموش کرده و اثری هم از بچه تون نمونده. تو هم برو دنبال زندگیت و شانست رو با یه دختر جدید شروع کن. می دونم یه روزی مثلا بینتون یه احساسی بوده ولی الان دیگه بزرگ شدید و همه چیز عوض شده.

آهسته گفتم:

از قول من حرف ننزید. شما حتی به خودتون زحمت ندادید که من و ببینید... برای بچه ی من سر خود تصمیم



گرفتید. این حق رو نداشتید. با این حال من برای خوشبختی پانی کنار کشیدم و این که امروز برگشتم هم فقط به همین دلیله.

مامان پانی خاموش شد. من آب دهانم را قورت دادم و گفتم:  
 من نیومدم اینجا که آبروریزی کنم... نیومدم داد و فریاد کنم. قصدم این نیست که خودم و به هومن نشون بدم و زندگی پانی رو خراب کنم. برای همین لازم نیست با این اضطراب به هم نگاه کنید.

بابای پانی رو به رویم نشست. متوجه شدم که اخم هایش در هم رفته است و قلبش تقریبا به شدت قلب من به سینه اش می کوبد. آهی کشیدم و گفتم:

نمی دونم پانی از من براتون چی گفته ولی چیزی که من می خوام بگم اینه که من دخترتون و دوست دارم و توی این لحظه برام مهم نیست که با من ازدواج می کنه یا نه. برام مهم نیست که برای من می شه یا نه... برام مهم نیست که دستش دیگه توی دستای من نیست. خیلی وقته که نمی خوام تصاحبش کنم. فقط برام این مهمه که خوش بخت باشه. من خیلی وقته که ثابت کردم لیاقتش و ندارم و در حدش نیستم... اون همیشه با بزرگواری و گذشتش حماقت ها و بی لیاقتی های من و نادیده گرفت... می دونم که مردهایی هستند که بتونند برایش زندگی بهتری بسازند تا من ...

من اصلا مرد زندگی نیستم... من اصلا مرد نیستم. نامردم... بی معرفتم. هرچه قدر که دختر شما خوبه من بدم. اون قدر بدم که هیچ وقت توی دلم هم ادعا نکردم که آدم خوبی هستم. می دونم که توی رابطه م با پانی خیلی اشتباه کردم و زندگیش رو نابودم کردم. می دونم

دلتون می خواد سر به تنم نباشه و فکر می کنید که حضور من آینده یدخترتون و به خطر می اندازه.

اشک در چشم های حلقه زده بود ولی با سماجت جلوی ریزششان را می گرفتم. بغضم را فرو دادم و گفتم:

من برای این اومدم که بگم دارید در مورد هومن اشتباه می کنید... شاید بهتر باشه بیشتر تحقیق کنید. من می شناسمش. اون و باباش توی دویی از آزادی های اون جا خیلی سوء استفاده کردند و به هیچ وجه آدم های سالمی نبودند. هومن توی ایران هم با وجود این که نامزد پانی هستش با دخترهای دیگه رابطه داره. هنوز آدم نشده...

بابای پانی دیگه تحمل نکرد. با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

چه جوری روت می شه پاشی بیای اینجا و این مزخرفات و تحویلیم بدی؟ یه بار زندگی دختر من و خراب کردی کافی نبود؟ برای چی باید به تو و کارات اعتماد کنم؟ معلوم نیست برای چی سر و کله ت پیدا شده و چه قصدی داری.

من با لحن متین و آرامی گفتم:

من فقط بهتون هشدار دادم. گفتم بهتره از آشناهای هومن توی دویی هم در موردش پرسید. من اگه می خواستم خودم وارد عمل شم برام کاری نداشت که جداشون کنم ولی نمی خوام پانی ضربه بخوره. اصلا لازم نیست بعد هومن سراغ من بیاد. من فقط... نمی تونم ببینم که جلوی چشم من بدبخت شه. منظورم و می فهمید؟ بابای پانی دستی به صورتش کشید و گفت: نمی دونم چرا بلند نمی شم و پسری که با دخترم بوده رو خفه نمی کنم.

سرم را پایین انداختم. چشم های بابای پانی از خشم گشاد شده بود و رگ گردنش متورم شده بود. مامان پانی دورتر از ما نشسته و بود و دستش را جلوی دهانش گرفته بود. با همان لحن آرام گفتم:

می دونم چی می گید... خواهر منم درست همسن پانیه. درک می کنم که یه پدر چه حسی نسبت به این موضوع داره .

می دونم کار خیلی اشتباهی کردم و نباید اون طور رفتار می کردم. بچه بودم... الان چهار سال گذشته. من عوض شدم. اصلا من نیومدم که خودم و پیش شما تبرئه کنم. اومدم وظیفه م رو در قبال پانی انجام بدم... گذشته از این که بهش مدیونم ولی ناخواسته به سرنوشتش اهمیت می دم. من این مسیر رو عوض کردم... نمی تونم ساکت بشینم و بینم که در نتیجه ی کار من همه چیز داره بدتر می شه. خواهش می کنم بیشتر تحقیق کنید.

بابای پانی انگشت اشاره اش را با حالت تهدیدآمیزی جلوی من تکان داد و گفت: تو فکر می کنی من یه دونه دخترم و دست هرکسی می دم؟ همین جوری به اولین خواستگار می دمش بره؟ من از هرکی که باید پرسیدم و هیچ چیز بدی ندیدم. تو هم نمی تونی ذهن من و با این حرفات پر کنی. تو لازم نکرده وظیفه ی پدری من و بهم گوشزد کنی. من کارم و بلام. تو اگه کنار بکشی و برای زندگی دختر من دندون تیز نکنی اون خوشبخت می شه.

بابای پانی بلند شد و من احساس خطر کردم. او گفت:

اگه فقط یه بار دیگه جلوی چشمم ظاهر بشی پدرت و در می یارم. هومن ماجرای تو و پانی رو می دونه و اگه بفهمم داری دور و بر ما می گردی بهش خبر می دم تا خودش باهات تصویه حساب کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

همه ش رو که نمی دونه... می دونه؟

بابای پانی از خشم لرزید و گفت:

داری تهدیدم می کنی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

این موضوع خودش یه تهدید هست برای زندگی پانی. لازم نیست من گوشزدش کنم.

بابای پانی رو به همسرش کرد و گفت:

می بینی؟ چشم از این بچه ها بر داری چه بلاهایی سر آدم می یارن؟ باز چه قدر هومن انسان

بوده که حاضر شده چشمش رو روی همه چیز ببندد. اون وقت این بی وجدان می خواد از

اخلاق هومن سوء استفاده کنه. من هیچ وقت از پانی انتظار نداشتم که همچین انتخابی رو کرده

باشه.

با تحقیر به من نگاه کرد و در همان حال به همسرش گفت:

پسری که فقط خوشگلی و فقط وقاحت داره.

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

از چیزهایی حرف می زنید که خیلی وقته از بین رفته.

از جایم بلند شدم و گفتم:

می دونم نگران در و همسایه هستید و خونه تون و عوض کردید که آبروی از دست رفته تون رو برگردونید. من نه تهدید می کنم و نه نقشه دارم که چیزی رو خراب کنم. من فقط می خوام همه چیز و جبران کنم... ای کاش همین طور که به من بدبین هستید به کم هم به دامادتون بدبین بودید.

از خانه خارج شدم. سرم درد گرفته بود. می دانستم که نمی توانم آن ها را راضی کنم. از اولش هم امید چندانی نداشتم. بابای پانی بدجور نسبت به من جبهه گرفته بود. فقط دعا می کردم که حرف هایم کمی شک در دلشان به جا گذاشته باشد و برای تحقیق بروند.

آهی کشیدم و به تصویر رنگ پریده ی خودم در آینه ی آسانسور خیره شدم. با چشم دنبال جذابیتی گشتم که دیگر وجود نداشت. دنبال برق چشم های عسلی پسری جذاب گشتم ولی چیزی نیافتم. گویی تمام آن جذابیت فقط مربوط به زرق و برق یک نقاب نفرین شده بود.

وقتی مش رجب برای دیدن خواهرش برای مدتی به قم رفت، ماهرخ را با یک بلیط به مشهد از خانه دور کردیم .

همسایه ی بغلیمان که مذهبی بودند و من از ترس آنها هیچ وقت توی خانه یمان مهمانی نمی گرفتم هم به سوریه رفتند. در نتیجه فرصت برای اجرای مراحل بعدی نقشه یمان فراهم شد. آن شب حشمت یک لباس خواب زیبا پوشید و آن قدر ملایم آرایش کرد که اصلا به نظر نمی رسید آرایش کرده است. موهایش را مرتب کرد و سعی کرد در عین سادگی جذاب باشد. من هم که طبق معمول نقش امیر معتاد و مست را بازی می کردم. این بار خیلی کم نوشیدنی خوردم و فقط سعی کردم که دهانم بوی الکل بگیرد. دوباره ظاهرم را به هم ریختم و آماده شدم تا نقش آدم مست و خشنی را بازی کنم.

حشمت ساعت دوی نصفه شب به هومن زنگ زد و در حالی که با مهارت صدایش را وحشتزده نشان می داد گفت:

هومن خواهش می کنم کمکم کن... امیر اومده سراغم... تو رو خدا کمکم کن... من جز تو کسی رو ندارم... آدرس و بنویس.

وقتی دیدم هومن راضی شده است که بیاید نفس راحتی کشیدم. یک ربع بعد در باز شد و هومن وارد شد. چشمشبه خانه ی شلوغ و نامرتب افتاد. آباژور روی کاناپه افتاده بود و میز برگشته بود. روی زمین تکه های شیشه ای ظرف شکسته ای ریخته بود و قالی بر اثر واژگون شدن پارچ آب خیس شده بود. روی پله هایی که به اتاق ها می رسید لباس و خورده ریز ریخته بود. او صدای فریادهای من و جیغ های حشمت را از طبقه ی بالا شنید. دوان دوان از پله ها بالا آمد و وارد اتاق آروشا شد که حالا به حشمت تعلق داشت. دید که حشمت خودش را به دیوار چسبانده است و از ترس مثل بید می لرزد. روتختی نامرتب بود و کتاب ها از کتابخانه بیرون ریخته بود. صندلی چرخدار روی زمین واژگون شده بود و بقایای لیوان شکسته به طرز خطرناکی روی فرش ریخته بود. من به سمت حشمت رفتم و در گوشش زدم. در دل گفتم:

اوخ چه محکم بود!

حشمت به رویش خودش نیاورد. فقط گوشش را گرفت و جیغ زد:

خیلی کثیفی! عوضی!

من فریاد زدم:

من کثیفم یا تو؟ بهشاد تو و اون مرتیکه رو با هم دیده بود. همونی که دفعه ی پیش سوار ماشینش شدی و من و هل داد.

دستی به شانه ام خورد. برگشتم. هومن بود. او پوزخندی زد و گفت:  
همونی که بازم اومده حالت و بگیره.

مشتش محکمی توی صورتم خورد و زمین افتادم. حشمت یک حرکت غیر حرفه ای کرد و  
جیغ کشید. خون توی دهانم جمع شد. حشمت سریع خودش را پیدا کرد و بازوی هومن را  
گرفت و گفت:

این مرتیکه معتاده. جون نداره... اگه بمیره خونش می افته گردنت.  
ولی هومن این طور فکر نمی کرد. با پا توی شکمم زد. حشمت نمی دانست چه عکس العملی  
نشان دهد. من عصبانی شدم. یاد کتک هایی افتادم که از آن دو مرد به دستور عسل خورده  
بودم. این بار دیگه مست نبودم که تعادل نداشته باشم. با یک حرکت سریع از جا برخاستم و  
با مشت توی شکم هومن زدم. هومن عقب عقب رفت و به دیوار خورد.

حشمت بین ما پرید و جیغ زد:

ول کنید... بسه!

واقعا ترسیده بود و ظاهرا فیلم بازی نمی کرد. من که مجاز بودم هر کاری بکنم او را هل دادم  
و به سمت هومن رفتم.

هومن هم به سمت من آمد. مشت من را توی هوا گرفت و دستم را پیچاند. روی زمین افتادم  
ولی او دستم را همچنان می پیچاند. بلند داد زدم:

غلط کردم... غلط کردم!

هومن خنده ی کریهی کرد و گفت:

چه جوری فکر کردی با این هیكلت از پس من  
برمی یای؟ من بلندتر داد زدم:

گه خوردم!

هومن ولم کرد ولی آخرین لحظه سرم را به لبه ی تخت کوباند. احساس کردم که حشمت فریادش را در گلو خفه کرد. من دستم را زیر تخت آروشا بردم و اولین چیزی که به دستم رسید را در آوردم و به سر هومن زدم. هومن فریادی از درد کشید و عقب عقب رفت. حشمت چشم و ابرو بالا انداخت و بهم اشاره کرد که بیرون بروم ولی من نقشه را فراموش کرده بودم. یادم رفته بود که امیرم. می خواستم هومن را به زانو در آورم. هومن هم که از خشم قرمز شده بود به سمتم آمد. به دست راستم نگاه کردم. راکت تنیس توی دستم بود. راکت را از سر گرفتم. هومن که به سمتم حمله کرد جاخالی دادم و دسته ی راکت را محکم به پس سرش زدم. او افتاد و بیهوش شد. با حرص لگدی به شکمش زدم و گفتم:

عین فیل می مونه عوضی!

رنگ حشمت پریده بود. وقتی نگاهش کردم بیشتر عصبانی به نظر می رسید تا وحشت زده. این چیزی بود که در وجودش می پسندیدم. دختر قوی و محکمی بود. برای خودش یک پا گری بود. او به سمتم آمد و گفت:

تو که فکر نکردی من برات به این کتک خوردن ها می ارزم؟ اگه دیگه  
نیاد سراغم چی؟ نفسم را بیرون دادم و دستی به سر دردناکم کشیدم و  
گفتم:



نگهش دار... به هوش که اومد ازش مراقبت کن. من می رم درمانگاه... از اون جا هم می رم  
خونه ی آرتین. در اتاق من رو قفل کن و بگو که اتاق خواهر مرحومت بوده.

حشمت که هنوز از عصبانیت لب هایش را روی هم می فشرد گفت:

من بلام چی کار کنم... تو برو.

نگاهی به هومن کردم که روی زمین افتاده بود و بیهوش شده بود. زیر لب گفتم:

نره خرا! چه زوری داره!

پشتم را به حشمت کردم و به دستشویی رفتم. دهانم را مسواک کردم. بعد از آن از خوش بو

کننده ی دهان استفاده کردم تا بوی الکل را از بین ببرم. کمی ظاهرم را مرتب کردم. گریم

روی صورتم را پاک کردم تا در درمانگاه معتاده به نظر نرسم. آهی کشیدم. هنوز بابت کتک

هایی که خورده بودم عصبانی بودم و نمی توانستم فکرم را متمرکز کنم .

در دل به هومن فحش می دادم. لباس هایم را مرتب کردم و نفس عمیقی کشیدم. بعد در

حالی که سعی می کردم روی مرحله ی بعدی نقشه یمان فکر کنم از خانه خارج شدم.

\*\*\*\*\*

تو آینه به صورتم نگاه کردم. خیلی خوشحال بودم که مامان و بابای آرتین نبودند تا کبودی

بزرگ روی پیشانیم را ببینند. صورتم را شستم و ترجیه دادم قیافه ی فعلیم را فراموش کنم.

با این حال درد را نمی توانستم نادیده بگیرم.

آرتین املت را جلویم گذاشت و گفت:

بخور داداش که جون بگیری... پسره چه شکلی هست؟ خوشگله؟

از تو بهتره؟ لقمه ی نان و پنیر را در دهانم چپاندم و گفتم:

هیچ کس از من بهتر و خوشگل تر نیست.  
خودم هم پا به پای آرتین خندیدم. جرعه ای از آب پرتقالم خوردم و گفتم:  
قیافه ش خوبه... چه زوری هم داره! نجیبیده بودم لهم کرده بود. فکر می کرد معتاد و  
ضعیفم اگه توی یه حرکت لهم می کرد.

آرتین رو به رویم نشست و گفت:  
پانی هم خوش شانسه ها!  
پوزخندی زدم و گفتم:  
آره! عین آهن ربا آدم های عوضی رو به خودش جذب می کنه.  
آرتین خندید و گفت:  
حشمت زنگ نزده هنوز؟  
گفتم:

امیدوارم قعلا زنگ نزنه. هرچه قدر هومن و بیشتر نگه داره بهتره.  
آرتین گفت:  
تو از این به بعد زیاد خودتو و جلوشون آفتابی نکن. نذار هومن فکر کنه که این دختره غیر  
قابل دسترسی هست.  
سر تکان دادم و گفتم:  
راست می گی...  
زنگ را زدند. آرتین برخاست و گفت:  
سانازه.

بلند شدم و برای خودم چای ریختم. مشغول شیرین کردن چای بودم که ساناز وارد آشپزخانه شد. نگاهی به لباسم کردم. یک زیرپوش مشکی و گرم کن آرتین را به تن داشتم. بلند گفتم:

نیا تو ساناز!

ساناز وارد روی کابینت نشست و گفت:

کی تو رو نگاه می کنه؟ باز قبلا یه ریخت و قیافه ای داشتی. چه قدرم لاغر شدی. قبلا هیكلت بهتر بود.

با تعجب به ساناز نگاه کردم و گفتم:

پررو! مگه تو نامزد نداری که داری من و نیگا

می کنی؟ ساناز خندید و گفت:

تعریف که نمی کنم! دارم بد می گم ازت.

شالش را در آورد و گفت:

حالا چطوریا هستی آقای کتک

خور؟ خندیدم و گفتم:

آره دیگه نامزدت دهن لقه. گفته برات که کتک خوردم.

آرتین سر جایش نشست و گفت:

من چیزی رو از زنم مخفی نمی کنم.

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

پس دیگه نمی تونم روت حساب کنم. تو آخرین دوستم بودی که باقی مونده بود.

آرتین نگاهی رنجیده بهم کرد و گفت:

طنز تلخی بود.

شانه بالا انداختم و گفتم:

اینم برای خودش هنریه.

ساناز خنده ی شیطننت آمیزی کرد و گفت:

تنها نمی مونی نترس.

بعد جدی شد و گفت:

آرسام... امیدوارم بعد از این که حرفم و زدم بلند نشی که کله م و بکنی. من فقط دارم پیام می رسونم.

پرسیدم:

از طرف کی؟

ساناز گفت:

باربد.

قلبم در سینه فرو ریخت. چشم هایم از تعجب گشاد شد و برای یک لحظه یادم رفت که نفس بکشم. دستم توی هوا بی حرکت ماند. آرتین با لحن سرزنش آمیزی گفت:

الان وقتش نیست.

به خودم آمدم. با تعجب پرسیدم:

مگه زنده ست؟

ساناز گفت:

آره... دو سال پیش خوب شد و برگشت ایران. من زیاد ازش خبر ندارم. فقط می دونم که داره درسش و ادامه می ده. هر چند وقت یه بار زنگ می زنه و سراغت و می گیره.

با عصبانیت گفتم:

تو که بهش نگفتی من برگشتم!

ساناز گفت:

معلومه که نه... ولی ماهرخ گفت.

سرم را تکان دادم. ماهرخ نمی دانست که تمام بدبختی های آروشا به خاطر باربد بود. آهی

کشیدم و گفتم:

چرا نمرد؟ آخه این انصافه؟

ساناز اخمی کرد و گفت:

چرا فکر می کنی که حتما به آدم باید بمیره تا

مجازات بشه؟ ناله ای کرد و گفتم:

تو که نمی خوای بگی هنوز عاشق منه!

ساناز لبخند کمرنگی زد و گفت:

چرا!!

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

آخه من چی دارم که به مرد ازش خوشش بیاد؟ تو رو خدا عشاق سینه چاک من و ببین! به

مرد!

نگاهی به آرتین کردم که داشت پوزخندش را سرکوب می کرد. گفتم:

به نظر تو من برای مردها

جذابم؟ آرتین گفت:

تو که تا دو دقیقه پیش داشتی می گفتی هیچکس خوشگل تر از تو نیست.

پوزخندی زدم. ساناز برایم املت ریخت و گفت:  
 یه بار ببینش... بالاخره گیرت می یاره. نذار وسط نقشه ت با هومن سر و کله ش پیدا شه.  
 نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:  
 انگار بدبختی های من تموم نمی شه.  
 سعی کردم که فکر باربد را از ذهنم بیرون کنم. وقتی به او فکر می کردم مور مور می شدم.  
 کش و قوسی آمدم و گفتم:  
 هیچ جا خونه ی خود آدم نمی شه.  
 حشمت در حالی که برنج را آبکش می کرد گفت:  
 مامان و بابای آرتین به قیافه ت شک  
 نکردند؟ چایم را مزه مزه کردم و گفتم:  
 خونه نبودن... رفتن سوئیس.  
 حشمت قابلمه را روی گاز گذاشت و گفت:  
 شانس آوردی.  
 پرسیدم:  
 تو چه طور؟ تو چی کار کردی؟  
 حشمت در یخچال را باز کرد تا خیار و گوجه بردارد و سالاد درست کند. در حالی که توی  
 کیسه گوجه فرنگی ها دنبال گوجه ی خوب می گشت گفت:  
 خب تو که رفتی من سعی کردم هومن و جا به جا کنم ولی زورم نرسید. بعد نیم ساعت به  
 هوش اومدم. خیلی عصبانی بود. اولش ترسیدم. گفتم الان له م می کنه ولی اون کاری به کار

من نداشت. نشست روی تخت و سیگاری بود که پشت سیگار می کشید. من برای بهانه  
اوردم که چون می خواستم به پلیس زنگ بزنم تو در رفتی.

پوزخندی زدم و گفتم:

حتما توی دلش گفته دختر نمی تونستی همون اول به جای من به  
پلیس زنگ بزنی؟ حشمت شانه بالا انداخت و گفت:

بعد نشستیم و پا به پای هم سیگار کشیدیم. یه کم آرام شد. فکر کنم براش زور داشت که از  
یکی مته تو کتک بخوره... تازه فکر می کرد معتادم هستی... بعد ازم خواست که براش  
نوشیدنی بیارم... خب منم چاره ای نداشتم. باید بهش نشون می دادم که پایه ش هستم. نباید  
فکر می کرد که بچه مثبتم. اون وقت با اون بلایی که تو سرش آوردی ممکن بود کلا بی خیالم  
شه. این شد که رفتم سراغ اتاقت.

ناله ای کردم و گفتم:

فقط یه سفارش بهت کرده بودم... گفته بودم سراغ اتاقم نرو... دختره ی حرف گوش نکن!  
حشمت لبخندی زد و گفت:

نترس!... دیدم که اون خیلی گیجه و عمرا دنبالم نمی یاد... برای همین این کار رو کردم.  
خلاصه دور هم یه خورده خوردیم و گرم شدیم. بعدش براش بالش اوردم که روی مبل  
بخوابه.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

کاری که نکردید!

حشمت خنده ای کرد و گفت:

به هر حال منم بلام که چه طور یه پسر و تشنه ببرم لب چشمه و برگردونم.  
با ناباوری گفتم:

تو گفتی و منم باورم شد! پسره رو مست کردی اون وقت راحت رفتید جدا از  
هم دراز کشیدید؟ حشمت با بی تابگی گفت:

اه! تو چه قدر بدبینی... چرا من و قبول نداری؟ من بلام چی کار کنم. تازه من نگفتم که  
مست کردیم. گفتم یه کم خوردیم و گرم شدیم. تو که خودت این کاره ای که باید بدونی  
بین مست کردن و گرم شدن چه فرقی وجود داره.

بعد با حالت تهدید آمیزی چاقوی توی دستش را به سمتم گرفت و گفت:  
ببین بچه! من بلام چی کار کنم و فهمیدی؟ از وقتی سنم این بود شغلم این کار بود. شاید  
خیلی ادعا داشته باشی که آدم فیلمی هستی ولی من روزی صد تا مثل تو رو توی جیبم می  
داشتم. تو که فکر نکردی من از دخترهای ساده و پپه بودم؟! من از تو هم گرگ ترم. نمی  
خواد این قدر نگران روابط فیزیکی ما دو تا باشی. فهمیدی؟ من خیلی بیشتر از اون چیزی که  
فکرش رو بکنی این کاره ام... ببین! من که خر نیستم دست هر پسری که باهاش تنهام  
نوشیدنی بدم. من هومن و تا حدی که مربوط به کارم می شه شناختم. من هفت هشت سال  
این کاره بودم. هومن دوست داره همه چیز و آروم پیش ببره. دوست داره از نزدیک شدن به  
طعمه ش لذت ببره. دوست نداره فقط به هدفش فکر کنه. راهی که به هدفش می رسه هم  
براش مهمه. مطمئن باش اون به این راحتی هام دختری مته من پیدا نمی کنه ...

دختر پولداری که توی یه خونه ی قصرمانند تنها زندگی کنه و پایه ی هر کاری هم باشه.  
مطمئن باش همین طور که ما برای اون نقشه می کشیم اونم برای رابطه ی پنهانیش با من نقشه



می کشه... در ضمن... دیشب خیلی گیج و خسته بود. حوصله ی این کارها رو نداشت. حالا می ذاری بقیه ش و برات تعریف کنم؟ تا حدودی متقاعد شده بودم. گفتم:

بگو.

حشمت ادامه داد:

صبح که بیدار شد براش صبحونه درست کردم و با هم صحبت کردیم. بعد برای نهار بیرون رفتیم. اون هم در مورد زندگیش حرف می زد و البته از یه صافی هم ردش می کرد... یه جوری حرف می زد که انگار یه مرد پولدار و تنهاست... چیز خاصی دیگه پیش نیومد. جز اینکه... دعوتم کرد که با هم بریم دویی.

با صدای بلندی گفتم:

چی؟

حشمت سکوت کرد. اخم کردم و به فکر فرو رفتم. مغزم با سرعت سرسام آوری شروع به کار کردن کرد. تمام جوانب کار را سنجیدم. تمام اتفاقاتی که ممکن پیش بیاید را با پیامدشان در نظر گرفتم. قبل از این که نظر خودم را بگویم پرسیدم:

تو چی گفتی؟

حشمت دست از خوردن خیارها برداشت و گفت:

خب... اون گفت که برای یه کار سه روزه می ره... منم... آرسام نتونستم نه بیارم... کاری که تو کردی عصبانیش کرده بود. آمادگی داشت که اگه بگم نه همه چیز و تموم کنه. اونم که عاشق من نشده. برای همین قبول کردم. هر دختری حاضر نمی شه که با پسری که دو روزه باهاش آشنا شده بره دویی. این کارم توجهش رو جلب می کنه.

نظرت چیه؟ اخم

کردم و گفتم:

تو که پاسپورت نداری... تو چه جوری می خوای از کشور

خارج بشی؟ حشمت نگاه افسرده ای بهم کرد و گفت:

دارم... شوهر ننه م کار و درست کرده بود... یه سر دویی رفته بودم.

با ناباوری نگاهش کردم. حشمت نفس عمیقی کشید و گفت:

در موردش حرف نزن

باشه؟ چند بار پلک زدم و

گفتم:

یعنی تو هم یه جورایی شغل خواهرت و

داشتی؟ حشمت شانه بالا انداخت و گفت:

ننه م مریض بود. برای نجاتش تا اونجا هم رفتم.

سری تکان دادم و گفتم:

نمی دونم چرا هر دفعه که با تو حرف می زنم یه چیز جدید ازت کشف می کنم... اگه هومن

پاسپورتت رو ببینه چی؟ اسم و فامیلت و می ببینه اون وقت.

حشمت گفت:

نترس... من که دست و پاچلفتی نیستم که پاسپورتم و بذارم دم دست. کارم و بلام.

نگفتی نظرت چیه؟ آهی کشیدم و گفتم:

نمی خوام بلایی سرت بیاد... نمی خوام بهت دست بزنه.

حشمت لبخندی زد و گفت:

من کارم و بلام آرسام.

با نگرانی گفتم:

صحبت سر سه روزه زمان کمی نیست.

اگه تشکرا کم بشه و امتیازها پایین بیاد دیگه تو یه روز ۲ تا پست نمی دم ولی اگه بیشتر بشه

بازم از این کارها می کنم... نقدم دیگه ولش کن... شماها نامردید نقد بکن نیستید) به جز

دوست های عزیزم که همیشه سر می زنند و من و راهنمایی می کنند و من خیلی از شون

ممنونم (بچه ها راستش من مریضم و زیاد نمی تونم بنویسم... برای همین ببخشید که دیر به

دیر می ذارم

حشمت گفت:

من از خودم

مطمئنم... هومن

هم از اون تیپ

آدم هایی هست

که دوست داره

همه چیز آروم

پیش بره.

به فکر فرو رختم. زمانی که این نقشه را می کشیدم به هر چیزی فکر کرده بودم به جز عذابی

که حشمت باید تحمل می کرد. به خاطر آوردم که چه طور از آروشا مراقبت کرده بود. یادم

آمد که خودش کار می کرد و مثل یک خواهر بزرگ تر مراقب او بود. انصاف نبود که این طور جواب زحماتش را بدهم. نمی دانستم برای چی این کار را می کند ...

از روی فداکاری؟ او که زیاد پانی را نمی شناخت. البته او ذاتا دختر فداکاری بود. مراقبت هایش از خواهرش و آروشا این را نشان می داد. نمی دانستم در مورد او چه طور باید قضاوت کنم. او همیشه با اخلاقیات خاصش من را شگفت زده می کرد. هیچ وقت احساس نکردم که او را به طور کامل می شناسم... با این حال مجبور بودم به او اعتماد کنم. می دانستم به خاطر شغل سابقش شناخت کاملی از مردها دارد. با این حال نمی دانستم چه قدر ممکن که او در شناختش اشتباه بکند. اگر بلایی سر او می آمد... من برای جبران کردن آمده بودم نه برای مدیون شدن. ...

زیر چشمی نگاهی به او کردم و در دل گفتم:

اون که چیزیش نمی شه. تا حالا با صد تا مرد بوده... فوقش اینم روش. سایه ی کمرنگی از عذاب وجدان بر دلم افتاد. میل شدیدی داشتم که او نقشه را ادامه بدهد ولی عذاب وجدان را که جدیدا در وجودم ظاهر شده بودم را نمی توانستم ندیده بگیرم. وقتی بعد از ده دقیقه فکر کردن و با خودم کلنجار رفتن راضی شدم فهمیدم که چندان هم تغییر نکرده ام... من فقط به خاطر پانی با دخترها رابطه نداشتم ولی هنوز هم اخلاقیات سابقم را داشتم. انگار با همین اخلاق به دنیا آمده بودم و در ژن وجود داشت.

به خودم می گفتم:

وقتی خودش مشکلی نداره تو چرا کاسه ی داغ تر از آش می شی؟

ترجیه دادم فکر را منحرف کنم تا بیشتر عذاب نکشم. به هومن فکر کردم. همه ی آن چیزی که از او می دانستم این بود که برای به دست آوردن خواسته هایش حد و مرزی نمی

شناسد. اگر زنی را می پسندید که زن بابایش بود، از به دست آوردن او ابایی نداشت. حتی وقتی نامزد کرده بود هم محدودیتی برای خوشگذرانی هایش نمی شناخت.

اگر دختری سر راهش قرار می گرفت که ذره ای دلش را می لرزاند سریعاً به او نزدیک می شد. ناگهان چیزی به ذهنم رسید و قلبم در سینه فرو ریخت... به یاد خودم افتادم. هومن شباهت زیادی به من داشت. اخلاق و رفتارش شبیه به من بود. او هم مثل من محدودیتی نمی شناخت. اخلاق و سنت برایش بی معنا بود. حتی مثل گذشته های من جذاب و مکار بود... شاید... شاید پانی هم برای همین او را دوست داشت... برای این که او آرسامی دیگر بود. احساس سردرد می کردم. دوست داشتم از این چیزی که به فکرم رسیده بود فرار کنم. خواستم به اتاقم پناه ببرم و بتوانم دردم را کشیدن دو سه نخ سیگار و لم دادن روی تختم تسکین بدهم. با بی قرار از جایم برخاستم تا به اتاقم بروم که حشمت پرسید:

کجا می ری؟ جوابم و ندادی. راضی هستی یا نه؟

چند لحظه به او خیره شدم. حواسم پرت شده بود. کمی طول کشید که موقعیت و مکانم را به خاطر آورم. حشمت متوجه گیجی من شد و پرسید:

من حرفی زدم که نارحتت

کرد؟ اخم کردم و گفتم:

نه... ولش کن... یاد یه چیزی افتادم.

حشمت فهمید که مایل نیستم او را در جریان افکارم قرار بدهد. پرسید:

جواب من چی شد؟

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

تو که جوابت رو به هومن دادی... فقط... دوست ندارم بلایی سرت بیاد. خواهش می کنم مراقب باش.

پشتم را به او کردم و اتاقم پناه بردم. روی تختم دراز کشیدم و سیگاری روشن کردم. آیا این که علاقه ی پانی به هومن را به خودم ربط داده بودم یک اشتباه بود؟ آیا این یک توهم بود؟ اطلاعات مغزم را به هم ریختم. در کمال خشنودی فهمیدم که تا حالا از کسی در مورد عشق پانی به هومن چیزی نشنیده بودم... چون اصلا عشقی وجود نداشت. نفس راحتی کشیدم و لبخندی زدم. نمی دانستم او نسبت به من هنوز هم احساس علاقه می کند یا نه. با این حال خوشحال بودم که قلبش برای کسی نمی تپید... حتی اگر برای من هم نمی تپید چندان مهم نبود.

کمی جدی شدم. به خودم گفتم:

بذار اول شر هومن رو بکنیم... بعد اگه پانی خواست همه چیز رو دوباره شروع می کنیم. بعد از رفتن حشمت تنها شدم. از طرفی نگران او بودم و بیهوده چشم به تلفن می دوختم تا شاید او بهم زنگ بزند.

می دانستم انتظار بی جایی بود. مسلما حشمت فرصتی پیدا نمی کرد که دور از چشم هومن بهم زنگ بزند. این کار ریسک بالایی داشت و می دانستم حشمت عاقل تر از این بود که فرصت به دست آمده را این طور خراب کند.

از طرف دیگر دلم برای خانواده ام تنگ شده بود. آروشا که فهمیده بود حشمت برای چند روز خانه نیست هر روز زنگ می زد و گزارش کارهایش را بهم می داد. با شوق و ذوق برایم تعریف می کرد که با دوست جدیدش تایلر کجاها رفته اند و چه کارهایی کرده اند. شاید

فکر می کرد این طوری از دلتنگی هایم کاسته می شود. وقتی با او حرف می زدم خوشحال بودم و می خندیدم ولی همین که خداحافظی می کردیم غم دنیا در دلم می ریخت. از همان ابتدای سفر حشمت آرتین من را به شرکتش برد تا آن جا کار کنم. قول داده بود که حقوق خوبی بهم بدهد .

این یک مورد را نیاز داشتم زیرا پس اندازم و پولی که از بابام قرض گرفته بودم تقریباً تمام شده بود.

با ورود به شرکت آرتین فهمیدم که اگر یک کار درست در زندگی انجام داده باشم همان انصراف دادن از دانشگاه بوده است. استعداد کم و اطلاعات کمترم از رشته ی معماری آرتین را شگفت زده کرد. او ترجیه داد که مسئولیت های دیگری به عهده ی من بگذارد. معمولاً کارهای اداری شرکت را انجام می دادم. به نظر ساناز من در این رشته تبحر داشتم. به قول او بلد بودم چه طوری با زبانی چرب و نرم کارهای شرکت را پیش ببرم. از کارم راضی بودم .

ترجیه می داد که تمام وقتم را بیرون خانه سپری کنم. از آن خانه ی سوت و کور وحشت داشتم. هر روز عصر که به خانه برمی گشتم با ناراحتی دور و بر خانه پرسه می زدم و سعی می کردم سرم را گرم کنم. گاهی گیتار می زدم ولی چون به شدت به یاد پانی می افتادم دست از این کار برداشتم. چند بار وسوسه شدم که برای دیدن پانی بروم ولی به خودم وعده می دادم که بعد از اجرای نقشه ام می توانم او را بیشتر ببینم.

سرانجام بعد از سه روز حشمت به خانه برگشت. هومن او را رساند و رفت. خدا را شکر کردم که وارد خانه نشد. تا حشمت از در وارد شد گفتم:

چی شد؟ چی کار کردی؟

حشمت چمدان نه چندان سنگینش را روی زمین گذاشت و خنده کنان گفت:

یه سلامی... یه علیکی... چه قدر هولی تو!

معذرت خواهی کردم و با بی قراری روی مبل نشستم. حشمت شالش را در آورد و گفت:

پاشو یه چایی بده دست من!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

من دست بابام چایی نمی دم که به تو بدم.

حشمت خندید و گفت:

یادم رفته بود که چه اخلاق شاهانه ای داری.

او به آشپزخانه رفت و من هم دنبالش راه افتادم. حشمت پوزخندی زد و گفت:

معلومه که دست به سیاه و سفید نزدی.

به سینک پر از ظرف های نشسته اشاره کرد. آهی کشید و گفت:

حداقل چایی دم می کردی.

گفتم:

نمی دونستم کی می رسی.

او کتری برقی را روشن کرد و گفت:

برات سوغاتی نیوردم... عیبی نداره

که؟ با عصبانیت گفتم:

می شه بگی چی شد؟ چرا این قدر حاشیه می ری؟



حشمت مثل هر وقتی که من عصبانی می شدم بهم خندید و گفت:  
هیچی... باور کن... به خیر گذشت. خودم و زدم به مریضی. برای همین بهم دست نزد. هر  
وقت هم که خیلی ازم دلسرد می شد براش دلبری می کرد. نگران نباش. هنوز اصرار داره که  
دوست باشیم. در کل خیلی از سفرمون راضی به نظر نمی رسید تا این که یکی از دوستاش  
زنگ زد و برای این پنجشنبه دعوتش کرد که بره پارتی. اونم به من گفت که همراهش برم.  
منم قبول کردم. راستی!

با عجله به سمت چمدانش رفت. در حالی که محتویات آن را بیرون می ریخت گفت:  
یه چیزی هست که فکر می کنم به درد بخوره.  
او کیف لوازم آرایشش را روی یک کپه لباس که از چمدان در آورده بود انداخت. بعد  
دوربین عکاسی کوچکی را بیرون آورد و به دستم داد. بعد از آن به سرعت لباس هایش را  
درون چمدان ریخت. با شک و تردید دوربین را روشن کردم. می ترسیدم عکس های گرفته  
شده چیزی باشد که عذاب وجدانم را نسبت به فداکاری حشمت بیشتر کند. نگاه خیره ی  
حشمت را روی صورتم احساس کردم. مجبور شدم نارضایتیم را بروز ندهم. با خودم فکر  
کردم:

اون آخرین کسیه که حاضریم باهاش ازدواج کنم... عین موم همه ی پسرها رو توی دستش می  
گیره.

آهی کشیدم و تصور ذلتی که در مقابل حشمت از خودم نشان می دادم را از سرم بیرون  
کردم. عکس های داخل دوربین خیلی بهتر از تصورات من بود. نفس راحتی کشیدم... آره!  
این عکس ها خیلی عالی بود. یکی از عکس ها حشمت و هومن را نشان می داد که همدیگر  
را بغل کرده بودند و رو به دوربین می خندیدند. عکس زیبایی بود.

پشت سرشان فقط آسمان صاف و آبی رنگ دیده می شد. چهره ی خندانشان نشان می داد که اوقات خوشی را با هم سپری می کنند. زوم کردم و به چهره ی حشمت نگاه کردم. قسمتی از موهای بلند مشکیش که پایین آن را شرابی

کرده بود روی شانهِ اش ریخته بود و بقیه ی آن تا پایین کمرش و روی دست هومن که دور کمر او حلقه شده بود، می رسید. چشم های مشکی زیبایش جذابیت و کشش عجیبی را در بیننده ایجاد می کرد. او در عکس با لبخندی وسیع دندان های مرتبش را به نمایش گذاشته بود. ناخودآگاه لبخندی بر لبم نشست و گفتم:

اینجا خوشگل شدی.

حشمت چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

دادم که عکس ها رو ببینی نه این که من و دید بزنی.

دوربین را از دستم بیرون کشید و گفت:

بده به من... لازم نکرده ببینی.

گفتم:

خیلی خب بابا... غلط کردم. بده بقیه اش رو ببینم.

حشمت دوربین را روی پایم انداخت. خودش لحظه ای خم شد و عکس هایی را که می دیدم را نگاه کرد. بعد بلند شد و به اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند.

چیزی که در عکس ها می پسندیدم لبخندها و چهره های شاد آن دو نفر بود. می دانستم که این موضوع دختری مثل پانی را بیشتر عذاب می داد تا عکس های غیراخلاقی. پانی آدمی بود که اشتباهات مربوط به مسائل اخلاقی را می بخشید ولی خیانت به احساس را... می دانستم که نمی بخشد.

لبخندی از سر آسودگی زدم. حالا می توانستیم مرحله ی بعدی نقشه یمان را اجرا کنیم. زنگ در را زدند و رشته ی افکارم پاره شد. به سمت آیفون رفتم. انتظار داشتم تصویر گدایی را بینم ولی در کمال تعجب چهره ای آشنا را دیدم. احساس کردم موهای پس گردنم سیخ شد. دست هایم یخ زد و قلبم در سینه فرو ریخت. نمی دانم چه طور آب دهانم به آن سرعت خشک شد. آن تصویر کوچک به سرعت خشمم را برانگیخت. بی اختیار گفتم:

بی شرف!

به خودم که آمدم رو به روی او ایستاده بودم. او با همان چشم های تیره بهم خیره شده بود. موهای مشکی رنگش را از ته زده بود. هیکلش مثل قبل جذابیت نداشت و لاغر شده بود. او با تعجب بهم خیره شد و گفت:

عوض شدی!

از بهت و حیرت خارج شدم. پوزخندی زدم و گفتم:

یعنی می تونم امیدوار باشم که از چشمت افتاده

باشم؟ باربد سرش را پایین انداخت و با صدای

ضعیفی گفت:

نمی ذاری پیام تو؟

نمی دانستم باید چی کار کنم. در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم. چون چیزی به فکرم

نرسید از جلوی در

کنار رفتم و اجازه دادم که داخل شود. باربد در سکوت به فضای داخل خانه یمان نگاه می

کرد. گویی داشت تجدید خاطره می کرد. حشمت را دیدم که از بالای پله ها با کنجکاوی به

باربد نگاه می کرد. نگاهی به تاپ یشمی رنگی کردم که تنش بود. موهایش را دورش ریخته

بود و اخم ملایمی هم به چهره داشت. باربد با کنجکاوی به او نگاه می کرد. احساس کردم خونم به جوش آمده است. با تحکم به حشمت گفتم:  
برو تو اتاقت.

حشمت چشم غره ای بهم رفت و به سمت اتاقتش رفت. فهمیده بود چه قدر عصبانی هستم و باهام بحث نکرد. رو به باربد کردم و گفتم:

چیه؟ نکنه می خوای با اونم به هوای عشق من رابطه برقرار کنی؟ باربد سر تکان داد. آهی کشید و گفت:

تو نمی فهمی.

فریاد زدم:

من نمی فهمم؟ من؟ نه! من خیلی بهتر از اون چیزی که بتونی فکرش رو بکنی می فهمم. باربد دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

خیلی خب! حق با توست.

او روی کاناپه نشست. من هم با خشم نفسم را بیرون دادم و رو به رویش نشستم. باربد پرسید:

نمی خوای بگی کی بود؟

در حالی که سعی می کردم خشمم را کنترل کنم و چیزی را خورد نکنم گفتم:  
زنمه.

باربد نگاهی به انگشت بدون حلقه ام کرد و پوزخندی زد. دست هایم را توی هم مشت کردم و با هر دست به دست مخالفم فشار آوردم. دندان هایم را روی هم می ساییدم و هر چه قدر که سعی می کردم نمی توانستم آرام باشم.

سرانجام توانستم کمی خودم را کنترل کنم و با صدایی که از عصبانیت می لرزید پیرسم:  
چرا اومدی اینجا؟

باربد به چشم هایم زل زد و گفت:

اومدم پی احساسم.

چشم هایم را از عصبانیت بستم. صداقت توی نگاهش بیشتر عصبیم می کرد. دست هایم می لرزید. در شرف سخته کردن بودم. یاد جمله ی بابای پانی افتادم:

نمی دونم چرا بلند نمی شم و پسری رو که با دخترم بوده رو خفه نمی کنم.

من هم نمی دانستم چرا بلند نمی شدم و پسری که با خواهرم بود را دو دستی خفه نمی کردم.  
باربد گفت:

آرسام... من پشیمونم... به خدا خل شدم که اون کار رو کردم. لازم نیست این جوری حرص بخوری. می ترسم سخته کنی.

و واقعا هم قلبم به طرز دردآوری محکم به قفسه ی سینه ام می کوبید. باربد گفت:

من می دونم که تو نسبت به مردها حس نداری... منم برای این که راضیت کنم نیومدم.  
من اومدم که دوستی قبلیمون و از سر بگیرم.

با خشم نفسم را بیرون دادم و گفتم:

نفرت من از تو مربوط به خودم نیست... مربوط به خواهرمه.

باربد لبخند کمرنگی زد و گفت:

خب... من فکر می کنم که این وجه تشابه مونه.

اخم کردم و گفتم:

منظورت چیه؟

باربد شانه بالا انداخت و گفت:

جفتمون یه کار مشابه رو با دو تا دختر هفده ساله کردیم... البته با نیت های متفاوت... من از روی جنون عشق و تو از روی حس انتقام جویی.

از عصبانیت از جا پریدم و گفتم:

اومدی اینجا که این حرف ها رو تحویل بدی؟ من و دچار عذاب وجدان کنی و خودت رو تبرعه کنی؟ باربد برای چی برگشتی؟ چرا رک و روراست حرف نمی زنی؟ باربد هم صدایش را بلند کرد و گفت:

من به خاطر تو برگشتم... من بهت علاقه دارم... تو نمی فهمی یعنی چی... تو که توی تموم زندگیت داشتی دخترها رو بازی می دادی چی از عشق و علاقه می دونی؟ نمی فهمی نمی تونم بدون این که دور و برت باشم نفس بکشم .

نمی فهمی که خاطرات گذشته مون دیوونه م می کنه. برای همین می گم نمی فهمی... من که ازت چیزی نمی خوام ...

من که برای یه هوس نیومدم... برای عشق و علاقه اومدم... نیومدم که باهات رابطه برقرار کنم. اومدم که مثل قبل کنارت باشم.

سرم را با دست گرفتم و گفتم:

من همه ی تلاشم و می کنم که مرد باشم... کسی که تا قبل از این نبودم و تو... با این حرفات باعث می شی که حس کنم یه زنم... تو نمی فهمی چطوری حالم و بد می کنی.

باربد گفت:

برای همین چیزهاست که می گم نمی فهمی. اصلا احساس من و به خودت درک نمی کنی.

باربد جلو آمد. بازوهایم را گرفت و گفت:

قول می دم که هیچ حس بدی نداشته باشی. بهم فرصت بده.

محکم به عقب هلش دادم و فریاد زدم:

بهم دست نزن... همه ی اون خاطره هایی که از ماچ و بوسه ی تو عوضی دارم برای مورمور

شدنم کافیه. لازم نکرده بهت فرصت بدم که روانی بودنت بهم ثابت بشه.

پشتم را بهش کردم و گفتم:

مرده شور این علاقه ی کذایی رو ببرن. باربد تمومش کن... اونى که نمى فهمه تویی. تویی

که متوجه نمى شى حالم ازت بهم مى خوره. به خدا اینا همه ش به خاطر آروشاست. یه کارى

کردى که نمى تونى هیچ وقت جبرانش کنى.

باربد خنده ی مسخره ای کرد و گفت:

جدا؟ اون وقت تو می تونی کاری که با پانی کردی و جبران کنی؟ برای تو راه جبران هست

ولی برای من نیست؟ از تعجب یک گام به عقب برداشتم و پرسیدم:

تو... تو از کجا می دونی؟

باربد شانه بالا انداخت و

گفت:

فقط تو نیستی که یواشکی کشیک کسی که دوستش داری رو می دی.

چشم هایم را بستم و سعی کردم انزجاری که از حرف های باربد به هم دست می داد را از

خودم دور کنم. باربد گفت:

می دونم دلت پیشش گیر کرده... اگه بخوای می تونم کمکت کنم.

چشم هایم را باز کردم و گفتم:

بس کن... همین الان برو بیرون.

بارب دست هایش را بالا آورد و گفت:

ببین! مشکل ما با بیرون کردن من حل نمی شه... شاید منم بتونم از آروشا حلالیت بطلبم.  
فریاد زد:

تو فقط به آروشا مدیون نیستی. تو خانواده ی من و آواره کردی. مامانم و زیر بار زندگی و غمی که به خاطر آروشا داره له کردی. بابام داره به خاطر بلایی که سر آروشا اومده آب می شه... و من! منی که می بینی... به چشم می بینی چه قدر عوض شدم... اگه حرف هام باورت نمی شه حداقل به چشم های خودت اعتماد کن. ببین که همه مون و بیچاره کردی. می خوای چی رو درست کنی؟ بهترین کار اینه که گورت و گم کنی. بذار خانواده ی من نفس راحت بکشن. آروشا دیگه از تو خوشش نمی یاد. فرق پانی و آروشا اینه. آروشا از روی سادگی دلشو به تو داد ولی پانی عاشق من بود. می فهمی؟ خیریت یه روزی از بین می ره ولی عشق کشک و دوغ نیست. این چیزیه که من بهش تکیه دارم. فرق من و تو اینه.

بارب پوزخند تلخی زد و گفت:

که من از خیریت کسی سوء استفاده کردم و تو از احساس یکی... و خیریت یه روز از بین می ره ولی احساس نه.

جالبه! اونی که امروز من و تبرعه کرد تو بودی نه من! مسئله ی من و آروشا بین خودمونه ولی من به همین سادگی ها بی خیال تو نمی شم. همون جوریه که تو داری خودت و می کشی تا عشقت و به پانی ثابت کنی منم می خوام تلاشم و بکنم و علاقه م و به تو نشون بدم.

نالای کردم و گفتم:



باربد باور کن بهترین کار اینه که از زندگی من برون بیرون. اگه واقعا دوستم داری بیشتر از این اذیتم نکن و برو پی کارت.

باربد قدمی به سمت من برداشت و گفت:

مطمئنا بهترین کار برای تو هم اینه که پات و از زندگی پانی بیرون بکشی. من بو بردم که داری با همین دختره که تو خونه ت قایم کردی برای هومن نقش بازی می کنی. ...

قلبم در سینه فرو ریخت. باربد خیلی زیادتر از آن چه که باید می دانست. باید چی کار می کردم؟ مطمئنا این اطلاعات او به نفع من نبود. فهمیدم که او در استراق سمع از من ماهرتر است. خیلی چیزها فهمیده بود. ظاهرا خیلی وقت بود که دنبالم بود. باربد ادامه داد:

باید بیشتر میرشفیعی رو می شناختی و بعد همچین نقشه هایی رو اجرا می کردی. آرسام! بابای من میرشفیعی رو می شناسه. من اوادم بهت هشدار بدم. این قدری که من هومن رو می شناسم، می دونم که خیلی خاطر نامزدش رو می خواد... اگه هوس بازه دلیل نمی شه که پانی رو دوست نداشته باشه. اون فقط ذاتا کثیف و آشغاله ولی نسبت به پانی یه احساساتی هم داره. نمی گم عاشقشه... ولی براش مهمه.

اخم کردم و گفتم:

تو اینا رو از کجا می دونی؟

باربد گفت:

گفتم که پسر دوست بابامه. تو یه سری از مهمونی ها همدیگه رو دیدیم و یه جورایی همو می شناسیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

جالبه! هر چی آدم آشغاله توی دنیا به هم ربط دارن.

باربد حرفم را نشنیده گرفت و گفت:

تو فکر کردی بین هومن و پانی رو به هم می ریزی و بعدش هم با پانی عروسی می کنی و می ری آمریکا؟ شانس بیاری بعد این قضیه هومن زنده ت بذاره. نمی فهمی که پا رو دم شیر گذاشتی. عاقل باش آرسام. داری خریت می کنی. من بهت اجازه نمی دم که خودت و فنای یه احساس بچه گونه بکنی.

گفتم:

تو فکر کردی کیه من هستی؟ صاحبم؟ دوست

پسرم؟ باربد سری تکان داد و گفت:

اگه بهت گفتم که بهت اجازه نمی دم به خاطر تو نبود... به خاطر خودم بود. چون تحمل نبودنت رو ندارم.

باربد روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت در رفت. من را با حرف هایی که مثل خوره به جانم افتاده بود ترک کرد... و از همه بیشتر صداقت نحس کلام و علاقه ی کذایی درون نگاهش عذابم می داد... عذاب!

حشمت که تازه از پارتنی برگشته بود. با خستگی خودش را روی صندلی هایی که دورتا دور خانه چیده بودیم انداخت. توی آن موقعیت که من، آرتین و ساناز مثل فرفره دور خودمان می چرخیدیم و وسایل را جا به جا می کردیم هیچ کس به او توجه نکرد. من و آرتین بوفه ی پر از کریستال های مامانم را توی انباری بزرگ زیرپله ها گذاشتیم. ساناز ظرف های قیمتی مامانم را از آشپزخانه به اتاق ماهرخ منتقل می کرد. من مشغول جمع کردن فرش ها شدم و

آرتین هم تابلوهای نقاشی را از دیوار برمی داشت. ساناز مجسمه های محبوب بابام را برداشت و گفت:

آرسام! شما هم خوب پولدار هستیها!  
 خندیدم و در حالی که نفس نفس می زدم فرش را به سمت انباری بردم و گفتم:  
 بگو پولدار بودیم! برای همین هیچ کس دلش نمی یاد دست به این خونه بزنه.  
 حشمت کفش های پاشنه ده سانتی ش را در آورد و با لحن رنجیده ای گفت:  
 هیچکس نمی خواد از من پیرسه امشب چی  
 شد؟ وحشت زده به سمت او برگشتم و  
 گفتم:

چی شد؟ هومن نمی تونه پنجشنبه  
 بیاد؟ حشمت پوزخندی زد و گفت:  
 گفت که می یاد. خیلی هم خوشحال بود.  
 آرتین آباژور را برداشت و گفت:  
 نکنه دعواتون شد! دیگه از تو خوشش نمی  
 یاد؟ حشمت گفت:

چرا خوشش می یاد.  
 ساناز موهایش را از توی صورتش کنار زد و گفت:  
 نکنه در مورد خواهرت چیزی گفته! تو رو شناخته؟  
 حشمت از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. در حالی که پایش را روی زمین می کشید  
 گفت:

هیچ کدوم از اینا. همه چی مرتبه. ایشالا تا پنجشنبه هم مرتب بمونه.  
 او آهی کشید و در اتاقش را بست. آرتین نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:  
 پس چرا غرغر می کنه و توی دست و پامون می یاد اگه چیزی  
 نشده؟ او آهی کشید و در اتاقش را بست. آرتین نفسش را با  
 صدا بیرون داد و گفت:

پس چرا غرغر می کنه و توی دست و پامون می یاد اگه چیزی نشده؟  
 خواستم گرامافون قدیمی بابام که متعلق به بابابزرگش بود را بردارم که یاد لنگ زدن  
 حشمت افتادم. به سرعت از پله ها بالا رفتم و بدون در زدن وارد اتاقش شدم. حشمت روی  
 تختش نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود. از پنجره ی باز سوز می آمد و نگاه حشمت  
 به آسمان بی ستاره ی تهران بود. به سمتش رفتم و گفتم:

بلایی سرت آورد؟ چرا لنگ می  
 زدی؟ حشمت با صدای ضعیفی  
 گفت:

چیزی نیست.

اخم کردم و با صدای بلندی گفتم:

یعنی چی که چیزی نیست؟ پس برای چی داشتی لنگ می زدی؟

تازه متوجه شدم که حشمت شالش را در آورده است و یک زخم خون آلود روی گردنش  
 است. صورت او را به سمت خودم برگرداندم و گفتم:

این جای چیه؟ چرا حرفی نمی زنی؟ باهات چی کار کرد؟ حشمت چشم غره ای بهم رفت و گفت: گاز گرفته... یه کم توی این چیزها اخلاقتش گنده. با عصبانیت گفتم:

غلط کرده! بذار این ماجرا تموم شه... یه بلایی سرش بیارم که... حشمت گفت:

لازم نکرده... من خوشم نمی یاد به خاطر این چیزها پیش کسی شکایت کنم. تو هم بعد از تموم شدن این ماجرا دل پانی رو به دست بیار و دستش و بگیر و از این جا برو... این کاریه که باید بکنی.

روی تخت نشستم. نمی توانستم چشم از گردن زخمی حشمت بردارم. گفتم: من متاسفم... تو خیلی اذیت شدی... برای همین این چند وقته این قدر گرفته و ناراحتی؟ حشمت سرش با سرعت به نشانه ی جواب منفی تکان داد و گفت:

نه... ولش کن... تو نمی فهمی.

یاد حرف های باربد افتادم. پوزخندی زدم و گفتم:

باربد هم داشت همین و می گفت. چرا همه فکر می کنند من نفهمم؟

حشمت سرش را پایین انداخت. آرایش ملایمی به رنگ بنفش یاسی داشت که زیبایش کرده بود. او گفت:

برای اینکه یه سری چیزها توی این دنیا هست که هیچ وقت عوض نمی شه. تو به دنیا اومدی که چیزی از احساسات آدما نفهمی.

اخم کردم و با ناراحتی گفتم:  
 این طوری حرف نزن. ناراحت می شم.  
 آهی کشیدم. از روی تخت بلند شدم و گفتم:  
 می رم که راحت باشی... بین! این قضیه پنجشنبه تموم می شه. بعدش من از ایران می رم و تو  
 راحت می شی.  
 حشمت پوزخندی زد. باز داشت از پنجره ی باز به آسمان نگاه می کرد. او گفت:  
 این چیزیه که به خاطرش ناراحتم.  
 با تعجب گفتم:  
 این دفعه دیگه جدا نمی فهمم.  
 حشمت گفت:  
 به خاطر این که نمی دارم بفهمی دارم به پانی لطف می کنم نه به خاطر این کاری که دارم می  
 کنم.  
 هنوز نفهمیده بودم او چی می گوید ولی نگاه حشمت بهم می فهماند که وقت رفتن شده است.  
 چشم های مشکی اش مثل چشم های یک گرگ بیابان زده وحشی بود... و چه قدر این نگاه با  
 نگاه معصومانه و بره مانند پانی فرق می کرد.  
 به پیوند ناشناخته ای که بین آن دو بود فکر کردم... به این که حشمت از اول بدون هیچ دلیلی  
 مراقب پانی بود.  
 با وجود ادعایی که در مورد شناخت دخترها داشتم فهمیدم که دخترها تا ابد برای پسرها درک  
 نشندی هستند.  
 پایین پله ها که رسیدم آرتین گفت:

چی شده؟

گفتم:

هومن اذیتش کرده.

آرتین گفت:

عوضی! حالش و می گیریم عیبی نداره.

به طرف آشپزخانه رفتم تا سری به ظرف های یک بار مصرف بزنم. به آرتین گفتم:

مشروب و سفارش دادی؟

آرتین گفت:

آره... به اون دی جی هم زنگ زدم.

گفتم:

می مونه خوراکی ها که فردا راست و ریشش می کنم.

روی صندلی آشپزخانه نشستم و به حرف های حشمت فکر کردم. واقعا نمی فهمیدم از چی

حرف می زند. جملاتش را توی ذهنم تکرار کردم. یعنی چه؟ واقعا سر در نمی آوردم. در

نهایت وقتی از جا بلند شدم تا برای خواب بروم چیزی به ذهنم رسید... این که چرا حشمت

این کار را قبول کرده بود و چرا آن حرف ها را زده بود. حس بدی وجودم را در بر گرفت.

این بار ناخواسته باعث زجر یک دختر دیگر شده بودم. در دل گفتم:

نکنه اون هم از من خوشش می یاد؟

خنده کنان به جمعیتی نگاه کردم که با ریتم موزیک بالا و پایین می پریدند. سپهر و دوست

دخترش جلو آمدند و سلام و احوال پرسى کردند. با خوشرویی بهشان خوش آمد گفتم.

پارتی تازه شروع شده بود و هنوز عده ای نیامده بودند. قرار بود هر وقت هومن رسید آرتین

بهم خبر بدهد. امیدوار بودم که آرتین از روی عکسهایی که نشانش داده بودم بتواند هومن را بشناسد.

من و ساناز که قبلا با هومن رو در رو شده بودیم قرار نبود که خودمان را جلوییش آفتابی کنیم. حشمت آن شب یک دامن کوتاه مشکی پوشیده بود و تاپ شرابی رنگی درست به رنگ پایین موهایش به تن داشت. بدون شک آن شب زیباترین و جذاب ترین دختر مهمانی بود. چشم های مشکی رنگش با آن آرایش وحشی تر از همیشه به نظر می رسید. من از رقص نورها و صدایی که کف سالن را به لرزه انداخته بود فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم. عکسی که هومن حشمت را در آغوش کشیده بود را برداشتم و پشتش آدرس خانه یمان و ساعت شروع و پایان جشن را نوشتم. می دانستم با این کار هدفم را مشخص می کنم. همه ی عکس ها را در پاکتی گذاشتم و از اتاق خارج شدم. با چند نفر صحبت کردم و از مهمان های جدید استقبال کردم. هر چند که در آن دود و تاریکی نمی شد کسی را به درستی تشخیص داد. منتظر زنگ زدن آرتین نشدم. از خانه خارج شدم و خودم را به سکوت و سوز هوای شب سپردم. نفس عمیقی کشیدم و با بیرون دادن نفسم اضطراب اندکی که داشتم را از بین بردم. آرتین میس کال انداخت. فهمیدم هومن وارد خانه شده است. دیگر معطل نکردم. سوار ماشینم شدم و به سرعت به سمت مقصدم راندم. جلوی آپارتمانی که پانی و خانواده اش در آن زندگی می کردند نگه داشتم. ماشین را روشن رها کردم و زنگ خانه یشان را زدم. بابای پانی برداشت و گفت:

بله؟

من کمی صدایم را عوض کردم و گفتم:



آقای آراسته؟ بابای پانی

با تعجب گفت:

بله. بفرمایید؟

گفتم:

یه بسته براتون دارم. لطفا تشریف بیارید دم در.

بابای پانی گفت:

بله... چند لحظه صبر کنید.

نفس راحتی کشیدم. خدا را شکر کردم که آیفونشان تصویری نبود. بسته را دم در گذاشتم و به سوار ماشین شدم.

ماشین را جای مناسبی پارک کردم. در خانه که باز شد خودم را پایین کشیدم تا دیده نشوم. خوشبختانه ماشین آرتین مشکی رنگ بود و به اندازه ی ماشین من مدل بالا نبود. برای همین چندان جلب توجه نمی کرد. بابای پانی نگاهی به دو طرف کوچه کرد و ظاهرا انتظار داشت که یک پستیچی را ببیند. بعد که ناامید شد شانه بالا انداخت و خواست در را ببندد که پاکت را دید. با شک و تردید خم شد و آن را برداشت. پاکت را باز کرد و با دیدن محتویات آن جا خورد. از تعجب یک گام به سمت عقب برداشت. می دیدم که هر عکس را چند بار نگاه کرد. در دل گفتم:

پشت عکس رو ببین!

نمی دانم پشت عکس را دید یا نه ولی با عجله به سمت خانه رفت. نفس راحتی کشیدم. بعد به برخوردی که با بابای پانی داشتم فکر کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

وقتی حرف حساب سرتون نمی شه این جور می شه دیگه!

موبایلم را در آوردم و به آرتین زنگ زدم. وقتی آرتین جواب داد فهمیدم که دم در ایستاده است. صدای موزیک خیلی بلند به نظر نمی رسید. گفتم:

الو؟ آرتین؟ همه چیز

مرتب‌ه؟ آرتین گفت:

آره بابا! تو چی کار کردی؟

من گفتم:

بابای پانی بسته رو دید ولی نمی دونم آدرس رو خوندا یا نه. حشمت

همون دور و بره؟ آرتین خنده ای کرد و گفت:

داره با هومن می رقصه. آرسام باید ببینی! هومن داره با چشاش می خوردش. البته این شیطونم امشب خوب خوشگل شده.

گفتم:

ببین! به حشمت علامت بده که برای مرحله ی بعد آماده باشه. هر لحظه ممکنه بابای پانی

سر و کله اش پیدا بشه ...

اوه اوه! اومدن. به حشمت بگو شروع کنه.

ارتباط را قطع کردم و گوشی را در جیبم گذاشتم. می دیدم که پانی با صورت خیس از اشک

دنبال باباش راه افتاده است. بازوی باباش را گرفته بود و با صدای بلندی که به گوش من هم

می رسید می گفت:

تو رو خدا! اون شوهر منه. من باید بدونم... منم می یام.

بابای پانی که ظاهرا هل شده بود و اقتدار همیشگیش را از دست داده بود با او جر و بحث می کرد. صدایشان را پایین آورده بودند تا در و همسایه نشنوند. پانی روی شلوار توی خانه اش یک مانتوی کرم نازک پوشیده بود و شال سبز رنگی بدون هیچ تناسبی با شلوار و مانتویش سر کرده بود. ظاهرا خیلی عجله داشت که خودش را به آدرس پشت عکس برساند. بابای پانی هم وضع بهتری نداشت. در حالی که با دخترش جر و بحث می کرد دکمه های پیراهنش را بست و سوار ماشینش شد که کمی جلوتر از خانه پارک بود. پانی به سرعت دوید و سوار ماشین شد.

ظاهرا بابای پانی مخالف آمدن او بود. توی ماشین هنوز با هم بحث می کردند. سرانجام بابای پانی تسلیم شد و به راه افتادند. با سرعت کمی دنبالشان رفتم. می دانستم پانی با دیدن عکس ها شوکه شده است. نمی دانستم بعد از گذشت چهار سال و تغییر قیافه ای که حشمت داده بود توانسته او را بشناسد یا نه. برایم زیاد مهم نبود. این دیگر جزو جزئیات به حساب می آمد.

یک ربع بعد جلوی خانه یمان بودیم. پانی پیاده شده بود و بازوی بابایش را گرفته بود. خوشبختانه چنان محو تماشای خانه ی ما شده بودند که من را ندیدند که چند متر آن طرف تر از ماشین پیاده شدم. آن دو به سمت خانه رفتند. آهسته به دنبالشان رفتم. در خانه با هماهنگی من و آرتین باز گذاشته شده بود. فضای خانه کاملا تاریک بود و جز رقص نورها منبعی دیگر برای روشنایی نبود. به سختی می شد دخترها و پسرها را که با هم می رقصیدند تشخیص داد. دی جی سنگ تمام گذاشته بود. کف خانه با صدای بلند موزیک می لرزید. صدا باعث شده بود احساس

کنم که چیزی درون قفسه ی سینه ام می کوبد. گوش هایم اول کمی درد گرفت. عقب ایستادم و سعی کردم از بین جمعیت پانی را زیر نظر بگیرم. می دیدم که دنبال هومن می گردند و از

بعضی ها که کمتر مست نشان می دادند چیزی می پرسند. دختری جلو آمد و بازویم را کشید و خواست باهام برقصد. اصلا نمی شناختمش. فکر کردم باید از دوست های ساناز باشد. خواستم دختر را کنار بزنم ولی خیلی سمج بود. حواسم پرت شد و پانی را گم کردم. بلند در گوش دختر گفتم:

بابا من صاحب مهمونی م. باید برم پیش دوست دخترم... ده دقیقه همین جا ایستا... برمی گردم که باهات برقصم.

دختر را پیچاندم. از او فاصله گرفتم و در آن تاریکی دنبال پانی گشتم. کار زیاد سختی نبود. یک دقیقه ی بعد آن ها را دیدم که از پله ها بالا می رفتند... داشتند به سمت اتاق ها می رفتند. با سرعت از بین جمعیت رقصان گذشتم و پایین پله ها ایستادم. نمی دانستم باید بالا بروم یا نه. هنوز به این نتیجه نرسیده بودم که پانی باید من را ببیند یا نه.

می دانستم در نهایت می فهمد که کار من بوده است ولی ترجیه می دادم آن شب من را نبیند. یکی دو تا از پله ها را بالا رفتم و با هیجان چشم به اتاق حشمت دوختم. دیگر پانی و باباش وارد اتاق شده بودند. آهسته از پله ها بالا رفتم.

هنوز داشتم با خودم می جنگیدم. نمی توانستم تصمیم بگیرم که چی کار باید بکنم. نمی دانستم باید منتظر بمانم یا باید شاهد باشم.

بالاخره وسوسه بر عقل پیروز شد و از پله ها بالا رفتم. آن قدر فضا تاریک بود که پله ها را نمی دیدم. بالاخره خودم را به اتاق رساندم. یواشکی نگاهی به داخل اتاق کردم. حشمت دست به سینه ایستاده بود و اخم کرده بود. هومن در حالی که پیراهنش را به تنش می کرد می گفت:

پانی به خدا تو نمی دونی ماجرا چیه.  
 تازه چشمم به پانی افتاد که روی تخت نشسته بود و گریه می کرد. بابای پانی که بالای سر دخترش ایستاده بود با عصبانیت گفت:  
 کدوم ماجرا مرد حسابی؟ تازه عکس هاتون رو هم دیدیم.  
 هومن اخم کرد و گفت:  
 عکس ها؟  
 حشمت نگاه سریعی به هومن کرد. فهمیدم احساس خطر کرده است. او به سرعت به سمت در آمد و از کنار من گذشت. من دنبالش رفتم و بازویش را گرفتم. بهش گفتم:  
 برو به جایی که جلوی چشمش نباشی... آفرین... کارت حرف نداشت.  
 حشمت خیلی سر و حال به نظر نمی رسید. با خودم گفتم:  
 حق داره ولی ظاهرا زیاد از لحاظ فیزیکی با هم پیش نرفتن... دست کم لباس حشمت که دست نخورده ست. می تونست بدتر از اینا باشه.  
 این فکر را برای بعد گذاشتم. دوباره با هیجان به داخل اتاق نگاه کردم. پانی را دیدن که با گریه می گفت:  
 بهم گفته بودن که تو آدم کثیفی هستی ولی من خر بهت اعتماد کردم... توی دانشگاه شنیده بودم که با دانشجوهای دیگه تیک می زنی ولی باور نکردم... احمق بودم... احمق! تازه شنیدم که توی دوبی هم برنامه هایی داشتی. دیگه می دونم که دروغ نیست... وقتی عکس ها رو دیدم نفسم بند اومد... تو بهم خیانت کردی می فهمی؟ هومن پایین تخت روی زانویش نشست و گفت:  
 عزیزم من درستش می کنم... بهم فرصت بده... جبرانش می کنم.

پانی با این که از شدت گریه نفسش بند آمده بود جیغ زد:  
چرا سهم من از زندگی فقط فرصت دادن به آدمای کثافته؟ حالم و به هم می زنی هومن... من  
و تو که با یه نگاه عاشق نشدیم. به خاطر این که فکر می کردم آدم هستی می خواستم باهات  
زندگی کنم... الانم که گند همه چیز در اومده... هومن ولم کن. بذار به درد خودم بمیرم... تو  
هم برو سراغ هر دختری که خواستی.

هومن که خیلی عصبی به نظر می رسید چنگی به موهایش زد و گفت:  
می دونم آدم سر به راهی نیستم ولی تو رو دوست دارم. بهتره این و بفهمی. می دونم هیچ  
وقت از فکر اون پسره بیرون نیومدی. خیانت فقط یه تماس فیزیکی نیست. خیانت حتی می  
تونه با فکر هم باشه. تو هم به من خیانت می کردی. فکر نکن که نمی دونم. تو با فکرت که  
همیشه پیشه اون آرسام لعنتی بود بهم خیانت می کردی. اگه می خواستی می تونستی من و  
آدم کنی ولی داری با خیال راحت کنار می کشی... انگار همیشه منتظر فرصت بودی که از  
شرم خلاص شی... تو من و دوست نداشتی ولی من دوستت داشتم... هنوزم دارم. تو هم مثل  
من گذشته ی سیاهی داشتی ولی ما دو تا باهم گذشته مون و کنار گذاشته بودیم و می  
خواستیم زندگی آیندمون و کنار هم بسازیم.

پانی با عصبانیت جیغ زد:

گذشته؟ مثل این که یادت رفته همین الان ازت چی دیدم!

هومن فریاد زد:

برام پاپوش درست کردند... من به ملیسا گفتم که عکس نگیره از مون ولی اون گوش نکرد.

معلومه نقشه داشته ...

می خواسته من و جلوی تو لو بده.

پانی که تمام اجزای صورتش دچار تیک های عصبی شده بود پوزخند وحشتناکی زد و گفت: ملیسا؟ منظورت حشمته؟ من می شناسمش... می دونم چی کاره ست... نمی خواد برام توضیح بدی. من فکر می کردم که دیگه سراغ این کارا نمی ره ولی اشتباه کردم... من همیشه در حال اشتباه کردم. اگه تو با همچین زن هایی می گردی دیگه جایی برای بحث کردن نمی مونه.

پانی سرش را گرفت. بابای پانی که از عصبانیت قرمز شده بود جلو آمد و گفت: دیگه بسه... اجازه نمی دم دخترم و بیشتر از این عذاب بدی. همه چیز تموم شد. بلند شو برو. منتظر چی هستی؟ تویی که دنبال دختربازی بودی برای چی می خواستی زن بگیری؟ هومن از جایش بلند شد و گفت:

من باهاتون حرف دارم. بهتره سعی نکنید که ازم فرار کنید. من پیداتون می کنم و حرفام و می زنم. من از زنم دست نمی کشم.

در دل گفتم:

پررو!

دیگه وقت رفتنم رسیده بود. باید پنهان می شدم. از پله ها پایین رفتم. لحظه ای پایین پله ها مکث کردم و با چشم دنبال حشمت گشتم. در آن تاریکی کسی را نمی شد تشخیص داد. نور رقص نورها کافی نبود. از خانه بیرون آمدم.

هوای تازه که به صورتم خورد نفس راحتی کشیدم. فضای داخل خانه خیلی خفه بود. آرتین در استفاده از بخار زیاده روی کرده بود. با خوشحالی به باغ نگاه کردم. درخت ها در آن تاریکی معلوم نبودند. آهسته از پله ها پایین رفتم. دیگر صدای موزیک برایم ناراحت کننده نبود... دیگر از چیزی ناراحت نبودم. من پانی را نجات داده بودم و همین برایم مهم بود. با این که

صورت خیس از اشکش و حالت های عصبیش ناراحتم می کرد ولی از نتیجه ی کارم راضی بودم.

ناگهان دستی شانۀ ام را گرفت. با سرعت برگشتم و هومن را دیدم که پشتم ایستاده بود. او با شک و تردید به صورتم زل زد. با ناباوری گفت:

امیر؟

ترجیه دادم که مثل آدم بدهای توی فیلم که در آخرین لحظات فیلم خودشان را لو می دهند و نقشه هایشان را رو می کنند، هویتم را فاش نکنم. لبخندی زدم و گفتم:

آره!

هومن پوزخندی زد. پلکش می پرید. فهمیدم برخلاف ظاهرش بی نهایت عصبانی است. فاصله ام را باهاش حفظ کردم. نمی خواستم کتک بخورم. او گفت:

همچین بدم به نظر نمی رسی... معتاد بازی تو هم فیلم بود آره؟ به قیافه ت که نمی خوره معتاد باشی... همچین قیافه ی بدی هم نداری... خیلی هم خوب هستی.

شانۀ بالا انداختم و با بی خیالی نگاهش کردم. هومن نگاه تهدیدآمیزی بهم کرد و گفت: بهتره به اون دختره ملیسا که اسم واقعیش یادم نیست بگی که بهتره دستم بهت نرسه... در ضمن! بدون که با بد کسی در افتادی. نشونت می دم... من هیچ کاری رو بی جواب نمی ذارم.

او بهم تنه ی سختی زد و به سمت در رفت. پشت سرش شکلکی در آوردم. صبحانه ی مختصری خوردم و گوشی تلفن را برداشتم. از سه روز پیش که نقشه ام را اجرا کرده بودم احساس رهایی و آزادی داشتم. نمی دانستم هیجانم را چه طور باید کنترل کنم.



تصمیم گرفتم که به بابام زنگ بزنم و حداقل با انرژیم به او هم انرژی بدهم. با شنیدن صدایش ناخودآگاه لبخندی به لبم نشست و گفتم:

سلام بابا! چه طوری؟ ما رو نمی بینی خوشی؟

بابام خنده ی کوتاهی کرد. فهمیدم که خسته ست. او گفت:

سلام. چه عجب! ظاهرا تو خیلی خوشی که قصد برگشتن نداری. چه طوری؟ چی کار می کنی؟ اون جا چه خبر؟ گفتم:

من که خوبم. اینجا هم خبر خاصی نیست. همه چیز در امن و امانه. مامان خوبه؟ آروشا چه طوره؟ بابا گفت:

اونا هم خوبن. الان خونه نیستن. رفتن برای خرید. مامانت یه کم بهتره... البته روحیه ش رو می گم ولی خیلی چشم انتظارته. خل نشی اونجا بمونی ها! می دونی که مامانت تحملش رو نداره. آروشا هم که سرش به دوستاش و دانشگاه گرمه. راستی! این ترم و مرخصی گرفتی ولی ترم بعد رو می خوای چی کار کنی؟ آهی کشیدم و گفتم:

راستش نمی دونم فعلا بابا ولی بهت اطمینان می دم که من برمی گردم اونجا. زندگی من اونجاست... دانشگاه ...

خونواده. ...

بابا گفت:

ولی دلت توی ایران گیره.

لبخندی زدم و گفتم:

راستش... من نیومده بودم که بین پانی و نامزدش رو به هم بزنم. نمی خواستم زندگیش رو خراب کنم. فقط باورم نمی شد که دیگه نسبت به من احساسی نداشته باشه... یه کم که گذشت

فهمیدم که به خاطر اینکه ازش محافظت کنم باید به اقداماتی بکنم. نامزدش زیاد آدم خوبی نبود... البته ماجراش طولانیه... بعدا برات تعریف می کنم. به هر حال اون و خانواده ش تشخیص دادن که بهتره از نامزدش جدا بشه. من تا قبل از این به این موضوع فکر نمی کردم که به دستش بیارم ولی الان نمی تونم به چیزی جز این فکر کنم.

مکثی کردم و گفتم:

متوجه منظورم که می شی بابا!... الو؟ بابا!

متوجه شدم که تلفن خاموش است. با تعجب به گوشی نگاه کردم. فکر کردم شاید برق رفته باشد و تلفن خاموش شده باشد. چرخیدم و با تعجب به چراغ همیشه روشن آشپزخانه نگاه کردم. چراغ روشن ثابت می کرد که اشکال از برق نیست. سراغ بقیه ی تلفن های توی ساختمان رفتم. همه قطع بودند. صدای زنگ خوردن تلفن اتاق خودم را شنیدم. قلبم از شدت هیجان به سینه ام می کوبید. خط تلفن اتاق من با بقیه ی خانه فرق می کرد. در دل گفتم:

چیزی نیست که! حتما بابا داره زنگ می زنه. جن که نداریم تو خونه.

تلفن را برداشتم و گفتم:

الو؟

صدای ناآشنایی را شنیدم که جواب داد:

پس آرسام تویی! فکر نمی کردم هیچ وقت سعادت آشنایی با تو نصیبم بشه. می دونی به چی فکر می کنم؟ به این که چه قدر دور ولی در واقعا چه نزدیک بودی.

اخم کردم. فهمیدم هومن است. با خشونت پرسیدم:

چی می خوای؟

هومن گفت:

دوست ندارم در موردش حرف بزنم. من مرد عملم! مثل خودت... دوست دارم نشونت بدم.  
پوزخندی زدم و گفتم:

بچه می ترسونی؟ تلفن خونه م و قطع می کنی که بگی خیلی  
خطرناکی؟ هومن گفت:

بازی تازه شروع شده. صبر داشته باش! به جاهای قشنگش هم می رسیم.  
خواستم چیزی بگم که دیدم این خط هم قطع شده است. بی معطلی به سمت حیاط دویدم. پله  
ها را دو تا یکی پایین رفتم و در را باز کردم. کسی توی حیاط نبود. هر کسی که بود خیلی  
سریع توی حیاط آمده بود و خطوط تلفن را قطع کرده بود و بعد بیرون رفته بود. به دیوار بلند  
حیاط و در خیره شدم. خیلی بلندتر و صاف تر از آنی بود که کسی بتواند از آن بالا بیاید... وارد  
شدن بی اجازه به خانه ی ما کار هرکسی نبود.

در را بستم و موبایلم را برداشتم. به بابا زنگ زدم و با بی حالی گفتم:  
سلام بابا! اینجا داره بارون می یاد و برق رفته. تلفن برای همین قطع شد. من بعدا بهت  
زنگ می زنم. باید بینم حشمت کجا مونده.

روی کاناپه نشستم و با خودم فکر کردم:

من سه روز بی خودی ول گشتم و اون سه روز نقشه کشید... فهمید که کی م... حالا اونه که از  
من جلوتره.

\*\*\*\*\*

باران که شروع به باریدن کرد برق ها رفت. اول ترسیدم. فکر کردم هومن باعث شده برق ها  
قطع شوند. وحشت کردم. سریع از خانه خارج شدم و وقتی دیدم هیچ برقی در کوچه روشن  
نیست خیالم راحت شد. نفس راحتی کشیدم و به خانه برگشتم. در دل گفتم:

پس این حشمت کجا مونده؟ از صبح که رفته نیومده.

آرزو می کردم که ای کاش ماهرخ و مش رجب زودتر برگردند. هوا تاریک شده بود و من نتوانسته بودم چراغ شارژی را پیدا کنم. با نور صفحه ی موبایلم رو به رویم را روشن کرده بودم. بعد از حرف هایی که هومن بهم زده بود فهمیده بودم که باید بیشتر حواسم را جمع کنم. حالا که نیاز داشتم بیشتر مراقب باشم برق رفته بود. آهی کشیدم و به صفحه ی موبایلم نگاه کردم. باتری در حال تمام شدن بود. در دل گفتم:

هر وقت که نافرمانی به موبایل دارم شارژ نداره.

تا موبایل را پایین آوردم زنگ خورد. شماره را نمی شناختم. در دل گفتم:

همه ی اون چیزهای که توی این تاریکی نیاز دارم به پیام تهدیدآمیز دیگه از هومنه. با این حال جا نزدم. جواب دادم:

بله؟

از شنیدن صدای تماس گیرنده از جا پریدم و فریاد زدم:

پانی!

پانی گفت:

آرسام من... من باید باهات حرف بزنم... توی این چند روز به اتفاقی افتاده... باید باهات صحبت کنم.

دستم را روی قلبم که به شدت می کوبید فشار دادم و گفتم:

باشه... باشه... چی شده؟

پانی گفت:

راستش! من... باید زودتر از این ها بهت زنگ می زدم ولی فرصت نشد. این چند روز خیلی بد بود. من... به عذرخواهی بهت بدهکارم.

ناگهان شارژ موبایلم تمام شد و گوشی خاموش شد. از عصبانیت بلند شدم و گوشی را روی زمین کوبیدم و فریاد زدم:

لعنت به این شانس!

در همان موقع صدای در را شنیدم و از جا پریدم. نور کمی تایید و چشمم را زد. پرسیدم:

کی اونجاست؟

صدای حشمت خیالم را راحت کرد:

می خواستی کی باشه؟

خوشبختانه موبایل او چراغ قوه داشت. او گفت:

چرا چراغ شارژی رو روشن نکردی؟ رویم را از نور برگرداندم و گفتم:

بگیر اون و رتر اون لامصب رو! کورم کردی... پیداش نکردم.

حشمت به سمت آشپزخانه رفت و من توی تاریکی تنها ماندم. بلند گفتم:

پانی بهم زنگ زده بود. تا خواستیم حرف بزنیم شارژ موبایلم تموم شد.

حشمت از توی آشپزخانه گفت:

بیا با موبایل من بهش زنگ بزن.

گفتم:

شماره ش رو ندارم.

حشمت گفت:

سیم کارتت رو بنداز توی گوشی من که اگه زنگ زد بفهمی.  
آهی کشیدم و به صدای ضعیف باران گوش سپردم. روی کاناپه نشستم و زانوهایم را بغل کردم. حشمت چراغ شارژی را پیدا کرد و آن را روشن کرد. آن را روی میز گذاشت و فضای هال کمی روشن شد. آهسته گفتم:

دستت درد نکنه... نجاتم دادی.

سرم را بلند کردم با دیدن صورتش از جا پریدم. پیشانی‌اش شکافته بود و لبش ورم کرده بود. او روی صندلی نشست و بارانش را در آورد. بدون هیچ حرفی گوشی موبایلش را به سمتم انداخت. گوشی کنار من افتاد ولی توجهی به آن نکردم. با صدایی که به زور در می آمد گفتم:

چی شده؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

او سرش را بلند کرد و توانستم جزئیات بیشتری از صورتش را ببینم. پای چشمش کبود شده بود و ابرویش شکسته بود. از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم. جلوی پایش زانو زدم و گفتم:

بهم بگو!

حشمت آهی کشید و گفت:

صبح که داشتم می رفتم خرید متوجه شدم یه ماشین مرتب دنبالمه ولی مشکوک نشدم. فکر کردم به طور اتفاقی مسیرش با من یکی شده. جلوی پاساژ گشت و ایستاده بود و چون آرایش داشتم ترسیدم که من و بگیرن. رفتم توی کوچه پس کوچه ها تا دور بزنم و از اون یکی در پاساژ برم تو. توی یکی از کوچه دوباره اون ماشین رو دیدم. داشتم یه نگاه از روی کنجکاوی بهش می انداختم که یکی دستمال گرفت جلوی دهنم و دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی چشمم رو باز کردم دیدم که توی یه خونه ی خرابه م. شیشه ی پنجره ها شکسته بود و یه تیکه ای از

سقف ریخته بود. کف خونه رو هم کثافت برداشته بود. فهمیدم از این خرابه هاییه که سال تا سال کسی توش پیدا نمی شه. اون مرتیکه ی گنده هم که من و گرفته بود رو به روم نشسته بود. دو سه تا جمله ی بی فایده گفتم... من و آزاد کن... بذار برم... از این جور حرف ها. اونم گفت باید صبر کنم که آقا بیاد. حاضرم شرط ببندم که منظورش هومن بوده. کسی جز اون با من خصومت شخصی نداره. خلاصه منم براش یه کم نقش یه دختر مظلوم و ضعیف و بازی کردم. خودم و وحشت زده نشون دادم و حسابی گریه کردم. بعد ازش خواستم دستم و باز کنه که برم دستشویی. تا دستم و باز کرد افتادم به جونش. من بزن اون بزن. بالاخره افتاد زمین و سرش خورد به دیوار. یه کم گیج شد منم در رفتم.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

تو یه دونه مرد گنده رو

زدی؟ حشمت پوزخندی زد و

گفت:

تو همیشه من و دست کم می گیری. آرسام من از وقتی بچه بودم با پسرهای گنده تر از خودم درگیر می شدم.

زندگی من اون موقع که آواره بودم این طوری بود که باید از خودم دفاع می کردم. توی بچه

بالا شهری چی از خیابونایی می دونی که من توش بزرگ شدم؟ هر گوشه از اون خیابونا یه

گرگ ایستاده بود و برام دندون تیز کرده بود. من هیچ وقت تسلیم نشدم... همیشه برنده

شدم. چون توی یه درگیری که فقط قصدت فرار کردن باشه مهم نیست که هیکتل چه قدری

باشه. مهم اینه که بدونی به کجا ضربه بزنی.

ناخواسته لبخندی زدم و گفتم:

پس جای آروشا پشت حسابی امن بوده.

حشمت ابرو بالا انداخت و گفت:

هرکسی که با من باشه جاش امنه.

حشمت ادامه داد:

وقتی اومدم بیرون دیدم که اون اطراف رو می شناسم. همون محله ای بود که آلونک خودم

اونجا بود. برای همین تونستم سریعا خودم و برسونم اینجا... ولی آرسام این شروعش.

هومن دست بردار نیست. باید به کاری بکنیم.

روی زمین نشستم و ماجرای صبح را برایش تعریف کردم. حشمت ساکت ماند. داشت فکر

می کرد. منم هم دوباره به صدای باران گوش دادم. هوا کاملا تاریک شده بود و نور سفید

چراغ شارژی کمی چشم را اذیت می کرد. بالاخره حشمت به حرف آمد و گفت:

بین! همین الان سیم کارتت رو بذار توی گوشی من... باید همه چیز رو به پانی بگیم. باید

براش تعریف کنیم. باید بهش هشدار بدیم که مراقب خودش باشه. نباید با پنهون کاری آتو

دست هومن بدیم.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

می دونم که تو راست می گی ولی آخه... می ترسم فکر کنه که هومن بی گناهه و ما وسوسه

ش کردیم. می ترسم پشیمون بشه.

حشمت گفت:

قبول دارم که پانی خیلی دختر ساده ایه ولی فکر نکنم پشیمون بشه.

پوزخندی زد و گفتم:

اون در مورد من این طور رفتار کرد. وقتی فهمید که همه ی حرف هام دروغ بود من و بخشید.



حشمت گفت:

خب آره! قبول دارم پانی یه کم زیادی بخشنده ست ولی ماجرای تو فرق می کرد. پانی عاشق تو بود. برای همین حساب تو با هومن جداست. توی ماجرای شما پای یه بچه هم در میون بود. برای همین پانی نمی تونست تو رو کلا بی خیال بشه. این ماجرای بچه باعث شد به هم نزدیک تر بشید و بعد اون فهمید که تو جدا پشیمونی. نمی تونم تضمین کنم که پانی هومن رو نبخشه ولی هیچ کدوم از ماها تا حالا نشنیدیم که پانی بگه که عاشق هومنه.

سری تکان دادم. حق را به حشمت دادم. حشمت آهی کشید و گفت:

این برقم که خیال او مدن نداره.

او چشم هایش را بست و گفت:

زنگ بزن و تمومش کن.

می دانستم که بیشتر از این تحمل ندارد و نمی تواند صحبت کند. آن روز خیلی بهش سخت گذشته بود. حرف هایش را قبول داشتم ولی باز هم می ترسیدم. تحمل نداشتم که یک بار دیگر هم پانی را از دست بدهم. با این حال دل را به دریا زدم. از ساناز شماره ی جدید پانی را گرفتم و به او زنگ زدم. آرزو کردم ای کاش حشمت به جای دیگری به جز دهان من زل بزند. بعد از چند تا بوق پانی گوشی را برداشت. اجازه ی گله گذاری به پانی ندادم و گفتم:

سلام پانی. ببخشید! شارژ موبایلم تموم شد و چون برقا رفته بود نتونستم شارژش کنم.

پانی گفت:

راستش اولش فکر کردم که تلفن رو قطع کردی و خیلی بهم برخورد. داشتم با خودم فکر می کردم که چرا باید همچین کاری کرده باشی که زنگ زدی.

گفتم:

به هر حال معذرت می خوام. می دونی که گوشی موبایل همیشه بد موقع شارژ خالی می کنه.  
پانی گفت:

آره! کاملا باهات موافقم.

صدایش بی نهایت محزون و غمگین به نظر می رسید. دلم برایش سوخت. می دانستم بعد از ضربه ای که از من خورده بود امیدش را به هومن بسته بود. حالا که هومن هم رفته بود افسرده شده بود. نگاهی به حشمت کردم و چون دیدم منتظر است مصمم شدم و گفتم:

پانی من باید یه چیزی رو برات تعریف کنم. شاید بعدش از من متنفر بشی. فقط یه چیزی رو بهم بگو... راستش بگو... می خوام از زندگی هومن بیرون بکشی؟ پانی که تعجب کرده بود گفت:

معلومه... من نمی تونم برای زندگی آینده ی خودم و بچه هام روی یه مرد خائن و دروغگو حساب باز کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

پس باید همه چیز و بدونی... فقط خواهش می کنم بهم اجازه بده که ماجرا رو برات کامل تعریف کنم.

پانی که کمی نگران شده بود گفت:

بگو آرسام... داری من و می ترسونی.

آهی کشیدم و همه چیز را برایش تعریف کردم. همه ی خاطرات خواهر حشمت را برایش تعریف کردم. بهش گفتم که چه طور فهمیدم که هومن آدم درستی نیست. از نقشه ام برایش گفتم. فداکاری های حشمت را برایش تشریح کردم و در آخر گفتم:

منظورم اینه که درسته که همه ی اینا پاپوش بوده ولی من فقط می خواستم شخصیت حقیقی هومن رو بهت نشون بدم. زمان نداشتم که رابطه ش با یه دختر دیگه رو کشف کنم و بهت نشون بدم. پس مجبور شدم یه رابطه بسازم .

مجبور شدم این نقشه رو بکشم... پانی من می دونم که به تو خیلی بد کردم و خیلی عوضی بودم ولی باور کن این کار رو نکردم که تو رو به دست بیارم. فقط نمی تونستم بشینم و تباهیت رو ببینم... تحملش رو ندارم. می فهمی؟ مهمترین چیز برای من خوشحالی تو ا. شاید عذاب بکشم که ازت دور باشم ولی اگه بفهمم تو داری عذاب می کشی نابود می شم... اگه گذاشتم رفتم آمریکا برای این بود که تشخیص دادم که اگه در پناه خانواده ت باشی بهتره. می دونم که خیلی ناراحتت کردم که تنهات گذاشتم ولی این به نفعت بود. توی مملکت ما یه دختر هفده ساله با یه بچه ی کوچیک به هیچ جا نمی رسه. من نمی خواستم با خودخواهیم تو رو اذیت کنم و زندگیت و خراب تر کنم. نمی خواستم شانس زندگی بهتر رو ازت بگیرم... من و تو خیلی حرفا داریم که بزیم ولی نمی دونم چرا هیچ وقت مناسبی برای زدن این حرفا پیش نمی یاد.

پانی که گیج به نظر می رسید گفت:

آرسام من... نمی دونم چی بگم... واقعا گیج شدم... انتظار نداشتم که تو هم توی این کار نقش داشته باشی.

پانی سکوت کردم. من هم ساکت شدم و اجازه دادم که این موضوع را پیش خودش بررسی کند. می توانستم صدای نفس کشیدن های عمیقش را بشنوم. می فهمیدم که سعی می کند خودش را آرام کند. متوجه بودم که دوست ندارد من پرنشانیش را بفهمم. ازم خجالت می

کشید. می فهمیدم که به خاطر برخوردی که چند وقت پیش با هم داشتیم عذاب وجدان دارد. کمی صبر کردم تا آرام تر شود. بعد گفتم:

پانی به خاطر خودت این کار رو کردم... بهت گفته بودم که هومن آدم درستی نیست ولی تو نسبت به من جبهه گرفته بودی و فکر می کردی دارم بازم فیلم بازی می کنم... البته حق با تو ا. ماجرای من مثل ماجرای چوپان دروغگو ا. منم چاره ای نداشتم جز این که این جوری تو رو متوجه اشتباهت کنم.

پانی که صدایش می لرزید گفت:

می دونم که نیتت خیر بوده ولی... من به زمان نیاز دارم که بتونم این و هضم کنم... یعنی... یعنی... یعنی ممکنه هومن بی گناه باشه و فقط این بار وسوسه شده باشه؟ در دل گفتم:

وای خدا! این دختر چرا این قدر ساده

س؟ گفتم:

من که ماجرای خواهر حشمت و برات تعریف کردم. می خواستم بهت نشون بدم که هومن از گذشته تا حالا خیلی تغییر نکرده. هنوز هم همون آدمه. به نظر می رسه اصرارم داشته باشه که همون آدم باقی بمونه.

پانی گفت:

وای خدای من! هومن خیلی دوبی می رفت... یعنی تمام مدت... واقعا که خیلی پست و کثیفه. من فکر می کردم که خیلی از خود گذشته ست که من و اون شکلی قبول کرده ولی... بابام در

موردش تحقیق کرده بود ولی چیز بدی در موردش نشنیده بود. معلومه خیلی حواسش بوده که ما سراغ کی می ریم و تحقیق می کنیم. آرسام! من خیلی نگرانم.

نکنه بلایی سرمون بیاره... هومن خیلی کینه ایه.

من گفتم:

یکی از دلایلی که بهت زنگ زدم این بود که بهت هشدار بدم و بگم که مواظب باشی. سعی کن فعلا از من فاصله بگیری. اون من و تهدید کرده.

پانی با صدای بلندی گفت:

چی؟

من گفتم:

آروم باش. من می تونم مواظب خودم باشم. فقط دارم بهت می گم که خیلی باید مراقب باشی و به مامان و بابات هم بگو که در جریان باشن.

پانی خنده ی تمسخر آمیزی سر داد و گفت:

بابام خیلی دلش می خواد که ازت متنفر باشه ولی وقتی این اتفاق افتاد دور از چشم من به مامانم می گه که حق با تو بود و نباید باهات اون طوری رفتار می کردن.

من گفتم:

حالا صدات چرا این قدر

گرفته؟ پانی گفت:

بعد سه روز گریه زاری بهت زنگ زدم. از همون شب تصمیم گرفتم بهت زنگ بزنم ولی این قدر حالم بد بود که نشد. امروز آروم تر بودم.

چیزی نگفتم. ناراحت شده بودم. می دانستم که او حال خیلی بدی دارد ولی تنها راه چاره زمان بود.

پانی آهسته گفت:

حشمت نباید این کار رو می کرد... من اون شب فکر کردم اونه که بهم خیانت کرده ولی الان... معنی کارش رو می فهمم. نباید این طوری. ...

او حرفش را نصفه گذاشت. من گفتم:

من خودم هم نمی دونم چرا این کار رو کرده.

پانی گفت:

من می دونم... ولی کارش درست نبود. من ارزش این ریسک و نداشتم. نباید این طوری جبران می کرد.

من پرسیدم:

چیو؟ پانی

گفت:

باشه برای بعد... بابام اومد. من دیگه باید برم.

\*\*\*\*\*

کوله پشتی را روی دوشم انداختم و به سمت در رفتم. منشی صدایم زد:

آقای ارجمند!

برگشتم و گفتم:

آرتین کارم داره؟ یادم رفته بود... خوبه ده دقیقه پیش بهم گفته بود!

با عجله به سمت دفتر آرتین رفتم. در را باز کردم و گفتم:

بخشید آرتین... پاک یادم رفته بود که می خواستی من و بینی. این چند روز خیلی حواسم پرت بود.

آرتین از پشت عینک نزدیک بینش بهم نگاه کرد و لبخندی زد. در دل گفتم: با این عینک عین بچه مثبت ها شده.

سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم. آرتین به صدلی اش تکیه داد و گفت: پس دو روز مرخصی هم نتونست حالت و جا بیاره.

خواستم چیزی بهش بگویم که چشمم به باربد افتاد. دهانم که باز مانده بود را بستم و بی اختیار چشم غره ای بهش رفتم. باربد کنار ساناز نشسته بود و به من خیره شده بود. با ناباوری گفتم:

تو!... اینجا؟!... اینجا چی کار می کنی؟

با خشم به طرف آرتین برگشتم و گفتم:

ماجرای چیه؟

نگاهم به آرتین چنان خشمناک بود که آرتین تحمل نکرد و سرش را پایین انداخت. با نگاهم صد تا فحش و ناسزا روانه اش کردم. ساناز به جای آرتین جواب داد:

راستش باربد می خواست باهات صحبت کنه ولی نمی خواست طرف خونه تون بیاد. اخم کردم و رو به باربد گفتم:

حالا چرا این قدر نجیب شدی که نمی خوای سراغ خونمون بیای؟

باربد پا روی پا انداخت و لبه ی راست کت سورمه ایش را روی لبه ی چپ انداخت و تی شرت اسپرت مشکی رنگش را پنهان کرد. ژستش حالم را به می زد. با نفرت از او چشم برداشتم و ترجیه دادم به کفش های مشکی براقش نگاه کنم. او گفت:

موضوع این نیست. هومن خونه تون رو زیر نظر گرفته و منم نمی خوام اون طرفا آفتابی بشم. اگه بفهمه که تو رو می شناسم دیگه نمی تونم کمکت کنم.

ابرو بالا انداختم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

مگه الان می تونی؟

باربد گفت:

بین آرسام! من یه چیزهایی می دونم. هومن برات نقشه کشیده. می تونم بفهمم که قراره واقعا برای تو و اون دوستت که توی خونه ت قایمش کردی دردرس درست کنه. بهتره سریعا میدون و خالی کنی. به فکر این که با هومن در بیفتی نباش. هومن تا حالا این نقشه ها رو روی ده نفر اجرا کرده. اون خیلی کینه ایه و گذشت و بخشش نداره. در جریان یکی از این نقشه هاش بودم. یه دختری بود که با هومن دوست شده بود ولی فقط می خواست هومن و تیغ بزنه. این قدر از آدم های هومن کتک خورد که از ریخت و قیافه افتاد. یه مرده بود که وکیل بود و با بابای هومن در افتاد. حتی باعث شد پای بابای هومن به زندان باز بشه. وکیل داشت دست این خونواده رو رو می کرد. هومن براش نقشه کشید و پای طرف وسط یه ماجرای ساختگی کشید. اون وکیل الان به جرم قتلی که انجام نداده زندانه. هومن براش پاپوش درست کرد... آرسام! بازی کثیف هومن شروع شده و این قدر قاطی کرده که واقعا قصد داره با تمام قدرت له ت کنه. اون پانی رو دوست داشت... به روش خودش دوستش داشت. شاید کاری که کردی به



نظر خودت حق بود ولی هومن و عصبانی کردی... اگه پانی رو می خوای سریعا کارات و درست کن و با خودت ببرش آمریکا.

هومن دست بردار نیست ها! بهتره حواست و جمع کنی. از میدون به در کردن تو و اون دوستت که اینجا بی کس و کارید خیلی آسونه.

گفتم:

مثلا می خواد چی کار کنه که برای من مشکل ایجاد کنه؟ می خواد من و بکشه؟ باربد گفت:

نمی دونم دقیقا چی می خواد ولی می دونم که درگیر شدن توی این مسئله اصلا به نفعت نیست. دفعه ی پیش دوستت خیلی شانس آورد که هومن یه نفر رو براش فرستاده بود. اون و دست کم گرفته بود ولی الان دیگه می دونه با کی طرفه.

با تعجب سرم را بلند کردم و به صورتش نگاه کردم و پرسیدم:

تو این چیزها رو از کجا می

دونی؟ باربد شانه بالا انداخت و

گفت:

بهت که گفتم! من و هومن آشناییم. راستش دیشب خونشون بودیم. وقتی که بهش زنگ زدند

و خبر فرار کردن دوستت و دادن، توی اتاقش بودم. چیز زیادی دستگیرم نشد ولی بعدش

هومن یه کوچولو در مورد این مشکل کوچولو باهام درد و دل کرد. فقط این قدری بهم گفت

که بفهمم تو توی بد خطری هستی. بعدش که اومدم اینجا هم آرتین یه چیزهایی بهم گفت.

بین! هومن هم برای خلاف کاری آدم داره هم برای کارای قانونیش پارتی داره. فکر نکن با

شکایت کردن و این جور حرف ها کارت پیش می ره. بابای هومن خیلی آشنا زیاد دار. تا حالا صد تا پرونده براشون درست شده که صد در صد براشون دردرس بوده ولی با پول دادن به وکیل و قاضی و با پارتنری بازی از زیرش در رفتن. باباش خیلی پولدارتر از حد صورته. برای پسرش هم خوب خرج می کنه. این رو گفتم که هوس نکنی ازش شکایت کنی. این جوری فقط خودت و ضایع می کنی. از اون گذشته بهتره بدونی که با فیلم بازی کردن هات نمی تونی کاری از پیش ببری. چون که الان شدیدا تحت نظری و اونم هر لحظه فشار رو بهت بیشتر می کنه. اونم بلده نقشه بکشه. آرسام این یه بازیه که تو شروعش کردی و فکر کردی که توش برنده ای ولی نمی دونستی که حریفت چه قدر قدره. تو بازنده ی این بازی هستی و فقط یه یه شانس داری. شانست هم اقامتت توی آمریکاست .

اگه بری نمی تونه دنبالت بیاد. خیلی کار می بره که بتونه خودش رو به اون جا برسونه. پوزخندی زدم و گفتم:

اگه پولداره در آمریکا به روش بازه. هزار تا راه وجود داره که اقامت اونجا رو به دست بیاره. باربد گفت:

می دونم ولی هومن توی آمریکا امکانات و نفوذی رو که توی ایران و دوبی داره رو نداره. سر تکان دادم و به تمسخر گفتم:

خیلی خب! تو می تونی بری. رسالتت و انجام دادی. باربد از جایش بلند شد و گفت:

همه چیز و به شوخی می گیری... به هر حال از من گفتن بود.

باربد خداحافظی کرد و رفت. چشم از در بسته برداشتم و رو به آرتین کردم. گفتم:

برای چی راهش دادی؟

ساناز گفت:

بسه آرسام! من کاملا بهت حق می دم که جبهه بگیری و حرفاش و باور نکنی ولی حرفای باربد منطقی بود. ما که هومن و می شناسیم و می دونیم که چه نفوذی داره. باید سریعا از ایران بری.

من نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

نمی دونم چرا نمی ذارید این بازی ادامه پیدا کنه. چرا همتون این قدر ترسیدید؟ مگه هومن چی کار کرده؟ واقعا فکر می کنید من آخرش می بازم؟ آرتین سرش را تکان داد و گفت:

بحث برد و باخت نیست... ببین! ما چرا اینجاایم؟ چرا به اینجا رسیدیم؟ همه ش به خاطر این بود که می خواستی انتقام علی رو بگیری. آرسام! متوجه نشدی که آخر انتقام گرفتن هیچی نیست؟ هومن هم مثل تو اهل بازیه. تا کی می خواهید به جون هم بیفتید و انتقام بگیرید؟ پس کی می خوای زندگی کنی؟ یه نگاه به زندگی خودت بکن! آرسام بس کن دیگه. به فکر زندگی باش. زندگی تو توی ایران تموم شده. تو که خودتم قبول داری باید بری آمریکا. خانواده ت اونجان. تازه دانشگاهت هم هست. یادم نمی یاد که برای موندن توی ایران نقشه کشیده باشی. با بابای پانی صحبت کن و با هم از اینجا برید. این طوری هم امنیت بیشتری دارید هم می رید سر زندگیتون. این کاریه که در هر صورت باید انجام بشه. پس لطف کن و قبل از اینکه هومن یه اقدام جدی بکنه این کار رو تموم کن. به خدا از این استرس و اضطراب هم در می یای.

ساناز اخم کرد و گفت:

حشمت چی؟ یادتون رفته که اون بدون هیچ چشم داشتی چه قدر کمکمون کرده؟ نباید نامرد باشیم و تنه‌اش بذاریم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

تو راست می‌گی... قضیه‌ی حشمت هم هست. اون از همه بیشتر توی خطر. تازه خونواده‌ی پانی هم ممکنه مخالف باشن. باباش از من متنفره.

آرتین گفت:

شاید بعد این قضیه به کم دیدشون عوض شده باشه. دیگه باید بفهمن که دخترشون هم شانس این رو که توی ایران ازدواج بی دردسری بکنه رو نداره.

ساناز دست به سینه زد و گفت:

کی گفته؟

آرتین با بی‌حوصلگی گفت:

بین ساناز الان وقت بحث کردن در این مورد نیست. منم مثل تو موافقم که این طرز فکر درست نیست ولی همینه که هست. من و تو نمی‌تونیم با یه روز بحث کردن این سنت رو عوض کنیم. باید واقع بین باشیم. الان وقت این صحبت‌ها نیست.

آرتین آهی کشید و ادامه داد:

با این حال من اصلا متوجه نمی‌شم که حشمت چه طوری حاضر شد این کار رو بکنه. فکر نمی‌کنم پانی دیگه بتونه دید خوبی نسبت بهش داشته باشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

امیدوارم قضیه عشق و عاشقی نباشه.

ساناز اخم کرد و گفت:

خیلی خری که فکر می کنی همه ی مسائل دنیا به عشق و عاشقی مربوطه. بین آرسام! حشمت همیشه توی زندگیش برای آدم های کوچیک تر از خودش فداکاری کرده. شاید این طور احساس زندگی می کنه. اول به خواهرش رسیدگی کرد و بعد به آورش و حالا هم به پانی. این چیزیه که اون به امیدش زندگی می کنه. مطمئن باش به خاطر شغلی که توی گذشته داشته خودش بیشتر از هر کس دیگه ای عذاب کشیده. اون درس نخونده و الان بیکاره. قبلا شغل کثیفی داشته و خونواده ی درست و حسابی هم نداره. این دختر هیچ هدف و امیدی برای زندگی نداره. با این فداکاری ها زندگیش معنی پیدا می کنه. حس می کنه به دنیا اومده که از دخترهایی که همسن خواهر کوچیکش هستن مراقبت کنه.

سرم درد گرفته بود. چشم هایم را بستم و با یک دست سرم را گرفتم و گفتم:  
نمی دونم والا... شاید حق با تو باشه. به نظر من پانی نمی تونه کاملاً اون و بی تقصیر بدونه.  
ساناز شانه بالا انداخت و گفت:

منم همین نظر رو دارم. به هر حال تا آخر عمرش اون صحنه ای که از هومن و حشمت دیده جلوی چشمشه.

آرتین از پشت میز بلند شد و گفت:

آرسام! این حرفا رو ولش کن. الان باید در مورد کارهای هومن صحبت کنیم.

دست هایم را بالا آوردم و مانع از ادامه ی صحبتش شدم و گفتم:

بهترین کاری که تو و ساناز می تونید بکنید اینه که از این قضیه دور بمونید. هومن نباید بفهمه که پای شما هم گیر بوده.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

من دیگه باید برم. حشمت توی خونه تنهاست و براش نگرانم. خدا رو شکر فردا ماهرخ برمی‌گرده. اون که باشه خیلی بهتره.

از آن دو خداحافظی کردم و از شرکت خارج شدم. سوار ماشین شدم ولی آن را روشن نکردم. فکر مشغول حرف‌هایی بود که باربد زده بود. بدون این که بخوام نگران شده بودم. ته دلم می‌دانستم که قدرت مقابله با هومن را ندارم. بدون پشتوانه‌ی مالی کار زیادی ازم بر نمی‌آمد. آن روز بود که کشف کردم آن مرد نقاب دار بدجوری به بابای پولدارش متکی بود.

نگاهی به گل‌های رز سفید انداختم. تضاد عجیبی با سنگ قبر مشکی رنگ داشت. آن قدر روی زمین نشسته بودم که احساس می‌کردم پاهایم خواب رفته است. آهی کشیدم و به سنگ قبر علی نگاه کردم. یاد دوران خوش کودکی برایم زنده شده بود. به بهترین دوستی که داشتم فکر کردم. یاد آمد که چه طور همه‌ی بازی‌ها از این سنگ قبر آغاز شد. پوزخندی زدم. به عجول بودن و سنگدل بودنم فکر کردم. چه بازی مسخره‌ای را راه انداخته بودم. ای کاش زودتر متوجه شخصیت خاص پانی می‌شدم و به جای اذیت کردنش، بهش عشق می‌ورزیدم... افسوس که همه این فکرها بی‌فایده بود.

احساس کردم که شخصی کنارم ایستاد. اول به حضورش توجهی نکردم ولی بعد به کفش‌های مارک دار اسپرتش شدم. با کنجکاوی سرم را بلند کردم و چشمم به هومن افتاد. از جا پریدم. هومن خندید و گفت:

ترسوندمت؟ پس فهمیدی که باید ازم بترسی. آفرین پسر خوب و عاقل ولی دیگه دیر شده. کاری و که نباید کردی.

دختری که دوستش داشتم و ازم گرفتی.

پوزخندی زدم و از جایم بلند شدم. پایم تا بالای رانم خواب رفته بود. نمی توانستم درست روی پایم بایستم. هومن دوباره خندید و گفت:

چه شل و ول هم هستی. چه جوری پانی تو رو به من ترجیه داد؟ چه جوری تونستی مخش و بزنی؟... البته... صورتت و دوست دارم... خوش قیافه ای.

گفتم:

تقصیر خودت بود که از دستش دادی. هیچکس به جز خودت مقصر نیست. هومن شانه بالا انداخت و گفت:

این که تو چی فکر می کنی مهم نیست. مهم اینه که تا حالت و نگیرم آرام نمی شم. گفتم:

خیلی خب! حرف های تکراری نزن. یه بار زنگ زدی. تهدید کردی بس بود. مثلا ترسیدم. هومن یک قدم به سمت برداشت و گفت:

پات و از زندگی پانی بیرون بکش و گرنه بد می بینی. پانی مال منه. مهم نیست که من و جلوش خراب کردی. من دوباره به دستش می یارم.

پشتم را بهش کردم و گفتم:

هر کاری دوست داری بکن. منم دوست دارم علاف شدن تو رو ببینم. دل پانی پیش منه و این یه حقیقته که نمی تونی هیچ جوری عوضش کنی.

بهش مهلت ندادم که حرفی بزند. با گام هایی بلند به سمت ماشینم رفتم. سوار شدم و با سرعت به راه افتادم .

ناخودآگاه از آینه به عقب نگاه می کردم. انتظار داشتم که ماشینی را ببینم که تعقیبم می کند. هر چند که چیزی نیافتم. ذر همان موقع پانی بهم زنگ زد. بدون این که سرعت ماشین را کم کنم، جواب دادم:

جانم؟ صدای وحشت زده ی پانی باعث شد که یک دفعه بزنم روی ترمز. صدای بوق ماشین های پشت سرم بلند شد. پانی گفت:

آرسام؟ کجایی؟... آرسام... من...  
بلند گفتم:

الو؟ پانی؟ چی شده؟

نفسش بالا نمی آمد و نمی توانست حرف بزند. گفتم:

آروم باش. چند تا نفس عمیق بکش. من فرار نمی کنم. آروم که شدی بگو منم گوش می کنم. پانی یک دقیقه مکث کرد. صدای نفس هایش در تلفن پیچید. وقتی شروع به حرف زدن کرد کمی آرام تر شده بود.

او گفت:

آرسام من چی کار کنم؟ هومن زده به مامانم.

فریاد زدم:

چی؟

پانی شروع کرد به گریه کردن و گفت:

مامانم رفته بود خونه شون... داشته با مامان هومن صحبت می کرده که دعواشون شده...

وقتی از خونه بیرون اومده هومن با ماشین زیرش کرده.

با تعجب گفتم:



آخه برای چی؟... چه قدر این بشر عوضیه.

پانی هق هق کنان گفت:

اون دیوونه ست... زنگ زد بهم و گفت که اگه بخوام ترکش کنم دفعه ی بعد یه جوری مامانم و زیر می کنه که دیگه از جاش بلند نشه... من باید چی کار کنم؟ من می ترسم... اگه موضوع در مورد خودم بود این قدر نگران نمی شدم ... ولی ماجرا سر مامانمه.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

پانی باور کن نمی دونستم آخر و عاقبتش این می شه. من نمی خواستم توی خطر بندازمت. فکر می کردم دارم نجات می دم. فکر نمی کردم که با این کارم همه چیز خراب بشه. دوباره حماقت کردم.

پانی که آرام تر شده بود گفت:

دیوونه شدی؟ من ناراحت نیستم که این کار رو کردی. تو من و نجات دادی. من که نمی تونستم با همچین آدمی یه عمر زندگی کنم... راستش... من واقعا از هومن شناخت کافی نداشتم. مراسم خواستگاری هم به سبک سنتی بود .

همین که مامانم اینا فهمیدن که هومن پسریه که تحصیل کرده ست و وضعش خوبه و از همه مهمتر من و این شکلی قبول می کنه جواب مثبت دادم. بابام هم برای تحقیق کردن رفت. دیدی که! هومن خیلی راحت پیش بینی کرد که بابام سراغ کیا می ره و متقاعدشون کرد که چیزی نگوین... شایدم اصلا چیزی نمی دونستن. مثلا از یه سری از استادهاى دانشگاه پرسید و از در و همسایه. همه شون کسایی بودند که چشمشون هر روز توی چشم هومن بود. اگه می دونستن هم راستش و نمی گفتن... حالا هم من افسرده نشدم... من اصلا عاشق هومن نبودم که

افسرده بشم. من فقط بهش عادت داشتم... می دونی! خیلی از آدم ها فرق بین عادت و عشق و تشخیص نمی دن... من می دونم که فقط بهش عادت داشتم... بهش تکیه کرده بودم. مسلما حالا که تکیه گاهم رفته ناراحتم ولی ته دلم از شانسی که اوردم هم خوشحالم... راستش... از برگشتن پیش تو هم خیلی خوشحالم... اون قدر خوشحالم که ناراحتیم بابت هومن خیلی به چشم نمی یاد. از وقتی فهمیدم که از آمریکا برگشتی بی تاب شده بودم... خود هومن هم فهمیده بود و خیلی حسودی می کرد... آرسام من خیلی نگرانم... نمی دونم کی همه چی درست می شه... کی من آرامش پیدا می

کنم؟

قبل از این که دوباره بغض کند گفتم:

نگران نباش... همه چی درست می شه.

پانی وسط حرفم پرید و گفت:

چی چی و درست می شه؟ هومن تا جفتمون و نکشه ول نمی کنه.

من گفتم:

آروم باش... یه چیزی گفتم که مثلا از نگرانی درت بیارم... الان

کجایی؟ بیمارستانی؟ پانی آهی کشید و گفت:

نه... خونه خاله م ام. خاله م من و فرستاد خونه.

من گفتم:

خیلی خب! بین پانی! باید از هومن شکایت کنید.

پانی گفت:

می دونم. بابام هم الان دنبال همین کاره. می دونی که وکیله! یه خانومی هم شاهد بوده که هومن به مامانم زده. بابام به محض این که مطمئن شد مامانم حالش خوبه رفت دنبال این قضیه... من هم به جای خونه ی خودمون اومدم خونه ی خاله م. می ترسیدم توی خونه ی خودمون تنها باشم. آرسام! تو تنها کسی هستی که می تونی یه کاری بکنی.

خواهش می کنم یه فکری بکن!

به ساعت نگاه کردم. هفت شده بود. خیلی دیر کرده بودم. سرعت ماشین را بیشتر کردم. دلم برای حشمت و ماهرخ شور می زد. هیچ وقت آنها را تا آن وقت تنها نمی گذاشتم. به خانه که رسیدم با عجله در را باز کردم و داخل شدم.

چشمم که به چهره ی رنگ پریده ی حشمت و ماهرخ افتاد فهمیدم که نگرانی هایم بیهوده نبوده است. ماهرخ به سمتم آمد و گفت:

خوب شد اومدید آقا! شما نبودید دزد اومد.

اخم کردم و گفتم:

دزد؟

با تعجب به حشمت نگاه کردم. حشمت نگاه معنا داری بهم کرد و گفت:

آره! بهتره یه سری به اتاقت بزنی و ببینی چیزی کم شده یا نه.

فهمیدم که ماجرا چیز دیگری بوده است. با حشمت به اتاقم رفتم. در را بستم و پرسیدم:

جریان چیه؟

حشمت گفت:

آدم های هومن اومده بودند. از در حیاط بالا رفتند و سعی کردند در ورودی خونه رو بشکنند.

قلبم در سینه فرو ریخت. با وحشت به چشم های وحشی حشمت نگاه کردم که برق خشم آنها را تیره تر از همیشه کرده بود. حشمت ادامه داد:

من و ماهرخ میز و هل دادیم و پشت در گذاشتیم. سعی کردیم جلوشون رو بگیریم. چون در خیلی سنگین بود نتونستن بیان تو. آرسام باورت نمی شه! شیشه ی پنجره رو شکوندن و اومدن تو.

با تعجب گفتم:

پنجره ها که حفاظ داره.

حشمت پوزخندی زد و گفت:

پنجره های طبقه ی اول بله! ولی پنجره اتاق خوابا نه!

تقریبا فریاد زدم:

از اتاقا اومدن؟

حشمت سری تکان داد و گفت:

از اتاق مامانت اینا. شیشه رو شکستن و اومدن تو.

چنگی به موهایم زدم و گفتم:

ولی چه طوری؟ چه طوری از دیوار بالا

اومدن؟ حشمت روی تختم نشست و

گفت:

من ندیدم چه طوری این کار رو کردن ولی کاملا معلوم شد که با کی طرفیم. این آدما یه

مشت دزد معمولی نبودن .

تعلیم دیده بودن.

گفتم:

مطمئنی این طوری اومدند؟

حشمت گفت:

آره بابا! همسایه دیدشون. زنگ زد به پلیس ولی پلیس وقتی رسید که رفته بودند. آخه اومده بودند دنبال تو... قمه داشتند... وقتی پیدات نکردند رفتند. می خوای بری کلانتری؟ باید شکایت کنیم.

گفتم:

فکر نمی کنم پلیس بتونه کاری بکنه... اگه این قدر بدون ترس می ریزن توی خونه مون یعنی مشکلشون و با پلیس حل کرده اند... انگار حرف های باربد راسته.

حشمت آب دهانش را قورت داد و گفت:

آرسام باید هر چه سریع تر یه کاری بکنیم.

گیج شده بودم. شانه بالا انداختم و گفتم:

آخه چی کار کنیم؟

حشمت نفس عمیقی کشید و گفت:

فرار کنیم.

\*\*\*\*\*

جمعه بود و من داشتم با آروشا چت می کردم که پانی بهم زنگ زد. لبخندزنان جواب دادم.

پانی زیاد سرحال به نظر نمی رسید. بعد از احوال پرسی های معمولی گفت:

می شه ببینمت؟ بابام باهات کار داره.

گفتم:

ام... باشه... خب فکر کنم نمی شه شما بیاید اینجا. هومن اینجا رو زیر نظر داره. من پیام اونجا؟ پانی گفت:

باشه بیا... فقط می شه زود بیای؟ بابام کار داره. زیاد وقت نداره. گفتم:

باشه. تا نیم ساعت دیگه اونجام.

سریعا با آروشا خداحافظی کردم و لباس پوشیدم. برای دوش گرفتن وقت نداشتم. خیلی روی لباس پوشیدنم دقت نکردم. وارد هال که شدم حشمت را دیدم که داشت کتاب می خواند. بهش گفتم که کجا می روم. بعد گفتم:

مواظب خودت و ماهرخ و خونه و اینا باش.

حشمت سعی کرد خودش را خونسرد نشان بدهد و گفت:

باشه. من بهتر از تو می تونم مراقب همه چی باشم.

به حرفش خندیدم و از خانه بیرون رفتم. مش رجب را دیدم که داشت حیاط را جارو می کرد. به سمتش رفتم و جارو را از دستش گرفتم و گفتم:

جارو کشیدن وظیفه ی تو نیست. با این کمردردت چرا این کار رو می کنی؟... من می رم بیرون. مواظب خودت و خانوما باش.

سوار ماشین شدم و از خانه خارج شدم. لحظه ای برگشتم و با نگرانی خانه را نگاه کردم. در دل گفتم:

حشمت هست دیگه... می تونه مراقب همه چی باشه.

به موقع به خانه ی پانی رسیدم. وارد آسانسور که شدم نگاهی به لباس هایم کردم. بلیز مشکی رنگم کمی چروک بود. با نارضایتی چشم از آن برداشتم و موهایم را در آینه مرتب کردم.

بابای پانی در را باز کرد. متوجه شدم که نگاهش دیگر آن طور خصمانه نیست. او گفت: سلام. بفرمایید.

از این که دیدم رفتار محترمانه ای را در پیش گرفته خوشحال شدم. او کاملا رسمی لباس پوشیده بود و احتمالا آماده بود که بیرون برود. پشت سرش پانی ایستاده بود. پانی یک بلیز یقه اسکی مشکی با شلوار لی سفید پوشیده بود و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. با دیدن او ناخواسته لبخندی بر لبم نشست. او هم جواب لبخندم را داد.

بابای پانی سرفه ای مصنوعی کرد. پانی سرش را پایین انداخت و من هم رویم را برگرداندم. بابای پانی به مبل اشاره کرد و گفت:

بفرمایید.

من نشستم و پانی برایم چای آورد. او کمی دورتر از ما نشست و سرش را پایین انداخت. برایم سخت بود که نسبت به او بی توجه باشم. سعی کردم بهش نگاه نکنم. قلبم چنان محکم در سینه می زد که می ترسیدم بابای پانی صدای آن را بشنود. در دل گفتم:

درست عین دخترهای چهارده ساله شدم.

بابای پانی صدایش را صاف کرد و گفت:

خب من زیاد وقت ندارم... باید برم دنبال کارام. نمی دونم خبر داری یا نه... من از هومن شکایت کردم ولی ...

خبرهای خیلی خوبی ندارم. ما به شاهد داشتیم که خیلی روی کمکش حساب می کردیم ولی... راستش آدم های میرشفیعی رفتند محل کار اون خانوم و تهدیدش کردند که اگه دخالت کنه از کار بی کارش می کنند... اون خانومم ترسیده و دیگه حاضر نیست که شهادت بده.

سرم را با تاسف تکان دادم. بابای پانی پا روی پا انداخت و آهی کشید. ادامه داد: این چند وقته که با همکارام دنبال رسیدگی به این شکایت بودم فهمیدم که با کی طرفیم. قبلا چیزی در موردشون نشنیده بودم ولی همکارام می شناختنشون... می گفتند که هر پرونده ای که به این خانواده مربوطه به بن بست می رسه. مثل این که به طرز گسترده ای هم توی کارهای خلاف اند... قاچاق و اینا... می دونم تو قبلا همه ی اینا رو به من و خانواده م گفته بودی ولی ما... خب... من ازت کینه به دل گرفته بودم. به خاطر ماجراری پانی... می دونی که مسئله ی کوچیکی نیست. پانی می گه که به خواهر همسنش داری. پس مطمئنم که متوجه می شی که چی می گم.

گفتم:

بله... من واقعا درک می کنم. من چند سال پیش اشتباه بزرگی کردم... این قضیه هم کاملا تقصیر من بود و پانی واقعا خطایی نکرده. من تا ابد مدیون شما می مونم.

بابای پانی سری تکان داد و گفت:

هیچ دینی در کار نیست... تو خیلی به ما لطف کردی. من می خوام ازت تشکر کنم.

شانه بالا انداختم و گفتم:

وظیفه بود.

نفس راحتی کشیدم. بابای پانی گفت:



حالا دیگه ما باید پشت هم باشیم. هم ما در خطریم هم تو. بهتره مراقب خودت باشی. صدای زنگ موبایلش بلند شد. از حال بیرون رفت و مشغول صحبت کردن با موبایلش شد. من سرم را چرخاندم و به پانی نگاه کردم. او لبخندی بهم زد. ناخواسته خندیدم و گفتم:

خوشحال به نظر می رسی.

پانی سرش را تکان داد و گفت:

هستم... فکر نمی کردم بابام ببخشت... این چند وقته خیلی احساساتی شده. گفتم:

احساساتی؟!

بابای پانی وارد حال شد و گفت:

پانی! من باید برم.

من بلافاصله از جام بلند شدم. زیر نگاه سنگین بابای پانی سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم:

خداحافظ.

پانی هم با لحنی مشابه جوابم را داد. به دنبال بابای پانی سوار آسانسور شدم و گفتم:

فکر نکنم درست باشه که تنهات بذاریم.

بابای پانی آهسته گفت:

خاله ش می یاید پیشش الان.

از آسانسور که پیاده شدیم خداحافظی کردیم. او به سمت پارکینگ رفت و من از ساختمان

خارج شدم. در را که بستم چشمم به ماشین پلیسی افتاد که دم در پارک شده بود. دو

مامور به حالت آماده باش کنار ماشین ایستاده بودند. از خودم پرسیدم:

اینا اینجا چی کار می کنند؟ بابای پانی با اینا کار داشت؟  
نگاهم را از آنها گرفتم و سوار ماشینم شدم. در پارکینگ باز شد و بابای پانی با ماشینش خارج شد. خواستم بیچم و بروم که دیدم مامورها به سمت ماشین بابای پانی رفتند. نگران شدم و ماشین را نگه داشتم. مامورها شروع به

صحبت کردن با بابای پانی کردند. بعد به سمت پشت ماشین رفتند و صندوق عقب را باز کردند. یکی از آنها درجعبه ای که در صندوق عقب بود را باز کرد. چشمم که به صورت رنگ پریده ی بابای پانی افتاد قلبم در سینه فرو ریخت. زیر لب گفتم:

اتفاق بدی افتاده.

از ماشین پیاده شدم و به سمتشان رفتم. بابای پانی هنوز گیج به نظر می رسید. یکی از مامورها دستبند به دستش زد .

با تعجب فریاد زدم:

آقای آراسته!

بابای پانی سرش را بلند کرد و گفت:

آرسام مراقب پانی باش... سپردمش دست تو... از این جا برید... برید یه جایی که دست هومن بهتون نرسه... از ایران برید... مراقبش باش... نذار دست هومن بهش برسه.

چهره ی وحشت زده ی بابای پانی بیشتر از هر چیزی من را می ترساند. کم مانده بود سگته کند. من گفتم:

اشتباه شده... برای چی دارین می

برینش؟ مامور پلیس پوزخندی زد و

گفت:

اشتباه شده؟ پس اینا چیه؟

اشاره ای به صندوق عقب کرد که پر جعبه بود. در یکی از جعبه ها باز بود و در آن بطری های مشروب دست نخورده کنار هم چیده شده بودند. قلبم در سینه فرو ریخت. دهانم از تعجب باز مانده بود. صدای بارید در سرم پیچید:

یه مرده بود که وکیل بود و با بابای هومن در افتاد. حتی باعث شد پای بابای هومن به زندان باز بشه. وکیل داشت دست این خانواده رو رو می کرد. هومن براش نقشه کشید و پای طرف وسط یه ماجرای ساختگی کشید. اون وکیل الان به جرم قتل که انجام نداده زندانه. هومن براش پاپوش درست کرد. ...

بی اختیار یک گام به عقب برداشتم. قلبم دیوانه وار به سینه ام می کوبید. دست هایم یخ کرده بود. با خودم گفتم:

پس این چیزیه که هومن توش استاده! پاپوش درست کردن.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

به خدا اشتباه شده. این آقا اهل این چیزها نیستند. براشون پاپوش درست کردند.

بابای پانی که صورتش مثل گچ سفید شده بود با صدای لرزانی گفت:

آرسام فایده نداره. کاری که بهت گفتم و بکن.

با صدای بلندی گفتم:

نباید تسلیم بشیم.

مامورها بابای پانی را به سمت ماشین پلیس بردند. بابای پانی سرش را برگرداند و گفت:

نگران من نباش... مواظب پانی باش... مراقبش باش. من کسی و ندارم... چشم امیدم به تو اا.

وقتی ماشین پلیس حرکت کرد چشم های من پر از اشک شده بود. همسایه ها را می دیدم که

از پشت پنجره شاهد همه چیز بودند. لرزش بدنم را کنترل کردم. اشک هایم را با دست پاک

کردم. سرم را بلند کردم و پرده ی سالن پذیرایی خانه ی پانی را دیدم که تکان خورد. پس پانی همه چیز را دیده بود.

با سرعت وارد خانه یشان شدم. تا زنگ را زدم پانی باز کرد. آسانسور را بی خیال شدم و با سرعت از پله ها بالا رفتم. در خانه باز بود. وارد خانه شدم و صدا زدم:

پانی!

او را دیدم که روی مبل نشسته بود. گریه نمی کرد ولی چشم هایش پر از اشک بود. وقتی سرش را بلند کرد و نگاهم کرد، غمی بزرگ را در صورتش دیدم. آهی کشیدم. کاری نمی توانستم بکنم. پانی بی حرکت و بی صدا روی مبل نشسته بود و به دیوار رو به رویش خیره شده بود. بی صدا به آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب برایش آوردم.

پانی لب به آب نزد. آهسته اشک می ریخت. با این که می دانستم باید به او زمان بدهم که با قضیه کنار بیاید گفتم:

وسایلت و جمع کن... باید بریم.

پانی با صدایی پر از بغض گفت:

خاله م می یاد پیشم.

با لحن سرزنش آمیزی گفتم:

تو که نمی خوای یه نفر دیگه رو هم قاطی این ماجرا کنی! می دونی که خطرناکه.

پانی سرش را پایین انداخت و از جایش بلند شد. آهسته به سمت اتاقش رفت. من روی

مبل نشستم و سعی کرد تصویر صورت وحشت زده ی بابای پانی را از ذهنم بیرون کنم.

من ناباوری و شکست را در صورتش دیده بودم ...

شوکه شده بود... این هم یک چشمه از هنرهای هومن بود.  
باربد تا در را باز کرد گفت:

چی شده؟

با دیدن صورت های رنگ پریده ی من و پانیگفت:  
می دونستم که آخرش این جور می شه. بهت گفتم باهات در نیفت.  
سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

جای امنی رو سراغ ندارم.

باربد از سر راهم کنار رفت و گفت:

بیاید تو... جای امن وجود نداره. بهت که گفتم! باید از ایران بری. باید قبول کنی که اون  
ازت قوی تره... بین آرسام... این که آدم مبارزه کنه خوبه ولی این که چشمش رو روی  
امکانات و قدرت رقیبش ببندد حماقته.

من چمدان کوچک پانی را روی زمین گذاشتم و گفتم:

مامانت خونه ست؟

باربد نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و زد زیر خنده. در میان خنده هایش گفت:

هنوز هم ازش بدت می یاد؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

نمی دونم ولی مطمئنم که اون از من بدش می یاد.

باربد گفت:

با بابام رفته مسافرت... فردا می یاد. بین! من یه خونه ی اجاره ای دارم. می تونید برید اونجا... فقط به شرط این که مراقب همه چیز باشید. نباید بدون اطلاع از خونه بیرون برید. نباید به کسی بگید که اونجا یید. از موبایلتون هم نباید استفاده کنید. باشه؟ اخم کردم و گفتم:

نتیجه ی زندانی شدنمون چیه اون وقت؟ باربد آهی کشید و گفت:

پسر خوب! باید از ایران بری. من با وکیل بابام حرف می زنم. اون کاراتون و راه می اندازه و بعدم از اینجا می رید.

پانی بعد از آن همه سکوت بالاخره به حرف آمد و گفت:

نمی شه... مامانم چی می شه؟ حشمت چی؟

باربد سکوت کرد. من نگاهم را از باربد گرفتم و به پانی دوختم. هنوز هم حاضر نشده بود گریه کند. اخم کرده بود و روی مبل نشسته بود و به زمین خیره شده بود. من برای این که جو را عوض کنم گفتم:

ام... من باید به حشمت زنگ بزنم و بگم که از خونه بیرون بیاد.

باربد گوشی را از دستم گرفت و گفت:

می گم نباید به جایی زنگ بزنی! خطرناکه... ممکنه خطت و کنترل کنه. بهش اس اس اس بده... تازه ممکنه تعقیبش کنند.

من گفتم:

حشمت بلده چی کار کنه که گمشون کنه.

اس ام اسی به حشمت دادم و بهش آدرس خونه ی مجردی باربد را دادم. بهش گفتم که وسایل من و خودش را جمع کند و به آن جا بیاید. چند بار بهش توصیه کردم که مراقب باشد کسی تعقیبش نکند.

من، پانی و باربد به سمت خانه ی مجردی باربد رفتیم. توی راه بودیم که موبایل پانی زنگ خورد. از رنگ پریده ی پانی فهمیدم که هومن زنگ زده است. دست پانی را گرفتم و فشار دادم. پانی هم دستم را فشار داد. من و باربد سکوت کردیم. منتظر ماندیم ببینیم چی می گویند. پانی تنها یک جمله گفت:

چند روز بهم فرصت بده که خودم و پیدا کنم... بعدش همه چیز همون جور می شه که تو می خوای.

پانی قطع کرد. به صورت بهت زده ی من لبخند زد و گفت:

این طوری گفتم که فکر کنه پشیمون شدم و دنبالم نکنه... من باید برم بیمارستان تا مامانم و بیارم.

باربد گفت:

بذار اول برسیم خونه ی من که مسیر و یاد بگیری.

من پرسیدم:

نقشه ای داری؟

پانی گفت:

آره... ولی بذار اول مامانم و بیارم بعد بهت می گم.

من پرسیدم:



نقشه ای داری؟

پانی گفت:

آره... ولی بذار اول مامانم و بیارم بعد بهت می گم.

گفتم:

امیدوارم نقشه ت این نباشه که ما رو بیچونی و بری پیش هومن تا به خیال خودت از هممون محافظت کرده باشی.

پانی سرش را پایین انداخت و گفت:

من کسی رو که بابام و انداخته زندان نمی بخشم... نمی ذارم که به مراد دلش برسه. فقط خواستم یه امروز با خیال راحت تری جا به جا بشیم. از فردا که بفهمه هممون از خونه جیم شدیم و خبری ازمون نیست قاطی می کنه.

آهی کشیدم و گفتم:

حالا چی گفت؟

پانی پوزخندی زد و گفت:

گفت که خیلی بهم لطف داشته که توی ماشین بابام هروئین نداشته. می خواست ببینه سر عقل اومدم یا نه. من وانمود کردم که دارم بهش فکر می کنم.

اضطراب و ترس آشکاری در صورت پانی بود. احساس می کردم سعی می کند به باباش فکر نکند. من هم سعی می کردم آن چه دیده بودم را فراموش کنم. برای فکر کردن به آن اتفاقات بعدا هم وقت داشتم. در دل گفتم:

خدایا خودت کمکمون کن.

\*\*\*\*\*

پانی با آژانس به بیمارستان رفت. من و باربد وارد خانه شدیم. یک خانه ی هشتاد متری دو خوابه بود. وسایل خانه تقریبا کامل بود. یک دست کاناپه و یک سیستم صوتی تصویری قدیمی در حال بود. روی میزی که توی حال بود قوطی های خالی نوشابه و رانی دیده می شد. پرده های ضخیمی که پنجره را پوشانده بود دودی رنگ شده بود. به نظر می رسید که روزگاری آن پرده های باشکوه سفید رنگ بودند. آشپزخانه ی این بی نهایت به هم ریخته بود.

ظرف های نشسته توی سینک تلنبار شده بودند. دیگ و قابلمه های نشسته روی گاز بودند. رنگ زرد یخچال احتمالا قبلا سفید بود. میزی که در آشپزخانه بود کثیف بود و روی آن پر از ظرف نشسته و کیسه نایلون های خالی بود.

لبخندی زدم و گفتم:

هنوزم شلخته ای.

باربد خندید و گفت:

می دونی که اهل کار خونه نیستم.

من چمدان را روی زمین گذاشتم و گفتم:

باربد من... می خوام ازت تشکر کنم... من خیلی دیر فهمیدم که حرفات راسته... جایی رو ندارم. کسی رو هم ندارم.

واقعا دستم به هیچ جا بند نیست. اگه هومن یه کم عادلانه تر بازی می کرد هم بازیش می شدم و تلاش می کردم برنده شم ولی... اون خیلی نامردی کرد. تنها چاره ای که دارم فرار

کردنه. الانم که اوادم خودم و پیش تو قایم کردم... من حرف های خیلی بدی بهت زدم و ... خیلی باهات بد رفتاری کردم... مرسی که صبور بودی و تحملم کردی.

باربد وسط حرفم پرید و گفت:

اصلا حرفش هم نزن... من و تو به زمانی دوست صمیمی بودیم. یادته که! منم که هنوز کار خاصی نکردم.

باربد لباس هایش را از روی کاناپه برداشت و گفت:

این جا خیلی کثیفه. دیگه ببخشید! فقط تو رو خدا بی احتیاطی نکنید. نذارید هومن پیداتون کنه.

من روی کاناپه نشستم. نگاهی به چرم مشکی رنگ کاناپه کردم که پاره شده بود. در دل گفتم: باربد به شلخته ی به تمام معناست.

نگاهی به در و دیوار خانه کردم ولی نتوانستم نگاه وحشت زده ی بابای پانی در آخرین لحظات را فراموش کنم. بی اختیار دهانم باز شد و صدای خودم را شنیدم:

اگه ما از ایران بریم بابای پانی چی می

شه؟ باربد گفت:

مگه باباش چی شده؟

یادم آمد که برایش تعریف نکرده ام. هر چه اتفاق افتاده بود را برایش گفتم. خیلی دوست داشتم آخرین جملات بابای پانی را هم بگویم. دوست داشتم با کسی در مورد آن اتفاق صحبت کنم ولی ترجیه دادم احساساتم را درون خودم تلنبار کنم. باربد با فاصله از من نشست و گفت:

نمی دونم... فکر نمی کنم کاریش داشته باشه. پانی باید با احتیاط رفتار کنه. باید باباش رو برای یه مدت فراموش کنه. نباید باهاش تماس بگیره... هومن اون وقت مطمئن می شه که از طریق آزار دادن بابای پانی نمی تونه پانی رو مجبور به برگشتن کنه چون پانی اصلا با خبر نمی شه... تنها چاره همینه... هومن راست می گه! لطف کرده که توی ماشین هروئین نداشته. مجازات مشروب خیلی کمتره. فوقش چند سال حبس می شه ولی هروئین اعدام داره. پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

نیم ساعت بعد حشمت رسید. کمکش کردم و چمدان ها را از دستش گرفتم. حشمت با عصبانیت گفت:

اصلا نفهمیدم چی اوردم چی نیوردم. همین جوری اومدم. پرسیدم:

کسی دنبالتون نکرد؟  
حشمت گفت:

چرا. یه ماشین دنبالمون بود. منم به راننده آژانسه هی آدرس می دادم که بره این ور بره اون ور. گمشون که کردیم از ماشین پیاده شدم و یه در بست تا اینجا گرفتم... همین جوری برای احتیاط.

چشم حشمت که به باربد افتاد ابرو بالا انداخت و گفت:

خب! حالا دیگه خیلی همه چیز عجیب غریب شده... ماجرا چیه؟

آهی کشیدم و همه چیز را برایش تعریف کردم. حشمت سیگاری روشن کرد و گفت:

من هیچی به فکر نمی رسه. هرچی خودتون بگید من می کنم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

واقعا مرسی. خسته نباشی.

حشمت شانه بالا انداخت. عصبی به نظر مر سید. ظاهرا ماجرای تعقیب و گریزش خیلی مفصل تر از آن چیزی بود که تعریف کرد. با این حال مثل همیشه دوست داشت ساکت بماند و از رنجی که متحمل شده بود حرفی نزند. باربد به نگاه های خصمانه ی حشمت خندید. من ساکت نشسته بودم و پشت سر هم نقشه می کشیدم... و هر نقشه ای که می کشیدم یک عیب بزرگ پیدا می کرد. در دل گفتم:

نمی تونیم همین جوری بریم آمریکا... حشمت و مامان پانی چی می شن؟ لحظه ای بعد به خودم فحش می دادم:

این همه این پسره باربد بهت گفت که هومن خطرناکه... گوش نکردی. بیچاره بابای پانی. دلم برای پانی شور می زد. همین طور بی حرکت روی کاناپه نشسته بودم و دستم به هیچ جا بند نبود. نگاهی پرسش گر به حشمت انداختم. او هم نشسته بود و سیگار می کشید. سرانجام باربد از جایش بلند شد و گفت:

من دیگه باید برم سر کار... تو رو خدا مراقب خودتون باشید. فعلا خداحافظ. تا پایش را از خانه بیرون گذاشت حشمت گفت:

تو به این پسره اعتماد داری؟ خنده ی تلخی کردم و گفتم:

چاره ی دیگه ای ندارم. حشمت گفت:

اگه با هومن هماهنگ کرده باشه که ما رو اینجا گیر  
بندازه چی؟ شانه بالا انداختم و گفتم:

برای چی باید هومن این کار رو بکنه؟ می تونست توی همون خونه ی خودمون هر دو تامون  
و خفت کنه. فکر نمی کنم باربد با اون همکاری کنه.

حشمت با شک و تردید نگاهم کرد و گفت:

یادته با خواهرت چی کار

کرد؟ گفتم:

می دونم... فراموش نکردم... خب! دیوونه ست دیگه!

حشمت پوزخندی زد و گفت:

آهان! پس روی احساسی که نسبت بهت داره حساب باز کردی.

لبخند زدم و گفتم:

شاید... تنها چیزی که در موردش مطمئنم احساس اون نسبت به خودمه. می دونم که راسته.

می تونم از توی چشماش صداقت و بخونم... حشمت ما حق انتخاب زیادی نداریم. این خونه

آخرین پناهگاهمونه.

حشمت نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

آره!

گفتم:

بیخشید که تو رو توی این قضیه قاطی کردم.

حشمت گفت:

تو منو قاطی نکردی. من خودم انتخاب کردم. پشیمونم نیستم. منم دلایل خودم و دارم.

سر تکان دادم و گفتم:

دلایلی که هیچ وقت بهم نگفتی.

حشمت چشم غره ای بهم رفت و گفت:

دلایلی که به تو ربط نداره.

پانی یک ربع بعد رسید. او زیر بغل مامانش را گرفته بود و به او کمک می کرد که راه بیاید. حشمت به سرعت به طرفشان رفت و بازوی مامان پانی را گرفت و کمکشان کرد. چشم مامان

پانی که به حشمت افتاد سریع گفت:

اینجا چه خبره پانی؟ پانی

با بی حوصلگی گفت:

برات می گم.

مامان پانی نگاهی به حشمت کرد و گفت:

تو... اینجا چی کار می کنی؟

من گفتم:

وای نه! پانی تو به مامانت نگفتی که حشمت بی

گناهی؟ پانی که خستگی از صورتش می بارید

گفت:

به خدا گفتم... هزار بار گفتم.

مامان پانی روی کاناپه نشست. صورتش از درد در هم کشیده شده بود. زیر لب به پانی گفتم:

ماجرای بابات؟

پانی سر تکان داد و گفت:

گفتم.

نگاهی به صورت مامان پانی کردم. معلوم نبود روحا درد می کشد یا جسما. سعی کردم رنگ ترحم را از نگاهم پاک کنم. مامان پانی به من نگاه کرد و گفت:

پس همه ی اینا نقشه ی تو بود!

با سر به حشمت اشاره کردم و گفتم:

نقشه ی ما بود.

مامان پانی سرش را پایین انداخت و گفت:

فکر می کنی کار درستی کردی؟

نیم نگاهی به صورت بی تفاوت حشمت انداختم و گفتم:

نمی دونم... ولی مطمئنم که اگه کاری نمی کردم اشتباه بود... من بابت آقای آراسته

متاسفم. هومن براش پاپوش درست کرد.

اشک های مامان پانی را که دیدم معذب شدم. ترجیه دادم به اتاق باربد بروم تا به مامان پانی

فرصت بدهم که خودش را سبک کند. روی تخت باربد نشستم و دور تا دور اتاق دلگیر و

تاریک باربد را نگاه کردم. فقط یک تخت یک نفره و یک میز در اتاق بود. متوجه شدم هیچ

جای خانه فرشی پهن نشده است. آهسته روی تخت دراز کشیدم .

در دل گفتم:

حالا چی می شه؟ باید چی کار کنم؟ اگه هومن بفهمه این طوری دور هم جمع شدیم و باربد

هم کمکمون کرده چی می شه؟ \*\*\*\*\*

شب بود و دور هم داشتیم املتی که حشمت درست کرده بود را می خوردیم. مامان پانی که

چشم هایش پف کرده بود لب به غذا نمی زد. پانی همه چیز را با جزئیات برایش تعریف



کرده بو و پا به پای او اشک ریخته بود. من برایشان حرف های باربد را تکرار کرده بودم و بهشان گفته بودم که اگر از ایران بروند آقای آراسته هم امنیت بیشتری دارد. سعی می کردم که با حرف هایم به مامان پانی آرامش بدهم ولی او ضربه ی بدی خورده بود و تو خودش رفته بود. پانی با نگرانی و دلسوزی به مامانش نگاه می کرد و بعد نگاه ناامیدش را به زمین می دوخت. همه یمان گرفتار شده بودیم. من و حشمت هر چند وقت یک بار به هم نگاه می کردیم. هر کدامان امید داشتیم چیزی به ذهن دیگری رسیده باشد ولی گیر کرده بودیم. سرانجام شام تمام شد و ظرف ها هم به سرعت توسط حشمت شسته شد. توی هال دور هم نشسته بودیم که پانی گفت:

مامان! من و شما باید با دایی تماس بگیریم و آدرس سنایی پور و بگیریم... باید بریم... موافقی؟ مامان پانی به زمین زل زده بود و قیافه ای محزون به خودش گرفته بود. با صدای گرفته گفت:

مگه چاره ی دیگه ای هم داریم؟... نمی شه بمونیم. چون تو مهم ترین چیز برای منه... که الانم توی خطر... اگه آرسام راست بگه... که حتما هم می گه جون بابات هم نجات می دیم... اینجا موندن نتیجه ای به جز تسلیم شدن نداره... منم حاضرم بمیرم ولی دست تو رو توی دست اون آدم نیینم.

بغضش ترکید و دوباره اشک هایش جاری شد. پانی چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت. حشمت با حسرت به جعبه ی سیگار روی میز نگاه می کرد. شک داشت که مامان پانی از سیگار کشیدم یک زن خوشش بیاید. صدای لرزان پانی را که شنیدم قلبم به تپش در آمد:

همه ش تقصیره من بود... من از اول نباید به هومن این قدر رو می دادم که بیاد خواستگاریم...  
من احمق!

من گفتم:

بین پانی! الان وقت حسرت خوردن نیست. الان باید خودمون و نجات بدیم. بعد از اون یه  
عمر فرصت داریم که برای این روزها و سختی هاش اشک بریزیم.

پانی نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را کنترل کند ولی چانه اش می لرزید. او گفت:  
می دونم... ولی... امروز خیلی سخت بود... خیلی... سعی می کنم اشک نریزم... نمی خوام  
ضعف نشون بدم... حتی نمی خوام پیش خودم ضعف نشون بدم... نمی خوام اون دختره  
ساده ی همیشگی باشم که دیگران مجبورش می کردن انتخاب کنه.

حشمت او را دلداری داد و گفت:

خیلی هم خوب موفق شدی. تو امروز واقعا قوی بودی.

پانی لبخندی پر مهر به او زد. حشمت هم لبخندی زد و گفت:

می دونی شنیدن این حرف از زبون من یعنی چی که! من خودم سختی کشیدم... می فهمم که  
امروز چه حالی داشتی و چه قدر قوی بودی. به این راهت ادامه بده... تو می تونی.

پانی رو به من کرد و گفت:

بهت گفتم که یه نقشه ای دارم... راستش... دایی من چند سال پیش به خاطر مسائل سیاسی  
قاچاقی از ایران خارج شد و رفت بلژیک. نمی دونم می دونی یا نه. بلژیک به هر کی که بتونه  
وارد مرزش بشه اقامت می ده. فقط مهمه که بتونی واردش بشی. دایی م هم آشنا داره. آقای  
سنایی پور... من و مامانم با اون آقا هماهنگ می کنیم و می ریم پیش دایی م.

با چشم هایی که از تعجب گشاد شده بود به پانی نگاه کردم. زبانم بند آمد. دیگر قلبم آن طور محکم در سینه نمی تپید. حشمت هم وضعی مشابه داشت. چشم های کشیده اش کاملا گرد به نظر می رسید. پانی سرش را پایین انداخت و گفت:

تنها راه چاره اینه. من و مامانم می ریم بلژیک و بابام هم بعد از مدت حبسش می یاد اونجا. تو و حشمت هم برید آمریکا.

حشمت چشم غره ای به او رفت و گفت:

چه نقشه ی بی عیب و نقصی. در و دروازه های آمریکا به روی من بازه... خود او باما می یاد فرودگاه استقبالم.

پانی سرش را پایین انداخت و گفت:

اگه عقد کنی مشکلی نداری.

من و حشمت همزمان فریاد زدیم:

چی؟

یک لحظه احساس کردم چشم هایم سیاهی رفت. بدنم را لرزی شدید فرا گرفت. به چشم های خیس و اشک آلود پانی نگاه کردم. مامان پانی به صورت غمگین دخترش زل زده بود. برای اولین بار می فهمید که در اعماق دل دخترش چه می گذرد. من که احساس می کردم خرد شده ام نمی توانستم حرف بزنم ولی حشمت با لحنی محکم گفت:

اصلا حرفشمن نزن! من آخرین آدمی هستم که حاضریم بین شما دو تا قرار بگیرم.

پانی که صدایش به خاطر بغض توی گلوش می لرزید گفت:

من ازت خواهش می کنم... تو به خاطر من فداکاری کردی... حالا نوبت منه که جبران کنم. اگه

این کار رو نکنی نمی تونی از کشور خارج بشی. من اگه بدونم قراره به یه نفر دیگه... حالا

هر کسی!... آسیب برسه برمی گردم پیش هومن... قسم می خورم که برمی گردم... اونم منتظره... باید بری یا تسلیم شدن من و ببینی.

مامان پانی با صدای لرزانی گفت:

می دونی که قوانین اقامت آمریکا عوض شده؟ دیگه مثل قبل نیست که هرکی رفت اونجا و طلاق گرفت بتونه بمونه.

پانی نگاهش را از من دزدید و گفت:

پس باید تا زمانی که اقامتش و نگرفته اونجا بمونه.

صدای حشمت برای اولین بار لرزید و گفت:

داری در مورد پنج سال حرف می زنی!

پانی شانه بالا انداخت و گفت:

این تنها راه حله.

حشمت مخالفت کرد و گفت:

نه! راه حله درست اینه که من با مامانت برم و تو با آرسام بری.

پانی سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

من و مامانم بهتر می تونیم از پس هم بریایم تا تو و مامانم.

حشمت گفت:

من بهتر از تو بلام مراقب مامانت باشم... خودت هم می دونی.

آهسته از جایم بلند شدم و به اتاق بارید رفتم. اشک هایم روی گونه هایم جاری شد. دیگه

کنترل را از دست داده بودم. با مشت روی تشک تخت کوبیدم و سرم را روی تشک

گذاشتم. در دل گفتم:

خدایا این حق من نبود! من دیگه تحمل ندارم... به اندازه کافی زجر کشیدم. بغض داشت گلویم را پاره می کرد. از شدت هجوم اشک نمی توانستم چشم هایم را باز کنم. دست هایم می لرزید و قلبم درد می کرد. نفسم بالا نمی آمد. دیگر به آخر خط رسیده بودم. دستی را روی شانه ام احساس کردم و بعد بوی خوب شکلات بینی ام را پر کرد. پانی گفت: این کار رو نکن. چاره ی دیگه ای نداریم. برگشتم و به او نگاه کردم. دست کمی از من نداشت. اشک صورت او را هم پر کرده بود. گفتم:

جدی؟ چاره ی دیگه ای نیست؟ حق من این بود؟ من برای ازدواج کردن با تو نقشه نکشیدم... ولی حالا که می تونیم به هم برسیم انتظار این برخورد رو نداشتم. اگه دلت نمی خواد با من ازدواج کنی... اگه فکر می کنی به اندازه ی کافی مرد نیستم... اگه فکر می کنی معیارهای مورد نظرت و ندارم... خب راستش و بگو... چرا بهونه می یاری؟ پانی سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت:

آدما عشق های دوره ی نوجونیشون و فراموش نمی کنند... خصوصا اگه عشقشون برگرده پیششون... خصوصا اگه براشون فداکاری کنه... اگه عشقش و ثابت کنه... من هیچ وقت توی زندگیم کسی رو به اندازه ی تو نخواستم...

نامردی کردی... گولم زدی... ترکم کردی... ولی هیچ وقت دست از عشقت نکشیدم... به خاطر تو هیچ وقت نخواستم عاقل باشم... چون عقلم می گفت ترکت کنم و کنار بزمنت ولی من توی زندگیم هیچ چیزی رو بیشتر از احساسی که نسبت به تو داشتم دوست نداشتم. من این احساس و دوست دارم ولی چاره ای جز ندیده گرفتنش ندارم... مامانم بهم احتیاج داره... نمی تونم تنهانش بذارم... اون بابام و از دست داده... نمی دارم من و هم از دست بده.

اشک هایم از چشم هایم که سرازیر می شد گرم بود ولی نمی دانم چرا وقتی از چانه ام روی لباسم می چکید سرد می شد. به احوال خودم پوزخندی زدم و گفتم:

سهم من همین بود... به عمر آدم عوضی بودم... هیچ وقت دلم و روی کسی باز نکردم. به بد بودن خودم افتخار می کردم. دوست داشتم بد باشم... از خوبی و خوبی کردن بدم می یومدم... بعد به دفعه به احساسی پیدا شد و همه چیز و عوض کرد... آره! حق داشتم از خوبی کردن متنفر باشم. دنیا برای آدم های خوب همینه... تحقیر شدن... خورد شدن... ندیده گرفته شدن... ترک شدن... تنها موندن... بدشانسی آوردن... آدم های خوب توی بند قوانین می موندن و سختی می کشن... دنیا هم تا می تونه زجرشون می ده... تو نمی دونی بد بودن برای من چه لذتی داشت... هیچ مرز و قانونی نبود... هرچیزی رو از هر راهی که می خواستم به دست می اوردم... حالا که دارم آدم می شم سهمم اینه .

پاداشم اینه. انگار به اندازه ی کافی تاوان پس ندادم... انگار به اندازه ی کافی رنج نکشیدم... من از همه چیم زدم ...

من عوض شدم... این پاداش من نیست... این حق من نیست. من دیگه نمی تونم... من دیگه نمی دونم باید به چه امیدی زندگی کنم. این چهار سال به اندازه ی کافی سختی کشیدم. روزهای ساکت و ناامیدی... به اندازه ی ضربه های شلاق دردناک بود... تموم لحظه هاش عذاب بود.

پانی من را در آغوش کشید و سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت:  
آرسام راهش همینه. منم مثل خودت عذاب می کشم.  
بوی خوش موهایش را با تمام وجود به درون سینه ام کشیدم و گفتم:

اگه قرار نیست بقیه ی راه با هم باشیم من ترجیه می دم که دیگه راهی هم نباشه... همه چیز تموم شد.

پانی شانه ام را فشرد و گفت:

این حرف و نزن. ما بعد پنج سال مال هم می شیم.

من گفتم:

من حشمت و برای پنج سال مسخره ی خودم و خانواده م نمی کنم.

پانی گفت:

آرسام! بذار همه چی تموم شه. فقط پنج سال دیگه صبر کن.  
گفتم:

هرکسی در یه حد تحمل داره... تحمل من همین قدره.

صدایی ما را به خودمان آورد. پانی کنار من ایستاد و به مامانش نگاه کرد که دم در اتاق ایستاده بود. نگاه مامانش هوشیاری بی سابقه ای داشت. متوجه شدم تک تک حرف هایمان را شنیده است. در دل گفتم:

همین و کم داشتیم... یه توییخ دیگه!

مامان پانی با لحن محکمی گفت:

زنگ بزن به سنایی پور! من و حشمت باید هر چه زودتر راه بیفتیم.

من و پانی با ناباوری به هم نگاه کردیم. حشمت که پشت سر مامان پانی ایستاده بود لبخند پیروزمندانه ای به ما زد.

پانی گفت:

ولی مامان...

مامان پانی با لحن محکمی گفت:

همین که گفتم... من نمی خوام با فرار کردنمون سال های جوونی یه دونه دخترم و سیاه کنم. می تونم توی چشم هات بخونم که این چیزیه که تمام این سال ها می خواستی. وقتی با هومن بودی دلت همیشه جای دیگه بود. این همیشه من و بابات و نگران می کرد... حالا که فرصت پیش اومده باید ازش استفاده کنی. دوران جوونی تو نباید همه ش تحقیر و حسرت باشه... من بهت اجازه نمی دم به احساسات خودت ضربه بزنی.

حشمت از پشت سر مامان پانی گفت:



راست می گن! تازه منم از آرسام خوشم نمی یاد. می دونی که! آرسام آخرین آدمیه که دوست دارم باهاش ازدواج کنم. خوشم نمی یاد اسمش توی شناسنامه م باشه.

حشمت چشمکی بهم زد و من بی اختیار لبخند زدم. پانی گفت:

ولی مامان. ...

مامان پانی گفت:

یه روزی بهت گفتم که باید بچه ت و بندازی و دوست پسرت و ترک کنی. توی تموم این سال ها هیچ کدومون از این کار پشیمون نشدیم. من امروز به همون اندازه روی حرفم مطمئنم. این کاره درستیه که اگه بکنی هیچ وقت پشیمون نمی شی... نمی دارم سهمت از این زندگی فقط فرار کردن و از دست دادن باشه... وقتی که هفده سالت بود به جای این که بشینی کنار دوستات و درس بخونی رنج و عذاب یه دختر فراری رو تحمل کردی. حالا که بیست و یه سالت شده و داری تازه خودت و پیدا می کنی هم حقت نیست که دوباره فراری بشی. نمی خوام از جوونیت فقط خاطره ی چیزهایی که از دست دادی و داشته باشی. توی این چهار سال دوری چیزی از علاقه تون به هم کم نشده ...

یعنی این که تمام این سال ها شما دو نفر مال هم بودید.

پانی لبخندی زد و گفت:

این چیزی که همیشه می خواستم. به خاطر شما اون پیشنهاد و دادم. من می می خوام کنارتون باشم. از دست دادن بابا به اندازه ی کافی براتون سخت بوده. دیگه نمی خوام منم از دست بدید.

مامان پانی که برق اشک در چشم هایش مشهود بود گفت:

برای توام از دست دادن بابات کافی هست. لازم نیست که کسی که دوستش داری و آینده ت هم از دست بدی. می دونی که توی بلژیک زندگی سختی رو شروع می کنیم. تو برو آمریکا پیش خونواده ی آرسام... این جوری تو راحت تری. هر مادری راحتی بچه ش و می خواد.

مامان پانی لبخند دلنشینی زد و ادامه داد:

یه بار دیگه ام حرف من و گوش کن... برای آخرین بار.

\*\*\*\*\*

باربد گفت:

خب دیگه داداش رفتنی شدی.

من بهش لبخندی زدم و گفتم:

باربد من... ببین! حساب من و تو با هم صاف شد. من واقعا نمی دونم چه جوری ازت تشکر

کنم. تو همیشه بهترین دوستم بودی... بزرگترین حامی من بودی و الانم بهترین پناهم

هستی. انتظار نداشتم این قدر در حقم لطف کنی.

باربد گفت:

من و تو یه زمانی بهترین دوست هم بودیم. آروشا حق داره که ازت دست من تا آخر عمر

ناراحت باشه... ولی تو ...

خواهش می کنم من و ببخش.

روی شانه اش زدم و گفتم:

بخشیدم. آروشا هم... خیلی ناراحت نیست... اونجا اون قدر بهش خوش می گذره که گذشته

براش کمرنگ شده.

باربد گفت:

من اشتباه بزرگی کردم ولی سعی کردم جبرانم کنم.  
سر تکان دادم و گفتم:

مطمئن باش که کردی... من این پولی رو که قرض کردم بهت می دم... مطمئن باش.  
باربد اخم کرد و گفت:

این قدر تعارف نکن. ناراحتم می کنی.  
شانه بالا انداختم و خنده کنان گفتم:

ولی من پسش می دم.

حشمت با لحن آمرانه ای گفت:

باربد! بیا این چمدون و بذار توی ماشین.

باربد با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

این دیگه کیه!

خندیدم و گفتم:

واقعا دختر بی نظیره.

باربد چمدان را برداشت و دنبال سفارشات حشمت رفت. من به سمت حشمت رفتم و گفتم:

حرف های آخر و بزنییم؟

حشمت دست به کمر زد و

گفت:

من که حرفی ته دلم نمونده. همه رو بهت کردم.

خندیدم و گفتم:

ولی ته دل من مونده.

حشمت گفت:

خب؟

آهی کشیدم و برای آخرین بار به چشم های مشکی وحشی او نگاه کردم و گفتم:  
تو بی نظیرترین آدمی بودی که توی تمام زندگیم دیدم... قبل از تو هر وقت از زنی حرف می  
زدند که خودفروشی می کرد یه چیز بد می یومد توی ذهنم ولی... تو دید من و عوض کردی.  
به نظر من نباید همه ی کسایی که جزو یه فرقه می دونیمشون و با هم یکی کنیم... نمی شه از  
روی یه جمع برای جزء نتیجه گیری کرد... بین فرشته های معصوم خدا هم یکی مثل ابلیس  
پیدا می شه. پس بین کسایی که بدترین فرقه هایی که می شناسیم هم... می تونه یه آدم  
خوب پیدا بشه.

حشمت لبخند زد و گفت:

اولش که دیدمت فکر می کردم که خیلی آدم مزخرفی هستی ولی الان... بهتر شدی.

خندیدم و گفتم:

مرسی واقعا! بهم امید دادی.

حشمت شانه بالا انداخت. من چمدان خودم را برداشتم و به دنبال حشمت از خانه خارج شدم.  
پانی و مامانش دم در ایستاده بودند و چهره های اشک آلودشان نشان می داد که خداحافظی  
تلخی با هم کرده اند. وقتی کنار پانی ایستادم مامانش گفت:

پسرم... من پانی رو دست تو سپردم... نمی دونم چی بگم که حالم و توصیف کنه... مراقب

هم باشید... من قول می دم خیلی زود همدیگر رو ببینیم... قول می دم که ببینیم.

با مامان پانی دست دادم و به حشمت نگاه کردم... دختری که نه مثل خواهرم بود نه مثل

مادرم بود و نه عشقم بود...

او فقط حشمت بود... با همه ی رک گویی ها و شجاعتش... دختری که هیچ وقت نظیرش را ندیدم. پانی به او گفت:

مواظب مامانم باش.

حشمت با خنده گفت:

من بادی گارد خوبیم... امتحانم و پس دادم.

یک ربع بعد من و پانی با ماشین به سمت فرودگاه می رفتیم تا به ایتالیا سفر کنیم و در سفارت آمریکا در آن جا کارهای پانی را درست کنیم. مامان پانی و حشمت هم با ماشین آقای سنایی پور به سمت مرزهای ایران می رفتند .

چند هفته از دستگیری بابای پانی می گذشت. پانی در آخرین لحظات طاقت نیاورده بود و با تلفن عمومی به دوست صمیمی باباش زنگ زده بود. آقای کریمی که همکار بابای پانی بود به او گفت که باباش به دو سال حبس محکوم شده است. او از طرف بابای پانی پیغام داد که باید هر چه زودتر از ایران خارج بشویم. مدام تاکید می کرد که بابای پانی گفته نگران نباشیم. باربد در این چند وقت خیلی کمکمان کرده بود. وکیل باباش پول چشمگیری از او گرفته بود و دنبال کارهای من و پانی بود. تمام خرج سفر من و پانی و سفر حشمت و مامان پانی به عهده ی باربد افتاده بود و من کاملا با حشمت موافق بودم که می گفت:

دوست پولدار هم نعمتیه.

نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم اضطرابم را نادیده بگیرم. پانی دستم را فشرد. بهش نگاه کردم و لبخندی زدم .

باربد خنده کنان گفت:

مزاحم حرف های عاشقانتون که نشدم!

پانی خندید و گفت:

برای حرف های عاشقانه یه عمر وقت داریم.

لبخندزنان به خیابان های تهران نگاه کردم... برای آخرین بار... به خاطرات و ماجراهایی که پشت سر گذاشتیم فکر کردم... به روزهای جوانی... به تغییراتی که کردم... و به بهایی که برای این تغییرات پرداختم... یعنی پانی! به او لبخند زدم.

بهایی عشق هر چه که باشد باید پرداخت. عشق به نظر من از جنس مادیات این دنیا نیست. پس نمی توان آن را با کلمه های این دنیا مثل زیبا... شورانگیز... توصیف کرد. عشق همان نیرویی است که در آن لحظه بین دست های در هم گره خورده ی من و پانی وجود داشت.

برای آخرین بار به آن شهر نگاه کردم. تمام اشک ها و خنده هایم را در آن سرزمین به خاطر آوردم. به مردی اندیشیدم که دیگر او را پشت سر گذاشته بودم... به مردی که دل به دست می آورد و به راحتی آن را می شکاند... به مردی که مرز و محدوده برایش تعریف نشده بود... هر چند که می دانم یک جایی در وجودم کمین کرده است و هر لحظه منتظر است که باری دیگر نقاب به چهره بزند و دل به دست بیاورد... و به راحتی دل بشکند. آماده است تا بار دیگر خواسته هایم را بدون هیچ محدودیتی برآورده کند ولی... من او را پشت سر گذاشته ام. او را در اعماق وجودم به خاک سپرده ام... او را... مردی با نقاب عاشق...